كتاب

تذكرة الشعراء

از تصنيف

امير دولتشاه بن علاء الدولة بختيشاه الغازي

السمرقندي

كه بتاريخ ٨٩٢ هجري باتمام رسيد وحالا بتاريخ ١٣١٨ هجري

مطابق ١٩٠٠ ميلادي بسعي واهتمام وتصحيح اقل عباد

ادوارد براون انكليسي

معلم زبان فارسي در دار الفنون كمبريج در ممالك محروسهٔ انكلستان

بزيور طبع آراسته كرديد

طبع في مطبعة بريل في مدينة ليدن
التي هي من مداين ممالك فلمنك المحروسة

کتاب

تذکرة الشعراء

از تصنیف

امیر دولتشاه بن علاء الدولة بختیشاه الغازی

السمرقندی

که بتاریخ ۸۹۲ هجری باتمام رسید وحالا بتاریخ ۱۳۱۸ هجری

مطابق ۱۹۰۰ میلادی بسعی واهتمام وتصحیح اقل عباد

ادوارد برون انکلیسی

معلم زبان فارسی در دار الفنون کمبریج در ممالک محروسهٔ انکلستان

بزیور طبع آراسته کردید

طبع فی مطبعة بریل فی مدینة لیدن
التی هی من مداین ممالک الفلمنک المحروسة

(مقدّمهٔ مصحّح)

بسم اللّه الرّحمن الرّحیم،

بعد از حمد و ثنای خداوند یکتای بی همتا و درود نا محدود بر جمیع رسل و انبیا چنین گوید اقلّ عباد ربّ المبدأ و المعاد آدْوَارْد بْرَوْن انگلیسی غفر اللّه ذنوبه و ستر عیوبه که از عنفوان جوانی و ایّام شباب بتحصیل السنه و علوم مشرق زمین اشتیاق تمام داشتم و کتب آنهارا مطمح نظر خود ساخته بودم تا در سنه ۱۸۸۷ مسیحی مطابق سنه ۱۳۰۵ هجری سفر ایران میسّر شد و در سال مذکور در ماه محرّم از راه طرابزون و ارضروم وارد تبریز شدم و از آنجا بطهران و اصفهان و شیراز و یزد و کرمان رفتم و در هر شهری جویای ملاقات علما و فضلای آنجا شدم و درك صحبت آنهارا غنیمت بزرگ شناختم و از خرمن فضایل و معارف هر یك خوشهٔ بردم و فراخور حال خود توشهٔ اندوختم تا بعد از یك سال در ماه محرّم سنه ۱۳۰۶ از راه طهران و مازندران بوطن مألوف خود مراجعت نمودم و در دار الفنون کمبریج که بمسافت پانزده فرسخ از لندن است معلّم زبان فارسی گشتم و بتدریس آن لسان شیرین الحان اشتغال ورزیدم و حالا تقریبًا سیزده سال میشود که این شغل شریف بر عهدهٔ این بنده موکول است و در آوان تدریس اسباب و کتب تحصیل طلّاب‌را سخت غیر مکفی یافتم و بجز کتابهای شاهنامه و گلستان و بوستان و دیوان حافظ و بعضی کتب دیگر ازین قبیل که بارها درین صفحات چاپ شده‌است و در همه جا بسهولت یافته میشود سائر کتب مفیده اگرچه در ایران و ممالك عثمانیّه و مصر و هندستان و سائر بلاد اسلام چاپ شده باشد در فرنگستان کمتر پیدا میشود و اگر هم با صد اشکال و زحمت بدست بیاید چون اکثر فهرست ندارد کسیکه طالب مطلبی

مخصوص باشد نمی تواند بسرعت و سهولت بمطلوب خود نائل آید و اوقات خودرا در تفحّص مقصود ضایع و تلف میکند، گذشته ازین بسیار کتب خیلی نفیس و مفید بچاپ نرسید نه در مشرق و نه در مغرب و بعضی از آنهائیکه در مشرق با سنگ چاپ شده است چون بخطّ شکسته است چندان بکار مبتدیان خصوصًا طالبان فرنگی که خطّ نسخرا بهتر از سائر خطوط میدانند و بدان مأنوس اند نمیخورد، درین خصوص حال طالبان زبان فارسی خیلی بدترست از حال طالبان زبان عربی که از بذلِ جهد و همّت علمائیکه بدآن زبان گرانمایه پرداخته‌اند چه در مشرق و چه در مغرب بیشتر تواریخ و سِیَر معتبره مثل تاریخ طبری و دینوری و مسعودی و یعقوبی و ابن الاثیر و فخری و ابن خلّکان و ابن خلدون و غیره بطریق اجمل و اکمل مطبوع گشت و حال آنکه کتب و آثارِ اکثرِ مؤرّخینِ فُرْس مثل تاریخ جهان کشای جوینی و جامع التواریخ رشید الدین و تاریخ گزیدهٔ حمد الله مستوفیٔ قزوینی و تذکرة الاولیاء شیخ فرید الدین عطّار و تذکرة الشعراء عَوْفی کـه مسمّی است بلباب الالباب و خیلی کمیابست چنانچه گویـا بیشتر از دو نسخهٔ خطّی در همهٔ عالم موجود نیست و بسیار تاریخهای دیگر که خیلی مُفید و عزیز بلکه طالب اطّلاعات کامله‌را بر احوال فرس لازم و ناگزیرست تا بحال در زاویهٔ نسیان افتاده است و استفاضه از آنها ممکن نیست جز در کتبخانه‌های بزرگ لندن و پاریس و سائر مدائن معتبرهٔ فرنگستان، بعد از مدّتی تأمّل درین خصوص و تلهّف این فقدان و تأسّف بر قحط کتب مفیدهٔ عالیه چاره‌را منحصر بر این دیدم که کسانیکه مولع و راغب بزبان و فنون فرس شده اند چه از آن قوم شریف باشند چه از گروهی دیگر فراخورِ قدرت همّت خودرا برآن صرف نمایند کـه ازین آثار متقدّمین که بطریق امانت بمـا وا گذاشته‌اند و ودیعت نهاده آنچه‌را مفیدتر و مرغوب‌تر میدانند بگزینند و هر قدر میسّر باشد از نسخه‌های صحیح قدیم جمع نموده بمقابله و تصحیح و تهذیب

آن کتب شریفهٔ تَسْنی مَنْشی شده بپردازند و بعد بزیور طبع آرند تا فوائدِ آنهارا عام ساخته موردِ ثنای ذوی الافهام گردند، پس چون بحمد الله فرصت و فراغتی داشتم از برای این کار و رغبتی تمام بمطالعه و استنساخ این نوع تواریخ و سِیَر و آثار چنانچه کلثوم بن عمرو العتابی میگوید شعر

لنـا نُدمآءُ مـا نَمَلّ حدیثَهم ٭ أمِینون مأمونون غَیْبًا و مشهدًا
یُفِیدونَنا مِنْ علمهم عِلْمَ ما مضی ٭ و رأیًا و تأدیبًا و امرًا مسدّدًا
بلا عِلّةٍ تُخْشَی و لا خوفِ رِیبَةٍ ٭ و لا نتّقی منهم بنانًا و لا یدًا
فإن قُلْتَ هُمْ أحیاءُ لَسْتَ بکاذبٍ ٭ و ان قلتَ هم موتَی فلستَ مفنّدًا

لهذا عزم من بران ثابت و مصمّم گردید که اقلًّا طرحِ چنین کتابخانهٔ آثار اُدبای فُرْس‌را بیفکنم تـا هم بطلّاب فرنگستان کـه بزبان فارسی اشتغال دارند خدمتی کرده باشم هم بقدر مقدور احیاء علوم قرون ماضیه بنمایم و هم از عهدهٔ منّتی که صنادید عجم‌را بر گردن منست بدر آیم، ولی بعد از آنکـه رأی بنده برین کار قرار گرفته مدّتی متردّد بودم کـه از اقسام کتب نفیسه که در نظر داشتم کدام‌را بر گزینم تا آخر چون دیدم که میل اکثر طلبهٔ زبان فارسی بآثار اشعار شعراست خیال کردم که یکی از تذکره‌هائیکه از احوال این طائفه حاکیست نزد ایشان خوبتر و مرغوبتر خواهد بود و چون مناقب الشعراء ابو طاهر الخاتونی کـه معاصر سلاجقه بود بکلّی از میان رفت و لباب الالباب عوفی بغایت نادرست و در آن وقت در دستم نبود مصلحت چنان دیدم که تذکرة الشعراء دولتشاه که معاصرِ مولانا نور الدین عبد الرحمن جامی قدّس الله سرّه بود و کتاب خودرا در سنه ۸۹٦ نوشت بدوًا اختیار افتد تا درین کتابخانه نخستین جلد باشد با وجود آنکه یك مرتبه در سنه ۱۳۰۵ در بمبی چاپ شده‌است و بیشتر مضامین آن در جلدی ترکی العبارة مسمّی بسفینة الشعرا که در سنه ۱۲۵۹ در اسلامبول چاپ شد مندرج است چراکه این تذکرهٔ دولتشاه کتابیست سلیس العبارة مشتمل بر احوال صد و پنجاه

کتابیش از مشاهیر شعراء متقدّمین و متوسّطین و علاوه بران اطّلاعات کثیره دارد از تاریخ سلاطین ماضیه و دول خالیه بطوریکه مقدّمه و مدخل خوبی است از برای هر کسی که بخواهد این قسم معلومات‌را بهم برساند و چون خود کتاب حاضرست و محاسن آن واضح و باهر در وصف آن اطناب‌را صواب نمیبینم ولی در بارهٔ مؤلّفِ آن چند کلمه گفتن روا باشد،

در کتاب مجالس النفایس تصنیف امیر علی شیر نوائی که ممدوح و مُربّیِ دولتشاه بود در ابتدای مجلس ششم چنین نوشته یافتم،

راجع آلتنجی مجلس غه، آلتنجی مجلس خراسان نینگ و بعضی برنینگ میر زاده‌لاری و سایر آزاده‌لاری ذکریدا کیم طبعِ سلامتی و ذهنِ استقامتی آلارغه باعث نظم بولور امّا مداومت قیلماس‌لار علوِّ شان و رفعت مکان دین، اول جمله دین میر دولتشاه فیروزشاه بیگ نینگ عمّ زاده‌سی امیر علاء الدّوله اسفراینی نینگ اوغلی دور، فیروز شاه بیگ نینگ مکنت و عظمتی خود عالم اهلی قاشیدا گونش دین روشن راق دور تعریف قه احتیاج ایرماس، امیر علاء الدوله داغی اهل کیشی ایردی امّا دماغی خفّت پیدا قیلیب ضایع بولدی و لیکن امیر دولتشاه درویش وش و خوش طبع و کوب صلاحیت لیغ بیگیت دور، آبا و اجدادی طریقیدین کیم امارت و ظاهر عظمت و تجمّلی بولغای گچیب گوشهٔ اختیار قیلدی و فقر و دهقنت بیله قناعت قیلیب فضایل و کمالات اکتسابیغه مشغول بولدی، اوشبو مضمونداکیم بو مختصر بیتیلادور مجمع الشّعراء تصنیف قیلیب دور هر کیشی آنی مطالعه قیلسه مصنّف نینگ کمال و استعدادین معلوم قیلور امّا باقین دا خبر گیلدی کیم فانی عالم دین رحلت قیلیب دور واقع بولسه تنگری آنگا رحمت قیلغای، بو مطلع آنینگ دور کیم   مطلع

زهی از آفتاب عارضت شمع جهان روشن
ز چشم آن روشنی کرده دلرا خان و مان روشن

انتهی کلامه،

و هم در اوّل مقدّمهٔ همان نسخه که در سنه ۹۸۷ استنساخ یافت و حالا در کتبخانهٔ بزرگ لندن محفوظست آن امیر جلیل تذکرهٔ دولتشاه‌را مذکور دارد و میگوید

و امیر دولتشاه کیم خراسان ملکی نینگ اصیل میرزاده‌لاریدین و فضل و دانش زیوری بیرله بهره‌مند و فقر و قناعت تاجی بیرله سربلند دور هم سلطان صاحب قران آتیغه تذکرة الشعراء آتلیغ کتاب بیتیب دور، واقعا بسی زحمت تارتیب دور و بو طایفه نی بخشی جمع قیلیب دور و بو بابدا یانا داغی رسایل و کتب بار امّا بارچه سی‌دا بورون اوتکان شعرا و ایرته کیچکان فصحا نینگ آتی مذکور و صفاتی مسطور دور، انتهی کلامه،

در بعضی مواقع این کتاب هم لختی از احوال دولتشاه بقراین معلوم میشود چنانچه از حسب حالی که در مقدّمهٔ آن درج کرده است (ص ۱۱–۱۴) میبینیم که در سنّ پنجاه سالگی بتألیف این کتاب شروع نمود و بخیال خودش شخص اوّل بوده که حالات و مقامات شعراء ایران‌را نوشته یعنی که بر کتابهای ابو طاهر خاتونی و عوفی که چند صد سال قبل ازو ازین قبیل تألیفها ساخته بودند مطّلع نبود و از جائی دیگر (ص ۴۳۷–۴۳۸) معلوم میشود که پدرش علاء الدوله از مقرّبان و ندمای شاهرخ سلطان بود و از جائی دیگر (ص ۴۵۵–۴۵٦) معلوم میشود که برادرش امیر رضی الدین علی هم از ندمای سلاطین و امرا بوده‌است چنانچه ندیم سلطان بابر و امیر محمّد خدایداد بود و از خاتمهٔ کتاب (ص ۵۴۲–۵۴۳) معلوم میشود که دولتشاه در جنگ چکمن سرای که میان ابو الغازی سلطان حسین و شاهزاده سلطان محمود واقع شد حاضر بود، در سائر مواقع که باحوال خود اشاره میکند بیشتر شکایت میکند چنانچه (ص ۸۰) بعد از وصف سخاوت سلاطین پیشین نسبت بشعرا میگوید اکنون اگر شاعری از ممدوح خود دو خروار شلغم طلب کند حقیر ندانند

و منّت دارند که تخفیف تصدیع میکند و در جائی دیگر (صٓ ۱۷۹ – ۱۸۰) شکایت میکند از آنکه مردم فرومایهٔ دون که کار ایشان و پدران ایشان گاو بندی بود اکنون دم از سیاقت دیوانی و عمل سلطانی میزنند و بعملداری مشغول میشوند که درین کار نقصان دین و ملّت و شکست شرع و سنّت است و در جائی دیگر (صٓ ٤٣٢) علما و شعراء وقت خودرا زجر و ملامت میکند که چرا از کلمة الحقّ خاموش می مانند و زبان بنصیحت بزرگان نمی کشایند و در دو جای دیگر (صٓ ۲۹۱–۲۹۲ و ٤٢٧) از فقر و بی چیزی و قرضداریٔ خود و سنگدلی و درشتی و خونخواریٔ عملداران که بقول خودش شیوهٔ ایشان طمع بمال مسلمانان است و کیش ایشان دروغ و بهتان شکایت میکند و ازاین همه معلوم میشود که با وجود اصالت و نجابت و حسب و نسب و فضل و عرفان و تقرّب ببارگاه سلطان و تربیت وزیر امیر علی شیر باز گاه گاهی مبتلای زحمت و مشقّت میشد و در صحبت عرفا و شعرا و مطالعهٔ دواوین شعر و کتب تواریخ و سِیَر تسلّی میجُسْت چنانچه خواجه حافظ میفرماید بیت

درین زمانه رفیقی که خالی از خللست ٭ صراحیٔ می ناب و سفینهٔ غزلست

و چون بنده باستنساخ و تهذیب و تصحیح این کتاب مستطاب پرداختم بغیر از چاپ بمبی سه نسخهٔ خطّی که در کتبخانهٔ دار الفنون کمبریج محفوظاست پیش نظر داشتم، ازین سه نسخه یکی که علامت (Add. 831) را دارد در سنه ۹۷۹ استنساخ یافت دویم که علامت (Add. 813) را دارد در سنه ۱۱۰٤ سوم که علامت (Oo. 6. 47) را دارد در سنه ۹۸٤، پس از روی این چهار نسخه متن کتابرا استنساخ نمودم و هر جا که اختلافی بود آنچه‌را که اصحّ بنظر می آمد اختیار کردم و در تحقیق اسماء رجال و اماکن جهدی بلیغ نمودم تا متن کتاب از تحریفات و تصحیفات و خطایا و نقایصی که بمرور زمان و غفلت کُتّاب عارض اکثر نسخه‌های آن گردیده است مصنّا و مبرّا گردد، این کار استنساخ در شب جمعه نهم رمضان

سنه ۱۳۱٤ انجام پذیر شد و در جمادی الاولی سنه ۱۳۱٥ چون در یازدهم مؤتمر (یعنی انجمن علماء) مستشرقین که در پاریس منعقد شد حاضر بودم قصد و نیّت خودرا در چاپ کردن این کتاب و افتتاح این کتبخانه که آثارِ تصنیفات اُدبای فُرْس باشد پیش سائر مستشرقین معروض داشتم و استمداد نمودم و همچنین در دوازدهم مؤتمر مستشرقین که در جمادی الثانی سنه ۱۳۱۷ در روما بوقوع پیوست در همین خصوص نطقی کردم و نیّت خودرا بعرض حُضّار رسانیدم تا في الجملـه مقرّر شد که کتاب در مطبعهٔ برِیل در شهر لَیْدَن در ممالك فلمنك که ولاندیز هم میگویند چاپ شود بجهة آنکه در همهٔ فرنگستان قومی نیست که مثل اینان در دویست سال گذشته بلکه بیشتر در تحصیل السنه و علوم شرقیّه و طبع و نشر کتب عربی و فارسی بذل جهد کرده باشد بلکه درین خصوص در مغرب زمین ید بیضا نموده‌اند و گوی سبقت‌را از سائر ملل غرب ربوده و لهذا هیچ مطبعهٔ نیست در همهٔ فرنگستان که چنان شایسته و ارزان باشد از برای چاپ کتب شرقیّه، پس معیّن شد که کتاب آنجا چاپ شود بـا حروفات خوب پاکیزه مثل آنهائیکه در بیروت شام در مطبعه‌ها بکـار میبرند و در تحت حمایت انجمن علوم شرقیّهٔ انگلیسی در لندن که مشوّقِ آن کار بود نشر شود و قیمت آن از برای اشخاصیکه پیش از انتشار آن مشترك و مُعِین باشند دوازده شلنگ انگلیسی که پانزده فرانك فرانسه باشد محسوب شود و از برای سائرین که بعد از چاپ شدن و انتشار یافتن آن طالب باشند هژده شلنگ یا بیست و دو فرانك و نیم الاّ در بلاد شرق که آنجا بقیمت اوّل فروخته شود تا نفعش اعمّ باشد، و چون این مقدّمات مقرّر شد پیش از آنکه نسخهٔ مصحّحهٔ خودرا بدست صاحب مطبعه بدهم بـا چند نسخهٔ دیگرش مقابله نمودم که یکی از آنها در سنه ۹۸۰ در جَهْرُم فارس نوشته شد و یکی از رفقا و اصدقای بنده اعنی دکتر راس که حالا معلّم زبان فارسی است

در دار الفنون لندن آنرا دو سه سال قبل ازین در بخارا خریده بود و هرجائیکه اشکالی و شبههٔ بود با نسخه‌های دیگر که قدیم‌تر و صحیح‌تر بود چه در لندن و چه در پاریس و چه در سائر جاها مقابله نمودم و این کار مقابله تا ۲٦ ربیع الاوّل سنه ۱۳۱۸ که امسال باشد طول کشید، اتّفاقًا هنگام فراغ ازین کار وقتی بود که موکب همایون اعلیحضرت شاهنشاهی السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان مظفّر الدین شاه قاجار خلّد الله ملکه و شیّد ارکان دولته در شهر پاریس شرف نزول ارزانی داشتند و امید آن بود که این مملکت‌را هم بقدوم مبارك خود مشرّف و مزیّن فرمایند و چون غافل ازین بودیم که بجهة بعضی موانع غیر مترقّبه این امید صورت نخواهد بست هر کسیکه خیرخواه ایران و دعاگوی آن سلطان جوانبخت کامران بود بقدر امکان باظهار مراتب اخلاص و امتنان خود میکوشید تا مملکت انگلستان هم در ادای مراسم تهنیت و اکرام نسبت بآن مهمان همایون و آن خاقان میامن مقرون از سائر ممالك فرنگستان عقب نماند، از آن جمله رأی رئیس و اعضای مجلس مشورت انجمن علوم شرقیّهٔ انگلیسی بر آن قرار گرفت که تبریکنامهٔ با آنچه ازین کتاب تا آن وقت چاپ شده بود معروض خاك پای مبارك همایون گردانند و اگرچه بسبب موانعی که حاصل شد خاك انگلستان بقدوم موکب همایون مشرّف نشد باز بحُسْنِ توسّط بعضی از اولیای دولت ابد مدّت آن تبریکنامه با این کتاب معروض خاك پای همایون گردید و اعلیحضرت شاهنشاهی چون دیدند که تشویقِ اهلِ غرب بعلوم و آدابِ شرق باعث تشیید روابط اتّحاد و اتّفاق و سبب ازالهٔ خلاف و نفاق تواند بود تبریکنامه و کتاب‌را قبول فرمودند و انجمن مشار الیه و بنده‌را مظهر مراحم ملوکانه گردانیدند حتّی بحضرت مستطاب اجلّ ارفع اشرف اتابك اعظم و صدر اعظم امین السلطان و دستور همهٔ کشور ایران ادام الله بقاءه الشریف و اعلی مقامه المنیف که حقیقةً فی یومنا هذا مثابهٔ بزرجمهررا دارد در عهد نوشیروان یا نظام

الملك در ایّام الپ ارسلان و در سخاوت دارای خصائل و شمائل آل برمك است فرمودند تا بطریق عضویّت افتخاری و فوق العادتی از اجزای انجمن مشار الیه شوند تا این نشان مکرمت سلطانی و هنرپروریٔ بندگان خاقانی باعث مزید شوق مستشرقین که اُطْلُبُوا ٱلْعِلْمَ وَ لَوْ بِٱلصِّینِ شیوهٔ حال خود ساخته‌اند گردد و این بنده هم بطریق خاصّ مظهر مراحم شاملهٔ ملوکانه گردید چنانچه در ماه جمادی الاوّل درین سال یك قطعه نشان شیر و خورشید از درجه سوم خارجه برین دعاگو ارزانی داشتند تا قرین مفاخرت و مباهات گردیده و آن‌را زیب صدر اعتبار خود ساخته مباهی و سربلند باشم،

پس بر فحوای اَلنَّاسُ عَلَى دِینِ مُلُوکِهِمِ از ایرانیان مخصوصًا و سائر اهل شرق عمومًا توقّع چنین دارم که نیّت بنده‌را در احیای اسماء و آثار کبار موَرّخین و اصحاب سِیَر ایران زمین که بمرور دهور در گوشهٔ نسیان افتاده تحسین فرمایند و هرگاه بر سهوی یا خطائی واقف گردند آن‌را بستر عفو بپوشند و در تصحیح آن بکوشند تا بر فحوای مَنْ صَنَّفَ اَسْتَهْدَفَ هدف تیر ملامت خُرده‌گیران نگردم، امّا هرگاه این کتاب مقبول نظر دانش پژوهان شرق و مستشرقین غرب افتد نیّت آن دارم که بتدریج بقدر فرصت و امکان کتابهای دیگر ازین قبیل بزیور طبع در آرم تا بدین کتبخانه که برای آثارِ تصانیف اُدبای فُرْس مؤسّس داشته ام ملحق گردد، از آن جمله آنچه در نظر دارم تاریخ گزیده است از تصنیف حمد الله مستوفیٔ قزوینی که در سنه ۷۳۰ نوشته شد و لباب الالبابِ عَوْفی که قدیم ترین تذکره‌های شعرای فُرْس است که تا این ایّام محفوظ مانده‌است و تاریخ طبرستان محمّد بن حسن بن اسفندیار که این هر دو کتاب در قرن ششم هجری تألیف شد و تذکرة الاولیاء شیخ فرید الدین عطّار که در قرن هفتم نوشته شد و جمعی از سائر تواریخ مرغوبهٔ مفیده، و بالله التوفیق علی کلّ حال و هو المستعان المتعال،

بسم الله الرّحمن الرّحیم

تحمیدی که شاهباز بلند پرواز اندیشه بر ساحت و فضای کبریای آن طیران نتواند نمود و تمجیدی که سیمرغ قلّهٔ قاف عقول انسانی بذروهٔ عزّت و عظمت آن بال نیارد کشود حضرت با رفعت واجب الوجودی‌را سزاوار است جلّ ثناؤه و عظم کبریاؤه که از خواصّ آباء هفتگانهٔ علوی و آثار امّهات چهارگانهٔ سفلی موالید سه‌گانه‌را بحیّز وجود موجود ساخت و هر یک‌را از افراد کاینات بر حسب استعداد و قابلیّات به محلّی و مرتبتی لایق مرتّب و ممهّد گردانید،

شعر فَفِي كُلِّ شیء لَهُ آيَةٌ * تدلّ عَلَى أنّهُ وَاحِدُ

و از بدو فطرت نوع انسان‌را از جملهٔ اجناس موجودات و تمامت مکوّنات بتعدیل مزاج مشرّف و ممتاز فرموده تاج کرامت و تشریف هدایتِ وَ لَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَ حَمَلْنَاهُمْ فِي ٱلْبَرِّ وَ ٱلْبَحْرِ وَ رَزَقْنَاهُمْ مِنَ ٱلطَّيِّبَاتِ و فَضَّلْنَاهُمْ عَلَى كَثِيرٍ مِمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلًا بر تارک میمون و فرق همایون ایشان نهاد و رقبهٔ زمین و زمان و نبات و حیوان‌را در ربقهٔ تسخیر این جنس خطیر در آورده قوّت ناطقه‌را که مفتاح کنوز حقایق و گنجور رموز دقایق است در جیب بانرحیب آن جماعت مودّع ساخت

شعر قدرت اوست که پرورده بشیرین کاری
طوطیٔ ناطقه‌را در شکرستان مقال
حکمت اوست که پروانهٔ دین داد بعقل
تا نهد شمع هدایت بشبستان ضلال

لا جرم جمع انسان عظیم الشان شکرانهٔ این نعمت منیع و موهبت بدیع‌را در شاهراه بیان و معانیٔ کُنْهِ جلالش میپویند و بنطق کلامِ لَا أُحْصِي ثَنَاءً عَلَيْكَ تفسیر تنزیه و تقدیس ذات بیمثالش میگویند و علی الدوام بحبل متین کرمش تمسّك می جویند، بیت

شکر کدام فضل بجای آورد کسی * حیران بماند هرکه درین افتکار کرد
تُبْ عَلَيْنَا فَإِنَّنَا بَشَرٌ * مَا عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ

و آلاف تحیّت و رضوان و اصناف محمدت و غفران از دل و جان روشن رویان ایمان نثار روضهٔ منوّر و مرقد معطّر رازدار سرّ مَا أَوْحَى و مسند نشین دَنَى فَتَدَلَّى شیرین کلام وَ مَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَى حامل بار کرامت إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَى دُرّة التاج سروران ممالک اصطفا ابو القاسم محمّد مصطفی صلّی الله علیه و سلّم باد کما قال الله تعالی إِنَّ اللهَ وَ مَلَائِكَتَهُ يُصَلُّونَ عَلَى النَّبِيِّ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا صَلُّوا عَلَيْهِ وَ سَلِّمُوا تَسْلِيمًا، فصیحی که مسیح از مهد عزّت بمحامد او زبان می کشاد و ملیحی که عزیز مصر خلافت در ملاحتش تقدیم میداد، بیت

بتیی که نا کرده قرآن درست * کتبخانهٔ چند ملّت بشست

فی منقبت خلفاء راشدین رضوان الله علیهم اجمعین، لمؤلّف الکتاب،

اساس شرع‌را گردیده بانی * بچار ارکان اقلیم معانی
نخست آن صادقی کو کرد بنیاد * اساس شرع و دین از صدق و ارشاد
دوم آن عادل معمار دین دار * که دایم خشت میزد بهر این دار
سیوم آن شمع جنّت زینت عرش * که افگند از حیا این خانه‌را فرش
چهارم عالی کز علم محمود * درِ این خانه‌را بر خلق بکشود
مسیحا کو بتخت چارمین است * بر ایشان در فضیلت پنجمین است
صلّی الله علیه و علی آله و اصحابه و التابعین لهم باحسان الی یوم الدین،

ذکر محامد پادشاه اسلام خلّد الله ظلال سلطنته و شیّد ارکان مملکته،

پس از حمد دادار نعت نبیست * وزان پس دعائی که فرضست چیست
دعای شهنشاه دیهیم و گاه * پدر بر پدر خسرو و پادشاه
فرازندهٔ پایهٔ سروری * فروزندهٔ تاج نیک اختری
ز آب کفش ابر گریان شده * ز تاب تفش ببر بریان شده
فشانندهٔ گنج دریا ببزم * درانندهٔ قلب خارا برزم

سپهر از کمر بستگان درش * ظفر یک سپاهیست از لشکرش
کجا لشکر عزم او سیر کرد * رود چرخ گردنده آنجا بگرد
بر آفاق گسترده ظلّ همای * درآن سایه آسوده خلق خدای
ز یک سوی ظلمت زیک سو امان * چو سدّبست شمشیر او در میان
ز شیر درفشش درفشان ظفر * چو از خانهٔ شیر تابنده خور
نه بیند بصر روی او جز بخواب * نه بیند نظیرش نظر جز در آب
گر از کوه پرسی که در بحر و بر * که زیبد که بندند پیشش کمر
بلنظ صدا پاسخ آید ز کوه * که سلطان حسین آسمان شکوه
الا ای جهاندار فیروز بخت * سزاوار شاهی و زیبای تخت
سر فرقدان پایهٔ تخت تست * بلند آسمان سایهٔ بخت تست
نگین است خورشید بر افسرت * حبابیست ناهید در ساغرت
زمین و زمانه بکام تو اند * همه پادشاهان غلام تو اند
شب مملکت‌را مه و اختری * تن سلطنت‌را سر و افسری
زهی در تن مملکت جاودان * وجود تو چون جان و حُکمت روان
کسی‌را که کین تو اش داد تاب * ندادش جز از چشمهٔ تیغ آب
اگر حمله بر کوه خارا کنی * چو خاشاکش از جای خود بر کنی
بگرد تو شهزادگان جهان * همه خسروان بدیع الزمان
ز کان شرف هر یکی گوهری * چو حورند ایشان و جنّت هری
درین عالم از هرچه بایستنیست * نکوتر ز فرزند شایسته نیست
بدیدار شهزادگان شاد باش * ز اندوه آینده آزاد باش
صبوح سعادت صباح تو باد * جنود ملائک جناح تو باد
کسی‌را که با تست در سر غرور * کلاه از سر و سر ز تن باد دور

در بیان فضیلت فصاحت و بلاغت و تفصیل اصحاب این صناعت *

بر رای منیر و خاطر خطیر ارباب فضل و فطنت و اصحاب علم و حکمت ظاهر و واضح است که حق سبحانه و تعالی از مکمن عالم غیب و از گنجینهٔ

مخزن لا ریب مجموعهٔ همچون وجود انسانی بصدر ظهور نیاورده و در حدایق حقایق و شکرستان دقایق بجان فزائی و دلکشائی و شیرین زبانی چون نطق انفاس ناطقهٔ نطق آدمی طوطیٔ از جملهٔ مرغان اولی اجنحه به نبات حسن نپرورده، بیت

نخستین فطرت پسین شمار ٭ توئی خویشتن‌را ببازی مدار

اعلی علّیین مراتب انسانی علم و حکمتست که لَقَدْ خَلَقْنَا ٱلْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ از آن عبارت است و اسفل سافلین آدمی جهل و حماقت است که ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ بآن اشارت است، پس از فحوای این کلام کریم مقرّر شد که از حضیض حقارت مهالک باوج مراتب ملائکت جز باوصاف انسانی و معرفت یزدانی نتوان رسید، بیت

تو ز آدم خلیفهٔ بگهر ٭ قوّت خویش را بفعل آور

نطق و فصاحت انسانی‌را کلید ابواب معانی نهاده‌اند بلکه طلسم کنوز دقایق‌را بدین مفتاح کشاده اند آدمی بقوّت نطق و تمیز از حیوان ممتازست و گرنه در وجود با جمیع خلایق انبازست، زبان بهایم و دوابّ بزندان صموت و حجاب محبوسست و اگرنه همه اشیاء بنزدشان محسوس است، عارف رومی قدّس سرّه درین باب میفرماید بیت

حسن حیوانی ندارد اعتبار ٭ ای اخی در کوی قصّابان گذار
فربهی حیوان کند از خورد و نوش ٭ می شود انسان قوی از راه گوش

دریغ نباشد که چنین طوطیٔ از شکرستان فصاحت و مقال محروم ماند و تأسّف نشاید که مثل این بلبلی از گلستان آمال معدوم گردد، عالم ارواح که شفّاف و صافیست فیض آن ارباب فصاحت‌را وافی و کافیست، بیت

در پس آئینه طوطی صفتم داشته اند ٭ آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

صاحبدلی‌را از آنجا که مقام و حال اوست لا شکّ شاهد عدل قال و مقال اوست، پس برین تقدیر سیّاحان بوادیٔ حقیقت و سبّاحان بحار طریقت نه بر عبث در بادیهٔ جانگداز حکمت و معرفت و در بحار خونخوار اندیشه

وخوض سیاحت و سباحت کرده اند بلکه از خار مغیلان این بادیه گلی چیده‌اندو از غوّاصیٔ این بحر لا یتناهی بدُرّ دانه رسیده اند، بیت

ز آتش فکرت چو پریشان شوند ٭ با ملک از جملهٔ خویشان شوند

بیان تخصیص شعراء از فرقهٔ فُصَحَا و بُلَغَا،

عارفان و فاضلان معانیٔ غریبه و معارف دقیقه‌را مثل عروسی تصوّر کرده‌اند و شیوهٔ نظم‌را بر عرایس ابکار افکار زیوری دانسته‌اند، هرچند حسن و لطافت محبوب بی زیور تمام است امّا کار عود بی وجود مجمره خام است،

قطعه

عشق مشّاطهٔ ایست رنگ آمیز ٭ که حقیقت کند برنگ مجاز
تا بدام آورد دل محمود ٭ بطرازد بشانه زلف ایاز

مشّاطگان عرایس افکار و ناقدان نفایس اسرار شاعران نامدارند که غوّاص طبع کریم و سبّاح ذهن مستقیم ایشان در لمحهٔ از لجّهٔ لا مکانی هزاران دُرّ معانی بساحل زندگانی رسانند بلکه بر فرق اهل معانی فشانند، بتحقیق شاهباز معنی مقیّد دام این جمع و توسن تند نکته رام این فرقه‌است، قال السّنائی فی هذا المعنی بیت

شاعران‌را از شمار راویان مشمر که هست
جای عیسی آسمان و جای طوطی شاخسار

علماء آثار و رواة اخبار اتّفاق کرده‌اند که از زمان هبوط آدم پاک بدین تودهٔ خاک بهر وقتی نوعی از علوم بین النّاس جلالتی و قدری می یافته است و حکماء آن اقوام و علماء آن انام بدان علم می کوشیده اند و منهاج نبوّت‌را بدان استدراج می پوشیده اند چنانکه بعهد نوح علیه السلام علم دعوت و عزیمت و بروزگار ابرهیم علیه السلام علم آتش کاری و بروزگار موسی علیه السلام علم سحر و سیمیا و بدور عیسی علیه السلام حکمت و طبابت و مَهَرَهٔ این فنون عن عمی العیون بدین علوم دعویٔ نبوّت می کرده‌اند و این علوم‌را معجزه می دانسته اند، پس قدرت بی

علّت الهی بر فحوای وَمَا أَرْسَلْنَا مِنْ رَسُولٍ إِلَّا بِلِسَانِ قَوْمِهِ اقتضای آن کرد که انبیاء اولو العزم‌را صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین جهة ابطال آن ادیان و گوشمال سروران آن زمان مبعوث کرد، چنانکه معجزهٔ نوح علیه السلام دعای او بود که رَبِّ لَا تَذَرْ عَلَى الْأَرْضِ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّاراً و معجزهٔ ابرهیم علیه السلام دخول او در آتش بود که قُلْنَا يَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَ سَلَامًا عَلَى إِبْرَهِيمَ و معجزهٔ موسی علیه السلام عصاء مبارک او بود که جمیع آلات و ادوات سحره را فرو برد که قَالَ أَلْقِهَا يَا مُوسَى فَأَلْقَاهَا فَإِذَا هِيَ حَيَّةٌ تَسْعَى و معجزهٔ عیسی علیه السلام حکمت بود و طبابت که بدم جان بخش او مرده زنده شد که وَ أُبْرِئُ الْأَكْمَهَ وَ الْأَبْرَصَ وَ أُحْيِ الْمَوْتَى و بوقت ظهور حضرت خاتم النبیین صلوات الله و سلامه علیه فصاحت و بلاغت بنوعی شرف یافته بود که فصحای عرب بدین علم دعوئ نبوّت میکرده‌اند و اُمیّه بن ابی الصلت که پیشوای شعراء مشرکان بوده‌است و آیهٔ کریمهٔ وَ الشُّعَرَاءُ يَتَّبِعُهُمُ الْغَاوُونَ در حقّ آن گمراه نزول کرده دایم دعوئ باطل کردی و قران عظیم و فرقان کریم که حروف آن ظروف بلاغت است معجزهٔ حضرت رسول صلّى الله علیه و سلّم گشت که قُلْ لَئِنِ اجْتَمَعَتِ الْإِنْسُ وَ الْجِنُّ عَلَى أَنْ يَأْتُوا بِمِثْلِ هَذَا الْقُرْآنِ لَا يَأْتُونَ بِمِثْلِهِ وَلَوْ كَانَ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ ظَهِيرًا قران که کلام شفابخش سبحانی‌است مبطل مزخرفات شیطانی گشت، چون قدم قران بذروهٔ عیّوق رسید فصحای عرب سر در زیر گلیم خمول و ادبار کشیدند، کِرْمِ شب تاب پیش چشمهٔ آفتاب و پارهٔ قصب بنور ماهتاب چه تاب آورد، شیخ عارف نظامی رحمة الله علیه مناسب این حال میفرماید

بیت

عرش و شرع و شعر از هم خواستند • کار عالم زین سه پس آراستند
گر بُدی گوهری ورای سخن • آن فرود آمدی بجای سخن

غرض ازین اطناب آنست که پایهٔ فصاحت و بلاغت رفیع و منیع است و حضرت با رفعت رسالت صلّى الله علیه و سلّم همواره شعراء اسلام‌را عزیز

و مکرّم داشتی و بر زبان مبارک حضرت گذشته که إِنَّ مِنَ الشِّعْرِ لَحِكْمَةً و باتّفاق جمهور علما در مجلس حضرت رسول صلّى الله علیه و سلّم و اصحاب عظام ایشان شعرا شعر گفته اند و مدایح گذرانیده‌اند و صله و تربیت یافته اند و قبل از مبعث حضرت رسالت صلّى الله علیه و سلّم شعرارا حکما می نوشته‌اند و هر کس در علم شعر ماهر می بوده امیر قبیله و قومی می شده و اِمْرُؤ القَیْس که یکی از استادان شعراست پادشاه بوده‌است بیمامه و اورا ماء السماء لقب بوده، صاحب کتاب شرف النبیّ می آورد که حسّان بن ثابت رضی الله عنه یکی از شعرای حضرت رسول صلعم بوده و همواره مدح حضرت رسول کردی و جواب اشعار شعرای کُفّار گفتی و ماریهٔ قبطیه‌را و خواهر اورا که شیرین نام بود ملک شام بهدیّه پیش رسول صلعم فرستاد و ماریه‌را رسول بخدمت خود قبول کرد و ابرهیم فرزند رسول از آن جاریه است و شیرین‌را حضرت رسالت بصلهٔ شعری که حسّان بروز غزای خندق جهة رسول صلعم گفته بود بدو بخشید، و نیز حضرت امیر المؤمنین و امام المتّقین اسد الله الغالب علی بن ابی طالب کرّم الله وجهه و ائمّهٔ معصومین علیهم السلام و تابعین و اکثری از مشایخ طریقت و سلاطین روزگار بگفتن شعر اشتغال نموده‌اند قیاس باید کرد که علی که علم قران عظیم ناسخ آن علم شده باشد در مرتبه و پایهٔ کم علی و عملی نباشد، (حکایت) حکایت کنند که سلطان محمود غزنوی هر کس‌را که بدست خود بزدی آن کس‌را دیگر هیچ آفریدهٔ نتوانستی زدن و گفتندی که همچون محمود کسی باید که اورا بزند، جائی که حرمت مخلوقی بل بندهٔ و بنده‌زادهٔ بدین نوع است پس علی که شکنندهٔ آن قران عزیز باشد هیچ علی آنرا نتواند شکست، و بروزگار قدیم شعرارا تعظیم و تکریم بلا غایت کرده‌اند و ملوک و اغنیا و صدور و وزرا صلهٔ شعرارا بر ذمّت خود فرض عین بلکه عین فرض میدانسته اند، (حکایت) حکایت کنند که روزی که حضرت رسالت پناه صلعم مدینهٔ مبارکه‌را بفرّ قدوم شریف خود مزیّن و مشرّف می

فرمود انصار و اعوان در آن روز جملگی مُبْتَهِج و مسرور بودند و کنیزکان شاعره بر سر راه رسول اشعار تهنیت بدین منوال میخواندند شعر

طَلَعَ ٱلْبَدْرُ إِلَيْنَا مِنْ ثنيات ٱلْوداعِ • وَجَبَ ٱلشُّكْرُ عَلَيْنَا مَا دَعَا لِلّٰهِ داعِ

چون رسول ربّ العالمین بخانهٔ ابو ایوب انصاری رضی الله عنه نزول فرمود اوّل سخنش این بود که کنیزکان که بقدوم ما مسرور بودند و مدح و تهنیت میگفتند لا بدّ است که از انعام عام خود ایشان‌را محظوظ گردانیم و از راه‌آورد شریف خود آن مستورات‌را حصّهٔ رسانیم و از جیب با ترحیب خود هر یکی‌را قراضهٔ بخشید، (حکایت) حکایت کنند که اعشی از بزرگان شعراء عرب بود و او از یمامه است، روزی بمجلس احنف بن قیس درآمد، دید که احنف بن قیس و حنظلة بن شیب که ابناء اعمام بودند نشسته‌اند و با هم در باب فضیلت و کرم و توانگری و خیل و حشم در مناظره و مفاخره اند و بارنامه و شُکوُه خود بیان میکنند، در آخر هر دو اتّفاق کردند که اعشی مردی منصف و فاضل است میان ایشان حکم باشد، اعشی فی الحال روی بحنظله کرد و این شعر برو خواند، شعر

كُمَيْتُكَ مِنْ وَرْدِهِ أَفْرَهُ • وَ دَارُكَ مِنْ دارِهِ أَنْزَهُ
وَ ثَوْبُكَ أَنْفَسُ مِنْ ثَوْبِهِ • وَ إِسْمُكَ مِنْ إِسْمِه أَنْبَهُ
و لَكِنَّمَا ٱلصَّدْرُ أَوْلَىَ بِهِ • وَ أَفْعَالُهُ بِٱلْعُلَى أَشْبَهُ

حنظله در هم زده شد و از مجلس بیرون رفت و احنف خرّم شد و اعشی‌را در کنار گرفت و بوسه‌ها بر روی او داد و در اثنای آن حال اعشی گفت ای امیر اگر در پذیری نصیحتی کنم، گفت بگو، گفت زنهار که در مجالس بمفاخرت خود سخن نگوئی و مناظره نکنی که این شیوهٔ طریق بزرگان نیست، بیت

آگر مشک خالص تو داری مگوی • که ناچار مشهور گردد ببوے

احنف گفت سه هزار گوسپندت بخشیدم صلهٔ شعر و هزار شترت بخشیدم که در نظر خصم حمایت من کردی و هزار شتر دیگرت دادم بدین

نصیحت که از گنج شایگان بنزد من بهتر است و در آن یک روز سه هزار گوسپند و دو هزار شتر تسلیم اعشی نمود و اعشی و اتباع و ذریّت او بمالداری در دیار عرب مشهور شدند، و انوری درین باب میگوید

بیت

چرا بشعر مجرّد مفاخرت نکنم • ز شاعری چه به آمد جریر و اعشی‌را

(حکایت) و امام سمعانی حکایت کند که اصمعي گفت که روزی بقبیلهٔ بنی اسد رسیدم و بخانه‌های اولاد طلحة بن جبیر اسدی که از امراء بنی اسد بودند نزول کردم، مرا ضیافتی چنانکه رسم بزرگان باشد نمودند، اطوار آن ابرار مرا بدل خوش آمد، گفتم لا بدّ است مدیحی جهت این قوم گفتن و این سه بیت در مدح آن جماعت انشا کردم شعر

أَبْنَاءُ طَلْحَةَ طابوا بِٱلنَّدَى مُهَجاً • اذ طيّب المجد و العلياء مجدهم
فامْسُهُمْ قاصِرٌ عَنْ يَوْمِهِم شَرَفًا • وَ يَوْمُهُمْ حَاسِدٌ عَنْ فضلهم غَدَهم
صَغِيرُهُمْ كَكَبِيرٍ فِي ٱقْتِنَاءِ عُلًى • مَنْ تَلْقَ منهم تَقُلْ لَاقَيْتُ سَيِّدَهم

و آن عزیزان سه هزار گوسفند با سه غلام چوبان بمن همراه کردند، بعد از آن در مجلس هارون الرشید ذکر فضائل و کرم و ایادی و نعم آن قوم مکرّم میکردم، هارون گفت چرا باید که اینچنین قوم فاضل از خدمت درگاه گردون اشتباه من عاطل باشند، فی الحال بحضور ایشان مثال فرستاد و آن قوم‌را تربیت فرمود و اقطاع و مراسم و مرتبهٔ امارت یافتند و هرگاه که مرا دیدندی گفتندی که ما بزرگی‌را از تو بگوسپند لاغری چند خریده‌ایم، (حکایت) صاحب ترجمان البلاغة آورده‌است که صاحب سعید مُکرّم بن العلا بروزگار سلطان مسعود غزنوی از کریمان کرمان بود و وزیری با استقلال بوده، شبل الدوله که یکی از آکابر شعرا و فضلاست بآوازهٔ سماحت وکرم مُکرّم از نیشاپور عزیمت کرمان نمود و بمدح وزیر قصیدهٔ انشا کرد که مطلعش اینست شعر

دَعِ ٱلْعِيسَ تَذْرَع عَرْضَ ٱلْعُلَا • الى ٱبْنِ ٱلْعَلَاءِ وَ إِلَّا فَلَا

صاحب گفت این قصیده چند بیت باشد، شاعر گفت چهل بیت زیاده‌است وزیر خادمی‌را فرمود تا بدرهٔ زر تسلیم شاعر کرد و عذر خواست که هر بیتی‌را از ابیات قصیدهٔ تو بدرهٔ زر صله میباید داد و در خزانهٔ من چهل بدره زر نیست، و اگر چنانچه ذکر انعام سلاطین و اکابر که در حق طائفهٔ شعراء بصدور رسیده زیاده بر این ایراد شود موجب اطناب می شود، و این فرقه همیشه نزد سلاطین کامکار و اعیان روزگار محترم و مقبول بوده‌اند و از شعرای عجم استاد رودکی را امیر نصر ابن احمد سامانی صلهٔ نظم کتاب کلیله و دمنه هشتاد هزار درم نقره انعام فرمود و امیر عنصری بعهد سلطان محمود غزنوی مرتبهٔ امارت یافت و امیر مُعِزّی‌را سلطان جلال الدین ملکشاه منصب ندیمیٔ مجلس خاصّ بخشید، امّا درین روزگار پایهٔ قدر این فرقه شکست یافته و متنزّل شده است بسبب آنکه نا اهلان و بی استحقاقان مدّعیٔ این شغل شده‌اند، هرجا گوش کنی زمزمهٔ شاعریست و هرجا نظر کنی لطیفی و ظریفی و ناظریست امّا شعر از شعیر و ردف از ردیف نمی دانند، و گفته اند که (ع) هر چیز که بسیار شود خوار شود ٭ و گمان غلط برده‌اند که مقصود از شعر نظم است و بس و ندانسته‌اند که در حجاب این حجله ابکار اسرارست و در درون این حجره مخدّرات افکار، بیچارگان ساده‌نظم ساده‌دل جهت خاطر ساده‌رویان زنخی میزنند، حکیم فاضل اوحد الدین انوری از روی غصّه و رنج این طائفه این بیت گوید

بیت

شعر در نفس خویشتن بد نیست ٭ نالهٔ من ز خسّت شرکاست

وما این داوری و گله‌مندی‌را بقطعهٔ از سخنان شیخ عارف آذری بر طرف کنیم واین جماعت‌را نیز بدانچه دانند و توانند معذور داریم

(نظم)

آگرچه شاعران از روی اشعار ٭ ز یک جامند در بزم سخن مست

ولی بـا بادهٔ بعضی حریفان ٭ فریب چشم ساقی نیز پیوست

زبـان معنیٔ ایشان گِهِ نظم ٭ دهان از گفتهٔ صورت فرو بست

همه غوّاص دریـای کمالند ٭ که در بحر حقیقت افگند شست

مبین یکسان که در اشعار این قوم ٭ ورای شاعری چیزی دگر هست

حسب حال مؤلّف و سبب تحریر این تالیف ٭

مسوّد این سواد نورانی ومصوّر این صورت پر معانی اقلّ عباد اللّه الملک الغنی دولتشاه بن علاء الدوله بختیشاه الغازی السمرقندی ختم اللّه له بالحسنی بر رای جهان آرای ارباب دین ودولت واصحاب فضل وفطنت معروض میگرداند که من بنده روزگار شباب و ایّام فضل واکتساب‌را در جهالت وبطالت بسر بردم و دو سه روزهٔ زندگانی که سرمایهٔ سعادت جاودانی است بمَا لاَ یُغْنِی تلف کردم، چون از روی محاسبت و مراقبت بروزنامهٔ حیات نظر نمودم دیدم که کاروان عمر گرانمایه در تیه گمراهی پنجاه مرحله قطع نموده بود، از دیوان حکمت عنوان حضرت قدوة المحقّقین و قبلة العارفین نور الملّة و الدین مولانا عبد الرحمن جامی ادام اللّه تعالی برکات انفاسه الشریفة این رباعی‌را مناسب مآل و بر حسب حال خود یافتم

(رباعیّه)

تا ده بودم بسی زبون افتاده ٭ تا بیست و سی زره برون افتاده

درجهل وعمی داده چهل سال بباد ٭ در پنجهٔ پنجهم کنون افتاده

با خود اندیشه کردم که از دفتر دین ودانش که فهرست مجموعهٔ کمالات است حرفی نخواندهٔ و از جاه ومراتب آباء و اجداد بی بهره ماندهٔ، اینچنین عمر تلف شده‌را چه عوض و این سودای بی سودرا چه غرض، بعدما که زخم شمشیر تشویر خوردم وساعتی بندامت بسر بردم دیدم که در دولت گذشته تدبیری نیست و در مهلت روزگار حالت تأخیری نه، بیتی از تخلّصهای شیخ با اخلاص آذری بیادم آمد

بیت

آذری عمر ببازیچه و غفلت بگذشت

آنچه باقیست مشو غافل و فرصت در یاب

(ع) کی عمر رفته کس بدوبدن گرفته‌است، آخر مصلحت آن دانستم که پیش از آنکه پای مرکب حیات در سنگلاخ اجل مجروح شود (ع) دست بکاری زنم که غصّه سر آید * علم‌را پایهٔ بلند و مایهٔ ارجمند یافتم امّا دیدم که مشاهدهٔ آن عروس جز بمجاهدهٔ روزگار صبا نقش نمیبندد که اَلعِلْمُ فِي اَلصِّغَرِ كَالنَّقْشِ فِي اَلْحَجَرِ، اگرچه طفل راهم امّا قرین پنجاهم و شاهراه سلوک بحقیقت اگرچه طریقهٔ واصلان و وظیفهٔ کاملان است امّا بیت

نا جان نکنی خون نخوری پنجه سال * از قال ترا ره ننمایند بحال

من گمراه که بعد از تضییع واتلاف پنجاه بقالی نرسیده باشم بحال رسیدن محال باشد، قصّه و غصّهٔ ملازمت درگاه سلاطین‌را چه گویم، اگرچه این طریق شعار و دثار آبا و اجداد این مستمنداست امّا نفس‌را در مراسم آن خدمت نا مؤدّب دیدم بضرورت پای از آن کرآس منیع در کشیدم،

نکیه بر جای بزرگان نتوان‌زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

عاقبت سودا در فکر این زیانِ بود دماغ ضعیف مرا در ربود و قوّت متخیّله بدین رباعی نرنّم می نمود رباعی

در دهر مرا نه جاه و مالی حاصل * نه علم و کمال و وجد و حالی حاصل
مردان در مردان زده‌اند ازچه مراست * چون نا مردان خواب و خیالی حاصل

آخر از حسرت و پشیمانی و اندوه و پریشانی بزاویهٔ ادبار مجاور گشتم و بگوشهٔ تنهائی معتکف نشستم از بطالت ملالت بر خاطرم مستولی شد (ع) هانف عقل این ندا در داد * بیت

عاطل منشین ورقی میخراش * ور نتوانی قلمی میتراش

چون کنوز معانی ظهور نمود دانستم که قلم اژدهای آن گنج بود، با قلم دو زبان یکدل شده گفتم ای مفتاح کنوز دانش بتو مشورت میکنم که بسعیٔ بنان من و بدندان نو کدام رقم است، قلم بصدای صریر با من نقریر کرد بیت

که هر چیز کآن گفتنی گفته اند * بر و بوم دانش همه رُفته اند

علماء دین دادِ آثار و اخبار داده‌اند و ابواب قصص انبیا بر رخ خلق کشاده اند، شیخ عطّار که مرقد او از ریاحین انوار معطّر باد در تذکرة الاولیاء ید بیضا نمود و مؤرّخان دانا در تواریخ و مقامات سلاطین توانا مجلّدها پرداخته اند و کتابها ساخته و همچنین در معرفت بلاد و مصلحت عباد آنچه بایستنی است فضلا درآن کار جهد نموده‌اند و یادگاری گذاشته‌اند، بیت

آنچه مجهول مانده درعالم * ذکر تاریخ وقصّهٔ شعراست

جهة آنکه علما با وجود کمال و فضل بدین افسانهٔ محقّر قلم رنجه نکرده اند وسر همّت فرو نیاورده اند و دیگران‌را اوقات مساعدت نکرده بلکه بضاعت آن نداشته‌اند، القصّه تاریخ و تذکره و حالات این طائفه‌را هیچ آفریده از فضلا ضبط ننموده، اگر رقمی بر وجه صواب درین ابواب نموده‌آید حقّا که بر وجه صلاح خواهد بود، این شکسته چون ار خازن گنجینهٔ معنی این رموز اصغا نمودم دانستم که این صید از قید صیّادان این صناعت جَسته و این در بروی ارباب طلب بسته‌است، از آنچه شکسته بسته در مدّة العمر دیده و از آن خوشهٔ که از خرمن کرام چیده بودم از نواریخ معتبره و از دواوین استادان ماضی و اشعار متقدّمین و متأخّرین و از رسائل متفرّقه و کتب سیر و غیر ذلك تاریخ و مقامات و حالات شعرای بزرگ که ذکر دواوین اشعار ایشان در اقالیم مشهور و مذکورست جمع نمودم و از عهد اسلام الی یومنا هذا بتقریب شمّهٔ از نواریخ سلاطین بزرگ که شعرای نامدار بروزگار آن طائفه بوده‌اند درین نذکره بقلم آوردم و از منشآت اکابر و لطائف اعاظم و تحقیق معرفت بلدان آنچه توانستم بقدر الوسع و الامکان درین تذکره بایراد رسانیدم و چون این عروس حقایق از حجلهٔ غیب روی نمود نامّل نمودم که در حمایت شبستان کرم کدام صاحب دل تواند بود و قدر این مخدّرهٔ عصمت

که دامن طهارت آن آلودهٔ خبث خبائث نیست کدام معصوم خواهد دانست و این دُرّ معانی قابل گوش کدام صاحب هوش است عقل دانا مُلْهَم ساخت که (ع) قدر زر زرگر شناسد قدر جوهر جوهری ٭ از رموز ملهم دولت یقینم شد که این خدمت جز صدر رفیع کریمی‌را شایسته نیست که امروز عقود فضل بدولت او منتظم و بنای جهل از هیبت و جلالت او منهدم است ٭

ذکر محامد صاحب دولتی که این خدمت وقف خیرات و احسان اوست ٭

اعنی الامیر الکبیر الاعظم و النوئین الاعدل الافخم ناصب رایات العدالة و النصفة و الکرم امیر الامراء و الحکّام والی ولاة الایّام ناظم دواوین الملوك والخواقین الاعدل من حبل الماء و الطین نظام الممالك منجی الضعفاء من ورطات المهالك ذی المفاخر و المآثر ناسخ کمالات الاوایل و الاواخر موسّس بنیان المکارم مجدّد مراسم الاکابر و الاعاظم مُعِین العلماء و مربّی الفضلاء و مقوّی الفقراء افضل الامراء العظام ولیّ النعم و الایادی الجسام ناقد فنون العلم بمعیار الطبع السلیم عارف المعارف بمیزان ذهن المستقیم بیت

بحق مالكْ رقابِ کلك وشمشیر ٭ نظام الملّة و الدین علیشیر

زیّن الله سرایر العزّ بوجوده و افاض علی المسلمین سحاب معدلته و جوده بزرگی که ممدوح اکابر آفاقست و مظهری که مجموع مکارم اخلاقست، ذات ملك صفاتش عنصر کرم و مروّت و همّت کیمیا خاصیّتش عین شفقت و رأفتست، ارباب فضل‌را سدّهٔ منیعش مقرّی معین و اصحاب علّت فاقه‌را دار الشفاء کرمش مقرّی مبین، عمارت گِل اگرچه ظاهراً شعار اوست امّا بحقیقت عمارت دل نیز پیشه و کار اوست، ایزد سبحانه و تعالی درین هر دو طریقش ثابت قدم و راسخ دم دارد که شیوهٔ اوّل سبب معموریٔ بلاد و شفقت بر عباد است و طریق ثانی اصل اخلاص و محض رشاد معمار سعیٔ جمیلش ویرانیٔ ملك‌را معمور ساخت و ساقیٔ کرمش مخموران ستم‌را مسرور گردانید،

(لمؤلّف الکتاب)

در زمانش چون ز ویرانی نمی بیند اثر
چغد ازین وسواس و سودا میکند نوحه‌گری

پاکبازی که بجلوهٔ ابکار معانی قناعت نموده و عیسی صفت از آلایش طبیعت مجرّد بوده خیراتٌ حِسان یادگار اوست و الباقیات الصالحات مؤنس روزگار او بیت

إِنَّ آثَارَنَا تَدُلُّ عَلَيْنَا ٭ أُنْظُرُوا بَعْدَنَا إِلَى آثَارِ

دعاء دولت این امیر کبیر صاحب همّت بر ذمّهٔ خلق فرض است نظم

رعیّت پناها دلت شاد باد ٭ بسعیت مسلمانی آباد باد
خدایت همه چیز شایسته داد ٭ جوانمردی و دانش و دین و داد
ز فضلت خراسان فرخنده بوم ٭ شرف برده از خاك یونان و روم
ترا فضل رسمست و بخشش طریق ٭ همین کن که توفیق بادت رفیق
مراد از جهان نام نیکست و بس ٭ بجز نام نیکو نماند ز کس
ترا خیر و احسان و نیکی و نام ٭ بماناد تا جاودان و السلام

رجاء واثق بلکه یقین صادقست که تحفهٔ حقیر این فقیر که بتحقیق بردن شبه بدوکان جوهریست و عرض نور سُها در جنب مشتری در نظر قبول خداوندی مردود نگردد بیت

پای ملخی نزد سلیمان بردن ٭ عیب است و لیکن هنرست از موری

بیان آئین این کتاب و تعیین طبقات و ابواب آن ٭

فراهم آوردن مقامات و حالات شعرا امری متعذّرست چه از روزگار قدیم این طریق بین الناس متداول بوده و از جهت تغییر لغات که بمرور دهور و اعوام از حالی بحالی و امری بامری مبدّل میگردد اسامیٔ اکثر این جماعت در ستر خناست و امّا از آنها که اسامیٔ سامیٔ ایشان در تواریخ و رسائل مذکورست و ذکر ایشان در میان مردم مشهور جمعی‌را اختیار نمودم که جمله فاضل و درین علم ماهر بودند و بنزد سلاطین مقبول و محترم، و این

کتاب‌را بر طریق طبقات افلاك بر هفت طبقه قسمت نمودیم که در هر طبقهٔ ذکر بیست فاضل تخمیناً مسطور باشد و مقدّمهٔ و خاتمهٔ برین طبقات افزودیم که مقدّمه تذکرهٔ شعراء عرب باشد با بعضی فوائد و خاتمه ذکر حالات فضلا و شعرائی که امروز جهان بذات شریفشان آراسته‌است مقرّر نمودیم، امید که فضلا چون بدین جرأت صاحب وقوف شوند ذیل عفو و اصلاح بر هفوات این کمینه پوشند و در تقبیح نکوشند بیت

مگر عذرم بزرگان در پذیرند • بزرگان خُرده بر خُردان نگیرند
وَعَيْنُ ٱلرِّضا عَنْ كُلِّ عَيْبٍ كَلِيلَةٌ • وَلَكِنَّ عَيْنَ ٱلسُّخْطِ تُبْدِي ٱلمساوِيَا
که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست • درخت بلندست در باغ و پست
قبا گر حریرست و گر پرنیان • بناچار حَشْوش بود در میان

مقدّمه

در تذکرهٔ شعرای عرب و درین محلّ ذکر ده فاضل ثبت است،

١ لبید، ٢ فرزدق، ٣ دعبل بن علی الخزاعی، ٤ ابن الرومی، ٥ متنبّی، ٦ ابو العلآء المعرّی، ٧ حریری، ٨ ابو الفتح بُستی، ٩ معین الدین طنطرانی ١٠ کعب بن زهیر،

طبقات هفتگانه

طبقهٔ اوّل و درین طبقه ذکر بیست فاضلست،

١ استاد رودکی، ٢ استاد غضایری رازی، ٣ استاد اسدی طوسی، ٤ استاد ابو الفرج، ٥ منوچهری شصت کله، ٦ پندار رازی، ٧ استاد عنصری، ٨ عسجدی بخاری، ٩ مسعود سعد سلمان، ١٠ فردوسیٔ طوسی، ١١ فرّخی، ١٢ امیر معزّی، ١٣ نظامی عروضی سمرقندی، ١٤ حکیم ناصر خسرو، ١٥ عمعق بخاری، ١٦ قطران بن منصور اجلی، ١٧ فصیحی جرجانی، ١٨ فرخاری، ١٩ ابو العلاء گنجوی، ٢٠ ملك عماد زوزنی،

طبقهٔ ثانی نیز ذکر بیست فاضلست،

١ حکیم ازرقی، ٢ عبد الواسع جبلی، ٣ ابو المفاخر رازی، ٤ افضل الدین خاقانی، ٥ اوحد الدین انوری، ٦ رشید الدین وطواط، ٧ ادیب صابر، ٨ عثمان مختاری، ٩ شیخ سنائی غزنوی، ١٠ حکیم سوزنیٔ سمرقندی، ١١ فلکی شیروانی ١٢ سیّد حسن غزنوی، ١٣ فرید کاتب، ١٤ سیفیٔ نیشاپوري، ١٥ حکیم روحانی سمرقندی، ١٦ ظهیر الدین فاریابی، ١٧ مجیر الدین بیلقانی، ١٨ جوهریٔ زرگر، ١٩ اثیر الدین اخسیکتی، ٢٠ سیف الدین اسفرنگی،

طبقهٔ ثالث درین طبقه ذکر شانزده فاضلست،

١ شیخ نظامی گنجوی، ٢ سیّد ذو الفقار شروانی، ٣ شاهفور اشهری نیشاپوری، ٤ جمال الدین محمّد عبد الرزّاق، ٥ کمال الدین اسمعیل اصفهانی، ٦ شرف الدین شفروه اصفهانی، ٧ رفیع الدین لنبانی، ٨ سعید هروی، ٩ قاضی شمس الدین طبسی، ١٠ امامی هروی، ١١ فرید احول، ١٢ اثیر الدین اومانی، ١٣ رکن الدین قبائی، ١٤ مجد الدین همکر، ١٥ پور بهای جامی، ١٦ عبد القادر نائنی،

طبقهٔ رابع درین طبقه ذکر بیست فاضلست،

١ شیخ فرید الدین عطّار، ٢ مولانا جلال الدین رومی، ٣ شیخ سعدی شیرازی، ٤ شیخ اوحدی مراغهٔ، ٥ شیخ فخرالدین عراقی، ٦ خواجه همام تبریزی، ٧ بدر جاجرمی، ٨ شیخ پور حسن اسفرائنی، ٩ امیر سیّد حسینی، ١٠ ابن نصوح فارسی، ١١ محمّد بن حسام، ١٢ فخر بناکتی، ١٣ جلال جعفر فراهانی، ١٤ حکیم نزاری قهستانی، ١٥ سراج الدین قمری، ١٦ رکن صاین، ١٧ امیر خسرو دهلوی، ١٨ خواجه حسن دهلوی، ١٩ خواجوی کرمانی، ٢٠ میر میران کرمانی،

طبقهٔ خامس

۱ خواجه عماد فقیه کرمانی، ۲ خواجه سلمان ساوجی، ۳ مولانا مظفّر هروی، ٤ مولانا حسن متکلّم کاشی، ۵ ناصر بخاری، ٦ امیر یمین الدین محمود طغرائی فریوندی، ۷ ابن یمین فریوندی، ۸ عبید زاکانی، ۹ سیّد جلال عضد یزدی، ۱۰ مولانا حسن کاشی، ۱۱ جلال طبیب شیرازی، ۱۲ خواجه حافظ شیرازی، ۱۳ شرف الدین رامی، ۱٤ شیخ کجج تبریزی، ۱۵ مولانا لطف الله نیشاپوری، ۱٦ ابن عماد، ۱۷ شیخ کمال خجندی، ۱۸ خواجه عبد الملك سمرقندی،

طبقهٔ سادس

۱ امیر سیّد نعمت الله ولی، ۲ مولانا معین جوینی، ۳ امیر سیّد قاسم انوار، ٤ خواجه عصمت الله بخاری، ۵ بساطی سمرقندی، ٦ ابو اسحق شیرازی، ۷ مولانا برندق سمرقندی، ۸ خواجه رستم خوریانی، ۹ مولانا بدر شیروانی، ۱۰ مولانا شرف الدین علی یزدی، ۱۱ مولانا علی استرابادی، ۱۲ مولانا کاتبی ترشیزی، ۱۳ مولانا علی شهاب ترشیزی، ۱٤ شیخ آذری اسفرائنی، ۱۵ مولانا سیمی نیشاپوری، ۱٦ مولانا یحیی سیبك نیشاپوری، ۱۷ مولانا کمال الدین غیاث شیرازی، ۱۸ مولانا بدخشی، ۱۹ مولانا خیالی بخاری، ۲۰ بابا سودائی ابیوردی، ۲۱ طالب جاجرمی،

طبقهٔ سابع

۱ امیر شاهی سبزواری، ۲ مولانا حسن سلیمی، ۳ مولانا محمّد بن حسام، ٤ مولانا عارفی هروی، ۵ مولانا جنونی، ٦ مولانا یوسف امیری، ۷ خواجه اوحد مستوفیٔ سبزواری، ۸ امیر امین الدین نزلابادی، ۹ درویش قاسمی تونی، ۱۰ مولانا صاحب بلخی، ۱۱ خواجه منصور قرابوقهٔ، ۱۲ مولانا طوسی، ۱۳ سیّد شرف الدین رضای سبزواری، ۱٤ حافظ حلوایی، ۱۵ مولانا طوطیٔ ترشیزی، ۱٦ قنبری نیشاپوری،

۱۷ طاهر بخاری، ۱۸ مولانا ولی قلندر، ۱۹ امیرزاده یادگار بیگ، ۲۰ محمود برسه،

خاتمه

در ذکر اکابر و افاضل که الیوم جمال روزگار بتحلیٔ فضل و کمال ایشان آراسته است مدّ الله تعالی ظلال فضائلهم و ابّد دولتهم و درین محلّ ذکر شش تن از فضلا و امرا ثبت میشود و الله اعلم مقدمهم،

۱ نور الملّة و الدین مولانا عبد الرحمن جامی، ۲ امیر کبیر نظام الحق و الدین علیشیر، ۳ امیر شیخ احمد سهیلی، ٤ خواجه افضل الدین محمّد وزیر، ۵ خواجه عبد الله مروارید، ٦ خواجه آصفی،

مقدّمه

در تذکرهٔ شعرای عرب،

اشتباه نیست درآن که فصاحت و بلاغت حقّ اعرابست و اهل عجم درین قسم متابع عربند بتخصیص در علم بدیع شعر که اعراب‌را درین مهارتی کاملست و شعرای عرب که پیشتر از اسلام و بعد از اسلام بوده‌اند و دواوین و ذکر ایشان در اقالیم مشهور گشته و میان فضلا مذکور گردیده بسیارند و این تذکره تحمّل ایراد سخنان و ذکر تواریخ ایشان نمیکند و بیك بار از آن در گذشتن نیز نقص این کتاب بود و چون این تذکره خاصّهٔ شعرای عجم‌است از ذکر اعراب چندان فائده متصوّر نبود بذکر ده فاضل از شعرای عرب که مشار الیه بوده اند قناعت نمودیم چنانکه فهرست اسامیٔ آن جماعت در مقدّمه بتحریر پیوسته بود،

علماء آثار اتّفاق کرده‌اند که اوّل کسی که در عالم شعر گفت آدم صفی بود علیه السلام و سبب آن بود که چون بفرمان ربّ الارباب آن مظهر پاك بعالم خاك هبوط فرمود ظلمت این زندان فانی بچشمش ناخوش نمود

گِردِ عالم بندامت وماتم میگردیـد و رَبَّنَا ظَلَمْنَا گویان جویای عفو کریم منّان میبود و بعـد از خلعت غفران بدیدار زوج و بعد از آن بدیدار اولاد کرام متسلّی شد، در آن حال هابیل مظلوم‌را قابیل مشئوم بکشت و آدم‌را باز داغ غربت و ندامت تازه شد، در مذمّت دنیا و مرثیهٔ فرزند شعر گفت و شیخ ابو علی مسکویه رحمة الله علیه در کتاب آداب العرب و الفرس این قضیه‌را بدین منوال بیان میفرماید، قال امیر المؤمنین الحسین بن علی رضی الله عنهما کان ابی علیه السلام بالکوفة فی الجامع اذ قام رجل من اهل الشام فقال یا امیر المؤمنین انّی اسألك عن اوّل من قال الشعر فقال آدم علیه السلام قال و ما کان شعره قال لمّا نزل من السمآء فی الارض فرأی تربتها و سعتها و هواها و قتل قابیل هابیل فقال الشعر

شعر

تَغَيَّرَتِ ٱلْبِلَادُ وَ مَنْ عَلَيْهَا • فَوَجْهُ ٱلْأَرْضِ مُغْبَرٌّ قَبِيحٌ
تَغَيَّرَ كُلُّ ذِي لَوْنٍ وَ طَعْمٍ • وَ قَلَّ بَشَاشَةً وَجْهٌ مَلِيحٌ
فَوَا أَسَفِي عَلَى هَابِيلَ اِبْنِي • قَتِيلٍ قَدْ تَضَمَّنَهُ ٱلضَّرِيحُ
وَ جاورنا عَدُوٌّ لَيْسَ يَفْنَى • لَعِينٌ لَا يَمُوتُ فَنَسْتَرِيحُ

فاجابه ابلیس علیه اللعنة

تَنَحَّ عَنِ ٱلْبِلَادِ وَ سَاكِنِيهَا • وَهَا فِي ٱلْخُلْدِ ضَاقَ بِكَ ٱلْفَسِيحُ
وَ كُنْتَ بِهَا وَ زَوْجُكَ فِي قَرَارٍ • وَ قَلْبُكَ مِنْ أَذَى ٱلدُّنْيَا مُرِيحٌ
فَلَمْ تَنْفَكَّ مِنْ كَيْدِي وَ مَكْرِي • إِلَى أَنْ فَاتَكَ ٱلثَّمَنُ ٱلرَّبِيحُ
فَلَوْلَا رَحْمَةُ ٱلْجَبَّارِ اضحی • بِكَفِّكَ مِنْ جِنَانِ ٱلْخُلْدِ رِيحٌ

و بیشتر از روزگار اسلام حکما و علما شعر گفته‌انـد امّا آنچه حـالا مشهورست سخنهای شعراء اسلام است، قال النبی صلعم زَيِّنُوا مَجَالِسَكُمْ بِذِكْرِ عَلِيِّ بْنِ ابی طالب، هر چند نسبت شعر بحضرت سلطان ولایت کردن محض بی ادبیست امّا چون آن حضرت‌را بدین فنّ التفاتی بوده و دیوان مبارك آنحضرت متعارف و مشهوراست مشتمل بر قصائد و توحید و

مناجات و معارف و حقائق حتّی لغز و معمّا و مطایبات جهت تیمّن و تبرّك از اشعار آنحضرت که جواهریست مأخوذ از معدن ولایت و نبوّت دو قطعه و لغزی درین مختصر ایراد میشود و زیاده ازین حدّ ادب نیست و چه بیان توان کرد از فضیلت حضرتی که منشأ و منبع جمیع حقائق و علوم است و اینست معمّائی که اسم مبارك حضرت رسالت پناه صلعم از آنجا اخراج میشود

شعر

أَلَا خُذْ وَعْدَ مُوسَى مَرَّتَيْنِ • وَ ضَعْ أَصْلَ ٱلطَّبَايِعِ تَحْتَ ذَيْنِ
وَ سَكِّنْ خان شَطْرَنْجٍ فَخُذْهَا • وَ أَدْرِجْهَا خِلَالَ ٱلدَّرْجَتَيْنِ
فَهَذَا اِسْمُ مَنْ يَهْوَاهُ قَلْبِي • و قلب جمیع من فی الخافقین

و قال ایضاً فی المقطعات

رَضِيتُ بِمَا قَسَمَ ٱللَّهُ لِي • وَ فَوَّضْتُ أَمْرِي إِلَى خَالِقِي
لَقَدْ أَحْسَنَ ٱللَّهُ فِيمَا مَضَى • كَذَالِكَ يُحْسِنُ فِيمَا بَقِي

و قال رضی الله عنه

رَضِينَا قِسْمَةَ ٱلْجَبَّارِ فِينَا • لَنَا عِلْمٌ وَ لِلاعْدَآءِ مَالُ
فَإِنَّ ٱلْمَالَ يَفْنَى عَنْ قَرِيبٍ • وَ إِنَّ ٱلْعِلْمَ بَاقٍ لَا يَزَالُ

---

(١) ذکر امام الشعرآء لَبِيدِ بْنِ أَسْوَدَ ٱلْبَاهِلِي

از اکابر شعرا و فصحای عرب بوده و همکنان بر تقدّم او و درین فنّ مقرّ و معترفند و پیشتر از مبعث حضرت رسالت صلعم شعرارا رسم چنان بود که جهت دعوی از در بیت الله الحرام اشعار آویختندی و لبید این قصیده‌را که مطلعش اینست

شعر

أَلَا كُلُّ شَيْءٍ مَا خَلَا ٱللَّهَ بَاطِلُ • وَ كُلُّ نَعِيمٍ لَا مَحَالَةَ زَائِلُ

از در خانهٔ کعبه شرّفها الله تعالی بیاویخت و مدّتی آویخته بود کسی‌را از فضلاء عرب مجال جواب آن قصیده نبود، چون آیات سورهٔ إِقْرَأْ نزول کرد حضرت رسالت صلعم فرمود تا آیات إِقْرَأ‌را در مقابل قصیدهٔ لبید

بیاویختند، چون لبیدرا خبر شد آمد وآن آیات‌را قراءت نموده مقرّ و معترف شد که این کلام مخلوق نیست بلکه سخن خالق است و فی الحال از جاهلیّت تبرّا نمود و بدین اسلام مشرّف شد و در حلقهٔ اصحاب رسول منتظم شد و مندرج گشت و حضرت رسول صلعم اورا تحسین فرمود و گاهی اورا بر جواب هجو شعرای کفّار رخصت میداد و امرؤ القیس‌را هجو میکرد که پیشوای شعراء کفّار و مشرکانست و امام همّام محمّد بن ادریس الشافعی فرماید

شعر

وَلَوْ لَا ٱلشِّعْرُ بِٱلْعُلَمَاءِ يُزْرِى ‎• لَكُنْتُ ٱلْيَوْمَ أَشْعَرَ مِنْ لَبِيدِ

(۲) ذکر فرزدق التّجدی

از کبار تابعین و از فضلاي عربست و دیوان اورا در حجاز و عراق گرامی میدارند و شهرتی تمام دارد و او مدّاح خاندان طیّبین و طاهرین است، نقلست که سالی هشام بن عبد الملك بن مروان بحجّ آمد و امام الهمام علی زین العابدین علیه السلام نیز درآن سال بحجّ آمده بود، روز طواف هشام دید که مردم بشخصی سلام و اکرام میکنند و چون میل استلام حجر الاسود کرد مردم راه‌را خالی کردند و کوچه دادند، یکی از شامیان پرسید از (هشام بن) عبد الملك که این چه کس است که مردم اورا بدین نهج تعظیم میکنند و حرمت میدارند، (هشام) با وجودی که می شناخت از رشك و خصومت تجاهل کرد و گفت که نمیدانیم، فرزدق شاعر حاضر بود، گفت من میشناسمش و بدیهه قصیدهٔ در منقبت امام و فضیلت خاندان مبارکش انشا کرد و این از جملهٔ آن قصیده‌است،

شعر

هَذَا ٱلَّذِى تَعْرِفُ ٱلْبَطْحَاءُ وَطْأَتَهُ ‎• وَ ٱلْبَيْتُ يَعْرِفُهُ وَ ٱلْحِلُّ وَ ٱلْحَرَمُ
هَذَا ٱبْنُ فَاطِمَةٍ إِنْ كُنْتَ جَاهِلَهُ ‎• بِجَدِّهِ أَنْبِيَاءُ ٱللَّهِ قَدْ خُتِمُوا
فَلَيْسَ قَوْلُكَ مَنْ هَذَا بِضَائِرِهِ ‎• ٱلْعُرْبُ تَعْرِفُ مَنْ أَنْكَرْتَ وَ ٱلْعَجَمُ

مومنان بر فرزدق آفرین کردند و هشام برو متغیّر شد و اورا محبوس ساخت و تا آن ملعون زنده بود فرزدق در زندان ماند و بعد از وفات هشام ولید بن عبد الملك باطلاق او اشارت فرمود،

(۳) ذکر دعبل بن علیّ الخزاعی

فضلی و بلاغتی زیاده از وصف داشت و متکلّم و ادیب و شاعر و عالم بود و در روزگار هارون الرشید از دیار عرب ببغداد آمد و هارون اورا محترم داشتی و همراه حضرت امام الانس و الجنّ علی بن موسی الرضا علیه التحیّة و الثنآء بخراسان‌آمد و حضرت امام با شیخ محمّد بن اسلم طوسی در مجاوهٔ انیس بودند و اسحق بن راهویه الحنظلی مهار شتر می کشید و درآن سفر دعبل امام‌را بنوادر و امثال و اشعار متسلّی می گردانید و دعبل‌را مرثیه ایست در حقّ امام موسی کاظم علیه السلام شبی آن مرثیه‌را پیش امام رضا میخواند چون بدین بیت رسید که

شعر

فَقَبْرٌ بِبَغْدَادٍ لِنَفْسٍ زَكِيَّةٍ ‎• تَضَمَّنَهَا ٱلرَّحْمٰنُ لِلْغُرُفَاتِ

امام فرمود که یك بیت دیگر من میگویم بدین قصیده الحاق کن تا قصیدهٔ تو درست شود و این بیت‌را فرمود

شعر

وَ قَبْرٌ بِطُوسٍ يَا لَهَا مِنْ مُصِيبَةٍ ‎• تَوَقَّدَتِ ٱلْاَحْشَا مِنَ ٱلْحُرُقَاتِ

دعبل گفت یا امام این بیت وحشت انگیزست و این قبر که خواهد بود، امام فرمود که آن قبر منست و دیر نباشد که در طوس قبر من مقصد شیعهٔ اجداد من شود، دعبل بگریست و امام نیز در گریه شد، دعبل صاحب دیوانیست مشتمل بر لطائف و قصائد و دیوان او مشهور است و خواجه حمد الله مستوفیٔ قزوینی که صاحب تاریخ گزیده است اشعار اورا در تاریخ خود بایراد می آورد،

(٤) ذکر ملك الشعراء و الفضلاء ابن الرومی

اورا ادیب ترك نیز میگویند، مردی فاضل و فصیح و دانشمند بوده و

موطن او شامست و در حمص بودی و دیوان اشعـار او در عرب مشهورست و شیخ الرئیس ابو علی سینا اعلی الله تعالی درجته اورا معتقد بوده و بر بعضی اشعار مشکلهٔ او شرح نوشته، قال ادیب الترك، شعر

إِذَا مَـا أَكَلْنَا بَقْلَـةً وَ كُسَيْرَةً . وَ نِمْنَا عُرَاةً فَوْقَ جِصٍّ مُرَشَّشِ
تَمَنَّا أَمِيرُ ٱلْمُؤْمِنِينَ مَكَانَنَا . بِتِلْكَ ٱلْقَلَايَا وَ ٱلْفِرَاشِ ٱلْمُنَقَّشِ

(٥) ذکر استاذ الشعراء متنبّی نوّر مرقده

کُنیتِ او ابو الحسن است، در روزگار عماد الدولة بن حمدان بوده استاد طائفهٔ شعراست، فضلی و بلاغتی زیاده از تصوّر داشت، رشید وطواط علیه الرحمة میفرماید که در اقتباس معارف و دقایق و متانت جمیع شعراء اسلامیّه عیال متنبّی اند و دیوان او در عرب و عجم مشهور گشته و اکابر فضلا دیوان اورا عزیز میدارند و اورا در مدایح آل حمدان که سلطانان دیار بکر بوده‌اند قصائد بسیارست و از ایشان صلات گرانمایه بسیار یافته و عظیم القدر بوده است، گویند که ابو المظفّر بن یاقوت پیشتر از خروج دیالمه حاکم اصفهان و فارس بود و او مردی رذل و دون بوده و اصلی کریم نداشته، متنبّی در مدح او قصیدهٔ گفت و ازو صلهٔ چنانکه میخواست نیافت، روزی ابو المظفّر با جامه‌های فاخر مطلّا و کلاه زر اندوده از جامع اصفهان بیرون آمد، متنبّی در هجو او این قطعه‌را بدیهه انشا کرد شعر

لَا یَشْرُفُ الرَّذْلُ بان یکتسی . مِن الغِنَی تاجًا و دیباجـا
و هل نجا هدهدُ من نَتْنِهِ . بلبسه الدیبـاج و التاجـا

(٦) ذکر ابو العلا بن سلیمان المعرّی

معرّه از جملهٔ بلاد شامست در جوار حمص و ابو العلا از آنجاست، فضلی کامل و بلاغتی شامل داشته و اورا در علم معانی و بیان تصانیف است و اورا امیر المومنین القائم بامر الله العبّاسی اعزاز نمودی و مربّیٔ او بودی

و در مدائح خاندان عبّاس ابو العلارا قصائدست، حکایت کنند که ابو سعید رستمی شاگرد ابو العلا بود و ابو سعید از اکابر و اعیان شعراء و فضلاست و در نهایت حال ابو العلا نابینا شد و اورا ابو العلای ضریر بدان سبب گویند، هرگاه ابو العلا مدحی جهت خلیفه انشا کردی ابو سعید رستمی قائد او شـده اورا بمجلس خلیفه آوردی، گویند دار الخلافه‌را دروازه‌ها چنان بلند بودی که علمداران علمرا در آنجا خم نا کرده در آوردندی که در خم شدن علم تفأل بد می نمود، هرگاه ابو سعید رستمی ابو العلارا بدروازه رسانیدی گفتی یا ایّها الاستاذ دوتا شو، ابو العلا پشت خم کردی و خلیفه و ارکان دولت خندان شدندی و ابو العلا گفتی احسنت زهی شاگرد خلف، و معرّی این قطعه در نابینائیٔ خود و نکوهش اهل روزگار خود گوید شعر

أَبَا ٱلْعَلَاءِ ٱبْنَ سُلَيْمَـانَـا . عَمَاكَ قَدْ أَوْلَاكَ إِحْسَانَا
إِنَّكَ لَوْ أَبْصَرْتَ هَذَا ٱلْوَرَى . لَمْ يَرَ إِنْسَانُكَ إِنْسَـانَـا

و قال ایضًا

أَلَا إِنَّمَا ٱلایّـام أَبْنَـآءُ وَاحِدٍ . وَ هَذِی ٱللَّيَالِي كُلُّهَـا أَخَوَاتُ
فَلَا تَطْلُبَنْ مِنْ عِنْدِ يَوْمٍ وَ لَيْلَةٍ . خِلَافَ ٱلَّذِي مَرَّتْ بِهِ ٱلسَّنَوَاتُ

و قال ایضًا

مَنْ رَاعَهُ سَبَبٌ أَوْ هَالَهُ عَجَبٌ . فَلِي ثَمَانُونَ حَوْلًا لَا أَرَى عَجَبَا
الدَّهْرُ كَالدَّهْرِ وَ ٱلأَيَّامُ وَاحِـدَةٌ . وَ ٱلنَّاسُ كَالنَّاسِ وَ ٱلدُّنْيَا لِمَنْ غَلَبَا

(٧) ذکر ملك الفضلاء و زبدة الشعراء حریری

کنیت او ابو منصور و نام او حسنست و بصریست امّا در بغداد بودی، مردی ذو فنون بوده و در انواع علوم مشار الیه است بتخصیص در علم معانی و بدایع و شعر که درین علوم سرآمد روزگار خود بوده و اورا در علم معانی و بیان تصانیف مرغوبست و بزرگواریٔ اورا کتاب مقامات

گواهی میدهد، حکایت کنند که حریری کتاب مقامات‌را تصنیف کرد و پیش مقتدر خلیفه برد، خلیفه اورا نوازشها نمود، و او دآءالثعلب داشتی و پیوسته محاسن خودرا کندی و اقرباء و فرزندان او دائما اورا ازآن منع کردندی تا غایتی که دست اورا در خریطهٔ دوختندی، روزی خلیفه گفت اگر حکومت ولایتی خواهی پیش ما مبذول شود، حریری گفت یا امیر المؤمنین مرا بر محاسن من امیری ده تا مرا بر ریش من فرزندان و اقربا حاکم دانند و مرا بر ریش خویش باز گذارند، خلیفه این لطیفهٔ اورا پسند فرمود و اورا مراعات و اکرام نمود، و اوراست این قطعه قطعه،

قَنِعْت مِنَ ٱلدُّنْيَا بِقُوتٍ وَ شَمْلَةٍ • وَ شَرْبَةِ مآء كوزُهَا مُتَكَسِّرُ،
فَقُلْ لِبَنِي ٱلدُّنْيَا ٱعْزِلُوا مَنْ أَرَدْتُمُ • وَ وَلُّوا و خلّونی من ٱلْبُعْدِ ٱنْظُرُ،

(٨) ذکر الشیخ الجلیل ابی ٱلفتح البُسْتی،

از اکابر و فضلاء روزگارست و در زمان دولت سلطان محمود بن سبکتکین بوده، ذو لسانیْن‌است اشعار فارسی‌را هم بغایت مصنوع و متین میگوید و ایراد اشعار او در جریدهٔ شعرای فارسی زبان خواهد آمد و این مطلع از قصیدهٔ اوست،

زِيَادَةُ ٱلْمَرْءِ فِي دُنْيَاهُ نُقْصَانُ • وَ رِبْحُهُ غَيْرَ مَحْضِ ٱلْخَيْرِ خُسْرَانُ

و این قصیده قریب هشتاد بیت غرّاست مجموع معارف و زهدیّات و ترك دنیا و ملك الشعراء بدر الدین جاجرمی تغمده الله تعالی بغفرانه این قصیده‌را ترجمه بفارسی کرده و آن ترجمه بجایگاه خود خواهدآمد،

نَصِحْتُكُمْ يَا مُلُوكَ ٱلْأَرْضِ لَا تَدَعُوا • كَسْبَ ٱلْمَكَارِمِ بِٱلْإِحْسَانِ وَ ٱلْجُودِ
وَ أَنْفِقُوا بيضكم وَ ٱلْحُمْرَ فِي شَرَفٍ • لَا يَنْتَهِي بِاخْتِلَافِ ٱلْبِيضِ وَ ٱلسُّودِ
هَذَا ذَخَايِرُ مَحْمُودٍ قَدِ ٱنْتُهِبَتْ • وَ لَا ٱنْتِهَابَ لَنَا فِي ذِكْرِ مَحْمُودِ

و شیخ ابو الفتح‌را اشعار مختار بسیارست و در میان مردم شهرتی و احترامی

دارد و اکابر عرب دیوان اورا معتقدند و اکثر سخنان‌او در معارف و توحیدست و ملك الفضلاء ملك عماد زوزنی در تاریخ رحلت او قطعه گوید،

شیخ عالی قدر مجد الدین ابو الفتح آنکه بود
مقتدای اهل فضل و سرور اهل کلام
چار صد با سی چو از تاریخ احمد درگذشت
در مه شوال رحلت کرد تا دار السلام

(٩) ذکر ملك الکلام مولانا معین الدین ابو نصر احمد بن عبد الرزّاق الطنطرانی،

از اکابر علماء بود و در روزگار شمس الکفاة خواجه نظام الملك در مدرسهٔ نظامیّهٔ بغداد مدرّس بوده، لا شكّ فنّ شعر او از ادنی مراتب اوست و اورا اشعار عربی بسیارست مشتمل بر صنایع و بدایع از آن جمله قصیدهٔ ترجیع میگوید در مدح خواجه نظام الملك مجنّس و ذو قافیتیْن و بسیار صنایع در آن قصیده بکار برده، چون در مقدّمهٔ شعراء عرب اطنابی نرفته این قصیده من اوّله الی آخره ایراد میشود در آخر تذکره ان شاء الله،

(١٠) ذکر کعب بن زهیر بن ابی سُلْمَی

از صحابهٔ حضرت سیّد المرسلین و شیعهٔ امیر المؤمنین عَم بود و علوّ همّت کعب و فصاحت و بزرگیٔ او بر هر ذلول و صعب ظاهر و هویداست، نقلهٔ آثار روایت کرده‌اند که کعب قبل از انکه بشرف اسلام فایض گردد زبان بهجو بعضی از خدّام عتبهٔ رسالت و عاکفان کعبهٔ جلالت ملوّث کرده و حضرت رسالت پناه صَلَعَم خون اورا مهدّر ساخته بود، چون کعب از این معنی خبر یافت دانست که از آسیب قهر آن حضرت جز بظلال رحمت بیدریغ او که بحکم وَ مَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِلْعَالَمِينَ ذات وجود عالمرا شاملست پناه نتوان آورد، قصیدهٔ محرّا که بزیور نعت کمال

حضرت ختمیّت شعار محلّی است ترتیب نمود و برسم عرب بر شتری تیزرو سوار شده طیّ مراحل کرده خودرا بآستان ملائك پاسبان رسانید، بعد از اسلام ابتدا بانشاد قصیدهٔ نمود و در آن ابیات تمهید معذرت و استغفار مندرج بود، چون حضرت رسالت صلعم استماع فرمود رقم عفو بر جریدهٔ هفوات او کشیده و برد یمانی که بیمن آن استنجاح امانی توان یافت از تن روح پرور و جسد مطهّر بیرون کرد و باو حواله فرمود و اورا در سلك بندگان مقبل منخرط گردانید و آن برد یمانی که حضرت رسالت باو ارزانی داشت معاویـه آنرا از اولاد کعب بچهار هزار درم ابتیاع نمود و همان بردست که خلفای بنی اُمیّه و بنی عبّاس در ایّام عید میپوشیده‌اند و چون اختصار مطلوبست باین چنْد بیت ازین قصیده اقتصار نمود،

وَ قَالَ كُلُّ خَلِيلٍ كُنْتُ آمُلُهُ • لَا أُلْهِيَنَّكَ انِّي عَنْكَ مَشْغُولُ
فَقُلْتُ خَلُّوا سَبِيلِي لا ابـا لكم • فَكُلُّ مَا قَدَّرَ ٱلرَّحْمٰنُ مَفْعُولُ
نُبِّئْتُ أَنَّ رَسُولَ ٱللّٰهِ أَوْعَدَنِي • وَ ٱلْعَفْوُ عِنْدَ رَسُولِ ٱللّٰهِ مَأْمُولُ
لَا تَاخُذَنِّي بِأَقْوَالِ ٱلْوُشَاةِ وَ لَمْ • أُذْنِبْ وَ إِن كَثُرَتْ فِيَّ ٱلْاَقَاوِيلُ
إِنَّ ٱلرَّسُولَ لَنُورٌ يُسْتَضَاء بِهِ • مُهَنَّـدٌ مِنْ سُيُوفِ ٱللّٰهِ مَسْلُولُ

طبقهٔ اوّل از طبقات شعراء فارسی

حوادث‌آباد عالم مقامی است منقلب که بهر حادثه بنوعی بگردد و قرنی و قومی و زمانی و لغتی و زبانی پدید آید، بیت

شاهـد دهر فریبنده عروسیست و لیك
نیست معلوم که کـاوس کیش دارا بود

طوفانات و حوادث و انقلاب و قتل عام همه باعث آنست که تبدیل احوال شود و علماء و فضلاء بزبـان فارسی قبل از زمان اسلام شعر نیافته‌اند و ذکر اسامیٔ شعرا ندیده‌اند امّا در افواه افتاده که اوّل کسی که شعر گفت بزبان فارسی بهرام گور بود و سبب آن بود که اورا محبوبهٔ

بود که اورا دلآرام چنگی میگفته اند و آن منظوره ظریفه و نکته دان و راست طبع و موزون حرکات بود و بهرام برو عاشق بود و آن کنیزك‌را دائم بشکار و تماشا همراه بردی، روزی بهرام بحضور دلآرام در بیشـه بشیری در آویخت و آن شیررا دو گوش گرفته بر هم بست و از غایت تفاخر بدان دلاوری بزبان بهرام گذشت که ع

منم آن پیل دمان و منم آن شیر یله،

و هر سخنی که از بهرام واقع شدی دلارام مناسب آن جوابی گفتی، بهرام گفت که جواب این سخن من چه داري، دلارام مناسب آن بگفت، ع

نام بهرام ترا و پدرت بو جبلـه،

پادشاه‌را طرز این کلام بمذاق موافق افتاد و بحکما این سخن‌را عرض کرد، در نظم قانونی پیدا کردند فامّا از یك بیت زیاده نمی گفتندی، ابو طاهر خاتونی گفته که بعهد عضد الدوله دیلمی که هنوز قصر شیرین که بنواحی خانقین است بالکلّ ویران نشده بود در کتابهٔ آن قصر این بیت نوشته یافتند که بدستور فارسیٔ قدیم‌است بیت

هژبرا بگیهان انوشـه بزی • جهان‌را بدیدار توشه بری،

پس برین تقدیر معلوم شد که پیش از اسلام شعر فارسی نیز میگفته اند امّا چون ملك اکاسره و عجم بدست عرب افتاد و آن قوم مبارك بدین اسلام و ظاهر کردن شریعت میکوشیده‌اند و رسم عجمرا می پوشیده می شاید که منع شعر نیز کرده‌باشند و یا از جهت قرأت شعر مجهول شده باشد و در زمان بنی امیّه و خلفای بنی عبّاس خود حُکّام این دیار عرب بوده‌اند و شعر و انشاء و امثله بزبان عرب بوده، خواجه نظام الملك در سیر الملوك حکایت کند که از زمان خلفای راشدین رضوان الله علیهم اجمعین تا بوقت سلطان محمود غزنوی قانون و دفاتر و امثله و مناشیر از درگاه سلاطین بعربی می نوشته اند و بفارسی از درگاه سلاطین امثله نوشتن عیب بود، چون وقت وزارت عمید الملك ابو نصر کندری رسید که او وزیر

الپ ارسلان بن چقر بیگ سلجوقی بود از کم بضاعتیٔ خود فرمود تا آن قاعدهرا بر طرف ساختند و احکام و امثله از دواوین سلاطین بفارسی نوشتند، و نیز حکایت کنند که امیر عبد الله بن طاهر که بروزگار خلفای عبّاسی امیر خراسان بود روزی در نیشاپور نشسته بود، شخصی کتابی آورد و بتحفه پیش او بنهاد، پرسید که این چه کتابست، گفت این قصّهٔ وامق و عذراست و خوب حکایتی است که حکما بنام شاه نوشیروان جمع کردهاند، امیر فرمود که ما مردم قرآن خوانیم بغیر از قران و حدیث پیغمبر چیزی نمیخواهیم مارا ازین نوع کتاب در کار نیست و این کتاب تألیف مغانست و پیش ما مردودست، فرمود تا آن کتابرا در آب انداختند و حکم کرد که در قلمرو من هر جاکه از تصانیف عجم و مغان کتابی باشد جملهرا بسوزانند، ازین جهت تا روزگار آل سامان اشعار عجمرا ندیدهاند و اگر احیانًا نیز شعر گفته باشند مدوّن نکردهاند، حکایت کنند که یعقوب بن لیث صفّار که در دیار عجم اوّل کسی که بر خلفای بنيعبّاس خروج کرد او بود پسرے داشت کوچك و اورا بغایت دوست میداشت، روز عید آن کودك با کودکان دیگر جوز میباخت، امیر بسر کوی رسید و بتماشای فرزند ساعتی بایستاد، فرزندش جوز بینداخت و هفت جوز بکو افتاد و یکی بیرون جست، امیرزاده نا امید شد، پس از لمحهٔ آن جوز نیز بر سبیل رجع القهقری بجانب کو غلطان شد، امیرزاده مسرور گشت و از غایت ابتهاج بر زبانش گذشت که، ع

غلطان غلطان همی رود تا لب کو،

امیر یعقوبرا این کلام بمذاق خوش آمد، ندما و وزرارا حاضر گردانید و گفت که این شعر خوب هست و این از جنس شعراست، ابو دلف عجلی و ابن الکعب باتّفاق بتقطیع و تحقیق مشغول شدند، این مصراعرا نوعی از هزج یافتند، مصراع دیگر بتقطیع موافق آن برین مصراع افزودند و یك بیت دیگر موافق آن ضمّ کردند و دو بیتی نام کردند و چند گاه

دو بیتی میگفتند تا فضلا لفظ دو بیتیرا نیکو ندیدند گفتند که این چهار مصراعی است رباعی می شاید گفتن و چندگاه اهالیٔ فضایل برباعی مشغول بودند و خوش خوش باصناف سخنوری مشغول شدند (ع) گل بود بسبزه نیز آراسته شد، امّا بروزگار آل سامان شعر فارسی رونق یافت و استاد رودگی درین علم سر آمد بود، قبل ازو شاعری که در فارسی صاحب دیوان باشد نشنودهام، پس واجب نمود که ابتدا از استاد رودگی نمایم،

(۱) ذکر مقدّم الشعراء استاد ابو الحسن رودگی تغمده الله تعالی بغفرانه،

استاد ابو الحسن رودگی در روزگار دولت ملوك سامانیّه ندیم مجلس امیر نصر بن احمد بود، وجه تخلّص رودگی گویند بدان جهت است که اورا در علم موسیقی مهارتی عظیم بوده و بربطرا نیکو نواختی و بعضی گویند که رودك موضعی است از اعمال بخارا و رودگی از آنجاست، فی الجمله طبعی کریم و ذهنی مستقیم داشته و از جملهٔ استادان فنّ شعرست و کتاب کلیله و دمنهرا در قید نظم در آورده و امیر نصررا در حقّ او صلات گرانمایه است چنانکه استاد عنصری شرح آن انعام در قصائد خود میگوید، خواجه حمد الله مستوفی در تاریخ گزیده می آورد که امیر نصر بن احمد سامانیرا چون ممالك خراسان مسلّم شد و بدار الملك هرات رسید باد شمال و هوای با اعتدال آن شهر جنّت مثال امیررا ملایم طبع افتاد، نوبهار سرخس و تموز کوهسار بادغیس و خزان پر نعمت حوالیٔ شهر مشاهده میکرد و امیررا دار الملك بخارا که تختگاه اصلیٔ آن خاندان است از خاطر محو شد، امرای دولت و ارکان سلطنترا چون وطن و مسکن و ضیاع و عقار از قدیم الایّام در بخارا بود از مکث امیر در هرات ملول شدند و بهیچ حیله امیر قصد بخارا نمیکرد، آخر الامر استعانت باستاد رودگی بردند تا امیررا در مجلس انس بر عزیمت بخارا تحریض کند و مال

بسیار استادرا تقبّل کردند، روزی امیررا در مجلس شراب ذکر نعیم بخارا و هوای آن ملك جنّت آسا بر زبان گذشت، استاد رودگی بدیهه این ابیات نظم کرده بعرض رسانید، للّه درّ قائله

قطعه

بوی جوی مولیان آید همی • یاد یار مهربان آید همی
ریگ آمو با درشتیهای او • زیر پا چون پرنیان آید همی
آب جیحون و شگرفیهای او • خنگ مارا تا میان آید همی
ای بخارا شاد باش و دیر زی • شاه نزدت میهمان آید همی
میر ماهست و بخارا آسمان • ماه سوی آسمان آید همی
میر سروست و بخارا بوستان • سرو سوی بوستان آید همی

این قصیده ایست طویل ایراد مجموع آن‌را این کتاب تحمّل نیاورد، گویند امیررا این قصیده بخاطر چنان ملایم افتاد که موزه در پای ناکرده سوار شد و عزیمت بخارا نمود، عقلارا این حالت بخاطر عجیب می نماید که این نظمیست ساده و از صنایع و بدایع و متانت عاری چه که اگر درین روزگار سخنوری مثل این سخن در مجلس سلاطین و امرا عرض کند مستوجب انکار همکنان شود، امّا می شاید که چون استادرا در اوتار و موسیقی وقوفی تمام بوده قولی و تصنیفی ساخته باشد و بآهنگ اغانی و ساز این شعررا عرض کرده و در محلّ قبول افتاده باشد، القصّه استادرا انکار نشاید کرد بمجرّد این سخن بلکه اورا در فنون علوم و فضایل وقوفست و از اقسام شعر قصائد و مثنوی‌را نیکو میگوید و استاد رودگی عظیم الشان و مقبول خاصّ و عام بوده، نقلست که چون رودگی در گذشت دویست غلام هندو و ترك ترکه گذاشت، قیاس اموال دیگر ازین توان کرد، این قطعه از اشعار اوست،

قطعه

دردا و حسرتا که مرا دَوْرِ روزگار • بی آلت و سلاح بزد راه کاروان
چون دولتی نمود مرا محنتی فزود • بی کردن شگفت نبودست گرزمان

امّا امیر وفی ابو الفوارس نصر بن احمد بن اسماعیل سامانی پادشاهی عادل

هنرمند هنر پرور بوده، ما وراء النهر و خراسان‌را مستخلص ساخت و سی سال بعدل و داد و نشر ایادی و قهر اعادی روزگار گذرانید و آخر بدست غلامان خود بسعادت شهادت استسعاد یافت در شهور سنه احدی و ثلاثین و ثلاثمائه، و استاد عنصری در تعداد سلاطین آن خاندان مبارك گوید

رباعیه

نُه کس بودند زآل سامان مذکور
دایم بامارت خراسان مشهور
اسماعیل است و احمدی و نصری
دو نوح و دو عبد الملك و دو منصور

---

(۲) ذکر غضایریٔ رازی رحمة الله علیه

از آکابر شعراست، در روزگار سلطان محمود بن سبکتگین بوده از ولایت ری بعزم ملازمت متوجّه غزنین شده با شعراء دار الملك غزنین بمشاعره و معارضه مشغول شده در مدح سلطان قصیدهٔ انشاء کرد که مطلع آن قصیده اینست،

اگر مراد بجاه اندرست و جاه بمال
مرا ببین که به بینی جمال‌را بکمال
من آن کسم که بمن تا بحشر فخر کند
هر آنکه بر سر یكْ بیت بر نویسد قال

درین قصیده اغراقی هست که سلطان محمود غضایری‌را صلهٔ آن اغراق هفت بدره زر بخشیده که از چهارده هزار درم مملو بود، اینست آن اغراق

صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان
یگانه ایزد دادار بی نظیر و همال
وگر نه هر دو ببخشیدی او بروز سخا
امید بنده نماندی بایزد متعال

و غضایری‌را قوّتی کامل در فنّ شاعری هست خصوصاً در صنعت اغراق و اشتقاق و فضلاء و شعراء اورا درین دو صفت مسلّم میدارند، امّا مآثر و مناقب سلطان یمین الدوله ابو القاسم محمود انار الله برهانه از آفتاب روشنتراست، پادشاهی بود موفّق بتوفیق یزدانی و عدلی شامل و فضلی کامل داشته علمارا معزّز داشتی و با فقرا و صلحا و زهّاد در مقام خدمت و شفقت زندگانی میکرد لا جرم همچو نام شریفش عاقبت او محمودست و در تاج الشیوخ چنین آورده‌است که چون سلطان محمود ملك غزنین و خراسان‌را مستخلص ساخت اورا ذوق آن شد که از دار الخلافه بلقبی معیّن مشرّفش گردانند، امام ابو منصور ثعالبی‌را برسالت جهت تعیّن لقب بدار الخلافه فرستاد و امام قریب یك سال بجهت این مهمّ در دار الخلافه تردّد میکرد و میسّر نمیشد، آخر الامر امام این صورت‌را بعرض خلیفه رسانید که امروز سلطان محمود پادشاهی است بزرگ منش و با شوکت و در اِعْلَاَی اَعْلَام دین می کوشد و چندین هزار بتکده بسعیٔ او مساجد شده و چندین هزار کفّار مخاذیل بشرف اسلام مشرّف شده‌اند، نشاید چنین پادشاهی مجاهد غازئ دیندار‌را از لقبی محروم کردن، خلیفه از سخن امام متأمّل شد که این شخص بنده زاده‌است اورا لقبی از القاب سلاطین چگونه توان داد و اگر مضایقه کنم مردیست بزرگ و پر شوکت مبادا که قصدی و عصیانی ازو در وجود آید، با اکابر حضرت درین امر مشاورت کرد، اتّفاق کردند که اورا لقبی باید نوشت که احتمال مدح و ذمّ داشته باشد و نوشتند که سلطان یمین الدوله ولی امیر المؤمنین، ولی در لغت هم دوست‌را گفته‌اند و هم بنده و مملوك‌را پس این کلمه بر هر دو جانب شامل بود، چون منشور از دار الخلافه بدین لقب صادر شد امام منصور کیفیّت این لقب بحضرت سلطان عرضه داشت کرد، سلطان از غایت زیرکی و کیاست احتمال طرف دوم‌را ملاحظه کرده فی الحال صد هزار درم بحضرت خلافت پناهی روان کرد و بخلیفه وشت که محمود که مدّت

سی سال بحرب کفّار جهت تعظیم شرع خاندان مصطفی صلّعم روزگار گذرانیده باشد اکنون یك الف بصد هزار درم میخرد، خلیفه که ثمرهٔ شجرهٔ مروّت و فتوّت است اگر یك حرف بصد هزار درم نفروشد و مضایقه کند کمال بی مروّتی باشد، چون رسول سلطان مال و مکتوب‌را بدار الخلافه رسانید اکابر و فضلا بعرض خلیفه رسانیدند که مقصود محمود از خریدن یك حرف الحاق الفی است در لقب که ولیّ امیر المؤمنین والی امیر المؤمنین شود و مظنّهٔ طرف دویم بر طرف باشد، خلیفه از کمال فضل و کیاست سلطان تعجّب کرد و بالقاب والی سالها امثله و مناشیر از دار الخلافه در حق سلطان صادر میشد، وفات سلطان محمود در شهور سنهٔ احدی و عشرین و اربعمائه بوده و شصت و نه سال عمر یافت و سی و چهار سال اکثر سلطنت ایران بدو متعلّق بود،

(٤) ذکر اسدی طوسی رحمة الله علیه،

از جملهٔ متقدّمان شعراست، طبعی سلیم و ذهنی مستقیم داشته و فردوسئ طوسی شاگرد اوست و در روزگار سلطان السلاطین محمود غزنوی استاد فرقهٔ شعرای خراسان بوده‌است و اورا بکرّات تکلیف نظم شاهنامه کرده‌اند و استعفا خواسته و پیری و ضعیفی‌را بهانه ساخته، حالا دیوان او متعارف نیست امّا در مجموعها سخن او مسطورست و کتاب گرشاسپ نامه که بر وزن شاهنامه است ازو مشهورست و مناظره‌ها بغایت نیکو گفته و از طرز کلام او معلوم میشود که مرد فاضلی بوده و فردوسی‌را بنظم شاهنامه دایما اشارت میکرده که این کار بدست تو درست خواهد شد، نقل است که چون فردوسی ار غزنین فرار کرده بطوس آمد و از طوس برستمدار افتاد بعد از مدّتی که از رستمدار و طالقان مراجعت کرده بوطن مألوف آمد در آن حین چون وفاتش نزدیك رسید اسدی‌را طلب کرد و گفت ای استاد وقت رحیل نزدیك رسید و از شاهنامه قلیلی

مانده است، می ترسم که چون رحلت کنم کسی‌را قوّت آن نباشد که باقیٔ شاهنامه‌را بقید نظم در آورد، استاد گفت ای فرزند غمگین مباش که اگر حیات باشد بعد از تو من این شغل‌را باتمام رسانم، فردوسی گفت ای استاد تو پیری، مشکل که این کار بدست تو کفایت شود، اسدی گفت ان شاء الله تعالی شود و از پیش فردوسی بیرون شد و آن شب و آن روز تا نماز دیگر چهار هزار بیت باقیٔ شاهنامه‌را بنظم آورد و هنوز فردوسی در حال حیات بود که سواد آن ابیات‌را مطالعه نمود، بر ذهن مستقیم استاد آفرین گفت، و آن نظم از اوّل استیلای عربست بر عجم در آخر شاهنامه و آمدن مغیره بن شعبه نزد یزدجرد شهریار و حرب سعد بن وقّاص بملوك عجم و ختم کتاب شاهنامه، و فضلا بر آنند که آنجا که نظم فردوسی آخر شده و بنظم اسدی رسیده ظاهرًا بفراست معلوم می توان کرد، و از مناظرات استاد اسدی مناظرهٔ شب و روزرا نوشتیم درین کتاب ودرین روزگار اشعار مناظره کمتر میگویند،

مناظرهٔ شب و روز از گفتار اسدی

بشنو از حجّت گفتار شب و روز بهم
سرگذشتی که ز دل دور کند شدّت غم
هر دورا خاست جدال از سبب بیشیِ فضل
در میان رفت فراوان سخن از مدحت و ذم
گفت شب فضل شب از روز فزون آمد از آنك
روزرا باز ز شب کرد خداوند قدم
نزد یزدان ز پرستنده و از عابد روز
ساجد و عابد شب‌راست فزون قدر و قیم
قوم‌را سوی مناجات بشب برد کلیم
هم بشب گشت جدا لوط ز بیداد و ستم

قمر چرخ بشب کرد محمّد بدو نیم
سوی معراج بشب رفت هم از بیت حرم
هر مهی باشد سی روز و بقرآن شب قدر
بهتر از ماه هزارست ز بس فضل و شیم
ستر پوش است شب و روز نمایندهٔ عیب
راحت افزاست شب و روز فزاینده الم
هست در روز ز اوقات که نهیست نماز
وز نماز همه شب فخر نبی بود و امم
منم آن شاه که تختم زمی است ایوان چرخ
مه سپهدار و همه انجم سیّاره خدم
هر مهِ سالِ عرب‌را عدد از ماه منست
بر سر ماه منست از پر جبریل رقم
بر رخ ماه من آثار درستیست پدید
بر رخ و چهرهٔ خورشید تو آثار سقم
راست خورشید تو چندانکه بسالی برود
کم ز ماهی برود ماه من از کیف و ز کم
روز از شب بشنید این و بر آشفت و بگفت
خامشی کن چه درائی سخن نا محکم
روزرا عیب بطعنه چه کنی کایزد عرش
روزرا پیش ز شب کرد ستایش بقسم
روزهٔ خلق که دارند بروزست همه
بحرم نیز بروزست حج از ربّ حرم
عید و آدینهٔ فرّخ عرفه عاشورا
همه روزست چو بینی بهم از عقل و فهم

روز خواهد بود بر خاستن خلق بحشر
روز شد نیز وجود همه مردم ز عدم
تو بعاشق نه برنجی و بباطنال نهیب
در تن دیو دلی بر دل بیمار ستم
بوم و خنّاش بشب مرغ و سپه جنّی و دیو
دزد اکثر همه شب گرد و همه اهل نهم
من باصل از خور چرخم تو بجنس از دل خاك
من چو تابان ضؤ نارم تو چو تاریك فحم
روی آفاق ز من خوب نماید ز تو زشت
دیدهٔ خلق ز من نور فزاید ز تو نم
مر مرا گونهٔ اسلام و ترا گونهٔ کفر
مر مرا جامهٔ شادیست ترا جامهٔ غم
تو بچهر از حبشی فخر بحسن از چه کنی
حبشی‌را چه رسد حسن اگر هست صنم
سپه و خیل نجوم تو چه باشند که پاك
بگریزند چو خورشید من افراخت علم
چه زبان کت به نبی پیش ز من داشت خدای
در نبی نیز هم از پیش سمیعست اصم
خَلَقَ ٱلْمَوْتَ بخوان گرچه حیات از پس اوست
به ز موتست بهر حال حیات آخر هم
گر ز ماه تو شناسند مه و سال عرب
ز آفتابم همه دانند مه و سال عجم
گرچه زرد آمده خورشید هم او به ز مهست
گرچه زرد آمده دینار هم او به ز درم

ماه تو از ضوء خورشید من افزاید نور
وز پیٔ خدمت خورشید کند پشت بخم
گر ز خورشید سبکتر رود او پیكِ ویست
پیك البتّه سبکتر نهد از شاه قدم
از فریضه سه نمازست بروز و دو بشب
ز آن نماز تو کم آمد که ز من هستی کم
ور بقولم نبوے راضی و خواهی که بود
در میان حکم کنی عدل خداوند حکم
یا پسند آر بگفتار شهِ عادل زاد
یا رضا ده برئیس الوزرا کانِ کرم
زاد بو نصر خلیل احمد کرا نصرت و جود
افسر جاه و جلالست و سر ملك و نعم

---

(۴) ذکر ملك الکلام استاد ابو الفرج سجزی طاب ثراه،

استاد ابو الفرج سجزی در زمان حکومت امیر ابو علی سیمجور ظهور یافته و مدّاح آن خاندانست، مردی بغایت محتشم و صاحب جاه بوده و از اکابر آل سیمجور انعام و اکرام بی پایان بدو عاید شده و در علم شعر بغایت ماهر و صاحب فنّ است چنانکه چند نسخه درین علم نفیس تألیف دارد و ملك الشعراء عنصری شاگرد اوست و او سیستانی الاصل است و در بعضی مجموعها اورا غزنوی نیز نوشته‌اند و بعد ازو ابو الفرج بلخی نیز بوده امّا الفضل للمتقدّم، دیوان او متعارف نیست امّا در مجموعها اشعار اورا نوشته دیدم، اکابر در رسایل خود اشعار استاد ابو الفرج‌را باستشهاد می آورند و این قطعه‌را می فرماید قطعه

عنقای مغربست درین دَوْر خرّمی • خاص از برای محنت و رنجست آدمی
چندانکه گرد عالم صورت بر آمدیم • غمخواره آدم آمد و بیچاره آدمی

هرکس بقدر خویش گرفتار محنتست • کس‌را نداده‌اند برات مسلّمی

حکایت کنند که امیر ابو علی سیمجور پیشتر از حکومت آل سبکتکین از قبل سلاطین سامانیّه حاکم خراسان بوده، چون امیر ناصر الدین سبکتگین بر خراسان مستولی شد میان آل سیمجور و آل سبکتکین منازعت افتاد و درآن فتنه خراسان خراب شد، عاقبت امیر ابو علی بر دست سلطان محمود گرفتار شد و پادشاهئ خراسان باستقلال و انفراد بید تصرُّف سلطان محمود افتاد و آل سیمجور استاد ابو الفرج‌را میفرموده‌اند که هجو آل سبکتکین میگفته و در حقارت نسب ایشان اشعار دارد و چون آل سیمجور مستاصل شدند و سلطنت خراسان بر آل سبکتکین قرار گرفت سلطان محمود بغایت از استاد ابو الفرج در خشم بود، خواست تا اورا هلاك سازد و عقوبت فرماید، او در خفیه استعانت باستاد عنصری برد و عنصری شفیع شده جریمهٔ اورا از سلطان در خواست، سلطان از جریمهٔ او در گذشت و اورا باموال و جهات باستاد عنصری بخشید و استاد عنصری اموال گرانمایه از استعداد استاد ابو الفرج بقلم آورد و از روی حقوق استادی و سماحت نصف اموال‌را بابو الفرج بخشید و استاد ابو الفرج عنصری‌را دعا کرد و در مدح شاگرد قصاید دارد،

(٥) ذکر فخر الافاضل استاد منوچهرئ شصت کله نوّر الله مضجعه،

منوچهری در زمان دولت سلطان محمود غزنوی بوده و از ولایت بلخست امّا در غزنین بودی و اورا از شعرای سلطان محمود شمرده‌اند، شاعری ملایم گوی متین سخن است و او شاگرد استاد ابو الفرج سجزی است و از اقران ملك الکلام عنصری بوده و اشعار او مقبول طبع فضلاست و دیوان او در ایران زمین معروف و مشهور است، بغایت متموّل و صاحب مال بود و بشصت کله از آن شهره شده و جمیع اموال اورا بسبب شعر و شاعری حاصل شده، استاد عنصری شعر اورا بسیار معتقدست و مربّئ

او بوده و اورا در مدح استاد عنصری قصاید غرّاست و از آن جمله قصیدهٔ میگوید و خطاب بشمع میکند بر طریق لغز و تخلّص بمدح استاد عنصری مینماید و چند بیت از آن قصیده وارد میگردد، قصیده

ای نهاده بر میانِ فرق جان خویشتن
جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن
گر نهٔ کوکب چرا پیدا نگردی جز بشب
ور نهٔ عاشق چرا گریی همی بر خویشتن
کوکبی آری و لیکن آسمانِ تست موم
عاشقی آری و لیکن هست معشوقت لگن
پیرهن در زیر تن داری و پوشد هر کسی
پیرهن بر تن تو تن پوشی همي بر پیرهن
گر بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی
چون شوی بیمار خوشتر گردی از گردن زدن
تا همی خندی همی گریی و این بس نادرست
هم تو معشوقی و هم تو عاشقی بر خویشتن
بشگفی بی نو بهار و پژمری بی مهرگان
بگرئی بی دیدگان و باز خندی بی دهن
تو مرا مانی بعینه من ترا مانم همی
دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن
خویشتن سوزیم هر دو بر مراد دوستان
دوستان در راحتند از ما و ما اندر حزن
هر دو گریانیم و هر دو زرد و هر دو درگداز
هر دو سوزانیم و هر دو فرد و هر دو ممتحن
آنچه من در دل نهادم بر سرت بینم همی
آنچه تو بر سر نهادی در دلم دارد وطن

روی تو چون شنبلید بر شگفته بامداد
و آن من چون شنبلید نا شگفته در چمن
از فراق روی تو گشتم عدوّ آفتاب
وز فراق تو شب تاری شدستم مفتتن
من دگر یاران خودرا آزمودم خاص و عام
نی طلبکاری ز یك تن نی وفا اندر دو تن
رازدار من توئی ای شمع بار من توئی
غمگسار من توئی من آنِ تو تو آنِ من
تو همی تابی چو نور و من همی خوانم بهر
هر شبی تا روز دیوانِ ابو القاسم حسن
اوستاد اوستادان زمانه عنصری
عنصر دین و دلش بی عیب و بی غش و فتن
شعر او چون فضل او هم بی تکلّف هم بدیع
فضل او چون شعر او هم نازنین و هم حسن
زین فزونتر شاعری دعوی بود لاف و گزاف
این حکیمان دگر یکفن و او بسیار فن
در زغن هرگز نباشد فن اسپ راهوار
گرچه باشد چون صَهیلِ اسپ آواز زغن
تا همی خوانی تو اشعارش همی خائی شکر
تا همی بوئی تو ابیاتش همی بوئی سمن

الحق این قصیده بر متانت طبع و سخنوریٔ او گواه عدلست و السّلام،

(٦) ذکر ملك الکلام پندار رازی نوّر الله قبره و دولته،

شاعر مجد الدوله ابو طالب بن فخر الدوله دیلمی بوده و سخنی متین و طبعی قادر داشته، بسه زبان سخنوری میکند عربی و فارسی و دیلمی و از

قهستان ری است صاحب اسمعیل بن عبّاد که کریم جهان بوده مربّیٔ پندارست و خواجه ظهیر الدین فاریابی‌راست در فضیلت خود و ستایش پندار این بیت

بیت

در نهان خانهٔ طبع بتماشا بنگر * تا ز هر زاویهٔ عرضه دهم پنداری

و پندارراست بزبان فارسی

قطعه

از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست
روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست
روزی که قضا باشد کوشش نکند سود
روزی که قضا نیست درو مرگ روا نیست

و این قطعه بسیار مشهورست و ببسیاری از اکابر اسناد میکنند امّا بتکرار در چند نسخه بنام پندار بنظر آمده و اوراست بزبان دیلمی در مذمّت کدخدائی

مرا گویند زن کن زن که اندر دل هلاك آئی
عروسك پر جهیزك پر ز خانه طمطراك آئی
نخواهی زن نخواهی زن که نُه مه بگذرد حالی
رید در ریش تو گرچه ز خانه دیك و آك آئی

امّا مجد الدوله بعد از وفات پدر هفده سال در عراق عجم و دیلم سلطنت کرد و میان او و سلطان محمود غزنوی تنازع بود و مادر مجد الدوله سیّده دختر ابو دلف دیلمی بود صاحب اختیار مملکت بسر بود و چون مجد الدوله طفل بود سیّده بنیابت او سلطنت میکرد، گویند سلطان محمود غزنوی از مادر مجد الدوله باج و خراج طلب کرد و بدو نوشت که حق تعالی مرا بر گزید و تاج اقبال و دولت بر تارك همایون من نهاد و بیشتر اهل هند و ایران مطیع و منقاد من شدند تو نیز فرزندت‌را روانه کن تا در رکاب همایون من باشد و باج و خراج قبول کن و گرنه دو هزار فیل سرآمد جنگی بدیار تو فرستم تا خاك ری‌را بغزنین نقل کنند، سیّده

رسول‌را اکرام نمود و در جواب سلطان نوشت که سلطان محمود مردی غازی و صاحب دولت است و اکثر ایران و زمین هند اورا مسلّم است امّا تا شوهرم فخر الدوله در حیات بود مدّت دوازده سال از تاختن و خصومت سلطان محمود اندیشه‌ناك بودم، اکنون تا شوهرم بجنّت حق واصل شدهٔ آن اندیشه از خاطرم محوست چراکه سلطان محمود پادشاهی بزرگ و صاحب ناموس است لشکر بر سر پیر زنی نخواهد کشید و اگر لشکر کشد و جنگ کند مقرّرست که من نیز جنگ خواهم کرد و اگر ظفر مرا باشد تا دامن قیامت مرا شکوه است و اگر ظفر اورا باشد مردم گویند پیر زنی‌را شکست و فتح نامه‌ها بممالك چگونه نویسد (مصراع) چه مردی بود کز زنی کم بود، من میدانم که سلطان مردی عاقل و فاضل است هرگز اقدام بر چنین کاری نخواهد کرد و من در غُرّیِ این باری اسوده‌ام و بر بساط کامرانی و رفاهیت غنوده، چون رسول سلطان محمود پیغام برین منوال رسانید سلطان بر عقل و کیاست سیدهٔ آفرین کرد و گفت که ما میخواستیم که شعبدهٔ بازیم امّا این زن‌را خرد و پیش بینی زیاده از مردانست و تا سیّدهٔ زندهٔ بود سلطان محمود قصد مملکت فخر الدوله نکرد و قتل مجد الدوله در شهور سنه ٤٢٠ بود،

(٧) ذکر ملك الشعراء استاد ابو القاسم الحسن بن احمد العنصری رحمة الله علیه،

مناقب و بزرگواریٔ او اظهر من الشمس است و سرآمد شعرای روزگار سلطان محمود بوده و اورا ورای طور شاعری فضائل است و بعضی اورا حکیم نوشته اند، چنین گویند که در رکاب سلطان یمین الدوله محمود انار الله برهانه همواره چهار صد شاعر متعیّن ملازم بودندی و پیشوا و مقدّم طائفهٔ شعراء استاد عنصری بود همکنان بشاگردیٔ او مُقرّ و معترف بودند، اورا در مجلس سلطان منصب ندیمی با شاعری ضمّ بوده و پیوسته

مقامات و غزوات سلطان‌را بقید نظم در آوردی و اورا قصیدهٔ ایست مطوّل قریب بیکصد و هشتاد بیت که مجموع غزوات و حروب و فتوح سلطان‌را درآن قصیدهٔ بنظم در آورده و در آخر سلطان محمود استاد عنصری‌را مثال ملك الشعرائیٔ قلمرو خود ارزانی داشت و حکم فرمود که در اطراف ممالك هرکجا شاعری و خوش گوئی باشد سخن خودرا بر استاد عنصری عرضه دارد تا استاد غَثّ و سمین آنرا منقّح ساخته در حضرت اعلی بعرض رساند و همه روز مجلس استاد عنصری شعرارا مقصد معیّن بوده و اورا جاهی و مالی عظیم بدین جهت جمع شدهٔ و فردوسی اورا در نظم شاهنامه تحسین بلیغ میکند و آن حکایت بجایگاه خود خواهد آمد و الله اعلم، و استاد عنصری گوید این قصیدهٔ در صفت سؤال و جواب در مدح امیر نصر بن سبکتگین برادر سلطان محمود

هر سؤالی کز آن لب سیراب • دوش کردم مرا بداد جواب
گفتمش جز بشب نشاید دید • گفت پیدا بشب بود مهتاب
گفتم از تو که پرده دارد مهر • گفت از تو که برده دارد خواب
گفتم از شب خضاب روز مکن • گفت بر رو ز خون مکن تو خضاب
گفتم آن زلف سخت خوشبویست • گفت زیرا که هست عنبر ناب
گفتم آتش برآن رخت که فروخت • گفت آن کو دل تو کرد کباب
گفتم از روی تو نتابم روی • گفت کس روی تابد از محراب
گفتم اندر عذاب عشق توام • گفت عاشق نکو بود بعذاب
گفتم از چیست روی راحت من • گفت هر دم ز روی خسرو شاب
گفتم آن میر نصر ناصر دین • گفت آن مالكِ ملوكِ رقاب
گفتم اورا کفایت ادبست • گفت کافی ازو شدست آداب
گفتم آگاهی از فضایل او • گفت بیرون شد از حدود حساب
گفتم از وی بحرب کیست رسول • گفت نزدیك نیزه دور شهاب
گفتم او در زمانه بایستست • گفت بایسته‌تر ز عمر و شباب

گفتم اندر جهان چو او دیدی • گفت نی و نخوانده‌ام ز کتاب
گفتم اندر کفش چه گوئی تو • گفت دریا بجای او چو سراب
گفتم او لفظ سائلان شنود • گفت پاسخ دهد بزر و ثیاب
گفتم آزاده‌را بنزدش چیست • گفت جاه و جلالت و ایجاب
گفتم از تیر او چه دانی باز • گفت همتای صاعقه‌است و شهاب
گفتم آن تیغ چیست و دشمن چیست • گفت آن آتش است و این سیماب
گفتم از حکم او برون چیزیست • گفت اگر هست ضایع است و خراب
گفتم اعدای او دروغ زنند • گفت همچون مُسَیْلِم کذّاب
گفتم آفاق‌را بدو ندهم • گفت خود کس خطا دهد بصواب
گفتم از جود او عنا بر کیست • گفت بر جامه‌باف و بر ضرّاب
گفتم آن کز همه شریفترست • گفت دادنش ایزد وهّاب
گفتم او ملک‌را کجا دارد • گفت زیر نگین و زیر رکاب
گفتم از مدح او نیاسایم • گفت چونین کنند اولو الالباب
گفتم اورا چه خواهم از ایزد • گفت عمر دراز و دولت شاب

و از مقالات استاد عنصری بدین قدر کفایت کنیم چه دیوان استاد عنصری قریب سی هزار بیت است مجموع آن اشعار مصنوع و معارف و توحید و مثنوی و مقطّعات، و مولد استاد عنصری ولایت بلخ است و مسکن دار الملك غزنین و وفات یافتن استاد عنصری در شهور سنه احدی و ثلثین و اربعمائه در زمان دولت سلطان مسعود بن محمود غزنوی بوده، امّا سلطان مسعود پسر مهتر سلطان محمودست و سلطان محمّد بن محمود برادر کهتر سطان مسعودست و بعد از سلطان محمود میان این دو برادر منازعت افتاد و سلطان محمود وصیّت کرده بود که خراسان و عراق و جرجان و مضافات آن سلطان مسعودرا باشد و غزنین و کابل و هند محمّدرا و سلطان مسعود از برادر التماس کرد تا اورا در خطبه شریك سازد، محمّد ابا کرد و سلطان مسعود بخصومت برادر لشکر بزابل کشید

و محمّد مسعودرا اسیر کرد و بقتل رسانید و در ثانی الحال مودود بن مسعود بر عم خروج کرد و بقصاص پدر عم و فرزندان اورا بکشت و صبح اقبال آل سبکتکین بشام ادبار مبدّل شد و در آن خصومت آل سلجوق خروج کردند و خراسان و عراق‌را مسخّر ساختند و سلطان مسعود پادشاهی مردانه و با رای و تدبیر بوده امّا مصراع

تا بخت کرا خواهد و میلش بکه باشد،

(٨) ذکر ملك الشعراء عَسْجَدی علیه الرحمة،

اصل او هرویست، قصایدرا متین و ملایم میگوید و از جملهٔ شاگردان استاد عنصری بوده و همواره ملازم رکاب سلطان محمود بن سبکتکین بودی و دیوان عسجدی متعارف نیست امّا سخن او در مجموعها و رسایل فضلا مسطور و مذکورست و این رباعی اوراست،

از شرب مدام و لاف مشرب توبه • وز عشق بتان سیم غبغب توبه
دل در هوس گناه و بر لب توبه • زین توبهٔ نا دُرُست یا رب توبه

(٩) ذکر ابو الفخر مسعود بن سعد سلمان نوّر الله مضجعه،

جرجانی است و دیوان او در عراق عجم و طبرستان و دار المرز شهرتی عظیم دارد و در زمان دولت امیر عنصر المعالی منوچهر بن قابوس بوده و مردی اهل فضل بوده و اشعار عربی نیز بسیار دارد و در آخر عمر ترك مدّاحیِ سلاطین و امرا نموده و قصاید در توحید و معارف دارد مشتمل بر زهدیّات و ترك دنیا، و فضلا و اکابر اشعار اورا معتقدند چنانکه فلکیِ شروانی در منقبت خود میگوید و ذکر سخن مسعود میکند، بیت

گر این طرز سخن در شاعری مسعودرا بودی
بجان صد آفرین کردی روانِ سعد سلمانش

و مسعودراست این قطعه رحمة الله علیه،

چون بدیدم بدیدهٔ تحقیق • که جهان منزل فناست کنون

زاد مردان نیك محضررا • روی در برقع خفاست کنون
آسمان چون حریف نا منصف • بر ره عشوه و دغاست کنون
طبع بیمار من ز بستر آز • شکر یزدان درست خاست کنون
وز عقاقیر خانهٔ توبه • نوش داروی صدق خواست کنون
وین زبان جهان خدیو سرای • مادح حضرت خداست کنون
لهجهٔ نو نوای خوش زخمه • بلبلِ باغِ مصطفاست کنون
عزّت جامه و قصب بر من • چون فزون شد خرد بکاست کنون
سر آسوده و تنِ آزاد • پنج گر پشم و پنبه‌راست کنون
مدّتی خدمت شما کردم • نوبت خدمتِ خداست کنون

امّا امیر شمس المعالی قابوس بن وشمگیر والئ جرجان و دار المرز و طبرستان و گیلان بوده، پادشاهی دانا و عالم و عادل و فاضل بوده‌است و حکما و علمارا موقّر داشتی و اشعار عربی و فارسی بسیار گفته است و حکیم سنائی‌راست درین باب این بیت که دلالت بر فضل قابوس میکند،

بیت

فقه خوان لیك در جهنّم جاه • همچو قابوس وشمگیر مباش

میان او و فخر الدوله دیلمی خصومت افتاد و فخر الدوله اورا از جرجان اخراج کرد و قابوس بنیشابور آمد و انجا بامیر ابو علی سیمجور و تاش حاجب آورد که والئ خراسان بودند از قبل نوح بن منصور سامانی و هفت سال در نیشابور بسر برد و علما و زهّاد و صُلَحارا انعام و ادرار دادی و اوانئ مجلس‌را درین وجه صرف کردی و در مدّت غربت از قاعدهٔ که در دار الملك خود داشت ذرّهٔ تجاوز نکرد و امام ابو سهیل صعلوکی که درآن حین اقضی القضاة خراسان و سرآمد روزگار بوده در مدایح امیر قابوس قصائد و تصانیف دارد، چون فخر الدوله وفات یافت باز قابوس قصد جرجان و مملکت موروث خود کرد و بدست آورد و درآن حین بدست خاصّان خود با سعی فرزندش منوچهر در قلعهٔ جناشك

که از اعمال بَسْطام است شهید شد و سبب قتل امیر قابوس آن بود که او مردی بغایت متکبّر بود و بدخو و بیشتر اکابر بر دست او هلاك شدند و او در ریختن خون حرص تمام داشت، عاقبت ارکان دولت از وی متنفّر شدند و منوچهررا برو بیرون آوردند تا اورا گرفته محبوس ساخت و در اثنای حبس بقتل او رضا داد، گویند که در وقتی که منوچهر قابوس‌را گرفت و بعبد الله جمّاز سپرد تا اورا در قلعهٔ ماران جرجان محبوس سازد و در راه قلعه امیر قابوس از عبد الله سوال کرد که آخر شمایان‌را چه برین داشت که بر آزار من جرأت نمودید عبد الله گفت ای امیر تو مردم‌را بسیار کشتی ازین جهت ترا حبس کردیم، امیر قابوس گفت که خلاف اینست من مردم‌را کمتر می کشتم ازین جهت بدین بلا گرفتار شدم، اگر مردم‌را بسیار کشتمی اوّل ترا می کشتم و امروز بدین خواری بدست تو گرفتار نمی شدم، و شیخ الرئیس ابو علی سینا معاصر امیر قابوس بوده‌است و اورا حجّة الحقّ گفته اند، اصلاً بخاریست و پدر او ابو عبد الله سینا دانشمند و حکیم بوده‌است و شیخ ابو علی در دوازده سالگی با دانشمندان بخارا مناظره کردی و ایشان‌را ملزم ساختی، در خوارزم هفت سال درس گفتی و از آنجا بجرجان و ری و بعد از آن بعراق عجم افتاد و بعد با وزیر عماد الدوله دیلمی شد و در خطّهٔ اصفهان بمرض اسهال و تشنّج درگذشت و این قطعه در حق ابو علی سینا فاضلی نظم کرده‌است،

قطعه

حجّة الحقّ ابو علی سینا • در شجع آمد از عدم بوجود
در شصا کرد کسب جمله علوم • در تکز کرد این جهان بدرود

(۱۰) ذکر سحبان العجم فردوسی طوسی رحمه الله،

اکابر و افاضل متّفق اند که شاعری در مدّت روزگار اسلام مثل فردوسی از کتم عدم پای بمعمورهٔ وجود ننهاده است و الحقّ داد سخنوری و فصاحت

داده‌است و شاهد عدل بر صدق این دعوی کتاب شاهنامه است که درین پانصد سال گذشته از شاعران و فصیحان روزگار هیچ آفریده‌را یارای جواب شاهنامه نبوده و این حالت از شاعران هیچ کس‌را مسلّم نبوده و نیست و این معنی هدایت خدائیست در حق فردوسی، قال بعض الافاضل فی حقه،

سکّهٔ کاندر سخن فردوسیٔ طوسی نشاند
کافرم گر هیچ کس از مردم فرسی نشاند
اوّل از بالای کرسی بر زمین آمد سخن
او سخن‌را باز بالا برد و بر کرسی نشاند

و عزیزی دیگر میفرماید این قطعه‌را للّه درّ قائله

در شعر سه تن پیمبرانند • هر چند که لاَ نَبِیَّ بَعْدِی
اوصاف و قصیده و غزل‌را • فردوسی و انوری و سعدی

انصاف آنست که مثل قصائد انوری قصائد خاقانی‌را توان گرفت باندکی کم و زیاد و مثل غزلیّات شیخ بزرگوار شیخ سعدی غزلهای امیر خسرو خواهد بود امّا مثل اوصاف و سخن گذاریٔ فردوسی کدام فاضل شعر گوید وکرا باشد، و می تواند بود که شخصی این سخن‌را مسلّم ندارد و گوید شیخ نظامی‌را درین باب ید بیضاست و درین سخن مضایقه نیست و شیخ نظامی بزرگ بوده و سخن او بلند و متین و پر معانی است امّا از راه انصاف تأمّل در هر دو شیوه گو بکن و ممیّز بوده حکم براستی گو در میان بیاور، امّا اسم فردوسی حسن بن اسحق بن شرفشاه است و در بعضی سخن ابن شرفشاه تخلّص میکند و از دهاقین طوس بوده، گویند از قریهٔ رزان است من اعمال طوس و بعضی گویند سوری بن ابو معشر که اورا عمید خراسان میگفته اند در روستاق طوس کاریزی و چهار باغی داشته فردوس نام و پدر فردوسی باغبان آن مزرعه بوده و وجه تخلّص فردوسی آنست و العهدة علی الراوی، ابتدای حال فردوسي آنست که عامل

طوس برو جور و بیدادی کرده بشکایت عامل طوس بغزنین رفته و مدّتی بدرگاه سلطان محمود تردّد میکرد و مهمّ او میسّر نمی شد و بمخرج البوم در ماند شاعری پیشه ساخت قطعه و قصاید میگفت و از عام و خاص وجه معاش بدو میرسید و در سر او آرزوی صحبت استاد عنصری بود و از غایت جاه عنصری اورا این آرزو میسّر نمی شد تا روزی بحیله خودرا در مجلس عنصری گنجانید و در آن مجلس عسجدی و فرخی که هر دو شاگرد عنصری بودند حاضر بودند، استاد عنصری فردوسی‌را چون مرد روستائی شکل دید از روی ظرافت گفت ای برادر در مجلس شعرا جز شاعر نمیگنجد، فردوسی گفت بنده‌را درین فن اندك مایهٔ هست، استاد عنصری جهت آزمون طبع او گفت ما هریك مصرعی میگوئیم اگر تو مصرع دیگر گویی ترا مسلّم داریم، عنصری گفت – چون عارض تو ماه نباشد روشن، عسجدی گفت – مانند رخت گل نبود در گلشن، فرخی گفت – مژگانت گذر همی کند از جوشن، فردوسی گفت – مانند سنان گیو در جنگ پشن، همکنان از حسن کلام او تعجّب کردند و آفرین گفتند، استاد عنصری فردوسی‌را گفت زیبا گفتی مگر ترا در تاریخ ملوك عجم وقوفی هست، گفت بلی و تاریخ ملوك عجم همراه دارم، عنصری وی‌را در ابیات و اشعار مشکله امتحان کرد و فردوسی‌را بر شیوهٔ شاعری و سخنوری قادر یافت، گفت ای برادر معذور دار که ما فضل ترا نشناختیم و اورا مصاحب خود ساخت، و سلطان محمود عنصری‌را فرموده بود که تاریخ ملوك عجم‌را در قید نظم آورد و عنصری از کثرت اشتغال بهانه‌ها میکرد و میتواند بود که طبعش بر نظم شاهنامه قادر نبوده باشد و هیچ کس‌را در آن روزگار نیافته که اهل این کار بوده باشد، القصّه فردوسی‌را پرسید که توانی که نظم شاهنامه گوئی، فردوسی گفت بلی ان شاء الله تعالی، استاد عنصری ازین معنی خرّم شده فی الحال بعرض سلطان رسانید که جوانی خراسانی آمده بسیار خوش طبع و بر سخن دری قادرست، گمان بنده

آنست که از عهدهٔ نظم تاریخ عجم و شاهنامه بیرون تواند آمد، سلطان گفت اورا بگوی که در مدح من چند بیتی بگوید، عنصری فردوسی‌را بمدح سلطان اشارت کرد، فردوسی بدیهه چند بیت در مدح سلطان بگفت که این بیت از آن جمله است، بیت

چو کودك لب از شیر مادر بشست ‧ بگهواره محمود گوید نخست

سلطان‌را ازین بیت بغایت خوش آمد و فردوسی‌را فرمود تا بر نظم شاهنامه قیام نماید، گویند که اورا در سرابستان خاص فرمود تا حجره و مسکن دادند و مشاهره و وجه معاش مقرّر کردند، مدّت چهار سال دیگر در خطهٔ غزنین بنظم شاهنامه مشغول بود و بعد از آن اجازت حاصل کرد که بوطن رود و بنظم شاهنامه مشغول باشد و مدّت چهار سال دیگر در طوس ساکن بود و باز بغزنین رجوع کرد و چهار دانگ شاهنامه‌را بنظم آورده بود بعرض سلطان رسانید و مقبول نظر کیمیا اثر سلطانی شده باز بطریق اوّل بکار مشغول شد، سلطان گاه گاه اورا نوازش و تفقّدی فرمودی و مربّیٔ او شمس الکفاة خواجه احمد بن حسن میمندی بوده و مدح او گفتی و التفات بایاز که از جملهٔ خاصان بوده نمیکرد و ایاز ازین معنی تافته شد و از روی معادات در مجلس خاص بعرض سلطان رسانید که فردوسی رافضی است و سلطان محمود در دین و مذهب بغایت صلب بوده است و در نظر او هیچ طائفه دشمن تر از رَفَضَه نبوده‌است، خاطر سلطان ازین سبب بر فردوسی متغیّر شد، روزی اورا طلب کرده از روی عتاب با وی گفت تو قرمطی بودهٔ بفرمایم تا ترا زیر پای فیلان هلاك کنند تا جمیع قرامطه‌را عبرت باشد، فردوسی فی الحال در پای سلطان افتاد که من قرمطی نیستم بلکه از اهل سنّت و جماعتم و بر من افترا کرده‌اند، سلطان فرمود که مجتهدان بزرگ این بدعت همه از طوس بوده‌اند امّا من ترا بخشیدم بشرط آنکه از این مذهب رجوع نمائی، فردوسی بعد از آن از سلطان هراسان شد و سلطان

نیز در حق او بد گمان گردید، بهر کیفیّت که بود نظم کتاب شاهنامه باتمام رسانید و اورا طمع آن بود که سلطان در حقّ او احسانی بزرگ بجا آورد مثل ندیمیٔ مجلس خاصّ سلطان و اقطاع، چون خاطر سلطان بدو گران شده بود اورا صلهٔ کتاب شاهنامه شصت هزار درم نقره قرار دادند که هر بیتی‌را درمی نقره باشد و فردوسی بغایت این انعام‌را در نظر خود حقیر دانست امّا بستد و ببازار شد و بحمّام در آمد و بیست هزار درم باجرت بحمّامی بداد و بیست هزار درم‌را فُقّاعی خرید و بیست هزار دیگررا قسمت بمستحقّان نمود و خودرا در شهر غزنین مخفی ساخت و بعد از آن بحیلهٔ کتاب شاهنامه‌را از کتابدار سلطان بدست آورد و چند بیت در مذمّت سلطان بدان الحاق کرد که این ابیات از آنجمله است،

بسی سال بردم بشهنامه رنج ‧ که تا شاه بخشد مرا تاج و گنج
بجز خون دل هیچ چیزم نداد ‧ نشد حاصل من ازو غیر باد
اگر شاهرا شاه بودے پدر ‧ بسر بر نهادے مرا تاج زر
اگر مادر شاه بانو بُدی ‧ مرا سیم و زر تا بزانو بُدی
چو اندر تبارش بزرگی نبود ‧ نیارست نام بزرگان شنود

باقیٔ این ابیات شهرتی عظیم دارد بنوشتن تمام احتیاج نبود و فردوسی مدّت چهار ماه در غزنین متواری بود و بعد از آن مخفی بهرات آمد و در خانهٔ ابو المعالی صحّاف چند گاه بسر برد، آخر رسولان سلطان بتفحّص فردوسی میرسیدند و در شهرها منادی میکردند، فردوسی بمشقّت تمام خودرا بطوس رسانید و در آنجا نیز نتوانست بودن، اهل و عیال و اقربارا وداع کرد و عازم رستمدار شد و در آن حین اسفهبد جرجانی از قبل منوچهر بن قابوس حاکم رستمدار بود بدو پناه آورد و اسفهبد اورا مراعاتی میکرد و از فردوسی ابیات هجو سلطان‌را بیکصد و شصت مثقال طلا بخرید که از شاهنامه محو سازد و او اجابت کرد و دیگر بار بطوس رجوع نمود و پیری برو مستولی شده بود در وطن مألوف متواری می بود، وقتی سلطان در

سفر هند نامهٔ بملك دهلی می نوشت، روی بخواجه احمد حسن میمندی کرد که اگر جواب هندو نه بر وفق مراد ما آید تدبیر چیست، خواجه این بیت از شاهنامه بر خواند، بیت

اگر جز بکام من آید جواب * من و گرز و میدان افراسیاب

سلطان‌را رقّتی پیدا شد و گفت در حق فردوسی جفا و کم عنایتی کردم آیا احوال او چیست، خواجه چون محلّ و تقریب یافت بعرض رسانید که فردوسی پیر و عاجزست و مستمند شده و در طوس متواری بوده، سلطان از غایت عنایت و شفقت فرمود تا دوازده شتررا نیل بار کرده جهت انعام فردوسی بطوس فرستادند، رسیدن شتران نیل بدروازهٔ رودبار طوس همان بود و بیرون رفتن جنازهٔ فردوسی بدروازهٔ رزان همان، بعد از آن آن جهات‌را خواستند که بخواهرش دهند، قبول نکرد از غایت زهد و گفت مرا بمال سلطان احتیاج نیست، و وفات فردوسی در شهور سنه احدی عشر و اربعمائه بوده و قبر او در شهر طوس است بجنب مزار عبّاسیّه و الیوم مرقد شریف او معیّن است و زوّاررا بدان مرقد التجاست، چنین گویند که شیخ ابو القاسم گرگانی رحمة الله علیه بر فردوسی نماز نکرد که او مدح مجوس گفته، آن شب در خواب دید که فردوسی‌را در بهشت عدن درجات عالی‌است، ازو سؤال کرد که این درجه بچه یافتی، گفت بدان یك بیت که در توحید گفتم و آن اینست، بیت

جهان‌را بلندی و پستی توئی * ندانم چهٔ هرچه هستی توئی

امّا سپهبد پسر خال امیر شمس المعالی قابوس است و رباط عشق که در جنب دربند شِنَّان است و بر سر راهی واقعاست که از خراسان بجرجان و استراباد میروند از بناهای اوست و دیوار او چون عهد خوبان ستمکار در هم شکسته بود و سقف آن چون محنت عاشقان بر هم نشسته امروز از آن جز رسوم و طللی باقی نبود و معمار لطف امیر کبیر عالم عادل مؤیّد منضل نظام الحق و الدین علیشیر خلّد الله تعالی ایّام دولته بعمارت آن

رباط مسافر پناه اشارت فرموده باندك مایهٔ روزگار دیوار آن چون سدّ سکندر محکم و سقف آن چون طاق فلك معظّم شده امروز درین اقلیم مثل آن عمارتی نشان نمی دهند پناه مسافران و شکوه مجاوران این دیارست، حقّ تعالی ذات ملك صفات این امیر باخبررا سالهای بسیار مستدام دارد،

الهی تا جهان‌را آب و رنگست * فلك‌را دَوْر و گیتی‌را درنگست
ممتّع دارش از عمر و جوانی * ز هر چیزش فزون ده زندگانی

(۱۱) ذکر ملك الکلام استاد فرّخی برّد الله مضجعه،

استاد فرّخی ترمذیست و شاگرد استاد عنصری است، ذهنی سلیم و طبعی مستقیم داشته، استاد رشید وطواط می گوید که فرّخی عجم‌را همچنان است که متنبّی عرب‌را و این هر دو فاضل سخن‌را سهل ممتنع میگویند، و فرخی مادح امیر کبیر ابو المظفّر بن امیر نصر بن ناصر الدین‌است که در روزگار سلطان محمود سبکتکین والئ بلخ بوده و در صفت داغگاه امیر ابو المظفّر این قصیده اوراست، قصیده

تا پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار
پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار
خاکرا چون ناف آهو مشك زاید بیقیاس
بیدرا چون پرّ طوطی برگ روید بیشمار
دوش وقت نیم شب بوی بهار آورد باد
حبّذا باد شمال و فرّخا باد بهار
باد گوئی مشك سوده دارد اندر آستین
باغ گوئی لعبتان جلوه دارد در کنار
نسترن لؤلؤی بیضا دارد اندر مرسله
ارغوان لعل بدخشی دارد اندر گوشوار

تا بر آمد جامهای سرخ گل بر شاخ گل
پنجهای دست مردم سر فرو کرد از چنار
باغ بو قلمون لباس و شاخ بو قلمون نمای
آب مروارید رنگ و ابر مروارید بار
راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند
باغهای پرنگار از داغگاه شهریار
داغگاه شهریار اکنون چنان خرّم شود
کاندران از خرّمی خیره بماند روزگار
سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر
خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار
هر کجا خیمه‌است خفته عاشقی با دوست مست
هر کجا سبزه‌است شادان یاری از دیدار یار
سبزها با بانگ چنگ و مطربان نغز گوی
خیمه‌ها با بانگ نوش و ساقیان میگسار
عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب
مطربان رود و سرود و خفتگان خواب و خمار
بر در پرده سرای خسرو فیروز بخت
از پی داغ آتشی افروخته خورشید وار
بر کشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد
گرم چون طبع جوانان زرد چون زر عیار
داغها چون شاخهای بُسّد یاقوت رنگ
هر یکی چون نار دانه گشته اندر زیر نار
کودکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف
مرکبان داغ نا کرده قطار اندر قطار

خسرو فرّخ سِیَر بر بارهٔ دریا گذر
با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار
همچو زلف نیکوان خورد ساله تاب خورد
همچو عهد دوستان سالخورده استوار
میر عادل بو المظفّر شاه با پیوستگان
شهریار شهرگیر و پادشاه شهردار
هر کرا اندر کمند تاب خورده افگند
گشت نامش بر سرین و شانه و رویش نگار
هرچه زین سو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد
شاعرانرا با لگام و زایرانرا با فسار

و استاد فرّخی‌را در بلاغت و فصاحت بی نظیر شمرده‌اند وکتاب ترجمان البلاغة در صنایع شعر از جملهٔ مؤلّفات اوست و سخن اورا فضلا باستشهاد می آورند و دیوان فرّخی در ما وراء النهر شهرتی دارد و حالا در خراسان مجهول و متروکست ،

(۱۲) ذکر ملك الكلام امیر معزّی رحمة الله علیه ،

از اکابر فضلاست مدّتی تحصیل علم کرده و مرتبهٔ دانشمندی حاصل نموده و در علم شعر سرآمد روزگار خود بوده ، اصلش از ولایت نساست ، در ابتدای حال سپاهی بوده در خدمت سلطان ملکشاه از خراسان باصفهان افتاد و اورا مرتبهٔ امارت دست داد ، نظامئ عروضئ سمرقندی که مؤلّف کتاب چهار مقاله‌است میگوید که بسی با فضلا و اکابر صحبت داشتم ، در مروّت و عقل و رای و ظرافت طبع مثل امیر معزّی ندیدم ، اوّل شهرت امیر معزّی و تعیین ملك الشعرائئ او در درگاه سلطان ملکشاه آن بود که شب عید سلطان و ارکان دولت جهت رؤیت هلال عید بر بام قصر بر آمدند و باشکال تمام شکل هلال عید مرئی میشد تا اکابر و

اعیان جمله از دیدن ماه عید عاجز شدند، ناگاه چشم سلطان بر ماه افتاد و باشارت انگشت مبارك بتمام اکابر نموده از غایت بهجت و سرور بامیر معزّی مثال داد که درین محلّ شعری بعرض رساند شامل برین صورت، استاد بدیهه این رباعی انشاء کرد و ماه نورا بچهار تشبیه مطلق بیان کرد

رباعی

ای ماه کمان شهریاری گوئی * یا ابروی آن طرفه نگاری گوئی
نعلی زده از زر عیاری گوئی * در گوش سپهر گوشواری گوئی

سلطان این رباعی‌را پسند فرمود و مرتبهٔ امیر معزّی روی در ترقّی نهاد تا بدانجا که سلطان رسالت روم بدو فرمود و گویند که چهل قطار شتررا با قماش باصفهان برد، و دیوان امیر معزّی مشهور و متداول است و خاقانی معتقد اوست و منکر رشید وطواط و امیر معزّی این قصیدهٔ مصنوع‌را نیکو گفته که بیشتر شعراء آن قصیده‌را تتبّع کرده‌اند، اینست مطلع آن

مطلع

ای تازه‌تر از برگ گل تازه ببر بر * پرورده ترا دایهٔ فردوس ببر بر

و ابو طاهر خاتونی میگوید در کتاب مناقب الشعراء که این قصیده‌را تقریبًا صد کس از فضلا جواب گفته‌اند امّا مثل امیر معزّی هیچ کدام نگفته‌است، ابو طاهر میگوید که ظنّ من آنست که این قصیده‌را امیر معزّی محکمتر از امیر عنصری میگوید، و این خزانیات هم امیر معزّی راست که مطلعش اینست،

بیت

تا باد خزان حله برون کرد ز گلزار
ابر آمد و پیچید قصب بر سر کهسار

امّا سلطان جلال الدین ملکشاه ولی عهد امیر ابو شجاع الپ ارسلان است و خلاصهٔ دودمان سلجوق بوده، در روزگار دولت او ملك چون عروسی بود آراسته و خلایق رفاهیتی که در عهد او دیده‌اند از زمان آدم الی یومنا هذا در هیچ عهد نشان نداده‌اند، گویند که در حرمین شریفین

خطبه بنام سلطان ملکشاه خوانده‌اند و از عنایت الهی در حق سلطان ملکشاه یکی آن بوده که وزیری همچو خواجهٔ دنیا و آخرت نظام الملك تغمّده الله بمغفرته بدو ارزانی داشت که در علم و عدل و خیرات مثل او وزیری نشان نداده‌اند، و سلطان در آخر عمر و دولت خود بر خواجه نظام الملك متغیّر شد و ترکان خاتون که حرم بزرگ سلطان بود بتربیت ابو الغنایم تاج الملك فارسی مشغول شده از سلطان برای او وزارت بستد و یك سال و چهار ماه تاج الملك بی استحقاق وزارت کرد و خواجه مصادرها میداد و تحمّل میکرد تا در وقت یورش بغداد در حدود نهاوند ملاحده خواجه‌را بدرجهٔ شهادت رسانیدند و در وقت هلاك این قطعه‌را بسلطان فرستاد،

قطعه

چل سال باقبال تو ای شاه جوانبخت
زنگ ستم از چهرهٔ آفاق ستردم
طغرای نکونامی و منشور سعادت
پیش ملك العرش بتوقیع تو بردم
چون شد ز قضا مدّت عمرم نود و شش
در حدّ نهاوند ز یك زخم بمردم
بگذاشتم آن خدمت دیرینه بفرزند
اورا بخدا و بخداوند سپردم

و عزل خواجه نظام الملك بر سلطان ملکشاه مبارك نیامد و ناگاه سلطان در اثنای آن حال در حوالیٔ بغداد بعد از شهادت خواجه بچهل روز بجوار رحمت حق پیوست و امیر معزّی این رباعی‌را حسب الحال انشا کرده در تأسّف روزگار نظام الملك و مذمّت تاج الملك،

رباعی

نشناخت ملك سعادت اختر خویش * در منقبت وزیر خدمت گر خویش
بگماشت بلای تاج بر لشکر خویش * تا در سر تاج کرد تاج سر خویش

و هم او گوید در این مادّه این قطعه‌را

قطعه

رفت در یك مـه بفردوس برین دستور پیر
شـاه برنـا در پیٔ او رفت در مـاه دگر
ای دریغـا آنچنان شاهی وزیری اینچنین
قهر یزدانی بـه بین و عجز سلطـانی نگر

و کان ذلك فی شهور سنة اثنی و ثمانین و اربعمائه،

(١٣) ذکر مقبول الملوك نظامی عروضی سمرقندی رحمة الله علیه،

مردیٔ اهل فضل بوده و طبعی لطیف داشته از جملهٔ شاگردان امیر معزّی است و در علم شعر ماهر بوده داستان ویسه و رامین بنظم آورده و گویند که آن داستان‌را شیخ بزرگوار نظامی گنجوی نظم کرده قبل از خمسه، و کتاب چهار مقالـه از تصانیف نظامیٔ عروضی است و آن نسخه‌ایست بغایت مفید در آداب معاشرت و حکمت عملی و دانستن آئین خدمت ملوك و غیر ذلك و این بیت از داستان ویسه و رامین که از نظم نظامیٔ عروضی است آورده میشود تـا وزن ابیات آن نسخه معلوم بـاشد،

بیت

از آن گویند آرش را کمان گیر ۰ که از آمل بمرو انداخت او تیر

و حقیقت این حال آنست که آرش برادر زادهٔ طهمورث است و اقالیم‌را قسمت کرده‌اند و آن دیواریست که حالا اثر و اطلال آن باقی است از حدود آمل تا ابیورد و مرو و آن طرف جیحون تا حدود فرغانه و خجند میکشد و آرش از عمّ التماس کرده که یك تیر پرتاب در قسمت ملك او عمّ مضایقه نکند و عمّ یك تیر پرتاب باو داد و حکما تیری مجوّف کرده از سیماب و ادویه پر کرده و قوّت داده تا در وقت طلوع آفتاب مقابل آفتاب انداخت و حرارت آفتاب آنرا جذب کرده و از حدود آمل بمرو رسید و در بعضی تواریخ این صورت‌را نوشته‌اند و این حالت از عقل دور مینماید که تیری مستعمل چهل مرحله برود امّا شیخ بزرگوار آذری

علیه الرحمة در جواهر الاسرار می آورد که شیخ الرئیس ابو علی سینا اعلی الله درجته این صورت‌را منکر نیست و میگوید که از حکمت دور نیست تأویل آنست که دیهی باشد در یك فرسنگیٔ مرو آمل نام همچنان که دیهی است در سمرقند سبزوار نام و در خوارزم دیهی است بغداد نام،

(١٤) ذکر حکیم ناصر خسرو علیه الرحمة،

اصل او از اصفهان است و در باب او سخن بسیار گفته‌اند، بعضی گویند که موحّد و عارفست و بعضی برو طعن میکنند که طبیعی و دهری بوده و مذهب تناسخ داشته، العلم عند الله، بهمه حال مردی حکیم و فاضل و اهل ریاضت بوده و تخلّص حجّت میکند چه اورا در آداب بحث با علما و حکما حجّت و برهان محکم بوده، در اوّل حال از اصفهان بگیلان و رستمدار افتاده مدّتی با علمای آن دیار بحث کرد و قصد او کردند، بطرف خراسان گریخت و در اثنای عزیمت بجانب خراسان بصحبت شیخ المشایخ ابو الحسن خرقانی قدّس الله روحه العزیز رسید و شیخ‌را از روی کرامت احوال او معلوم شده بود، باصحاب گفت که فردا مردی حجّتی بدین شکل و صفت بدر خانقاه خواهد رسید، اورا اعزاز و اکرام نمائید و اگر امتحانی از علوم ظاهر در میان آورد بگوئید شیخ ما مردی دهقان و امّی است و آن شخص‌را پیش من آرید، چون حکیم ناصر بدر خانقاه رسید مریدان بفرمودهٔ شیخ عمل کرده اورا بخدمت شیخ بردند و شیخ اورا اعزاز و اکرام فرمود و حکیم ناصر گفت ای شیخ بزرگوار میخواهم که ازین قیل و قال در گذرم و پناه باهل حال آورم، شیخ تبسّم کرد که ای ساده دل بیچاره تو با من چگونـه هم صحبتی توانی کرد که سالهاست که اسیر عقل ناقص ماندهٔ و من اوّل روز که قدم بدرجهٔ مردان نهاده‌ام سه طلاقِ باین بر گوشهٔ چادر این مکّاره بسته‌ام، حکیم گفت که چگونه شیخ‌را معلوم شد که عقل ناقص است بلکه اَوَّلُ مَنْ

خَلَقَ ٱللّٰهُ ٱلْعَقْلُ گفته‌اند، شیخ فرمود که ای حکیم آن عقل انبیاست دلیری درآن میدان مکن امّا عقل ناقص عقل تو و پور سیناست که هر دو بدان مغرور شده‌اید و دلیل برآن قصیدهٔ ایست که دوش گفته و پنداشته که گوهر کان کن فکان عقل است، غلط کردهٔ که آن گوهر عشق است، و فی الحال مطلع آن قصیده‌را شیخ بر زبان مبارك گذرانید برین منوال که

بالای هفت طاق مقرنس دو گوهرند
کز کاینات و هرچه درو هست برترند

حکیم ناصر چون این کرامت از شیخ بدید مبهوت شد چه این قصیده‌را هم در آن شب نظم کرده بود و هیچ آفریده‌را بران اطلاعی نبود و اعتقاد و اخلاص او بآستانهٔ شیخ درجهٔ عالی یافت و چند وقت در خدمت شیخ روزگار گذرانید و بریاضت و تصفیهٔ باطن مشغول شد، امّا شیخ اورا اجازت بسفر داد و او بجانب خراسان آمد و از علوم غریبه و تسخیر سخن گفت، علمای خراسان هم بقصد او بر خاستند و در آن حین اقضی القضاة ابو سهیل صعلوکی که امام و بزرگ خراسان بود و در نیشابور بودی حکیم‌را گفت که تو مردی فاضل و بزرگی چون امتحانات بسیار میکنی و سخن تو بلندتر واقع شده چنین مشاهده میکنم که علمای ظاهرئ خراسان قصد تو دارند، صلاح در آنست که ازین دیار سفر اختیار کنی، حکیم از نیشاپور فرار نموده بجانب بلخ افتاد و آنجا نیز متواری بود تا در آخر حال بکوهستان بدخشان افتاد و این قصیده در شکایت اهل خراسان گوید،

قصیده

بنالم بتو ای قدیم قدیر • ز اهل خراسان صغیر و کبیر
چه کردم که از من رمیده شدند • همه خویش و بیگانه برنا و پیر
مُقرّم بفرمان پیغمبرت • نه انباز گفتم ترا نه نظیر
بامّت رسانید پیغام تو • محمّد رسولت بشیر و نذیر
قران‌را بپیغمبرت ناورید • مگر جبرئیل آن مبارك سفیر

مُقرّم بمرگ و بحشر و حساب • کتابت ز بر دارم اندر ضمیر

و این قصیده‌ایست مطوّل که اعتقاد خود دران بیان میکند، چون قصیدهٔ اوّل بر زبان مبارك شیخ ابو الحسن خرقانی قدس سرّه گذشت از باقئ قصیده چند بیت نوشته خواهد شد،

قصیده

پروردگان دایهٔ قدسند در قدم • گوهر نیند گرچه باوصاف گوهرند
بی بال در مشیّت سفلی کشاده بال • بی پر بر آشیانهٔ علوی همی پرند
از نور تا بظلمت و از اوج تا حضیض • از باختر بخاور و از بحر تا برند
هستند و نیستند و نهانند و آشکار • هم بی تواند و با تو بیك خانه اندرند
بی دانشان اگرچه نکوهش کنندشان • آخر مدوِّران سپهر مدوَّرند

و بعد از بیان نفس کلّ و عقل کلّ چند بیت در نکوهش اهل روزگار بدین دستور میگوید،

گوئی مرا که گوهر دیوان ز آتش است • دیوان این زمانه هم از گل مخمّرند
جز آدمی نزاد ز آدم درین جهان • اینها ز آدمند چرا جملگی خرند
دعوی کنند آنکه براهیم زاده‌ایم • چون نیك بنگری همه شاگرد آذرند
در بزمگاه مالك و طوف زبانی اند • این ابلهان که در طلب حوض کوثرند
خویشي کجا بود که در آنجا برادران • از بهر لقمهٔ همه خصم برادرند
آن سُنّیان که سیرتشان بغض حیدرست • حقّا که دشمنان ابو بکر و عمّرند
وآنان که هست شان بابو بکر دوستی • چون دوستند چون همگی خصم حیدرند
و آنان که نیستند محبّان اهل بیت • مؤمن مخوان شان که بکافر برابرند
گر عاقلی ز هردو جماعت سخن مگوی • بگذارشان بهم که نه افلح نه قنبرند
هان تا ازآن گروه نباشی که در جهان • چون گاو میخورند و چو گرگان همیدرند
نی کافری بقاعده نی مؤمنی بشرط • همسایگان من نه مسلمان نه کافرند

و دیوان حکیم ناصر خسرو سی هزار بیت باشد مجموع حکمت و موعظت و سخنان محکم و متین و کتاب روشنائی نامه در نظم و کنز الحقایق در نثر از مؤلّفات اوست، و ظهور حکیم ناصر خسرو در روزگار سلطان محمود

غزنوی بوده و معاصر شیخ الرئیس ابو علی سیناست، چنین گویند که هردو با هم صحبت داشته اند امّا سخن عوام‌است و در هیچ تاریخ و نسخه ندیده‌ام و قبر شریف حکیم ناصر خسرو در درهٔ یمکان است که آن موضع از اعمال بدخشان است و مردم کوهستان‌را بحکیم ناصر خسرو اعتقادی بلیغ‌است بعضی اورا سلطان می نویسند و بعضی شاه و بعضی گویند نسب سیادت داشته و آن سخنان که میگویند که چندگاه در طاقی نشسته و ببوی طعام زنده مانده سخن عوام است و اعتباری ندارد و این ضعیف این حالت‌را از شاه شهید سعید شاه سلطان محمّد بدخشی تغمّده الله بغفرانه سوال کردم، فرمودند که اصلی ندارد، وفات حکیم ناصر خسرو در شهور سنه احدی و ثلثین و اربعمائه بوده،

(١٥) ذکر ملك الکلام مولانا عمعق بخاری رحمة الله علیه،

از شعرای بزرگست و در زمان سلطان سنجر بوده، قصّهٔ یوسف علیه السلام‌را نظم کرده‌است که در دو بحر توان خواند، استاد رشید الدین وطواط سخنان اورا در حدایق السحر باستشهاد می آورد و معتقد اوست و حمید بن عمعق پسر اوست که در روزگار سوزنی بوده و سوزنی‌را هجو میکند،

دوش در خواب دیدم آدم‌را • دست حوّا گرفتـه اندر دست
گفتمش سوزنی نبیرهٔ تست • گفت حوّا بسه طلاق ار هست

و عمعق‌را در شیوهٔ مرثیه گفتن ید بیضاسنت، ابو طاهر خاتونی در تاریخ آل سلجوق میگوید که چون ماه ملك خاتون دختر سلطان سنجر در گذشت که در حبالهٔ سلطان محمود بن محمّد بن ملکشاه بوده سلطان سنجر بسیار از وفات او تنگدل و ملول شد و عمعق‌را از بخارا طلب کرد تا مرثیهٔ خاتون بگوید، عمعق پیر و عاجز و نابینا بود از قصیدهٔ مطوّل استعفا خواست و این ابیات بگفت و این واقعه در فصل بهار بود، قطعه

هنگـام آنکه گل دمـد از صحن بوستـان
رفت آن گل شگفته و در خاك شـد نهان
هنگـام آنکـه شاخ شجر نم کشد ز ابر
بی آب مـانـد نرگس آن تـازه بوستـان

و این مرثیه‌را عمعق نیکو گفته و ایراد مجموع آن مشکلست، امّا مناقب و مآثر سلطان سنجر اظهر من الشمس است، پادشاهی بود صاحب دولت و مبارك پی و درویش دوست و عادل سیرت و فرشته طاعت، هفتاد و شش سال عمر یافت و شصت سال باستقلال سلطنت ایران و توران کرد بیست سال بنیابت پـدر و برادران و چهل سال بانفراد و استبداد، صاحب تاریخ آل سلجوق گوید که من در رادگان در ملازمت سلطان بودم و معاینه مشاهده کردم که گنجشکی بر سایبان سلطان آشیان کرده بیضه نهاد، چون وقت رحلت از آن منزل رسید سلطان فرّاشی‌را متعهّد شامیانـه گذاشت تـا آن وقت که آن گنجشك بچه بپرورد و بپرّانـد سایه‌بان‌را فرو نیارد و محافظت نماید غرض که پریشانی گنجشك‌را روا نداشت، لا جرم ذکر خیر او باقی مانده و خواهد ماند، شعر

عدل کن عدل کز ولایت دل • درِ پیغمبری زنـد عـادل

امّا شعرای بزرگ که در روزگار سلطان سنجر بوده‌اند و مدح سلطان گفته و تربیت و صله یافته‌اند اینها اند ادیب صابرست و رشید وطواط و عبد الواسع جبلی و انوریٔ خاورانی و فرید کاتب و ملك عماد زوزنی و سیّد حسن غزنوی و مهستی و پری که محبوبهٔ سلطان و ظریفهٔ روزگار بوده، نقلست که شبی در مجلس سلطان بود، چون بیرون آمد سلطان استفسار هوا میکرد و برف می بارید، مهستی این رباعی‌را بدیهه نظم کرد و بعرض رسانید، رباعیّه

شاها فلکت اسپ سعادت زین کرد • وز جملهٔ خسروان ترا تحسین کرد
تـا در حرکت سمند زرّین نعلت • بر گِل ننهد پای زمین سیمین کرد

سلطان‌را این رباعی در محلّ قبول و ملایم طبع افتاد و من بعد مهستی مقرّب حضرت سلطان شد، امّا مولانای فاضل ابو سلیمان زکریای کوفی رحمه الله در کتاب صور اقالیم می آورد که چون سلطان سنجر بغدادرا مستخلص ساخت قصد سامره کرد و در جامع سامره غـاریست که زعم شیعه آنست که امام محمد مهدی علیه السلام از آن غار خروج خواهد کرد و هر جمعه بعد از ادای صلوة اسپی ابلق با زین طلا بر در غار مترصّد نگاه دارند و گویند یا امام بسم الله، چون سلطان این حال مشاهده کرد و کیفیّت پرسید اسپی دید بغایت رعنا و بی نظیر، پای بر آن مرکب نهاد و سوار شد و گفت این اسپ بدست من امانت است هرگاه امام علیه السلام خروج کند تسلیم وی کنم، گویند که این صورت بر سلطان مبارك نیامد و این بی حرمتی هر چند از ظرافت طبع سلطان خوش نمود امّا پسندیده نداشتند و در آخر دولت معاش و ادرار علما و مواجب زهّادرا بر بست و آن نیز سبب زوال دولت او شده و غُزّان برو خروج کردند و مدّتی محبوس و مقیّد بود و اکثر ولایات و ممالك خراسان و ما وراء النهر و عراقین بلکه اکثر معمورهٔ عالم درآن غوغا خراب و بی آب شد و امیر خاقانی در آن وقایع میفرماید،

نظم

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد
و آن نیل مکرمت که شنیدی سراب شد
گردون سر محمّدِ یحیی بباد داد
محنت رقیب سنجر مـالـك رقـاب شد

امّا امام محمّد یحیی نیشاپوری تلمیذ امام غزّالی است و سر آمد علمای روزگار خود بوده و غُزّان اورا در شکنجه کشیدند و بعقوبت هلاك کردند و سلطان بعد از آنکه از قید غُزّان در قلعهٔ ترمذ خلاص یافت پیر و فرتوت شده بود و در دوازدهم ربیع الثانی سنه احدی و خمسین و خمسمائه در مرو بجوار رحمت حق پیوست و در وقت وفات این قطعه نظم کرده،

قطعه

بزخم تیغ جهانگیر و گرز قلعه کشای ٭ جهان مسخّر من شد چو تن مسخّر رای
بسی قلاع کشودم بیك نمودن دست ٭ بسی مصاف شکستم بیك فشردن پای
چو مرگ تاختن آورد هیچ سود نداشت ٭ بقا بقای خدایست و ملك ملك خدای

(١٦) ذکر امام الشعراء قطران بن منصور ترمذی رحمة الله علیه، از جملهٔ استادان شعراست و انوری شاگرد او بوده و ترمذی است امّا در بلخ می بوده‌است و دیوان او در عراق عجم مشهورست و در قوسنامه نسخهٔ نظم کرده‌است بنام امیر محمّد بن قماج که در روزگار سلطان سنجر والئ بلخ بوده و رشیدئ سمرقندی و روحی و لوایجی و شمس سیمکش و عدنانی و پسر خمخانه و اکثر شعرای بلخ و ماء وراء النهر شاگردان قطران بوده‌اند، و در آخر حال قطران بعراق افتاد و آنجا اقامت کرد و در علم شعر ماهر و صاحب تصنیف است، رشید وطواط میگوید که من در روزگار خود قطران‌را در شاعری مسلّم میدارم و باقی‌را شاعر میدانم از راه طبع نه از راه علم و قطران در اشعار مشکله مثل مربّع و مخمّس و ذو قافیتین و غیر ذلك بسیار کوشیده و این ترجیع ذو قافیتین اوراست،

قصیدهٔ ذو قافیتین

یافت ازین دریا دگر بار ابر گوهربار بـار
باغ و بستان یافت دیگر ز ابر گوهر بار بار
هر کجا گلزار بود اندر جهـان گلزار شـد
مرغ شبگیران سرایـان بر سر گلزار زار
چون ز باریدنْش هر دم این زمین خرّم شود
بر زمین هر دم ز چشم خویش گوهر بار بار
بـاد بفشانـد همی بر سنبل و عبهر عبیر
ابر بفروزد همی بر لالـه و گـلنـار نـار

و له ایضًا (بیت)

تا ثمر گشت از صبا پرچین چو پرّ باز بـاز
بـاغ بفزود اندرو چون لعبت طنّـاز نـاز

ایضًا له (فی ذو قافیتین)

چون بطرف جوی بنماید گـل خود روی روی
جای با معشوق می خوردن کنـارِ جوی جوی
برده از مرجـان بگونـه لالهٔ نعمـان سبق
برده از مطرب بدستـان بلبل خوشگوی گوی
بستد از یـاقوت و بُسّد لالهٔ گـلرنگ رنگ
یافت از کافور و عنبر خیری و شب بوی بوی
از نسیم سنبل و گـل گشت چون قرقیر بـاغ
وز دم زلف بت من گشت چون مشکوی کوی
چشم من چون چشمهٔ آموی گشت از هجر او
تن بخون در چون میـان چشمهٔ آموی موی

و له ایضًا،

کوز گردد بر سپهر از عشق او هر مـاه مـاه
خون دل هر شب کند زین چشم من بی راه راه

و له ایضًا،

ای بخوبی بر بتـان کابل و کشمیر میر
ماندم از بس کآوری در وعـدهها تاخیر خیر
هست مردمرا شب و شبگیر روے و موے تو
مویرا شب دان مـدام و رویرا شبگیر گیر
لالـه سرخی یـافتـه قسم از تو هنگـام بهـار
آبی از من یـافتـه زردے بمـاه تیر تیر

غمزهٔ تو عـاشقـانرا دل بـدوزد بر جگر
همچو خسرو بر زحل دوزد بنوك تیر تیر
بو الجلیل آن روی گیتی زو شـده موجود جود
جعفر آن کش چوب گشت از طالع مسعود عود

(١٧) ذکر افصح الفصحاء فصیحیٔ جرجانی رحمة الله علیه،

از جملهٔ ملازمان امیر عنصر المعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس است و قصّهٔ وامق و عذرارا بنظم آورده و بسیار خوب گفتهاست و من ورقی چند از آن دیدم ابتر و در هوس باقی بودم نیافتم و این بیترا از آن داستان یاد داشتم نوشتم و او در آن داستان بیان حال خود و ذکر ایّام خاندان ملك قابوس میکند و بتأسّف این بیت میگوید، بیت

چه فرّخ وجودی که از همّتش • بمیرد بپـای ولی نعمتش

امّا امیر کیکاؤس نبیرهٔ امیر قابوس است، مرد اهل فضل بوده و کتاب قابوسنامهرا او تصنیف کرده و هفت سال نـدیم مجلس سلطان سعید مودود بن مسعود بن محمود غزنوی بودهاست و در آخر عمر روی از دنیا گردانیده در گیلان بطاعت و عبادت مشغول شد و اورا هوس غزا در دل افتاد و همراه امیر ابو السواد که والیٔ گنجه و بردع بوده بغزای گرجستان رفت و آنجا بسعادت شهادت استسعاد یافت و در حالتی که زخم دار شده بود و نزدیك بمرگ رسیده این قطعه گفت، قطعه

کیکـاوس ای عـاجز گرداب اجل را
آهنگِ شدن کن کاجل از بام در آمد
روزت بنماز دگر آمـد بهمـه حـال
شب زود در آید چو نمـاز دگر آمد

(١٨) ذکر مختار الاخیار فرخاری کساه الله ثیاب الغفران

فرخار موضعی است در بدخشان فوق طالقان و فرخار نام در ولایت

ختلان موضعی دیگر نیز هست و در میان خطا و کاشغر ولایتی است فرخار نام و غالبا فرخاری که شعرا اوصاف هوا و خوبان آنجارا کرده‌اند فرخار ترکستان است چنانچه خواجه سلمان گوید، بیت

بت فرخار ندیدیم بدین حسن و جمال
بت ماچین نشنیدیم بدین شیوه و حال

و نیك معلوم نیست که این فرخاری از کدام فرخار بوده، شاعری استادست و این قطعه در باب اسپ اوراست، قطعه

اسپی دارم که هرگز ایزد ٭ قانع تر ازو نیافریند
تا روز ز عشقِ جَو همه شب ٭ از خرمن ماه خوشه چیند
گفتند که جو نماند ازین غم ٭ میخواهد تعزیت گزیند
پوسیده پلاس و پارهٔ کاه ٭ میخواهد تا درو نشیند

(۱۹) ذکر فاضل معنوی ابو العلاء گنجوی رحمة الله علیه،

اورا استاد الشعراء می نویسند و در روزگار شروانشاه کبیر جلال الدنیا و الدین اختسان منوچهر ملك الشعرای ملك شروان و مضافات آن بوده، عظیم الشان و صاحب جاه بوده‌است و خاقانی و فلکی شروانی هر دو شاگرد او بوده‌اند، و خواجه حمد الله مستوفیٔ قزوینی در تاریخ گزیده می آورد که ابو العلاء دختر خویش بخاقانی داد، فلکی‌را نیز طمع دامادیٔ استاد بود، چون دست نداد رنجید و میخواست که تا سفر کند، استاد جهت رضای او بیست هزار درم بخشیدش و گفت ای فرزند این بهای پنجاه کنیزك ترکیه است که همه بهتر از دختر ابو العلاءاند و فلکی بدان راضی و خوشنود شد، و چون خاقانی جاه و شهرت یافت نخوت کرد و باستاد التفات نمینمود، ابو العلاء این ابیات در هجو خاقانی میگوید، قطعه

تو ای افضل الدین اگر راست پرسی ٭ بجان عزیزت که از تو نه شادم
درَوْگر پسر بود سامت بشروان ٭ بخاقانیت من لقب بر نهادم

بجای تو بسیار کردم نکوئی ٭ ترا دختر و مال و شهرت بدادم
چرا حرمت من نداری که من خود ٭ ترا هم پدر خوانده هم اوستادم
بمن چند گوئی که گفتی سخنها ٭ که من یك شبی مر ترا خوش بگادم
و گر خیرگی میکنی باز گویم ٭ کزینسان سخنها نباشد بیادم
بگفتم بگفتم نگفتم نگفتم ٭ بگادم بگادم نگادم نگادم

امّا ملك منوچهر چراغ دودمان سلاطین شروان بوده‌است، شعرارا دوست داشتی و علما و فضلا در مجلس او محترم بودندی، صیت کرم و بزرگیٔ او در آفاق منتشر شد و شعرای اطراف بخدمتش مایل شدند و در عهد او چند شاعر بزرگ در شروان اجتماع داشتند مثل شیخ بزرگوار نظامیٔ گنجه و ابو العلاء و فلکی و خاقانی و سیّد ذو الفقار و شاهفور، و فاضل الدهر قاضی ابو سعید عبد الله بیضاوی رحمة الله علیه در نظام التواریخ می آورد که ملوك شروان از نسل بهرام چوبین اند و بهرام بچند پشت باردشیر بابکان میرسد،

(۲۰) ذکر ملك عماد زوزنی رحمة الله علیه،

بسیار فاضل و دانشمند بوده و در علم شعر شاگرد سیّد حسن غزنوی است، مدّتی مدید شاعری کرده روزی در حالت سیاحت بطوس افتاد، اورا ذوق صحبت امام حجّة الاسلام محمّد غزّالی رحمة الله علیه پیدا شد و بی وسیله نتوانست بصحبت امام رفتن، این قطعه‌را نظم کرد و بزیارت امام شد،

خردرا دوش میگفتم که این کهنه جهان تا کی
شد از غوغای شیطان و ز سودای هوا خالی
خرد گفتا عجب دارم که میدانی و میپرسی
بعهد علم غزّالی بعهد علم غزّالی

امام‌را چون چشم بر ملك افتاد از روی فراست در یافت که صاحب

کمال و مدرکاست، گفتش ای یار نیکو خصال چنین که شعر و منظر و سیرتت زیباست چرا بتصفیهٔ باطن و عمارت دل نکوشی تا از ابرار باشی، عار نداری که فردای قیامت ترا از فرقهٔ اَلشُّعَرَآءُ یَتَّبِعُهُمُ اَلْغَاوُونَ شمارند، ملکرا این سخن مؤثر افتاد و دردی در دلش پیدا شد و بدست امام توبه کرد و بعلم و عبادت و تهذیب اخلاق مشغول گشت و از امام در خواست که املاك و جهات خود که میراث یافته بود وقف علماء و زهّاد کند، امام منع کرد که گِرد این آرزو مگرد که رعونتی ازین حسنات در دل تو پیدا شود که ماحیٔ جهد و کوشش تو شود، پس ملك امامرا گفت چه کنم این جهاترا، امام گفت بسر آن مرو هرکه خواهد قبول کند و ملك همچنان کرد و الله اعلم *

طبقهٔ دویم و درآن ذکر بیست فاضل است،

(١) ذکر مفخر الحکماء استاد ازرقی رحمة الله علیه،

بسیار فاضل بوده و اورا حکیم می نویسند، از مروست ظهور او در روزگار دولت سلطان طغان شاه سلجوقی بود که در خاندان سلجوق ازو پادشاهی مستعدّتر نشان ندادهاند، چند تصنیف بنام طغان شاه پرداخته و گویند که کتاب سندباد در پندیات و حکمت عملی از مصنّفات اوست، فخر بناکتی در تاریخ خود می آرد که طغان شاهرا قوّت رجولیّت کمتر بودی، اطبّا و حکماء روزگار بسیار جهد نمودند و معالجه کردند، مفید نیامد، حکیم ازرقی کتاب الفیه و شلفیهرا تالیف کرد تا هرگاه که سلطان در آن کتاب و تصویر و اشکال آن نظر کردی قوّت شهوانی در حرکت آمدی و بدین وسیله ازرقی صاحب جاه و ندیم مجلس خاصّ شد، صاحب کتاب چهار مقاله گوید که روزی سلطان طغانشاه نرد می باخت و چندانکه سه شش میخواست سه یك می آمد، سلطان ازین صورت متغیّر میشد، استاد ازرقی در بدیهه این رباعیرا گفت، رباعی

گر شاه سه شش خواست سه یك زخم افتاد
تا ظن نبری که کعبتین داد نداد
شش چون نگریست حشمت حضرت شاه
از هیبت شاه روی بر خاك نهاد

اما سلطان طغانشاه پادشاهی نیکو صورت و پاکیزه سیرت بوده، مقرّ سلطنت او در نیشابور بودهاست، چهار باغی و قصری در نیشابور ساخته بنام نگارستان و امروز آن موضع از محلّات نیشابور است و اطلال آن قصررا تل طغانشاه میگویند و سلطان طغانشاه در آوان جوانی با ابرهیم بن ینال مصاف داد و بدست او اسیر شد و آن رو سیاه کور باطن چشم جهان بین اورا آسیب رسانید و او در حسرت چشم خود این بیت بگفت، بیت

تا دست قضا چشم مرا میل کشید • فریاد ز عالم جوانی بر خاست

طغرل بیگ که خال او بود بدین انتقام ابرهیم ینالرا بکشت و چون این بیت بشنید زار زار بگریست و گفت ای کاش مرا میسّر شدی تا من یك چشم خود بدین جوان جهان نا دیده دادمی و بیك چشم قناعت کردمی، پس طغانشاه از خال خود در خواست تا اورا ملول نگذارد و ندیمان خوش گوی و جلیسان خوشخوی با او مصاحب سازد و طغرل بیگ التماس اورا مبذول داشت و الله تعالی اعلم،

(٢) ذکر سلطان الفضلاء عبد الواسع جبلی اعلی الله درجته،

اصل و منشاء او از ولایت غرجستانست در روزگار سلطان سنجر بوده و طبعی قادر داشته و اشعار مشکله بسیار گوید، در اوّل حال از جبال غرجستان بدار الملك هرات افتاد و از آنجا بغزنین رفت و بخدمت سلطان بهرام شاه بن مسعود که سلطان غزنین و از آل محمود بن سبکتگین بوده است مشغول شد و مدّت چهار سال مدائح او گفته، چون سلطان

سنجر بمدد و تقویت بهرام شاه که خواهر زادهٔ پدرش بود لشکر بغزنین کشید عبد الواسع این قصیده در مدح سلطان سنجر گفت، لله درّ قائله،

قصیده

ز عدل کامل خسرو و ز امن شامل سلطان
تذرو و کبك و گور و مور در گشتند در گیهان
یکی همخانهٔ شاهین دوم همخوابهٔ طغرل
سه دیگر مؤنس ضیغم چهارم محرم ثعبان
خداوند جهان سنجر که همواره چهار آیت
بود در رایت و رای و جبین و روی او پنهان
یکی بهروزیٔ دولت دوم فیروزیٔ ملّت
سه دیگر زینت دنیا چهارم نصرت ایمان
بنانِ اوست در بخشش سنان اوست در کوشش
لقای اوست در مجلس لوای اوست در میدان
یکی ارزاق‌را باسط دوم ارواح‌را قابض
سه دیگر سعدرا مایه چهارم فتح‌را برهان
شد اندر قرن او باطل شد اندر عهد او ناقص
شد اندر عصر او حاصل شد اندر وقت او نقصان
یکی ناموس کیخسرو دوم مقدار اسکندر
سه دیگر نام افریدون چهارم ذکر نوشروان

و آنچه مشهورست که عبد الواسع جبلی در اوّل حال جلف وعامی بوده و آنها که برو می بندند که در اوّل چگونه شعر میگفته سخن عوام است و در هیچ تواریخ ندیده‌ام از آن جهت درین تذکره بقلم نیامد همانا اصلی ندارد چه شخصی که در سخنوری یکی از بی نظیران روزگار بوده باشد و اکنون از جملهٔ سخنوران پیداست که چند کس بمتانت و صنعت او سخن گفته باشند عقل قبول نمیکند که در اوایل شباب چنین عامی بوده باشد

و بتربیت اهل شود و قبول تعلّم در کودکی آسانست و در روزگار کهولت دشوار و این حال از عقل دور می نماید، امّا سلطان بهرام شاه پادشاه فاضل و دانشمند دوست و شاعر پرور و عالم نواز بوده است، دار الملك غزنین بروزگار او مرکز اهل فضل شده و تربیت این فرقه‌را ازو بهتر کس نکرده است و کتاب کلیله و دمنه‌را در روزگار او حمید الدین نصر الله که تلمیذ استاد ابو المحامد غزنوی بوده است از عربی بفارسی ترجمه کرده و بنام بهرام شاه پرداخته و الحق داد فصاحت و بلاغت درآن کتاب داده و شیخ عارف سنائی حدیقه‌را بنام او گفته، این بیت اوراست،

بیت

گر فلك همچو بارگاهستی * شاه بهرام شاهِ شاهستی

خواجه رشید وزیر در تاریخ جامع خود می آورد که ملك علاء الدین از سلاطین غور قصد بهرام شاه کرد و بهرام شاه با او در کنار آب باران مصاف داد با وجود آنکه دویست فیل جنگی داشت از علاء الدین منهزم شد و شب از شدّت سرما پناه بخرابهٔ برد، دهقانی دید گفت طعام چه داری، مرد دهقان فطیر و پودنهٔ لب جوئی پیش آورد، چون تناول کرد باستراحت مشغول شد و از دهقان پوشش خواست، دهقان گفت ای جوان خدای تعالی میداند که بغیر از جُلِ گاوی هیچ چیز ندارم اگر اجازت فرمائی بر تو پوشم، سلطان گفت که ای بد بخت نامش‌را چرا گفتی هلا سبك باش و بپوش، چون آن شب دهقان از سیرت و صورت سلطان فهم کرد که او سلطان است بامداد از سلطان سوال کرد که بعزّت و جلال خدای که تو سلطانی، گفت بلی هستم، دهقان زار زار بگریست و در قدم سلطان افتاده گفت ای مخدوم جهانیان با وجود این تهوّر وشجاعت و لشکر جرّار و فیلان جنگی ترا چه افتاد که از غوری بد گهری بهزیمت شدی، سلطان دهقان‌را گفت بیل بر دار و یك چوبه تیر بر بیل دهقان کشاد داد که بی محابا از بیل دهقان گذشته تا سوفار بر خاك

نشست، تبسّمی کرد و گفت زخم اینست امّا بخت رو گردان است، و در آن هزیمت بهندوستان رفت و علاء الدین غزنین‌را بعد از آنکه قتل و غارت کرده بود ببرادر داد و بهرات مراجعت نمود و سلطان بهرام شاه از هند باز گردید و برادر امیر علاءَ الدین‌را بر گاو نشاند و گرد محلّات غزنین گردانید، و شعرا که معاصر بهرام شاه بوده‌اند شیخ سنائی غزنوی و سیّد حسن و عثمان مختاری و علی فتحی و محمود ورّاق است، گویند که بهرام شاه بکرّات و مرّات گفتی لقمهٔ لذیذتر از فطیر دهقان در مدّة العمر خود نخوردم و بآسایش‌تر از جُلِ گاو هرگز پوششی نیافتم، و وفات سلطان بهرام شاه در شهور سنه ثلاث و اربعین و خمسمائه بوده و اللّه اعلم،

(٣) ذکر ملك الفضلاءَ ابو المفاخر رازی رحمة اللّه علیه،

در روزگار دولت سلطان غیاث الدین محمّد بن ملکشاه بوده و دانشمندی کامل و شاعر و ادیبی فاضل بوده‌است و در فنون علم بهرهٔ تمام داشت و اورا یکی از استادان میدانند، ورای شعر و شاعری اورا انواع فضایل است و اشعار او بیشتر بر طریق لُغَز واقع شده و این صنعت اورا مسلّم است و در مناقب سلطان الجنّ و الانس ابو الحسن علی بن موسی الرّضا علیه التحیّة و الدعاء چند قصیده دارد جمله مصنوع و متین امّا آنچه شهرتی عظیم یافته و اکثر شعرا در تتبّع و جواب آن اقدام نموده‌اند مطلعش این است،

بیت

بال مرصّع بسوخت مرغ ملمّع بدن * اشك زلیخا بریخت یوسف گل پیرهن

و اکابر مطلعها درین باب گفته‌اند غالبا در صفت طلوع نیّر اعظم بدین سیاق نگفته باشند و بعضی در صفت غروب آفتاب نیز گفته‌اند و جواب اکابر مر این قصیده‌را در ذیل ذکر فضلاء خواهد آمد، و شیخ ابو المفاخر رازی نزد سلاطین و حکّام جاه و قبول تمام یافته، ابو طاهر خاتونی صاحب تاریخ آل سلجوق میگوید که سلطان مسعود بن محمّد بن

ملکشاه در ولایت ری بوقت عزیمت مازندران نزول کرد و لشکریان او در مزارع اهالیٔ ری چهارپایان گذاشتند و بی رسمی و بی ضبطی می کردند، ابو المفاخر این قطعه بسلطان فرستاد و سلطان لشکریان‌را از خرابی منع و زجر کلّی فرمود و آن قطعه این است،

قطعه

ای خسروی که سایس حکم تو بر فلك
برتر ز طاق و طارم کیوان نشسته است
لطفت بـآستین کرم پـاك میکند
گردی که بر صحیفهٔ دوران نشسته است
بر تخت ری تو ساکن و از حکم نافذت
در ملك چین بمرتبه خاقان نشسته است
شاها سپاه تو که چو مورند و چون ملخ
بر گرد دخل و دانهٔ دهقان نشسته است
باران عدل بار که این خاك سالهاست
تا بر امید وعدهٔ باران نشسته است

امّا ملك معظّم سلطان غیاث الدین ابو الفتح محمّد بن ملکشاه پادشاهی دین دار مؤیّد موفّق سعادتمند بود و میان او و برادرش برکیارق خصومت افتاد و برکیارق در آن حین فوت شد و سلطنت ایران بر محمّد قرار یافت، دوازده سال بعدل و داد و تعظیم علماء روزگار گذرانید و در دین و مذهب و ملّت صلب بوده و هرجا بد مذهبی نشان دادندی در استئصال وی کوشیدی و از حقوق او بر اسلام و اسلامیان یکی آن است که در قلع و قمع ملاحده کوشیدی و قلعهٔ شاه‌دزرا فتح کرد و عبد الملك بن عطاش‌را فرود آورد و بر گاوی نشانده در بازار و محلّات شهر اصفهان بگردانید و آخر بزاری زارش هلاك کرد و مسلمانان اورا درین کار دعاهای خیر کردند، چنین گویند که عبد الملك ملحد علم رمل نیکو دانستی بوقتی که سلطان قلعه‌را محاصره داشت بسلطان نوشت که درین

هفته عظمت و شوکت من در اصفهان بمرتبهٔ شود که بوصف در نگنجد و خواص و عوام بر من گرد آیند و مأمور من باشند، بعد از هفتهٔ که گرفتار شد و آنچنان که ذکر رفت بر گاوی نشانده تشهیرش کردند سلطان بدو گفت ای بد بخت حکم تو باری کارگر نبود، عبد الملك گفت ای سلطان آنچه من حکم کرده بودم ظاهر شد امّا بر طریق فضیحت نه بر طریق حکومت و شوکت، سلطان تبسّمی کرد و گفت ای بد بخت ان شاء الله تعالی که حکم مخدومان تو در الموت نیز بدین نوع کارگر آید و سوگند یاد کرد که اگر خدای خواسته باشد و عمر امان دهد با خداوندان تو همان کنم که با تو بدبخت کردم و آخر الامر اجل امان نداد و سلطان در گذشت والاّ سلطان بالکلّ ملاحده‌را مستأصل میساخت، و بعد از وفات سلطان محمّد ملاحده قوّت و شوکت گرفتند و فساد آن ملاعین تا روزگار هلاکو خان بمسلمانان میرسید، و شعرائی که در زمان سلطان محمّد بوده‌اند ابو المعالی نحّاس و ابو المفاخر و منجیك و شبل الدوله بوده رحمهم الله اجمعین،

(٤) ذکر سلطان الفضلاء افضل الدین خاقانی حقایقی رحمة الله علیه،

لقب و نام او افضل الدین ابراهیم بن علی شروانی است، فضل و جاه و قبول سلاطین و حُکّام اورا میسّر شد و در علم بی نظیر و در شعر استاد و در جاه مشارٌ الیه بوده چنانچه استادان ماهر مدح او گفته‌اند و در قصیدهٔ که آنرا صفیر الضمیر نام کرده این بیت میگوید،

ز دیوان ازل منشور کاوّل در میان آمد
امیری جمله‌را دادند و سلطانی بخاقانی
برای حجّت معنی براهیمی پدید آمد
ز پشت آذر صنعت علی نجّار شروانی

و در آخر حال اورا ذوق فقر وشکست نفس و صفای باطن دامن گیر

شد و از خاقان کبیر ملك منوچهر انار الله برهانه از ملازمت و خدمت استعفا خواست که بخدمت فقراء و اهل سلوك مشغول گردد و خاقان کبیر چون دل وابستهٔ صحبت او بود اجازت عزیمت نمیداد تا آن وقت که بی اجازت خاقان از شیروان گریخت و به بیلقان آمد، کاشتگان شروانشاه اورا گرفته بدرگاه فرستادند و خاقان اورا بند فرمود و در قلعهٔ شابران مدّت هفت ماه مقیّد و محبوس بود و از غایت ملالت و دلتنگی در قید قلعه این قصیده گفت و حالات ترسایان و لغات و اصطلاحات ایشان بیان میکند و این قصیده مشکل است و شیخ عارف آذری علیه الرحمة شرح ابیات مشکلهٔ این قصیده‌را در جواهر الاسرار بیان میکند و چند بیت از آن قصیده اینست، لِلّٰهِ دُرُّ قَائِلِهِ، قصیده

فلك کجروتر است از خطّ ترسا • مرا دارد مسلسل راهب آسا
پس از تعلیم دین از هفت مردان • پس از تاویل وحی از هفت قُرّا
پس از میقات سعی و حجّ و عمره • پس از قربان و تعظیم مصلّا
مرا از بعد پنجه سال اسلام • نزیبد چون صلیبم بند بر پا
روم زُنّار بندم زین تحکّم • روم ناقوس بوسم زین تعدّا
وگر قیصر سگالد راز زردشت • کنم زنده رسوم زند و استا
بسرگین خر عیسی‌را ببندم • رعاف جاثلیق نا شکیبا

و چون این قصیده موقوف بشرح است زیاده ازین در قلم نیامد، و خاقانی بعد از حبس دیگر بملازمت مشغول نشد و درد طلب دامن گیر او گشته مشرب فقر در یافت و بعزیمت حجّ از شروان بیرون آمد و بهمراهئ موفّق التوفیق جمال الدین موصلی که کریم جهان و جهان کرم بود سفر حجاز پیش گرفت و این قصیده‌را در راه مکّه میگوید و درین قصیده چهار مطلع در کار داشته که یکی از آن این است، مطلع

سرحدّ بادیه است روان باش بر سرش
تریاق روح کن ز سموم معطّرش

و در آخر این قصیده تخلّص بمدح جمال الدین موصلی میکند و جاه اورا متین میسازد درین بیت که

سلطان دل و خلیفه هم خوانمش از آنك
سلطان پـدر نوشت و خلیفـه برادرش

صاحب خلاصهٔ بناکتی میگوید که امیر خاقانی نزد خاقان بسیار مقرّب و مکرّم بودی و در اوّل حال حقایقی تخلّص داشت و خاقان کبیر اورا منصب خاقانی ارزانی داشت، از لطائف خاقانی یکی آن است که نوبتی این بیت بخاقان فرستاد، بیت

وشقی ده که در برم گیرد * یا وشاقی که در برش گیرم

وشق موئینه التای‌را گویند و وشاق امرد نیك چهره‌است، چون خاقان این بیت مطالعه کرد حکم کشتن خاقانی فرمود، چون این حکم بخاقانی رسید فی الحال از روی فراست در یافت و مگسی‌را گرفت و بال بر کنده نزد خاقان فرستاد که گناه از من نیست از مگس است که با وشاقی‌را یا وشاقی ساخته، خاقان در یافت و با خاقانی دل خوش کرد، نازکی آن است که خاقان از خاقانی رنجیده که چرا هر دورا طلب نکرد همانـا قصوری در همّت من ملاحظه کرده و خاقانی با وشاقی طلب کرده که هر دو طلبیده بـاشد، همّت بزرگان آن روزگار چنین بوده و لطائف طبع شعراء و فضلاء بدین مثابـه و اکنون اگر شاعری از ممدوح خود دو خروار شلغم طلب کند حقیر ندانند و منّت دارند کـه تخفیف تصدیع میکند، و فـاضل زمان خود اثیر الدین اخسیکتی رحمة الله تعالی علیه معاصر خاقانی بوده و از دیار فرغانهٔ ترکستان بآرزوی مشاعرهٔ خاقانی آهنگ ملك شروان کرد، در راه بخدمت سلطان السلاطین ارسلان بن طغرل پیوست و ارسلان بن طغرل اورا تربیت کلّی کرد و اثیر همواره معارض خاقانی می بوده و سخن خودرا بر سخن خاقانی مقدّم میداشته و این قطعه‌را خاقانی نزد اثیر فرستاد بدین دستور، لله درّ قائله، قطعه

خرد خریطه کشِ خـامهء بنان منست
سخن جنیبه برِ خـاطر و بیان منست
بکردگـار کـه دَوْرِ زمان بدید آورد
که دَوْر دَوْرِ منست و زمان زمانِ منست
منم که یوسف عهدم بقحط سال سخن
که میزبانِ گرسنه دلان زبـان منست
بشرق و غرب رود نامهٔ ضمیرم از آنك
کبوتر فلکی پیكِ رایگـانِ منست
ز ژاژخـائیْ هر ابلهی نترسم از آنك
هنوز در عدم‌است آنکـه هم قرانِ منست
منم بوحْیِ معـانی پیمبر شعراء
کـه معجز سخن امروز در بیـان منست
توئی که صـاحب قدح منی اگر روزی
بغبن کشته شوی این شرف هم آن منست

و اثیر الدین این قطعه در جواب فرستاد، نظم

گره کشای سخن خـامهٔ توان منست
خزینه دار روان خـاطر روان منست
کشید زین من این دیزهٔ هـلال رکـاب
از آنکه شهپر روح القدس عنان منست
کنار آستین جـان چو بحر پُر دُر شـد
که در ولایت معنی گدای کـان منست
من ارسلان شهِ مُلكِ قناعتم زین روی
جهانِ قیصر و خان صد یك جهان منست
کمان من نکشد دست و بـازوی شروان
که تیر چرخ یك اندازی از کمان منست

نـه من قرین وجودم سفـه بود گفتن
هنوز در عدمست آنکـه همقران منست
زمان زمان زمین گستر خرد بخش است
محال باشـد گفتن زمان زمان منست
و گر زبان هنر می سرایـد این دعوی
بحکم عقل سجل میکنم که آن منست

و میان اثیر و خاقانی معارضات بسیارست هر دو فاضل و دانشمند و خوشگوی بوده‌اند و وفات افضل الدین خاقانی در شهر تبریز بوده در شهور سنه اثنین و ثمانین و خمسمائه و در سرخاب تبریز آسوده‌است و مرقد او الیوم مشهور و مقرّر است و قبر افضل الزمان ظهیر الدین طاهر بن محمّد فاریابی رحمة الله علیه و ملك الشعراء شاهفور بن محمّد اشهری نیشابوری هر دو در پهلوی خاقانی است، رحمة الله تعالی علیهم اجمعین، امّا سلطان مغیث الدین ارسلان بن طغرل پادشاهی ظریف طبع و معاشر بود، شعرارا دوست داشتی و همواره مجلس او از حضور شعراء و ندماء خالی نبودی، صاحب تاریخ آل سلجوق آورده‌است که یك روز عید سلطان در همدان سوار شد بعزم عیدگاه و من درآن عید حاضر بودم و بر سر راهی که موکب سلطان میگذشت حساب کردم هفت هزار سوار کمخاب و اطلس و دیبا پوش شمردم که همراه سلطان بعیدگاه می رفتند و در عهد او جامهٔ ابرشیمی بهای تمام یافت، و سلطان بـا یوز و سگ شکاری ذوقی تمام داشت و گویند چهار صد یوز داشت مجموع با قلادهٔ زر و جُلِ سقرلات، و او ممدوح اثیر الدین اخسیکتی است و این قصیدهٔ اثیر در حقّ اوست که مطلعش اینست،

بیت

بفراخت رایت حق بر تافت دست باطل
الپ ارسلان ثـانی شاه ارسلان طغرل

و کمال الدین اسمعیل اصفهانی و خواجه سلمان ساوجی هر دو در جواب

این قصیده گفته‌اند، کمال میگویـد، بیت

ای در محیط عشقت سر گشتـه نقطهٔ دل
وی از فروغ رویت خوش گشته مرکز گل

سلمان فرمایـد، بیت

زنجیر بنـد زلفت زد حلقـه بر در دل
خیل خیال خالت در دیده ساخت منزل

و از شعرای بزرگ که در روزگار دولت سلطان ارسلان بوده‌اند خاقانی است و ظهیر فاریابی و اثیر الدین اخسیکتی و مجیر بیلقانی و کمال الدین نخجوانی و شاهفور نیشاپوری و ذو الفقار شروانی و سیّد عزّ الدین علوی است رحمة الله علیهم اجمعین،

---

(٥) ذکر ملك الفضلاء مفخر الشعراء حکیم اوحد الدین انوری طاب ثراه،

اوصاف سخن‌وری و فضیلت گستریٔ او اظهر من الشمس است، از شعرای روزگار کم کسی در دانشمندی و انواع فضایل همتای او بود، اصل او از ولایت ابیورد است از دهی که آنرا بدنه گویند بجنب مهنه و آن صحرارا دشت خاوران میگویند و در اوّل حال انوری خاوری تخلّص میکرد و استاد او عماره التماس نمود که انوری تخلّص کند و انوری در مدرسهٔ منصوریّهٔ طوس بتحصیل علوم مشغول میبود، همچنانکه رسم است فلاکت و افلاس موالی بدو عاید شد و بخرج الیوم فرو ماند، در اثنای این حال موکب سنجری بنواحیٔ رادکان نزول کرد و انوری بر در مدرسه نشسته بود، دید که مردی محتشم با اسپ و غلام و ساز تمام میگذرد، پرسید که این کیست، گفتند مردی شاعر است، انوری گفت سبحان الله پایهٔ علم من بدین بلندی و من چنین مفلوك و شیوهٔ شاعری بدین پستی و او چنین محتشم، بعزّت و جلال ذو الجلال که من بعد الیوم بشاعری که دون مراتب منست مشغول خواهم شد و درآن شب بنام

سلطان سنجر قصیدهٔ گفت که مطلعش اینست، بیت

گر دل و دست بحر و کان باشد * دل و دست خدایگان باشد

و علی الصباح قصد درگاه سلطان کرد و آن قصیده‌را گذرانید و سلطان بغایت سخن شناس بود و طرز کلام اورا دانست که دانشمندانه و متین است، بغایت مستحسن داشت و ازو سؤال کرد که ذوق ملازمت داری یا بجهت طمع آمدهٔ، انوری زمین خدمت بوسه داد و گفت، بیت

جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله‌گاهی نیست

سلطان مشاهره و جامگی و ادرارش فرمود و در آن سفر تا مرو ملازم درگاه بود و در آن حین چند قصیده عرض کرد مثل این قصیده که مطلعش اینست،

باز این چه جوانی و جمالست جهان‌را
وین حال که نو گشت زمین‌را و زمان‌را

و این قصیده مشکل است و محتاج بشرح است و بغایت این قصیده‌را خوش گفته، و انوری در علم نجوم سر آمد روزگار خود بود چنانچه در نجوم مفید و چند نسخهٔ دیگر تالیف دارد و چنین گویند که از خاك خاوران چهار بزرگ فاضل خاسته‌اند که پنجم ایشان نبوده چنانچه درین باب گفته‌اند، قطعه

تا سپهر صیت گردان شد بخاك خاوران
تا شبانگاه آمدش چار آفتاب خاوری
خواجهٔ چون بو علی شادان وزیر نامدار
عالمی چون اسعد مهنه ز هر شینی بری
صوفئ صافی چو سلطان طریقت بو سعید
شاعر قادر چو مشهور خراسان انوری

امّا خواجه ابو علی احمد شادان خاورانی وزیر طغرل بیگ بن میکائیل

سلجوقی بوده‌است، مرد خیر اندیش متدیّن و عاقل و مدبّر و کاردان بوده و خواجه نظام الملك در اوّل حال ملازم او بوده و گویند که خویشاوند اوست، و خواجه ابو علی بعد از آنکه از وزارت استعفا خواست بواسطهٔ پیری و ضعف خواجه نظام الملك‌را بجای خود بوزارت الپ ارسلان بن چغر بیگ نصب کرد و هرگاه که الپ ارسلان از خواجه نظام الملك کفایتی و کاری نیکو دیدی بر روح خواجه ابو علی دعای خیر کردی، امّا استاد اسعد مهنه از فحول علماء بوده و در مجلس سلطان محمّد بن ملکشاه با امام حجّة الاسلام ابو حامد محمّد غزّالی مناظره کرد و علمای خراسان تقویت استاد اسعد کردند و در مجلس سلطان محمّد اوّل سؤالی که بر امام کرد آن بود که گفت تو مذهب ابو حنیفه داری یا شافعی، امام در جواب گفت من در عقلیات مذهب برهان دارم و در شریعات مذهب قرآن نه ابو حنیفه بر من خطّی دارد و نه شافعی بر من براتی، استاد اسعد گفت که این سخن خطاست، امام گفت ای بیچاره اگر تو از علم الیقین شمّهٔ میدانستی نمیگفتی که من خطا میگویم، اندر قید ظاهر ماندهٔ و معذوری و اگر حرمت پیری و مقدّمئ تو نبودی با تو مناظره کردمی و راه تحقیق بتو نمودمی، حکایت کنند که در روزگار انوری بوقت و بعهد سلطان سنجر چنان اتّفاق افتاد که هفت کوکب سیّاره در برج میزان اجتماع کردند و حکیم انوری حکم کرد که در آن ماه اکثر بناها و اشجار قدیم‌را باد بر کند و شهرهارا خراب کند، عوام الناس ازین حکم متوهّم و ترسناك شدند و سردابها کندند و روز قِران در آنجا خزیدند، اتّفاقا در آن شب که انوری حکم کرده بود شخصی چراغی بر سر منارهٔ مرو بر افروخت چندان باد نبود که چراغ‌را بنشاند، صباح سلطان سنجر انوری‌را حاضر کرد و با او عتاب کرد که چرا چنین حکم غلط میکنی، انوری معذرت آغاز کرد که آثار قرانات فُجاءةً نمی باشد بلکه بتدریج ظاهر می شود، اتّفاقا در آن سال چندان باد نبود که خرمنهای

مزارع مرورا پاك كنند و تمامیٔ خرمنها تا بهار دیگر در صحرا بماند ، انوری ازین تشویر بگریخت و ببلخ افتاد و مدّت مدید در بلخ بسر برد و بعلم نجوم مشغول بودی و بی آنکه آزاری از مردم بلخ یافته باشد هجو ایشان کرده بود و آن مردم برو بیرون آمدند و معجر بر سر او کرده میخواستند که از شهرش بیرون کنند ، قاضی القضاة حمید الدین ولوالجی که فاضل روزگار بود حامیٔ انوری شد و اورا از آن بلیّه خلاص داد و سوگندنامهٔ درآن باب میگوید که مطلعش اینست ، بیت

ای مسلمانان فغان از دَوْر چرخ چنبری
وز نفاق تیر و جبر مـاه و کید مشتری

و درین قصیده میگوید این بیت که بیت

بر سر من مَغفری کردی کله وآن درگذشت
بگـذرد بـر طیلسانم نیز دور معجرے

و فرید کاتب در بیان بطلان حکم حکیم انوری گوید ، قطعه

گفت انوری که از جهت بادهای سخت
ویران شود عمارت و کهٔ نیز بر سری
در روز حکم او نوزیدست هیچ بـاد
یـا مُرْسِل الرّیـاح تو دانی و انوری

ایضًا

می گفت انوری که درین سال بادها
چندان وزد که کوه بجنبد تو بنگری
بگذشت سال و برگ نجنبید از درخت
ای مُرْسِل الرّیاح تو دانا نـه انوری

و وفات اوحد الدین انوری در بلخ بوده در شهور سنه سبع و اربعین و خمسمائه و قبر او در بلخ است در جنب مزار سلطان احمد خضرویه قدّس اللّه تعالی روحه العزیز ،

(٦) ذکر سیّد الشعراء و افضل الفضلاء رشید الدین وطواط ،

و هو رشید الدین محمّد بن عبد الجلیل الکاتب العمری ، نسب او بامیر المؤمنین عمر بن الخطّاب رضی الله عنه میرسد ، بزرگ و فاضل و ادیب و ذو فنون بوده و بزرگواری و فضل اورا همکنان مقرّ و معترف شده‌اند و ظهور او در روزگار اتسز بن قطب الدین محمّد خوارزمشاه بوده‌است ، اصل او از بلخست امّا در خطّهٔ خوارزم مسکن داشته و در روزگار خود استاد فرقهٔ شعرا و فصحا بوده و همواره شعرای اطراف از نزدیك و دور قصد ملازمت او می نموده باستفادهٔ علم شعر و علوم دیگر مشغول می بوده‌اند ، و اورا ورای طور شاعری جاه و مراتب عظمی دست داد و مردی تیز زبان و فصیح بوده و بر سخن شعرای اطراف ایراد و تخطیه گرفتی و بیشتر شعرا با او خوش نبوده‌اند و اکثر اورا هجوهای رکیك گفته‌انـد از غایت حسد امّا ساحت او ازین افترایات مبرّا بوده و در فضل او هیچ سخن نیست ، و او مردی حقیر الجثّه و تیز زبان بوده‌است از آنجهت اورا وطواط نام نهاده‌اند و وطواط مرغکی است که اورا فِرِشْتُرُك می نامند ، نقلست که روزی در خوارزم علما مناظره و بحث میکردند در مجلس خوارزمشاه اتسز و رشیـد در آن مجلس حاضر بود ، مناظره و بحث و تیززبانی آغاز کرد و خوارزمشاه دید که مردی بدین خُردی بحث بی حدّ و اندازه میکند و دواتی پیش رشید نهاده بود ، خوارزمشاه از روی ظرافت گفت که دوات‌را بر دارید تا معلوم شود که از پس دوات کیست که سخن میگوید ، رشید در یافت ، بر خاست و گفت اَلْمَرء مَرء بِأَصْغَرَیْهِ قَلْبِهِ وَ لِسَانِهِ ، خوارزمشاه‌را کیاست و فضل و بلاغت رشید معلوم شد و اورا محترم و موقّر داشتی و بانعام و اکرام بی نهایت مستفیدش می ساخت و اورا در مدایح خوارزمشاه قصاید غرّاست و از آن جمله است این قصیده ، قصیده

شاهـا بپایگاه تو کیوان نمی رسد
در ساحت تو گنبـذ گردان نمیرسـد
جـائی رسیـدهٔ بمعـالیٔ مرتبت
کآنجا بجهد فکرت انسان نمیرسد
جز امر تو بـه مشرق و مغرب نمیرود
جز حکم تو بتازی و دهقان نمیرسـد
یك لحظه نیست در همه آفاق خافقین
کـآنجا ز بـارگـاه تو فرمـان نمیرسد
فریاد ازین جهان که خردمندرا ازو
بهره بجز نوائب و حرمان نمیرسـد
جُهّال در تنعّم و اربـاب فضل‌را
بی صد هزار غصّه یکی نان نمیرسد
جاهل بمسند انـدر و عالم برونِ در
جویـد بحیلـه راه و بدربان نمیرسـد
آزرده شد بحرص درم جان عالمـان
این خواری از گزاف بدیشان نمیرسد
دردا و حسرتا که بپایان رسیـد عمر
وین حرص مرده‌ریگ بپایان نمیرسد
منّت خـدایرا که مرا در پنـاه تو
آسیب حـادثـه بدل و جان نمیرسد
تـا دامن جلال تـو بگرفتـه‌ام مرا
دست بـلا بریش و گریبان نمیرسد
یك روز نیست کز در تو صد هزار نوع
در حقّ من کرامت و احسان نمیرسد

آنم که چون بر اسپ فصاحت شوم سوار
در گرد من فصاحت سحبان نمیرسـد
از نظم من بخاك خراسان خزانهاست
گر شخص من بخاك خراسان نمیرسد
تا آدمی بفضل و کمالی که ممکن است
در علم جز بقوّت و برهان نمیرسـد
بگذار ماه روزه بطاعت که دشمنت
گر بگذرد ز روزه بقربـان نمیرسد

و دیوان رشید قریب پانزده هزار بیت است اکثر آن مصنوع و مرصّع و ذو قافیتین و غیر ذلك و قصیدهٔ گفته که تمامیٔ آن مرصّع و بعضی ابیات آن مرصّع مع التجنیس است و دعوی کرده‌که پیش از من هیچ آفریده قصیده نگفته است که تمامیٔ آن مرصّع بوده باشد خواه بعربی و خواه بفارسی و این است مطلع آن قصیده قریب هفتاد بیت است مجموع مرصّع، لله درّ قائله،

بیت

ای منوّر بتو نجوم جلال * وی مقرّر بتو رسوم کمال
حضرت تو معوّل دولت * ساحت تو مقبّل اقبال

و رشید عمری دراز یافت و بعد از وفات اتسز خوارزمشاه تا زمان دولت سلطان شاه بن ایل ارسلان بن اتسز در حیات بود و سلطان شاه‌را آرزوی صحبت رشیـد در سر افتاد، گفتند پیر و مُنْحَنی و ضعیف شده‌است، گفت البتّه اورا بحضور من رسانید، رشیدرا در مِحَفّه نشانده بحضور او بردند، چون چشم او بر سلطان شاه افتاد بدیهه این رباعی انشا کرد،

رباعی

جدّت ورق زمانه از ظلم بشُست * عدل پدرت شکستگی کرد درست
ای بر تو قبای سلطنت آمده چست * هان تا چه کنی که نوبت دولت تست

امّا خوارزمشاه اتسز بن قطب الدین محمّد بن نوشتگین قراجه غلام‌زادهٔ

سلطان ملکشاه سلجوقی است و مال و منال خوارزم در زمان ملکشاه بطشت خانهٔ سلطان صرف شدی و نوشتگین مهتر طشت داران بود، سلطان اورا بحکومت خوارزم فرستاد، مردی متدیّن بوده و ولد او قطب الدین محمّد مرتبهٔ خوارزمشاهی یافت، علمارا احترام نمودی و اتسز پسر اوست در خوارزم متمکّن شد و نزد سلطان سنجر جاهی و تقرّبی تمام یافت و هر سال نوبتی برو آمدی و ملازمت سلطان کردی و باز بخوارزم مراجعت نمودی، اصحاب اغراض حسودی کردند و سلطان‌را برو بد گمان ساختند، از مرو بگریخت و در خوارزم با سلطان آغاز عصیان کرد و استیلای تمام یافت و همواره با کفّار تتار غزا کردی و غنیمت بسیار یافتی تا مرتبهٔ او بدان درجه رسید که لشکریان از سلطان سنجر می گریختند و بدو می پیوستند، سلطان بالضرورة لشکر بدفع اتسز بخوارزم کشید و انوری در آن سفر ملازم بود، چون بنواحئ هزار اسپ رسیدند و قلعهٔ هزار اسپ‌را محاصره کردند انوری این رباعی بگفت و بر تیری نوشته در قلعه انداختند،

رباعی

ای شاه همه ملك جهان حسب تراست
وز دولت و اقبال جهان کسب تراست
امروز بیك حمله هزار اسپ بگیر
فردا خوارزم و هزار اسپ تراست

رشید وطواط در قلعه بود در ملازمت اتسز، این بیت در جواب رباعئ انوری نوشت و بعوض فرستاد و در عسکر سلطان انداخت بدین نسق که

بیت

گر خصم تو ای شاه بود رستم گُرد * یك خر ز هزار اسپ تو نتواند بُرد

سلطان بغایت از وطواط در خشم شد و سوگند خورد که اگر وطواط بدست من افتد اورا هفت پاره سازم و این قصیده‌را نیز سلطان شنیده بود که رشید گفته

بیت

اتسز عازی بتخت ملك بر آمد
دولت سلجوق و آل او بسر آمد

و کینهٔ قدیم در دل سلطان بود و چون مدّت محاصره امتداد پیدا کرد اتسز قوّت مقاومت نداشت بشب از قلعه بگریخت و قلعهٔ هزار اسپ بدست سلطان فتح شد و وطواط پنهان گشت، بمنادی و تفحّص حاضرش کردند، سلطان فرمود که هفت پاره‌اش کنند، وطواط بشفاعت رقعهٔ پیش منتجب الدین بدیع کاتب که منشئ دیوان سلطان بود و منصب ندیمی با شغل انشا منضمّ داشت فرستاد تا گاه اورا از سلطان در خواهد، منتجب الدین بسلطان عرضه داشت کرد که وطواط مرغکی است بسیار خُرد و ضعیف اورا هفت پاره نمی توان کرد، ای سلطان عالم بفرمای تا اورا دو پاره کنند، سلطان بخندید و بدین لطیفه از سر خون وطواط در گذشت و گفت بیار تا دو پاره‌اش هم نکنیم که آنرا نیز طاقت ندارد، و رشید بترمذ رفت و مدّتی در ترمذ می بود تا اتسز از خوارزم لشکر کشید و بوقت گرفتارئ سلطان سنجر بدست غُزّان آکثر ممالك خراسان‌را مسخّر ساخت و رشید از ترمذ قصد ملازمت اتسز کرد و در خبوشان بمعسکر اتسز رسید و مدّتی مصاحب اتسز بود، ناگاه اتسز در خرّم درهٔ خبوشان بمفاجا در گذشت در شهور سنه احدی و خمسین و خمسمائه و رشید بر سر تابوت اتسز میگریست و این رباعی میخواند،

رباعی

شاها فلك از سیاستت میلرزید * پیش تو بطوع بندگی میورزید
صاحب نظری کجاست تا در نگرد * تا آن همه سلطنت بدین می ارزید

و وفات رشید در خوارزم در سنه ثمان و سبعین و خمسمائه بود و عمر او گویند نود و هفت سال بوده و قبر او در جرجانیهٔ خوارزم است و اورا در علم معانی و بیان تصانیف مرغوب است و کتاب حدایق السحر از مصنّفات اوست که در صنایع علم شعر کتابی از آن مفیدتر نساخته‌اند و ترجمهٔ صد کلمهٔ امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرّم الله وجهه و رضی

اللّه عنه او نوشته و بغایت نیکو گفته و چند نسخهٔ دیگر در علم شعر و کتابت و استیفا و ترسّل تصنیف دارد، رحمة اللّه علیه،

(٧) ذکر ملك الشعراء ادیب صابر ترمذی طاب ثراه و جعل الجنّة مثواه،

دانشمندی ماهر و ادیبی فاضل و شاعری کامل بوده است و در عهد دولت سلطان سنجر از ترمذ بمرو افتاد و اصل او از بخاراست فأمّا در خراسان نشو و نما یافته، معارض رشید وطواط است تا حدّی که یکدیگررا اهاجئ رکیکه گفته‌اند، ایراد آن هجویّات درین کتاب از حرمت دور نمود، خاقانی معتقد ادیب صابر و منکر وطواط است و انوری صابررا در شاعری مسلّم میدارد و الحقّ صابر بغایت خوشگوی بوده است و سخن او صاف و روان است و بطبایع نزدیکتر از اشعار اقران او بوده، و مربّئ ادیب صابر سیّد اجلّ بزرگوار ابو جعفر علی بن حسین قدامهٔ موسوی است که اورا از تعظیم و قدر او رئیس خراسان می نوشته‌اند و سلطان سنجر سیّدرا برادر خود خوانده و مسکن و موطن سیّد نیشابور بوده و ضیاع و عَقار و احتشام او در خراسان بی نهایت بوده‌است و بغایت سیّدی مکرّم و مدبّر و صاحب ناموس بوده‌است و این سوگند نامه‌را صابر بمدح سیّد انشا نموده و این است بعضی از آن قصیده و للّه درّ قائله،

تنم بمهر اسیر است و دل بعشق فدی
همی بگوش من آید ز لفظ عشق ندی
دلم فدی شد و چشمم ندید روی خلاص
خلاص نیست اسیران عشق‌را بفدی
من و توئیم نگارا که عشق و خوبی‌را
ز نام لیلی و مجنون برون بریم همی

ملامتست ازین عشق و عشق بر مجنون
غرامتست ازین حسن و حسن بر لیلی
از آن قبل که عسل‌را حلاوتِ لبِ تست
خدای عزّ و جلّ در عسل نهاد شفی

و در تهنیت آنکه سلطان سیّد ابو جعفررا برادر خطاب نمود قصیدهٔ میگوید و این بیت از آن قصیده است للّه درّ قائله، بیت

اگرچه بهترینِ خلقِ عالم‌را پسر باشد
بزرگی‌را پدر شد تا برادر خواند سلطانش

حکایت کنند که صابر نزد سلطان سنجر و ارکان دولت او محترم بودی، چون اتسز خوارزمشاه با سلطان در خوارزم عصیان ظاهر کرد سلطان ادیب صابررا مخفی بخوارزم فرستاد تا دایم متفحّص حالات و منهئ اخبار باشد اتسز شخصی فدائی‌را فرستاد تا روز جمعه سلطان‌را زخم زند و هلاك کند، ادیب صابر صورت و هیئت آن شخص‌را بعینه بر کاغذی تصویر کرد و بمرو فرستاد، آن شخص‌را یافتند و سیاست کردند و ادیب صابر در خوارزم بود، اتسز خبر یافت که ادیب صابر چنین کاری کرده‌است، ادیب‌را دست و پا بسته در جیحون انداخت و غرق ساخت، و کان ذلك فی شهور سنه ستّ و اربعین و خمسمائه،

(٨) ذکر ملك الکلام عثمان مختاری طاب ثراه،

غزنوی است و از اقران شیخ سنائی است و در روزگار سلطان ابرهیم بن مسعود شاه شاعر دار الملك غزنین بوده است و خوشگوی بوده است و طبع قادر داشته چنانچه شیخ سنائی چند قصیده در مدح او گفته و مطلع یك قصیده از آن جمله اینست، للّه درّ قائله، بیت

نبود ببیش دو خورشید و دو مه ناری نیر
که بود لمعهٔ از خاطر مختاری نیر

و عثمان مختاری این قصیده‌را نیکو گفته در مدح سلطان ابراهیم، بیت

مسلمانان دلی دارم که ضایع میشود جانش
در افتادم بدان دردی که پیدا نیست درمانش

و بسیاری از اکابر این قصیده‌را جواب گفته‌اند همانا بزیبائئ این قصیده نگفته باشند و جواب افضل الدین خاقانی مر این قصیده‌را در زهدیّات و حکمت است و این است مطلع آن قصیده،

مرا دل پیر تعلیم است و من طفل زبان دانش
دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش

و میر خسرو دهلوی در جواب این قصیده داد سخنوری میدهد و درین روزگار طبع وقّاد و خاطر نقّاد جوهرئ بازار سخنوران عالم عارف محقّق مولانا نور الملّة و الدین عبد الرحمن الجامی مدّ اللّه تعالی ظلال فضائله مایل جواب این قصیده گردیده و الحقّ حقایق و معارف و حکمت‌را بنوعی در شیوهٔ نظم در آورده که (مصراع) در حیّز وصف در نگنجد، و بعضی اکابر و افاضل مولانارا درین امر تتبّع نموده‌اند، امّا سلطان ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتگین پادشاه دین دار مؤیّد موفّق بوده و گویند از ولایت نصیب داشت، هفتاد و شش سال عمر یافت و مدّت شصت و دو سال سلطنت کرد و در مدّت سلطنت یك خشت جهت بنای کوشك و منظر و اساس سلطنت بر زمین نینداخت و قریب چهارصد خانقاه و رباط و مدارس و مساجد در راه خدا بنا کرده، صاحب مقامات ناصری چنین میگوید که سلطان ابرهیم انار اللّه برهانه شبها گرد محلّات غزنین گردیدی و بیوه زنان و محتاجان‌را زر و طعام بدست خود دادی، بعهد او در غزنین داروی چشم و اشربه و ادویهٔ تمام امراض از خزانهٔ او بردندی، و سلاطین سلجوقیّه اورا تعظیم کردندی و پدر بزرگ نوشتندی، و وفات سلطان ابرهیم در شهور سنه اثنی و تسعین و اربعمائه بوده،

(۹) ذکر حکیم عارف ابو المجد مجدود بن آدم السنائی قدّس اللّه سرّه العزیز،

از بزرگان دین و اشراف روزگار است بهمه زبانها ستوده و در مذهب فقر آن چاشنئ که حقّ جلّ جلاله اورا ارزانی داشته در صفت نگنجد، مولانا جلال الدین رومی با وجود کمال و فضل خودرا از متابعان شیخ سنائی میداند و میگوید، بیت

عطّار روح بود و سنائی دو چشم او • ما از پئ سنائی و عطّار آمدیم

و در آخر حال مرتاض بوده و از دنیا و ما فیها مُعْرِض شد تا حدّی که سلطان بهرام شاه غزنوی میخواست تا همشیرهٔ خودرا بنکاح شیخ در آورد، او اِبَا نمود و عزیمت حجّ کرد و بخراسان آمد و درین باب در حدیقه میفرماید در معذرت سلطان بهرام شاه این دو بیت،

من نه مرد زر و زن و جاهم • بخدا گر کنم و گر خواهم
گر تو تاجی دهی ز احسانم • بسر تو که تاج نستانم

و در آن حین که سنائی از غزنین بخراسان آمد دست ارادت در دامن شیخ المشایخ ابو یوسف همدانی قدّس سرّه زد و خلوت و عزلت اختیار کرد، شیخ ابو یوسف همدانی از بزرگان دین بوده و خانقاه اورا از تعظیم و قدر کعبهٔ خراسان می گفته‌اند و او مرید شیخ عارف ابو علی فارمدی است و امام حجّة الاسلام ابو حامد محمّد غزّالی با وجود فضل و کمال و پیشوائئ دین و ملّت معتقد شیخ ابو علی بوده و در آخر مرید او شده و فارمد قریه ایست از اعمال طوس، گویند سبب توبهٔ حکیم سنائی آن بود که او مدح سلاطین گفتی و ملازمت حُکّام کردی، نوبتی در غزنین مدحی جهت سلطان ابو اسحق ابراهیم غزنوی گفته بود و سلطان عزیمت هند داشت بتسخیرِ قلاعِ کفّارِ هند و حکیم میخواست بتعجیل قصیده‌را بگذراند قصد ملازمت سلطان کرد و در غزنین دیوانهٔ بود که اورا لای‌خوار گفتندی

و از معنی خالی نبود، همواره در شرابخانه‌ها دُرد شراب جمع کردی و در گلخنها تجرّع نمودی، چون حکیم سنائی بدر گلخن رسید از گلخن ترنّمی شنود و قصد گلخن کرد، شنود که لای خوار با ساقیِ خود میگوید که پر کن قدحی تا بکوریِ چشم ابراهیمك غزنوی بنوشم، ساقی گفت که این سخن‌را خطا گفتی چراکه ابراهیم پادشاه عادل و خَیِّراست مذمّت او مگوی، دیوانه گفت بلی چنین است امّا مردکی نا خشنود و نا انصاف است، غزنین‌را چنانچه شرط است ضبط نا کرده در چنین زمستانی سرد میل ولایتی دیگر دارد و چون آن ولایت‌را نیز مسلّم خواهد ساخت آرزوی ملك دیگر خواهد کرد، و آن قدح بستد و نوش کرد و باز ساقی‌را گفت پر کن قدحی دیگر تا بنوشم بکوریِ چشم سنائیك شاعر، ساقی بار دیگر گفت این خطا از صلاح دورست، آخر ای یار در باب سنائی طعن مکن که او مردی ظریف و خوش طبع و مقبول خواص و عوام است، گفت غلط مکن که بس مردکی احمق است لافی و گزافی چند فراهم آورده و شعر نام نهاده و از روی طمع هر روز بپا در پیش ابلهی دیگر ایستاده و خوش آمدی میگوید و این قدر نمیداند که اورا برای شاعری و هرزه گوئی نیافریده اند، اگر روز عرض اکبر ازو سوال کنند که سنائی بحضرت ما چه آوردی چه عذر خواهد کرد، اینچنین مردرا جز ابله و بو الفضول نتوان گفت، حکیم چون این سخن بشنید از حال برفت و بر او این سخن کارگر آمد و دل او از خدمت مخلوق بگردید و از دنیا دل سرد شد و دیوان مدح ملوك‌را در آب انداخت و طریقت انقطاع و زهد و عبادت‌را شعار خود ساخت تا در طریقت انقطاع‌را بمرتبهٔ رسانید که همواره در غزنین پابرهنه گردیدی و دوستان و خویش آوندان او بر حال او گریان شدندی، او اقربارا گفتی که بر حال من غمگین مباشید بلکه طرب و خوشدلی کنید، گویند که دوستان بجهت او کفشی آوردند و التماس کردند تا در پای کند، قبول کرد و روزی دیگر کفش‌را بحضور

یاران آورد و ردّ کرد و گفت ان سنائی که دیروز در نظر شما بودم امروز خلاف آنم، سدّ راه این کفش است، و امیر خسرو درین معنی خوش گفته بیت

نیست مُدْبِر اهل تَرْك ار خود ندارد کفش از آنك
هر شگاف از پاشنایش دین و دولت‌را دَرَست

امّا از گفتهٔ حکیم سنائی کتاب حدیقة الحقیقة است که هر چمن از آن حدیقه ریاض حکمت و حقیقت و طریقت است و اهل توحید و تصوّف اغلب ابیات این کتاب‌را در رسایل و مصنّفات خود بایراد و استشهاد می آرند و از حدیقه این تمثیل درین تاریخ لایق آمد،

داشت لقمان یکی وثاقی تنگ ٭ چون گلوگاه نای و حلقهٔ چنگ
شب همه شب بپیچ و تاب شدی ٭ روز نیمه در آفتاب شدی
بو الفضولی سؤال کرد از وی ٭ کین چه جایست یك پوست و دو پی
با دم سرد و چشم گریان پیر ٭ گفت هٰذاَ لِمَنْ یَمُوتُ کَثِیر

با وجود این فضل و کمال چون کتاب حدیقه‌را تمام کرد علمای ظاهر غزنین بر حکیم طعنه کردند و اعتراض نمودند و آن کتاب‌را بدار السلام بغداد فرستاد و بدار الخلافه عرض کرد و از علمای بغداد و ائمّهٔ آن دیار بر صحّت عقیدهٔ خود فتوی حاصل کرد و از غزنین عزیمت خراسان نمود و چندگاه در مرو در حلقهٔ درویشان شیخ ابو یعقوب یوسف بسلوك مشغول شد و باز بغزنین رجوع کرد و در آخر حال سخن جز به توحید و معارف و حقایق نگفتی و چند قصیدهٔ او در توحید و معارف بی نظیرست و بزرگان تتبّع آن نموده‌اند و یکی اینست،

طلب ای عاشقان خوش رفتار ٭ طرب ای شاهدان شیرین کار
تا کی از خانه هین ره صحرا ٭ تا کی از کعبه هان درِ خمّار
در جهان شاهدی و ما فارغ ٭ در قدح جرعهٔ و ما هشیار
خیز تا زآب دیده بنشانیم ٭ گَردِ این خاك تودهٔ غدّار

پس بجاروب لا فرو روبیم • کوکب از سقف گنبد دوّار
تا ز خود بشنود نه از من و تو • لِمَنِ ٱلْمُلْكُ وَاحِدُ القهّار
ای هواهای تو هوا انگیز • وی خدایان تو خدا آزار

و این قصیده‌را شیخ اوحد الدین کرمانی و شیخ فخر الدین عراقی و غیر ایشان تتبّع کرده‌اند و جواب گفته، و دیگر این قصیده است در عزلت و تجرید که مطلعش این است،

مکن در جسم و جان منزل که این دونست و آن والا
قدم زین هر دو بیرون نه نه آنجا باش نی آنجا

و این قصیده‌را خواجه سلمان ساوجی جواب گفته اگرچه شاعرانه است امّا حکیم درین قصیده سخن‌را بلند میگوید، و دیوان حکیم سنائی سی هزار بیت زیاده است مجموع حقایق و معارف و ترك دنیا، و سخن حکیم اصحاب طریقت و اهل سلوك‌را بر شیوهٔ ترك دنیا و مذمّت این خاکدان تحریص تمام میکند، و وفات حکیم سنائی در محروسهٔ غزنین در شهور سنه ستّ و سبعین و خمسمائه بوده و الیوم مرقد او و تربت شریف او معیّن و خانقاه او معمور است، و اهل غزنین‌را بدان مرقد التجاست و از شعراء سیّد حسن غزنوی و عثمان مختاری و عمادی و حکیم سوزنی و انباریٔ ترمذی و نجیب الدین ورکانی معاصر شیخ سنائی بوده‌اند رحمة الله علیهم اجمعین، امّا حجّة الاسلام ابو حامد محمّد الغزّالی قدّس الله سرّه العزیز از قریه ایست از اعمال طوس که نام آن قریه غزال بوده و نیز گویند غزّال ریسمان فروش‌را می گویند و او فرموك مادر خود که رشته بود در بازار میفروخت از آن جهت بغزّالی اشتهار یافت، و از جملهٔ تلامذهٔ امام الحرمین ابو المعالی عبد الملك بن امام محمّد جوینی بوده و شیخ ابو بکر نسّاج‌را در طفولیّت در یافته و شیخ ابو بکر آب دهن مبارك خودرا در دهان او انداخت و ببرکت آن عالم ربّانی شده و اکابر اتّفاق کرده‌اند که غزّالی از صدّیقان است، گویند که هفتاد نوع علم خواند که کشاد کار من

در کدام باشد، از هیچ نوعی از علوم اورا فتحی حاصل نشد، رجوع بصوفیّه نمود و زهد و عبادت اختیار کرد و سخن شرع‌را با سخن صوفیّه مخلوط گفتی و بی حجّت و برهان قلم بر کاغذ ننهادی و حکمت مرعی داشتی لا جرم علمای ظاهری برو طعن کردند و اعتراض نمودند، از آن سبب از خراسان بحجاز رفت و از آنجا بشام افتاد و ده سال در دیار عرب بدرس و افاده مشغول شد و کتاب احیاء العلوم و جواهر القرآن و قسطاس‌را در دمشق تصنیف کرده‌است، باز بخراسان رجوع کرد و عزلت و انزوا پیش گرفت و از دنیا و اهل دنیا بغایت مُعْرِض بود، صاحب تاریخ استظهاری گوید که مؤیّد الملك بن نظام الملك امام غزّالی‌را بجهت تدریس مدرسهٔ نظامیّهٔ بغداد طلب کرد، امام این مکتوب‌را در جواب نوشت، هذا مکتوب مرغوب، الحمد لله ربّ العالمین، و الصلوة و السلام علی محمّد و آله و اصحابه اجمعین، امّا بعد، خدمت خواجه و ملجای جهانیان متّع الله المسلمین بطول بقاءه این ضعیف‌را از حضیض خرابهٔ طوس باوج معمورهٔ دار السلام بغداد عمّرها الله تعالی میخواند، کرم و بزرگی می نماید و بر این حقیر نیز واجب است که خواجه‌را از حضیض بشری باوج مراتب ملکی دعوت نماید و ترغیب کند، ای عزیز از طوس و بغداد راه بخداوندی یکسان است امّا از اوج انسانی تا حضیض حیوانی تفاوت فراوان است و التماس حضور این فقیر که فرموده‌اند لا شكّ این فقیررا وقت فراقست نه وقت سفر عراق، ای عزیز فرض کن که غزّالی ببغداد رسید و متعاقب فرمان در رسید، نه فکرِ مدرّسی دیگر باید کرد، امروزرا همان روز انگار و دست ازین بیچاره بدار و السلام و الاکرام و الله یدعو الی دار السلام، و وفات و عمر امام غزّالی ازین بیت معلوم است، بیت

نصیب حجّة الاسلام ازین سرای سپنج
حیات پنجه و چار و ممات پانصد و پنج

(۱۰) ذکر حکیم سوزنی سمرقندی نوّر الله قبره،

سمرقندی بوده‌است خوش طبع و ظریف سخن است، در ابتدای حال تحصیل کردی امّا طبع او بر جانب هزل مایل بود، علمای مدرسه اتّفاق کردند و پسر خَمّاررا بر آن داشتند که هجو سوزنی‌را بگوید و او سوزنی‌را هجوهای رکیك گفته و سوزنی نیز با او معارض شده، و ابراد آن هجویّات در این کتاب پسندیده نیامد، امّا حکیم سوزنی در آخر عمر توبهٔ نصوح کرد و حجّ گذارد و در توحید و نصایح و زهدیّات و معارف قصاید غرّا دارد و از آن جمله این قصیده است، للّه درّ قائله،

قصیده

چون بر هوای دل تن من گشت پادشاه
آمـد بپیش سینـهٔ من از سفـه سپـاه
لشکر گهِ سفاهت من عرضه داد دیو
من ایستاده همبر عارض بعرضـه گـاه
دیو سیـه گلیم بر آن بود تا کـند
همچون گلیم خویش لباس دلم سیـاه
بنمود خیل خیل گنه پیش چشم من
تـا در کـدام خیل کنم بیشتر نگـاه
تـا خیل‌را بچشم من آرایشی دهـد
ز آن نوع دانه سازد و دام افگند براه
رفتم براه دیو و فتـادم بـدام او
وز دیو دیوتر شدم از سیرت تبـاه
یك روز بیگنـاه نبودم بعمر خویش
گویـا کـه بود بیگنُهی نزد من گناه
هر گونـهٔ گناه ز اعضای من برُسْت
چون از زمین نم زده هر گونهٔ گیاه

فردا بروز حشر کـه امروز مُنْکِرنـد
اعضای من بود بر اعمال من گواه
ای تن که پادشاه شدی بر هوای دل
هم بنـدهٔ از آنکـه الله است پـادشـاه
در قدرت الله نگـه کـن بچشم عجز
تـا عجز خویش بینی در قدرت اله
قامت دو تـاه کردی یکتا شو و مباش
همتای دیو تـا نشوی در چهـار تـاه
پیری رسید و موی سیاهت سفید شد
بـار سفیـد روی سیـه موی‌را مخواه
زین پس بنعتِ چَه ذقنان بر غزل مگوی
کز نظم و نعت چَه ذقنان اوفتی بچاه
گر آب و جـاه میطلبی معصیت مورز
از طاعت خدای طلب آبروی و جـاه
نیران دوزخ از تو بر آرد شرار و دود
گر از نـدم نباری از دیدگان میاه
ای سوزنی اگر تنت از کـوه آهنست
در کورهٔ دل آر و چو سوزن ز غم بکاه
در پیش چشم عقل جهان فراخ و پهن
چون چشم سوزنی کن و بندیش گاه گاه
گر از عـذاب نـار بترسی پنـاه جوی
تو توبـه‌را و سایـهٔ طوبی شمر پنـاه
تـا آمـد از تو هیچ گناهی ز کوه کم
یا هیچ طاعتی ز تو آمد فزون ز کـاه

زاهل سموم وهاویه ای دل طمع مکن
تا نزد تو نسیم شمال آید از هراه
عصیان کنی و جای مطیعان طمع کنی
بسیار کلّه‌هاست بسودای این کلاه
با توبه آشنا شو و بیگانه شو ز جرم
تا در بحار رحمت رحمان زنی شناه
ای قادری که هست بتقدیر حکم تو
گردندهٔ چرخ اخضر و تابندهٔ مهر و ماه
هستم یگانه عاصی و عاصی چو من بسیست
جمله نیازمند بفضل تو سال و ماه
یا رب بلطف خویش ببخشای و فضل کن
بر من یگانه عاصی و بر جملهٔ عُصَاه
کافی توئی و قاضئ حاجات ما توئی
مارا مران بصدر قُضاة و دَرِ گُناه
ایمان ما و قوّت اسلام و دین ما
از ما مکن جدا بجدا گشتن حیاه
بر ما لباس خاك چو جیب کلیم کن
تا چون کف کلیم بر آریم ازو جباه
ای راوی این قصیده بخوان و مرا مبین
اَلسَّمْعُ لِلْمُعِیدِی خَیْرٌ مِنْ اَنْ تَرَاه

و لامعئ بخاری و جنّتی و نسفی و شمس حاله و شطرنجی شاگردان سوزنی بوده‌اند و این مطلع نیز سوزنی‌راست ،

تا کی ز گردشِ فلك آبگینه رنگ • بر آبگینه خانهٔ طاعت زنیم سنگ

و رکن صاین این قصیده‌را جواب گفته هم بطرز حکیم سوزنی و شاه ابو اسحق اورا هفت بدرهٔ زر صله بخشید و مطلع آن قصیده بجایگاه خود

خواهد آمد ان شاء الله تعالی و وفات حکیم سوزنی در سمرقند بوده در شهور سنه تسع و ستّین و خمسمائه و قبر او در مقبرهٔ جاکردیزه است بقرب مزار الامامین العالمین ابو منصور الماتریدی و شهاب الدین ابو حفص عمر النسفی رحمة الله علیهما ،

(١١) ذکر سحبان ثانی فلکی شروانی نوّر الله مرقده ،

شاعری خوش گوی بوده و از اقران افضل الدین خاقانی است رحمه الله و بعضی گویند که استاد خاقانی است و این درست نیست بلکه شیخ عارف محقّق آذری رحمه الله در جواهر الاسرار می آرد که خاقانی و فلکی هر دو شاگردان ابو العلاء گنجه اند و حمد الله مستوفی فلکی‌را استاد خاقانی میداند ، فی کلّ حال طبع قادر داشته ، بمدح شروانشاه قصیدهٔ گفته لله درّ قائله ،

سپهر مجد و معانی محیط نقطهٔ عالم
جهان جود و معانی چراغ دودهٔ آدم
خدیو کشور پنجم یگانه هشتم انجم
جم دوم بتعظّم خدایگان معظّم
زحل محل و قضا ید قدر مراد و فلك کین
شمال طبع و صبا فر مسیح دین و ملك دم
ستوده رای چو آرش سخا فزای چو بهمن
جهان کشای چو رستم هنر نمای چو نیرم

و این قصیده مطوّل است و ایراد مجموع ابیات آن از تکلّفی خالی نبوده و فضلا اگر تمام این قصیده‌را بخوانند بر فضل و قدرت فلکی آفرین و تحسین گویند ، خواجه عصمة الله بخاری رحمه الله این قصیده‌را جواب گفته در مدح سلطان سعید خلیل الله انار الله برهانه و دیوان فلکی‌را نزد پادشاه مبرور الغ بیگ گورگان انار الله برهانه بردند

مطالعه کرد و پسند فرمود امّا گفت عجب تخلّص دارد و بتفأل خوب نیست،

(١٢) ذکر سیّد اشرف حسن غزنوی قدّس الله سرّه،

بزرگوار و فاضل و دانشمند و اهل دل بوده و قصیدهٔ فخریّه‌را او میگوید که بعضی شعرا جواب آن قصیده گفته‌اند از اکابر مثل مجیر بیلقانی و کمال الدین اسماعیل و از متأخّران شیخ آذری نیز گفته امّا قبل از سیّد حسن کسی مثل این قصیده نگفته، مطلع فخریّهٔ سیّد اینست،

داند جهان که قرّة العین پیمبرم ٭ شایسته میوهٔ دل زهرا و حیدرم

کمال الدین اسماعیل فرماید،

روزی وطای کحلی شب در سر آورم
بگریزم از جهان که جهان نیست در خورم

مجیر بیلقانی میفرماید،

هر شب که سر بجیب تفکّر فرو برم ٭ ستر فلك بدرّم و از سدره بگذرم

امّا خاکساران عالم خاك انکسار و کمی می طلبند و از مقام فخر عار دارند، گویند که سیّد حسن در غزنین وعظ میگفت هفتاد هزار کس در پای منبر او جمع شدند، سلطان بهرام شاه‌را خوش نیامد، دو شمشیر پیش سیّد حسن فرستاد تا در یك غلاف کند، سیّد رنجیده از غزنین بیرون آمد و عزیمت حجّ نمود و چون بزیارت مرقد مطهّر حضرت سیّد المرسلین علیه افضل التحیّة رسید این ترجیع بند گفت و التماس خلعت کرد،

یا رب این مائیم و این درگاه صدر انبیاست
یا رب این مائیم و این خاك جناب مصطفاست

و ترجیع بندرا عربی کرده که،

سَلِّمُوا یَا قَوْم بَلْ صَلُّوا عَلَى ٱلصَّدْرِ ٱلْأَمِین
مُصْطَفَى مَا جَاءَ إِلَّا رَحْمَةً لِلْعَالَمِین

و در حسن الطلب این بیت فرموده که

لاف فرزندی نیارم زد درین حضرت ولی
مدحتی آوردم اینك خلعتی بیرون فرست

خواجه حمد الله مستوفی در تاریخ گزیدهٔ خود در اثنای تذکرهٔ شعرا می آورد که خلعت از روضهٔ مطهّرهٔ حضرت رسالت صلعم بجهت سیّد حسن بیرون آمد و بر صحّت این اطنابی میکند و چون سیّد حسن از حجّ باز گردید و مردم آن کرامت دیدند بسیار معتقد او شدند، و در آن حین سلطان مسعود بن محمّد بن ملکشاه در دار السلام بغداد بوده بروزگار الراشد خلیفهٔ عبّاسی و سلطان مسعود در اکرام و اعزاز سیّد مبالغه بسیار نموده و محفّهٔ زر اندوده ترتیب کرده سیّدرا بطرف غزنین روان ساخت، چون سیّد بولایت جوین رسید در قصبهٔ آزادوار فُجأةً بجوار رحمت ایزدی انتقال کرد فی شهور سنه خمس و ثلثین و خمسمائه و اکنون تربت شریف سیّد حسن در قصبهٔ آزادوار مذکور است و معروف، و آزادوار مسقط رأس و موطن مألوف خواجه شمس الدین محمّد صاحب دیوان جوینی و برادر او خواجه علاء الدین عطا ملك که تاریخ جهانکشای او نوشته بوده است، و این دو خواجه از جملهٔ کرام جهان و فضلای زمان بوده‌اند و هر دو فاضل و صاحب جاه و عالم پرور و خوش طبع و صاحب ناموس اند و فضیلت خواجه علاء الدین‌را کتاب جهانکشای گواهی عدلست، و بزرگواریٔ خواجه شمس الدین صاحب دیوان اظهر من الشمس است و کتاب شمسیّه‌را بنام او تصنیف نموده‌اند و او شرحی بر آن کتاب می نوشته قضا و قدر نسخهٔ حیات اورا قصد نمودند و آن کار ناتمام مانده، حکایت کنند که روزی خواجه شمس الدین در صدر جاه قبول عوام و خواص بر مسند خواجگی متمکّن بود بدر جاجرمی این رباعی بگذرانید بنزد خواجه لله درّ قائله،

رباعی

دنیا چو محیط است و کف خواجه نقط ٭ پیوسته بگرد نقطه میگردد خط

پروردهٔ نوکه ومه و دون و وسط ، دولت ندهــد خدای کس‌را بغلط

خواجــه دوات و قلم خواست و بر ظهر رقعهٔ شاعر بدیهــه نوشت این رباعی، رباعی

سپصد برهٔ سفید چون بیضهٔ بط ، در وی ز سیاهی نبود هیچ نقط
از گلّهٔ خاص ما نه از جای غلط ، چوپان بدهد بدست دارندهٔ خط

امّا در روزگار اباقا خان خواجه علاء الدین متکفّل مهام دار السلام بغداد بود، مجد الملك یزدی برو تقریر کرد، بدان سبب خواجه علاء الدین‌را چهار صد هزار درم مصادره افتاد و عاقبت خیانت مجد الملك ظاهر شد، اباقا خان برو متغیّرگشت و اورا بیاساق رسانیدند و اعضای اورا باقالیم بجهت عبرت عمله فرستادنــد، خواجه علاء الدین درین باب گوید،

روزی دو سه سر دفتر تزویر شدی ، جوینده ملك و مال و توفیر شدی
اعضای تو هر یکی گرفت اقلیمی ، القصّه بیك هفتــه جهان گیر شدی

و قاضی بیضاوی در نظام التواریخ می آورد که خواجه شمس الدین محمّد و خواجه علاء الدین ابّا عن جدٍّ از صنادید خراسان بوده‌اند و قتل خواجه شمس الدین محمّد بحکم ارغون خان در قرا باغ در چهارم شعبان سنه ثلاث و ثمانین و ستّمائه بوده و خواجه مجد الدین همکر فارسی این رباعی در مرثیهٔ صاحب دیوان گفته و شیخ بزرگوار سعدی علیه الرحمة چون این رباعی‌را بشنود گریان شد و بر روح خواجه دعای خیر گفت و خواجه مجدرا تحسین نمود، رباعی این است،

در ماتم شمس از شفق خون بچکید ، مه روی بکند و زهره گیسو ببرید
شب جامه سیاه کرد در ماتم و صبح ، بر زد نفسی سرد و گریبان بدرید

(١۴) ذکر فرید کاتب نوّر اللّه مضجعه،

فرید کاتب شاگرد انوریست، خوشگوی و لطیف طبع بود و همواره ملازم

درگاه سلطان سنجر بودی و این سؤال و جواب اوراست، نظم

گفتم بدان نگار که خورشید انوری ، گفتا ز وی نکوترم ار نیك بنگری
گفتم مهِ چهاردهی بر سپهرِ حسن ، گفتا مهِ مراست هزار از تو مشتری
گفتم بــه بندگیِّ تو اقرار میکنم ، گفتا چو تو بسیست کمینم بچاکری

صاحب مقامات ناصری گوید که چون سلطان سنجر کرّت دوم بتسخیر ملك ما وراء النهر لشکر کشید و سلاطین ترکستان با گورخان جمعیّتی کردند و در حدود پایمرغ که از اعمال قرشی است که در قدیم آن ولایت‌را نسف میخوانده‌اند مصافی عظیم دست داد و شکست بر جانب سلطان افتاد و سلطان میخواست که ثبات قدمی پیش آرد دشمنان پیش و پس بگرفته بودند ملك تاج الدین ابو الفضل سیستانی عنان اسپ سلطان بگرفت که ای خداوند عالم چه محلّ قراراست و مردانگی نموده سلطان‌را از جنگ گاه بیرون آورد و با معدودی چند از آب جیحون عبور کردند، وآن شکست در ناموس سلطان سنجر نقصان کلّی کرد و فرید ملازم او بود درین باب این رباعی میگوید، رباعی

شاهــا ز سنان تو جهــانی شــد راست
تیغ تو چهل سال ز اعدا کین خواست
گر چشم بدی رسید آن هم ز قضاست
کآن کس که بیك حال بماندست خداست

امّا ملك تاج الدین ابو الفضل سیستانی از ملوك سیستان است و نبیرهٔ نصر بن خلف است که در زمان سلطان محمود سبکتکین بوده و با سلطان محمود بکرّات مصاف داده، مرد محتشم و متهوّر بود و ملك تاج الدین مقرّب بوده در روزگار سلطان سنجر و سلطان صفیّه خاتون خواهر خودرا بنکاح ملك در آورد و ملوك سیستان خاندان بزرگ قدیم بوده‌اند و درین روزگار جاه و منصب ایشان بر قاعده نمانده و ایشان از نسل یعقوب بن لیث صفّارند که اوّل کسی که از عجم بر خلفای بنی عبّاس

خروج کرد او بود، و بعد از یعقوب عمر بن لیث برادر او مرتبهٔ عالی یافت و سیصد هزار سوار لشکری داشت و بر دست امیر اسمعیل سامانی اسیر شد و در بند و حبس المعتضد خلیفهٔ بغداد از گرسنگی بمرد و گویند که هشتاد قطار شتر مطبخ اورا میکشیدند، القدرة لله تبارك و تعالی، و الله اعلم،

(١٤) ذکر سیفی نیشابوری نوّر قبره و مضجعه،

شاعری محکم گوی است و شاگرد فرید کاتب بوده و علم شعر نیکو میدانسته و قصیدهٔ او در تعریف سنگ و سیم که در هر مصرع لفظ سنگ و سیم لازم داشته اینست، لله درّ قائله،

ای نگار سنگ دل وی لعبت سیمین عذار
مهر تو اندر دلم چون سیم در سنگ استوار
سنگ دل باری و سیمین بر نگاری ز آنکه هست
همچو نقش سیم و سنگ اندر دل من پایدار
من چو سنگم صلب در عهد و تو چون سیمی و لیك
همچو سیم از سنگ ناگاهم برفتی از کنار
من ترا جویم بسیم و تو مرا رانی بسنگ
رجم سنگ و عهد سیم از تست گوئی یادگار

امّا چند سیفیٔ دیگر بوده‌اند و امیر حاجی سیف الدین که از امرای بزرگ حضرت صاحب قران اعظم امیر تیمور گورکان انار الله برهانه بوده شعر ترکی و فارسی‌را نیکو میگفته و سیفی تخلّص میکرده و درین روزگار مولانا سیفی بخاری مرد اهل فضل است و طبع ظریف دارد و ذکر او در خاتمهٔ کتاب خواهد آمد ان شآء الله تعالی، امّا سیفی نیشابوری شاعر تکش خان خوارزمشاه است که لقب او علآء الدین بوده، استقلال او درجهٔ عالی یافت و تمامیٔ خراسان‌را مسخّر کرد و مرد خیّر بوده و مسجد

جامع سبزوار او بنا کرده است و خواجه علآء الدین عطا ملك جوینی در تاریخ جهان کشای می آورد که تکش خان عزیمت عراق کرد و در صحرای ری با طغرل بن ارسلان سلجوقی که ولی نعمت زادهٔ او بوده مصاف داد و طغرل نام و نسب میگفت و جنگ میکرد تا اسیر شد و اورا پیش تکش خان بردند تکش ازو سوال کرد که با وجود مردانگی و لشکر جرّار و سلاح چه افتاد که چنین آسان اسیر شدی، طغرل از شاهنامه این بیت بخواند، بیت

ز بیژن فزون بود هومان بزور * هنر عیب گردد چو برگشت هور

حکایت کنند که آن ناحق شناس ولی نعمت زادهٔ خودرا بر در ری بر دار کرد و آن حال بر وی مبارك نیامد و بعد از اندك مایهٔ روزگاری بعلّت خُناق درگذشت، و آخر ملوك آل سلجوق طغرل بوده و بعد از قتل طغرل سلطنت از خاندان سلجوقیان انتقال کرد و بخوارزم شاه افتاد فی شهور سنه احدی و ستّین و خمسمایه یمحو الله ما یشآء و یثبت و عنده اُمّ الکتاب،

(١٥) ذکر حکیم روحانی سمرقندی نوّر الله مضجعه،

خوش گوی بوده و شاگرد رشیدی است و رشیدی استاد سیف الدین اسفرنگی بوده و گویند رشیدی از اقران مولانا سیف الدین است و العهدة علی الراوی و این قطعه روحانی‌راست در مذمّت کدخدائی و قرض کردن، قطعه

مرد آزاده بگیتی نکند میل دو کار * تا وجودش همه روزی بسلامت باشد
زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند * وام نستاند اگر وعده قیامت باشد

(١٦) ذکر ملك الکلام ظهیر الدین فاریابی علیه الرحمة و الغفران

و هو ظهیر الدین طاهر بن محمّد الفاریابی بغایت فاضل و اهل بوده و

در شاعری مرتبهٔ عالی دارد چنانکه بعضی اکابر و افاضل متّفق اند که سخن او نازکتر و با طراوت تر از سخن انوریست و بعضی قبول نکرده‌اند و از خواجه مجد الدین همکر فارسی درین باب فتوی خواسته‌اند، او حکم کرده که سخن انوری افضل است، فی کلّ حال در شیوهٔ شاعری مشارٌ الیه است و در علم و فضل بی نظیر بوده، اصل او از فاریابست امّا در روزگار اتابك قزل ارسلان بن اتابك ایلدکز بعراق و آذربایجان افتاده و مدّاح قزل ارسلان بوده و خواجه ظهیر شاگرد استاد رشیدی سمرقندی است که قصّهٔ مهر و وفا بنظم آورده و داد سخن‌وری در نظم آن داستان داده و در باب خواجه ظهیر الدین بزرگان گفته‌اند، بیت

دیوان ظهیر فاریابی • در کعبه بدزد اگر بیابی

و چون ظهیر خوشگوی است واجب نمود که از دیوان او قصیدهٔ و قطعهٔ و غزلی درین تذکره بقلم آید ان شآء الله تعالی و این قصیده در مدح قزل ارسلان گوید،

قصیده

گیتی بیمن دولت فرمان دهِ جهان • ماند بروضهٔ ارم و عرصهٔ جنان
از هر طرف که چشم نهی جلوهٔ ظفر • وز هر طرف که گوش کنی مژدهٔ امان
بالید ازین نشاط تن تخت بر زمین • بگذشت زین شکوه سر تاج از اسمان
افسانه گشت قصّهٔ دارا و کیقباد • منسوخ شد سیاست جمشید و اردوان
ملکی چنین مقرّر و شاهی چنین مطاع • دیرست تا زمانه نداده زکس نشان

در اوّل حال ظهیر از فاریاب بنیشابور آمد و در آن حال سلطان طغان شاه حاکم نیشابور بود و در خاندان سلجوق دو طغان شاه بوده‌اند و این طغان شاه بعد از سلطنت سلطان سنجر بر تخت ملك نشست و پنج نوبت زد امّا خوارزمشاهیان اورا امان ندادند، و طغان شاه قدیم ممدوح حکیم ازرقی است و روزی سلطان طغان شاه ثانی بتماشای کان فیروزه رفته بود و خواجه ظهیر ملازم بوده این قصیده ردیف گوهر مناسب آن حال گوید،

قصیده

تراست لعل شکر بار و در میان گوهر
میان لعل چرا کردهٔ نهان گوهر
بخنده چون لب یاقوت رنگ بکشائی
ز شرم زرد شود همچو زعفران گوهر
رُخم چو زرد شد از جزع دیده هر ساعت
فشانم از غم آن لعل دُر فشان گوهر
مرا بباد مده گرچه خاکسارم از آنك
بخاك تیره کند بیشتر مکان گوهر
اگرچه سیم و زرم نیست هست گوهر اشك
که نزد عقل به از صد هزار کان گوهر
سزد که ننگ نیاید ترا ز صحبت من
از آنکه ننگ ندارد ز ریسمان گوهر
چنان بچشم تو بی قیمتم ز بی درمی
که روز بزم بچشم خدایگان گوهر
همین بس است که الماس طبع من دارد
چو خنجر ملك شرق در میان گوهر
خدایگانِ ملوكِ جهان طغان شه آنك
نثار می کند از جود بر جهان گوهر
ز بس که خون مخالف بریخت روز مصاف
گرفت در دل کان رنگ ارغوان گوهر
بیمن بخت چو گیرد قلم بدست کند
بصورت شبه از نوك او روان گوهر
سپهر قدر تو دست خرد نمی یابد
بقدر جود تو در گنج شایگان گوهر

اگر تو دست سخاوت کشیده‌تر نکنی
بهیچ کان ندهد هیچ کس نشان گوهر
خروس عدل تو تا پر زدست در عالم
بجای بیضه نهادست ماکیان گوهر
زهی زمانه که بعد از هزار غصّه و رنج
مرا نهاد ز مدح تو در دهان گوهر
زمانه گرچه بیازاردم نیازارم
کسی نیفگند از دست رایگان گوهر
اگرچه موج بر آورد سالها دریا
بهیچ وقت نیفگند بر کران گوهر
قصیدهٔ که بمدح تو گفت بنده چو دُر
ردیف ساختش ز بهر امتحان گوهر
درین دیار بسی شاعران با هنرند
که نور فکرت ایشان دهد بکان گوهر
سزد بنظم چنین گوهرے کنند قیام
از آنکه خوب نماید بتوأمان گوهر
همیشه تا که بهنگام نو بهار سحاب
کند نثار بر اطراف بوستان گوهر
نثارِ مجلست از چرخ گوهرے بادا
که در حساب نیاید بهاء آن گوهر

گویند که ظهیر از نیشاپور بطریق سیاحت باصفهان رفت و در آن حین صدر الدین عبد اللطیف خجندی قاضی القُضاة و مشارٌ الیهِ آن ملك بوده، روزی ظهیر بسلام خواجه رفت، دید که صدر خواجه مسکن فضلاء و علماست، او سلام کرد و غریب‌وار بجائی نشست و التفاتی چنانکه خواست نیافت، نافته شد و این قطعه‌را بدیهه گفت و بدست خواجه داد، قطعه

بزرگوارا دنیا ندارد آن عظمت
که هیچ کس‌را زیبد بدان سرافرازی
شرف بفضل و هنر باشد و ترا همه هست
بدین نعیم مزوّر چرا همی نازے
ز چیست کاهل هنررا نمیکنی تمییز
تو نیز هم بهنر در زمانه ممتازے
بمن نگه تو ببازی مکن از آنکه بفضل
دلم بگیسوی حوران نمیکند بازے
اگرچه نیست خوشت یك سخن ز من بشنو
چنانکه آنرا دستور حال خود سازے
تو این سپر که ز دنیا کشیدهٔ در رو
بروز عرض مظالم چنان بیندازے
که از جواب سلامی که خلق‌را بر تست
بهیچ مظلمهٔ دیگرے نپردازے

دیگر چندانکه خواجه مراعات و مردمی کردش در اصفهان اقامت نکرد و بآذربایجان رفت تا آنکه اتابك مظفّر الدین محمّد بن ایلدگز اورا تربیت کلّی کرد و مدّت ده سال همواره در رکاب اتابك بودی و در قصیدهٔ که شکایت نامه باتابك فرستاد میگوید که

شاید ز بعد خدمت ده سال در عراق
نانم هنوز خسرو مازندران دهد

و بعد از وفات اتابك محمّد اتابك قزل ارسلان بن ایلدگز متصدّیٔ حکومت عراق و آذربایجان شد و اتابك نصرة الدین ابو بکر بن محمّد بن ایلدگزرا نیز میل آن بود که ظهیر ملازم او باشد و ظهیر بجانب ابو بکر میل تمام داشت و در آخر از قزل ارسلان بگریخت و بابو بکر پیوست و قزل ارسلان برغم ظهیر مجیر الدین بیلقانی‌را تربیتهای کلّی کرد

چنانکه هر هفته اورا جامهٔ کمخاب و اطلس بخشیدی و مجیر آن‌را بتفاخر پوشیدی و فضلا آن رعونت‌را پسندیده نداشتندی و ظهیر در باب مجیر گوید بیت

گر بدیباهای فاخر آدمی گردد کسی
پس در اطلس چیست گرگ و در عبائی سوسمار

و بعد از آنکه ظهیر مدّتی ملازمت سلاطین و حُکّام نمود در آخر استغنا خواست و بطاعت و علم مشغول گشت و در محروسهٔ تبریز ساکن شد، و وفات او در تبریز بوده در شهور سنه ثمان و تسعین و خمسمائه بروزگار دولت اتابك اِینَانْج بن قزل ارسلان، و ظهیر الدین فاریابی در جنب خاقانی در سرخاب تبریز مدفونست و مجیر الدین بیلقانی و کمال الدین نخجوانی و شرف الدین شفروه و محمّد بن علی کرماج اصفهانی و جوهریٔ زرگر معاصر خواجه ظهیر بوده‌اند رحمة الله علیهم، امّا اتابك سعید قزل ارسلان بن اتابك ایلدگز از جملهٔ موالی سلطان مسعود بن محمّد بن ملکشاه است، جاه و سلطنت بر کمال یافت و پادشاه نشان بود, طغرل بن ارسلان کودك بود و امور سلطنت عراق و آذربایجان بعد از موت اتابك محمّد بن ایلدگز بانفراد و استبداد بقزل ارسلان متعلّق گشت و او مرد مهیب و با سیاست و صاحب تجمّل بود امّا میخواست که همچنانکه پدر و برادرش کفیل مهمّات آل سلجوق بودند او نیز باشد، طغرل بزرگ شد و از اتابك بر تافت و مکاتیب پیاپی بخوارزمشاه تُکُش مینوشت که عزیمت عراق کند و شرّ قزل ارسلان‌را کفایت نماید، در اثنای این حال بر در شهر همدان شبی اتابك قزل ارسلان‌را بر تخت کشته یافتند و هیچ کس ندانست که این کار که کرده است و همچنانکه ذکر شده سلطان طغرل‌را در صحرای ری تکش بر دار کرد و حدیث نبوی صلعم کارگر آمد که مَنْ أَعَانَ ظَالِمًا سَلَّطَهُ ٱللّٰهُ عَلَيْهِ،

(١٧) ذکر ملك الشعراء مجیر الدین بیلقانی زید درجته،

بغایت خوش گوی و ظریف طبع و فاضل بوده، از اقران خواجه ظهیر الدین فاریابی است و در پیش اتابك ایلدگز راه نیابت و تقرّب داشت و همواره باستعداد و تجمّل معاش کردی و شعرا چنانکه رسمست برو حسد بردندی و اورا بجهت تحصیل وجوه از دیوان اتابکی باصفهان فرستادند، افاضل اصفهان چنانکه شرطست پروای او نکردند، در هجو مردم اصفهان این رباعی گفت رباعی

گفتم ز صفاهان مدد جان خیزد * لعلیست مروّت که از آن کان خیزد
کی دانستم کاهل صفاهان کورند * با این همه سرمه کز صفاهان خیزد

و اکابر اصفهان ازو در خشم بودند شفروه‌را گفتند تا اورا اهاجیٔ رکیکه گفت، ایراد این هجویّات مناسب این کتاب نیامد امّا شرف الدین شفروه در جواب رباعیٔ مجیر گوید رباعی

شهری که به از جملهٔ ایران باشد * کی لایق هجو چون تو کُشْخان باشد
سرمه چه کنی که از صفاهان باشد * مَیْلِ تو بِبِیل است و فراوان باشد

و مجیر الدین این قصیده‌را در مدح قزل ارسلان گفته در لزوم شمع در هر بیت و شعرا پسندیده اند و الحق بسیار خوب گفته و آن قصیده اینست قصیده

مهرهٔ عمرم ربود شعبدهٔ آسمان
گشت چراغ دلم شمع سپهر الامان
بر سر پایم گداخت سفرهٔ خالی چو شمع
با سر دستم فگند تیر فلك چون کمان
سرد بود همچو صبح بزم حریفان عمر
تا نکشندم چو شمع شب همه شب در میان

شمع دل کس نیم پس چه سبب همچو شمع
مرده نفس میزنم بر لب این خاکدان
دهر مرا همچو شمع بی گُنه آویختست
گر بفروزد رواست ور بگذارد همان
از در این شش جهت چون بگریزم که کرد
پای ببندم چو شمع گردش این هفت خوان
زنده شوم همچو شمع از پیِ دیدن که هست
مستمعِ این سخن خسرو صاحب قران
صفدر سلطان جناب کز در او همچو شمع
صد ره بر خود گریست عالم نا مهربان
فتنه بحاجت چه خواست نوبتش از صدر ملك
ز آنکه بود شمع روز خواب خوش پاسبان
ظلم که بنشسته بود نوے بتو همچو شمع
از تف شمشیر او سوخت ز سر تا میان
برد چو شمع از میان ظلمت ظلم ای عجب
قدرت قدرش که هست در رهِ دین مهربان
ای ز نو ناحق چو شمع دیده بطفلی عذاب
وی زتو دولت چو سرو گشته بپیری جوان
هست چو شمعی بروز روی عطارد ز رشك
تا که بتوقیع دید کلك ترا در بنان
ساخت بکردار شمع در ره عشقت مجیر
هم ز دل آتش نمود چشمهٔ آب روان
خاطر او آتشست گرچه درو طعنه زد
آنکه هنوزش چو شمع میرود آب از دهان

تا که بشب هست شمع محرم اسرار خلق
بر دل پاك تو باد سرّ الٓهی عیان
شمع جلال تو باد یار به نیك اختری
پیکرش از باختر تافته تا قیروان

امّا اتابك ایلدگز در ایّام دولت سلطان مسعود بن محمّد بن ملکشاه کافی و مدّبر مملکت آل سلجوق بوده و بعد از وفات سلطان مسعود پادشاه نشان شد و والدهٔ ارسلان بن طغرل‌را بنکاح خود در آورد، مردی متدیّن و عادل بوده و علما و فضلارا دوست داشتی و احتشام و استیلای بی نهایتش دست داد چنانکه در روزگار او اولاد ملوك سلجوق در سلطنت جز اسمی نداشتند و اتابك ایلدگز در شهر همدان مدرسهٔ عالی ساخته و اوقاف بسیار دارد و درین روزگار ویران است، وفات اتابك ایلدگز در شهور سنه ثلث و ستّین و خمسمائه بوده و مرقد او و منکوحهٔ او در جوار مدرسه ایست که در همدان بنا کرده‌است و شعرای بزرگ که در روزگار اتابك ایلدگز و فرزندان او اتابك جهان پهلوان محمّد و اتابك قزل ارسلان بوده‌اند اثیر الدین اخسیکثی و مجیر بیلقانی و ظهیر فاریابی و شیخ نظامیٔ گنجوی و قوامی مطرّزی و یوسف فضولیست رحمة الله علیهم اجمعین، اما شهر بیلقان از اعمال آذربایجان است و در جوار قراباغ که قشلاق سلاطین است چنانکه صاحب صور اقالیم میگوید که چون لشکر هلاکو خان قلعهٔ بیلقان‌را محاصره کردند بمدّت مدید فتح قلعه میسّر نشد و عاجز شدند چه در نواحیٔ بیلقان خاکست و دشت و سنگ بجهت منجنیق نمی یافتند، خواجه نصیر الدین طوسی تعلیم داد تا درختهای بزرگ بیفگندند و از چوب بر شکل سنگ منجنیق تراشیدند مدوّر و در میان آن ارزیز ریختند و بجای سنگ منجنیق انداختند و برج و بارو و پهنای قلعه‌را ویران ساختند و بدان حیله شهررا بگرفتند و قتل فراوان کردند و از آن روزگار شهر بیلقان ویرانست و جز اسمی نمانده امّا خاقان سعید

شاهرخ سلطان انار الله برهانه میخواست که آن شهررا عمارت کند، مدبّران ملك صواب ندیدند که چون آن شهر عمارت یابد و آبادان شود خلایق و چهارپایان از اطراف جمع شوند و نقصان در علف خوار قشلاق پدید آید و نیز زلزله در شهر عام بوده و چند نوبت از آسیب زلزله آن شهر خراب شد، ملاحظهٔ زلزله نیز کردند و ترك عمارت آن شهر نمودند، امّا بحفر جوی بیلقان شاهرخ سلطان امر فرموده و آن جوی‌را جاری ساختند و طواحین آنجارا دائر گردانیدند و الیوم بر قرارست،

---

(۱۸) ذکر جوهری زرگر رحمة الله علیه،

سخن دلپذیر دارد و مردی ندیم شیوه بوده و شاگرد ادیب صابر و از اقران اثیر الدین اخسیکتی بود، اصلش از بخاراست امّا بطریق سیاحت بعراق افتاده و در اصفهان می بوده، مرد با مال و جهات بسیار بوده و همواره شعرارا خدمت کردی و از اشعار او قصیدهٔ نوشته می شود که در مدح شراب میگوید و بغایت روان و صافست و آن اینست، قصیده

چون صبح بر کشد علم سادهٔ پرنیان
باید کشید رایت عشرت بر آسمان
ز آن پیش کآفتاب سر از کوه بر زند
باید مئی ببوی گل و رنگ ارغوان
آن بادهٔ بنورِ مه و عکس آفتاب
کز آفتاب و ماه دهد روز و شب نشان
معیار عقل و داروی خواب و فروغ روی
درمان درد و قوّت شخص و غذای جان
اصل سخا و عنصر مردی و ذات حسن
عین تواضع و تن لطف و سر بیان

هضم طعام و نفی غم و مایهٔ نشاط
قوّت دل و توان تن زار و نا توان
دارد بگاه آنکه کنی رنگش آزمون
باشد ببوی آنکه کنی بویش امتحان
گون عقیق و گونهٔ یاقوت و رنگ لعل
بوی عبیر و نکهت مشك و نسیم بان
در فعل او نهاده گهِ تربیت فلك
در طبع او سرشته گهِ تقویت زمان
نور سُهَیل و تابش مرّیخ و فرّ ماه
آرام کهل و حرمت پیر و تف جوان
آن می که گر ز دور بداری ز عکس او
شنگرف سوده گردد مغز اندر استخوان
گردد ز فعل او تن بی زور زورمند
باشد ز طبع او دل غمناك شادمان
چون آب ناروان بود اندر قدح اگر
آمیخته بمشک بود آب ناروان
آنرا که سودها بزبان آورد فلك
چون زو بخورد سود شمارد همه زیان
روی چو زعفران شود از وی معصفری
وز خرّمی نشاط دل آرد چو زعفران
در باغ و بوستان ز تماشا نیافت بهر
بی می هر آنکه رفت سوی باغ و بوستان
در گلشن مراد بود بادهٔ تازه گل
بر کشتیٔ مواد بود باده بادبان

آن دستگیر پیر و شده پیر در بهار
و آن آفت جوان و جوان بوده در خزان
روحیست بی کثافت و شمسیست بی کسوف
نوریست بی تغیّر و ناریست بی دخان
می خواه و می گسار و بمی شاد باش از آنك
مارا خدای وعده بمی کرد در جنان
می بر حرامزاده حرام است کو بعمد
آزار میهمان طلبد رنج میزبان
در ده شراب ناب که باشد حرام خواب
چون تیغ آفتاب زند چرخ زر فشان
تا جوهریّ زرگر جام شراب پر
نوشد بیاد مجلس و بزم خدایگان

و ممدوح جوهری سلطان سلیمان شاه بن محمّد بن ملکشاه است و در مدح او قصاید غرّا دارد و داستان امیر احمد و مهستی‌را جوهری نظم کرده، گویند که شیخ بزرگوار نظامی آن داستان‌را تالیف نموده و العلم عند اللّه، امّا سلطان مغیث الدین سلیمان شاه انار اللّه برهانه پادشاه نیکو صورت بوده، بعد از طغرل بن محمّد بن ملکشاه بر تخت ملك نشست و باستمالهٔ اتابك ایلدگز ولی عهدی بارسلان بن طغرل داد و همواره بعشرت و شراب مشغول بودی و از حرم بیرون نیامدی، دَوْرِ او چون دوران گل دو هفته بیش نبود، دوران خار محنت در راه او انداخت و حریف کج باز فلك با او دغا باخت، کدام دوحهٔ سعادت که از تند باد شقاوت از بیخ کنده نشد و کدام گلبرگِ تر اقبال که از صرصر تند ادبار پراگنده نشد ، عادت این سفله مهمان کُشی است و حاصل از دو روزه بقای زمان ملامت کَشی ، خوشا وقت آنکه از دروازهٔ هستی به بیابان عدم بیرون رفت بلکه ازین دروازه هرگز در نیامد ، سلیمان شاه از سلیمان

بحشمت بیشتر نبود ، بادی که تخت آن‌را بر میداشت بخت این‌را بر باد داد ، و داد از جفای روزگار که داد ، هرگز کس نداد و فریاد از روزگاری که نمی رسد بفریاد ، و استادراست

میکند بلبل خوشگوی خوش الحان فریاد
که کجایند اُوَیْس و حسن و کو دلشاد
پیش ازین باد بفرمان سلیمان بودی
میدهد دهر کنون خاك سلیمان بر باد

(۱۹) ذکر سلطان الفضلاء اثیر الدین اخسیکتی تغمّده اللّه بغفرانه ،

دانشمند فاضل بوده و در سخنوری مرتبهٔ اعلی دارد ، از اقران امیر خاقانی بوده است ، اصلش از ترکستان است از ناحیت اخسیکت من اعمال فرغانه امّا در عراق عجم و بلاد آذربایجان ساکن شده و حاکم خلخال و ماسوله اورا بخود خواند و در آخر عمر در آن دیار بسر برد ، و اتابك ایلدگز طالب صحبت اثیر بوده ملاقات کرد امّا صحبت و ملازمت میسّر نشد و ترك و تجریدی تمام داشته و این قصیده‌را در جواب خاقانی میگوید مر آن قصیدهٔ خاقانی‌را که مطلعش این است

قحط وفاست در نبه آخر الزّمان ٭ هان ای حکیم پردهٔ عزلت بساز هان

قال اثیر الدین فی الجواب

ای عقل خنجر تو و ناوردگاه جان ٭ بیرون جهان سمند مراد از پلِ جهان
عنّین رکیست دهر مده تاب در کمند ٭ بیوه زنیست چرخ منه تیر در کمان

و در تحریص نفس بقناعت و ترك دنیا این دو بیت در ختم قصیده میگوید که

ای عقل نازنین چو توئی مقتدای نفس ٭ تاکی سرای طغرل و تاکی درِ طغان
خلقان حرص و آز بِکَش از سر اثیر ٭ وز ننگ مدح گفتن خلقانش وا رهان

و چون اثیر از سخن‌وران متعیّن است واجب نمود این قصیدهٔ اورا بتمام

نوشتن و این قصیده در مدح اتابك ایلدگز گفته و مراتب خودرا باز نموده و تعرّضی چند مجیر بیلقانی‌را کرده که مدّاح محمّدِ ایلدگز است و اثیر مدّاح قزل ارسلان است و ایشان هر دو برادرانند و اوراست این قصیده در معارف و حقایق و نصایح، للّه درّ قائله،

قصیده

آن‌را کـه چـار گوشـهٔ عزلت میسّرست
گو نوبه پنج زن کـه شه هفت کشورست
دل چون سر طمع ببرید از کتاب فقر
از دل ببر کـه پهلوی ایّـام لاغرست
بگذر ز طبع چرخ که بستان سرای اُنس
برتر ز طاق طارم این سبز منظرست
گر بوی کام هست نه زین هفت اخترست
ور عهد انس هست نه زین چار گوهرست
چون کاهلان بسبزهٔ گردون فرو میآی
کین سایـه دار گرچه شگرفست بی برست
دانی بدین بخور مزوّر کـه خوش بود
هر سر که بی دماغ تر از کوی مجمرست
گـاوی نشان دهنـد درین قلزم کبود
لیکن نه پرچم است مر اورا نـه عنبرست
از آسمـان مشـام تنفّر فراز گیر
کین سبز برکـه آبخور شیر ابخرست
بر شطّ حادثات برون آی ازین لباس
کاوّل برهنگیست کـه شرط شنـاورست
از اشك خواه سیم که نقـد مروّج است
وز چهره جوی زر کـه طلای مصفّرست

خلقان برنگ ریز طبیعت مـده از آنك
هر دست رنگ او ز نخستین سیـه ترست
بر چین دکّـان جسم که در دار ملك روح
بـه زین عمل گهیست کـه بر تو مقرّرست
جبریل میزبـان مسیح است بر فلك
دزْ خوردِ هر طویلگیْ زر سُمِ خرست
زورق ز آب دیده کن و در نشین از آنك
دریـاے آتشین تو دشوار معبرست
فصّـاد روزگـار بزهر آب داده نیش
تو شادمـان و غرّه کـه کویش معنبرست
رخ پر سرشك کن چو فلك وقت شام از آنك
در هجر روز اشك شفق نیز احمرست
در قرص مهر و گردهٔ مـه بنگری از آنك
بی این همـه صداع تو نـانی میسّرست
در عهد ما کـه مادرِ راحت عقیمـه مانـد
شادی ز خلق چهره نهفتـه چو دختر ست
گفت آفت سراست و خموشی خلاص جان
در اختیـار ازین دو یکی تن مخیّرست
از سرو تـا بسوسن آزاده کس نمـانـد
الّا دلی کـه بنـدهٔ شـاه مظفّرست
دریـاے رزم و بزم که از جود و جزم او
دائم صـدف گهرده و مـاهی زره‌ورست
چون پشت بر سریر کنـد روے دولتست
چون روی در مصاف کنـد پشت لشکرست

معمار عدل او بحذاقت مهندس است
عطّارِ خُلقِ او بعبارت شکرگرست
آن ابر ازرق است حسامش که در مصاف
هر قطرهٔ که رشح کند بحر اخضرست
در شان آن درخت چه گوید خرد کرو
فرخنده میوهٔ چو قزل ارسلان برست
تنزیل صادق است مرا در ثنای شاه
لیکن برای مصلحتی نا مُفَسَّرست
بانگ خروس حربهٔ دبوست پس کجا
تفسیر آن برحمت اللّه اکبرست
هر کس ز بحر فکر بر آرد دُری و لیك
دُرِ دانه‌های خاطرم از بحر دیگرست
ننهاده اند در پر چغد و غراب و زاغ
آن چابکی که در پر باز سبك پرست
بر لشکر ریاحین گلراست سلطنت
کوریّ کوکنار که حمّال افسرست
شارشك بیل‌را بسنان بر زمین زند
لیکن نه مرد پنجه و بازوی صرصرست
سوگند میخورم بحسامِ سر افگنت
کآبیست با صفا که درو عکس آذرست
کاندیشهٔ خلاف رضای تو بنده‌را
بر تختهٔ مُخیّله هم نا مصوّرست
ور گم کنم رضای تو شاه فرشته خلق
پس همچو خلق دیو تنم منبع شرست

در عهد دولت تو که طور معاش‌را
منزلگه تباهی از آن سوی محشرست
گه چوب آستان توام ناز بالش است
گه خاك بارگاه توام ناز بسترست
بادم زبان بخنجر روشن دل تو قطع
گر نه درین زبانم با دل برابرست
تو همچنان مکن که چو بیند مرا حسود
گوید بطعن حالِ فلان از که کمترست
گر من خریدهٔ کرم این برادرم
او هم گزیدهٔ نظر آن برادرست
صد قصّه و قصیده و پیغام و ما جرا
در بطن این دو بیت که گفتم مستّرست
تا پاسبانِ معتمدِ مُلكْ خاتم است
تا رازدار مؤتمن فکر دفترست
آن روزنامه باد ضمیر تو کاندرو
اسرار هفت خاتم گردنده مضمرست
عمرت دراز باد که چرخ عطیّه بخش
از هر عطیّهٔ که دهد عمر خوشترست

ارباب فضل اثیررا در شاعری مسلّم میدارند و بعضی‌را مدّعا آن است که سخن او بر سخن خاقانی و انوری فضل دارد و بعضی این دعوی‌را مسلّم نمیدارند، انصاف آن است که هر یکی ازین سه فاضل‌را شیوهٔ ایست که دیگررا نیست، اثیر سخن‌را دانشمندانه میگوید و انوری سلیقهٔ سخن‌را خوبتر رعایت میکند و خاقانی از طمطراق لفظ بر همه فضل دارد (ع) هر خوش پسری‌را حرکات دگرست، اینها غوّاصان بحار معانی بوده‌اند و هر یك بقدر کوشش ازین بحر دُردانه بیرون آورده‌اند، بیت

نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند
خدای عزّ و جلّ جملهرا بیامُرزاد

(۳۰) ذکر املح الشعراء و ملك الفضلاء مولانا سیف الدین اسفرنگی،

اسفرنگ در ما وراء النهر موضعیست و مولانا سیف الدین مردی طالب علم بوده و اهل فضل است و در سخنوری مرتبهٔ عالی دارد و دیوان او متعارف است و در مجلس اُلُغ بیگ سلطان دیوان اورا دائم علما و فضلا مطالعه کردندی و سخن اورا بر سخن اثیر الدین اخسیکتی ترجیح تمام دادندی امّا این حال مکابرهٔ عظیم است، و مولانا سیف الدین در اوّل روزگار ایل ارسلان خوارزم شاه از بخارا قصد خوارزم کرد، ایل ارسلان اورا مراعات کلّی کرد و فرمود تا جواب قصیدهٔ خاقانی بگوید که مطلعش این است

صبحدم چون کلّه بندد آه دود آسای من
چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من

مولانا سیف الدین آن قصیدهرا در بحر و ردیف موافق جواب میگوید امّا در قافیه مخالف است، چون بمجلس برد آن قصیدهرا فضلا شنیده نپسندیدند و این است مطلع آن قصیده

شب چو بر دارد نقاب از هودج اسرار من
خنده گیرد صبحرا چشم و دل بیدار من

و مولانا سیف الدین در معذرت گفت که این قافیهرا بطبایع خوش آینده تر یافتم و بعد از آن قصیدهٔ خاقانیرا جوابی موافق در بحر و ردیف و قافیه میگوید و این دو بیت از آن قصیده است

تا ز اکسیر قناعت شد طلا سیمای من
گنج باد آورد گیتی گشت خاك پای من

از کلاه فقر تا ترکی مرا آمد نصیب
جبههٔ اکلیل ساید فرق گردون سای من

و درین قصیده نازکیها و لطایف بسیار است و مولانا سیف الدین قصاید فضلارا بسیار جواب گفته و معارض قصیدهٔ خواجه ظهیر الدین شده که مطلعش اینست

شرح غم تو لذّت شادی بجان دهد ۰ ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد

قال سیف الدین فی الجواب

آنرا که غمزهٔ تو ز کشتن امان دهد ۰ اینست خون بها که بیاد تو جان دهد

دیوان مولانا سیف الدین دوازده هزار بیت باشد مجموع ملایم و مختار و در لُغَز گوئی متابع مولانا بدر الدین شاشی است و بچهٔ عطّار بخاری که بعلائی عطّار مشهورست و عدنانی و ملك شانه تراش شاگردان مولانا سیف الدین اند، امّا ایل ارسلان بعد از اتسز بر تخت خوارزم جلوس کرد و بر خراسان مستولی شد و سیّد الحکماء و الفضلاء سیّد اسمعیل جرجانی کتاب اغراض و خفی علائیرا بنام او نوشته و در علم طبّ کتابی فارسی مفیدتر از اغراض ننوشتهاند و اغراض انتخاب ذخیرهٔ خوارزمشاهی است، و ایل ارسلان در شهور سنه احدی و ستّین و خمسمائه ودیعت حیات بوکّلان قضا و قدر سپرد و بعد ازو میان فرزندان او سلطان شاه محمود و علاء الدین تکش خان جهت سلطنت خراسان تنازع بود و در آن غوغا پریشانیِ تمام برعایاء خراسان رسید و سلطان شاه این رباعی به تکش خان فرستاد برین منوال

رباعی

میخانه ترا مصاف و میدان مارا ۰ کاشانه ترا نبرد و جولان مارا
خواهی که تنازع از میان برخیزد ۰ خوارزم ترا ملك خراسان مارا

تکش خان در جواب این رباعی فرستاد برین نهج که

این غم اخیا جنون و سودا گیرد ۰ این قصّه نه در شما نه در ما گیرد
تا قبضهٔ شمشیر که خون پالاید ۰ تا دولت و اقبال که بالا گیرد

تا در سرخس میان هر دو برادر مصاف واقع شد و تکش خان ظفر یافت و سلطان شاه بخوارزم گریخت، آنجا نیزش نگذاشتند و در صحراها میگردید تا فوت شد و سلطنت باستقلال بر تکش خان مقرّر شد، وذلك فضل الله یؤتیه من یشآء، وکان ذلك فی شهور سنه تسع و ستّین و خمسمائه *

طبقهٔ سیوم و درین طبقه ذکر بیست فاضل ثبت شده،

(١) ذکر شیخ عارف نظامی گنجوی قدّس الله تعالی سرّه العزیز،

مولد شریف او گنجه است و در صور اقالیم آن ولایت‌را جنزه نوشته‌اند و در بزرگواری و فضیلت و کمال شیخ زبان تحریر و تقریر عاجزست، سخن اورا ورای طور شاعری ملاحتی وافی هست که صاحب کمالان طالب آنند و لقب او شیخ نظام الدین و کنیت او ابو محمّد بن ابی یوسف بن مؤیّد است و بمطرّزی اشتهار یافته جهت آنکه شیخ برادر قوامی مطرّزی است که از شاعران استاد بوده و قصیدهٔ میگوید که تمامیٔ صنایع شعری در آن مندرج است و ذکر و ایراد بعضی از آن قصیده ثبت خواهد شد ان شاء الله تعالی، حکایت کنند که شیخ در آخر عمر منزوی و صاحب خلوت شد و با مردم کمتر اختلاط کردی و درین باب میگوید   نظم

گل رعنا درون غنچه حزین * همچو من گشته اعتکاف نشین

و اتابك قزل ارسلان‌را آرزوی صحبت شیخ نظامی بود، بطلب شیخ کس فرستاد، نمودند که شیخ منزویست و با سلاطین و حکّام صحبت نمیدارد، اتابك از روی امتحان بدیدن شیخ رفت، شیخ از روی کرامت دانست که اتابك از روی امتحان میآید و بچشم حقارت بشیخ مینگرد، شیخ از عالم غیب شمّهٔ بچشم اتابك نمود، اتابك دید که تختی پادشاهانه مرصّع بجواهر نهاده اند و از جواهر کرسی دید، دید که صد هزار چاکر و سپاهی و تجمّلهای پادشاهانه و غلامان با کمرهای مرصّع و حاجبان و ندیمان بر پای

ایستاده و شیخ پادشاه وار بر آن سریر نشسته، چون چشم اتابك بر آن عظمت و شوکت افتاد مبهوت شد و از روی تواضع میخواست که قدم شیخ‌را بوسه دهد، از عالم غیب بشهادت آمده دید که پیر مردی حقیر بر پارهٔ نمدی بر در غاری نشسته و مصحفی و دواتی و قلمی و مصلّائی و عصائی و کاغذی چند در پیش نهاده، بتواضع دست شیخ‌را بوسه داد و من بعد اعتقاد او نسبت بشیخ درجهٔ عالی یافت و شیخ نیز گوشهٔ خاطری و همّتی بدو حواله کرد و گاه گاه بدیدن اتابك آمدی و صحبت داشتی، و شیخ بیان این حال درین بیت میگوید   بیت

بگفتم بوسمش همچون زمین پای * چو دیدم آسمان بر خاست از جای

و شیخ از مریدان اخی فرج زنجانی قدّس الله سرّه العزیز بوده و دیوان شیخ نظامی ورای خمسه قریب بیست هزار بیت باشد، غزلیّات مطبوع و موشّحات و شعر مصنوع بسیار دارد و چون قصّهٔ خسرو و شیرین‌را بالتماس قزل ارسلان نظم کرد صلهٔ آن کتاب چهار دیه معمور مزروع سیورغال شیخ کرد و شیخ شکر آن انعام میگوید در کتاب خمسه   بیت

نظر بر حمد و بر اخلاص من کرد * دِهِ حمدونیانرا خاص من کرد

و این غزل از اشعار شیخ است،   غزل

جهان تیره‌است و ره مشکل جنیبت‌را عنان در کش
زمانی رخت هستی‌را بخلوتگاه جان در کش
کلاغان طبیعت‌را ز باغ انس بیرون کن
همایان سعادت‌را بدام امتحان در کش
چو خاص الخاص حق گشتی ز صورت پای نه بیرون
هزاران شربت معنی بیك دم رایگان در کش
گران جانی مکن هرگز تو در بزم سبك روحان
چو ساقی گرم رو گردد سبك رطل گران در کش

بهشت و دوزخش یعنی مشو مشغول این هر دو
قدم بر فرق دوزخ نـه خطی گرد جنان در کش
چو مست حضرتش گشتی فلک‌را خیمـه بر هم زن
ستون عرش در جنبان طناب آسمان در کش
طریقش بیقـدم میرو جمـالش بی بصر میبین
حدیثش بیزبان بشنو شرابش بیـدهان در کش
نظامی این چـه اسرارست کز خاطر برون کردی
کسی رمزت نمیدانـد زبان در کش زبان در کش

و شیخ قبل از خمسه در آوان شباب داستان ویسه و رامین‌را بنام سلطان محمود بن محمّد بن ملکشاه بنظم آورده و بعضی گویند آنرا نظامی عروضی نظم کرد، درست آنست که نظم شیخ بزرگوار نظامی است چه از روی تاریخ نظامیٔ عروضی در عهد سلطان ملکشاه بوده‌است و شكّ نیست که داستان ویسه و رامین‌را بنام سلطان محمود نظم کرده‌اند و این بعهـد شیخ نظامی اقربست، امّا سلطان محمود پادشاه سعادتمند و صاحب هنر بوده و در روزگار سلطان سنجر سلطان محمّد هشت سال بنیابت سلطان پادشاهیٔ عراق و آذربایجان کرد و یك نوبت دم عصیان زد، سلطان سنجر بدفع او لشکر کشید، محمود در صحرای ری با سلطان مصاف کرد و شکسته شد و روز دیگر در گرمگاهی با دو سه سوار بسراپردهٔ سلطان سنجر در آمد و فی الحال عمّ‌را سلام کرد، سلطان‌را شفقت عمومت در کار آمد، فرمود که پهلوی خیمهٔ سلطان خیمه جهت او مهیّا کردند و یخ و فواکه پیش محمود فرستاد و اوّل خود تناول میکرد، روز دیگر محمودرا بسلطنت عراق باز نامزد کرد و بتاج مرصّع و جامهای طلا دوز مشرّفش ساخت و اکابر و سروران عراق‌را نیز دلجوئی و رعایت نمود و تشریف داد، روز سیوم سلطان بطرف خراسان و محمود بجانب اصفهان روانـه شدند، و کان ذلك فی عشرین جمادی الاولی سنه تسع و خمسمائه، و

سلطان سبتی خاتون دختر خودرا بنکاح سلطان محمود در آورد و درآن فرصت آن ملکه بجوار رحمت حقّ پیوست، عوض او دختر دیگر ماه ملك خاتون نام با مهد مرصّع و تجمّل بسیار دیگر سال بجهت سلطان محمود فرستاد، و وفات شیخ بزرگوار نظامی در عهد سلطان طغرل بن ارسلان در شهور سنه ستّ و سبعین و خمسمائه بوده و مرقد منوّر شیخ در گنجه‌است، و در روزگار شیخ خمسه‌را جمع نکرده بودند و هریك داستان جدا بود تا بعد از وفات شیخ این پنج کتاب‌را در یك جلد جمع کردند و فضلا خمسه نام نهادند،

(۲) ذکر مقبول ابرار سیّد ذو الفقار شیروانی رحمة الله علیه،

سیّد ذو الفقار شیروانی از افاضل عصر خود افضل بوده و ظهور او در روزگار دولت سلطان محمّد بن تکش خوارزم شاه بوده‌است و در علم شعر بغایت ماهراست و قبل از خواجه سلمان ساوجی کسی در صنعت شعر مثل قصیدهٔ ذو الفقار نگفته است که مجموع صنایع و بدایع شعررا شامل باشد، و آن قصیده مشتمل است بر توشیحات و دوائر و زخارفات و از هر یك بیت چندین مصاریع و ابیات ملوّن در بحور مختلفه اخراج میشود و بیرون می آید و خواجه سلمان صنعتی چند در قصیدهٔ خود زیادت ساخته و گویند که خواجه غیاث الدین محمّد رشید صاحب دیوان که خواجه سلمان قصیدهٔ خارج دیوان خودرا بنام او گفته چنانکه خواجـه سلمان‌را مدّعا بوده صلهٔ آن نداده خواجه سلمان پیش خواجه غیاث الدین محمد گله کرد که صدر سعید الماستری که سیّد ذو الفقار قصیدهٔ مصنوع خودرا بنام او کرده اورا هفت خروار ابریشم کرم نمود با وجود آنکه او وزیر شروان بیش نبود و خواجه که امروز بدولت صاحب دیوان ممالك ایران و توران است و با وجود آنکه از قصیدهٔ من تا قصیدهٔ او تفاوت ظاهر و باهرست و باضعاف آن صنایع و بدایع در آن مندرج است

راضیم که خواجه بعشر عشر آن در حق من کرامت فرماید، خواجه از سخن سلمان طیره شد و گفت از علی بن ابی طالب تا سلمان تفاوت نیز هست یعنی اورا پایه و شرف سیادت هست و ترا نه، و سیّد ذو الفقار در ملك عراق قصد ملازمت سلطان خوارزمشاه نمود و سلطان اورا مراعات کردی و مقامات و تواریخ سلطان آنچه میگذشت نظم میکرد و از قصیدهٔ مصنوع سیّد بعضی نوشته خواهد شد تا نموداری باشد، قصیده

چمن شد از گل صد برگ تازه دلبروار
بهـار یافت بهـاری ز بـاد در گلزار
نهال چون قد دلبر چمان شود در رقص
لسان فاخته چون بیدلان بنالد زار
اِرَم ز روی تنـاسخ ببوستـان آیـد
خزان خزان چو در آید بباغ باد بهار

و از هر سه بیت این قصیده بیتی اخراج میشود بدین نسق در بحور مختلفه

گل صد برگ دلبروار چون در بوستان آید
بهاری باد در گلزار چون بیدل خزان آید

امّا سلطان محمّد خوارزمشاه پادشاهی قاهر و صاحب دولت بوده کوکب اقبال او ارتفاع یافت و ملوك اطراف انقیاد حکم اورا کمر مطاوعت بستند و جز صلح با او مصلحت ندیدند، خراسان و ما وراء النهر و کاشغر و اکثر عراق‌را مسخّر ساخت و مملکت غور و هرات‌را از تصرّف ملوك غور بیرون آورد و عظمت و شوکت او بمرتبهٔ رسید که هفتاد خروار نقّاره و کوس طلا و نقره بدرگاه دولت او نوبت زدندی و هر دهقانی‌را در دور دولت او طور معاش مثل پادشاهی بود و دختر بخان سمرقند داد و از خان کاشغر دختر خواست و جهت این دو موهبت عظمی در کهدستان هرات طوئی عظیم فرمود که چشم روزگار ندیده بود

و در اثنای آن حال تفحّص فرمود که هیچ پیری باشد که ملازمت سلاطین ماضیه نموده باشد تا از وی استفسار شود که مثل این عظمت و تجمّل از سلاطین وجود یافته باشد یا نه، گفتند که بدین صفت مقرّب الدین بن فلك الدین است که از بزرگ زادگان دولت سنجری بوده است، اورا بحضور خود طلب داشت و استفسار کرد، او گفت خوش عظمتی است و مزیدی برین متصوّر نیست، چون زیاده الحاح کرد گفت ای سلطان نوبتی سلطان سنجر در همین جایگاه جشنی ساخت که هرچه تو بنوی بکار بردهٔ در آن جشن بکهنگی بکار برده بودند، سلطان طیره شد و گفت آیا مرتبهٔ تو در آن روز چه بوده باشد، گفت ای خداوند در همان روز منشور هفتاد کس نوشتند که سلطان ایشان‌را اقطاع ارزانی داشته بود، پدر مرا بعد از سی کس نوبت زانو زدن رسید و پدر مهین ترا که مقطع خوارزم بود بعد از چهل و پنج کس، آنگاه سلطان اشارت کرد که این مردرا بخانهٔ خودش گسیل کنید که من بعد باشیدن او اینجا مصلحت نیست، صاحب تاریخ جهان کشای میگوید که چون سلطان محمّد بر اکثر بلاد ایران استیلا یافت غرور و نخوت کرد و با ناصر خلیفهٔ عبّاسی کدورت ظاهر ساخت و وحشت در میان ایشان بجائی رسید که سلطان از علماء زمان و ائمّهٔ روزگار فتوی حاصل کرد که بنی عبّاس در امر خلافت بغیر استحقاقند و خلافت حقِّ اولادِ امیر المومنین علی بن ابی طالب است کرّم الله وجهه و خان زاده علاء الملك‌را از سادات ترمذ بخلافت نامزد فرمود و خود عزیمت بغداد کرد تا خلیفه‌را معزول کند و سیّد حسینی‌را منصوب سازد، و ناصر خلیفه شیخ الشیوخ العارف شهاب الدین عمر سهروردی‌را قدّس الله سرّه العزیز برسالت پیش سلطان فرستاد تا صلح کند و شیخ در حدود نهاوند بعساکر سلطان محمّد رسید، عظمتی تمام مشاهده کرد، اورا بخرگاه سلطان بردنـد، در آمد و سلام کرد و سلطان شیخ‌را رخصت نشستن نداد، همچنان بر پا خطبهٔ در منقبت آل

عبّاس بخواند و بسلطان گفت که این خاندانی است بزرگ و مبارك که آزار این مردم میمون نیست، سلطان از سر خشم جواب داد که هر چند این خاندان‌را شما مبارك ساخته‌اید امّا مبارك‌تر از خاندان رسول نیست و بتحکّم و تقویت شما این خاندان مبارك شده، همانا این افعال که ازین مردم می شنودم بشامت نزدیکترست، اگر عمر امان دهد بخاندان رسول شمایان‌را مبارك‌تر سازم، ای شیخ اگر ترا ذوق محبّت حق تعالی در می ربود بمصالحهٔ ناصر و من مشغول نمیشدی، هلا باز گرد و خلیفه‌را باز گوی تا فکر نزل من کند که اینك رسیدم، شیخ رنجیده از بارگاه سلطان باز گردید و بیرون آمد و گویند که سلطان‌را دعای بد کرد که الهی این مردرا ببلای بدان گرفتار ساز و زوال سلطان محمّد گویند که از آن دعا بود و بیشكّ چنین باشد، بیت

تا دل مرد خدا نآمد بدرد * هیچ قومیرا خدا رسوا نکرد

امّا چون سلطان عزیمت بغداد کرد و بدینور رسید برف بحدّ در عقبهای دینور ببارید و سرمای سخت واقع شد و اکثر چهارپایان سلطان تلف شدند و آفتاب اقبال او آهنگ افول و زوال کرد، چون اندك مایه فرصتی گذشت جنگیز خان برو خروج کرد و در شهور سنه سبع عشر و ستّمائه لشکر مغول بحدّ ترکستان و اُترار رسید و سلطان چند نوبت با ایشان مصاف داد و هزیمت یافت و بعد از آن سلطان هر چند رو برو شدی با وجود صد هزار سوار مسلّح بی جنگ ازآن قوم رو گردان شدی، نوبتی سلطان جلال الدین که پسر مهتر سلطان بود از سلطان سوال کرد که جهانیان‌را مردانگی و سیاست شما معلوم‌است، بیست سال باستقلال و کامرانی حکومت ایران کردی اکنون ازین مشتی بیدین میگریزی و مسلمانان‌را بدست کفّار مخاذیل گرفتار میسازی، سلطان در جواب فرمود که ای پسر آنچه من میشنوم تو نمی شنوی، جلال الدین گفت چه نوع سخن است، سلطان گفت هرگاه صف قتال راست میکنم مُیشنوم که جمعی

رجال الغیب میگویند که اَیُّهَا ٱلْکَفَرَةُ اُقْتُلُوا ٱلْفَجَرَةَ لا جرم رعب و وحشت و دهشت بر من مستولی میگردد، ای فرزند اگر مرا معذور داری میشاید، و از اصحاب کشف و بزرگان دین منقولست که در پیش سپاه جنگیز خان رجال الله و خضر پیغمبررا علیه السلام دیده‌اند که راه نمائیِ آن لشکر میکرده، عقل عقلا ازین حال مبهوت و حکمت حکما ازین حکمت فرتوت است، یَفْعَلُ ٱللّٰهُ مَا یَشَآءُ و یَحْکُمُ مَا یُرِیدُ، و شیخ ابو الجنّاب نجم الملّة و الدین الکبری قدّس الله تعالی سرّه در آن فرصت این رباعی گفت رباعی

ای رازق مور و مار و زاغ و بلبل * گشتند هلاك بندگان تو بکُل
مشتی سگ‌را بهانهٔ ساختهٔ * از تست و تو میکنی نه تاتار و مُغل

و سلطان محمّدرا با مغل هیچ نوع پای استقامت نبود تا در شعبان سنه سبع و عشر و ستّمائه بکلّی روی بهزیمت نهاد و مسلمانان فریاد میزدند که مارا ببلای مغل گرفتار مساز، در جواب میگفت که حصارها بسازند و مسلمانان از فروماندگی در هر شهر و قصبه و موضع حصارها عمارت میکردند و اکثر حصون مختصر که تا بدین روزگار باقی مانده و اکنون خرابست در آن روزگار ساخته‌اند، و سلطان از نیشابور قصد ری نمود و آنجا نیز استقامت نیافت، جمعی گفتند که مازندران جای محکم است از یك طرف دریا و از طرفی جبال و بیشه است و از طرفی نزدیك خوارزم است که تختگاه اصلی است، سلطان از ری برستمدار آمد و از آنجا بجزیرهٔ آبسگون قرار گرفت و از غایت التهاب آتش درون سوزناك و اندوه سلطان‌را علّت جَرَب عارض شد، خواجه علاء الدین عطا ملك جوینی که صاحب تاریخ جهان کشای است چنین حکایت میکند که پدرم نزد سلطان محمّد مقرّب بود، چنین تقریر کرد که روزی سلطان در اثنای سفر بر سر پشتهٔ بآسایش با معدودی چند فرود آمده بود و من همراه کوچ میگذشتم، مرا طلب کرد بخدمت شتافتم، سلطان دست مبارك بمحاسن

فرود آورد تمام سپید شده بود، آهی بر کشید و گفت ای جوینی می بینی که روزگار غدّار بغدر مشغول شد و بخت ستمکار ستم از سر گرفت و جوانی بـه پیری بدل شد و سیاهیٔ موی بسفیدی مبدّل شد و صحّت منعدم و مرض ملتزم شد، این دردرا چه دوا و این محنت و غمرا چه تدبیر غیر از مدارا، او این ابیات بدیهه انشاء کرد و از من دوات و قلم خواست و زار زار میگریست و این ابیات میخواند و مینوشت،

بروز نکبت اگر برج قلعـهٔ فلکست
چو شاه معرکه چرخ مسکن و ماواست
یقین بدان که بوقت نزول تیر قضا
حصار محکم تو همچو دامن صحراست
بروز دولت اگر مسکن تو هامونست
ترا کشادگیٔ ارض گنبـذ خضراست
تو کار نیك و بد خود بحق بکن تفویض
بروز نکبت و دولت که کار کار خداست

و بعد از اندك مایهٔ فرصتی سلطان‌را بیماری صعب روی نمود و از هوای عَفِنِ مازندران و اندوه نامرادی و دلتنگی در جزیرهٔ آبسکون رخت بقا بدروازهٔ فنا بیرون برد و جان عزیزرا بجان بخش سپرد، و کان ذلك فی ۲۲ ذی الحجّة الحرام سنه سبع عشر و ستّمائه انار اللّه برهانه و از اکابر عصر که در روزگار سلطان محمّد ظهور یافته‌اند از مشایخ طریقت سلطان المحقّقین ابو الجنّاب نجم الملّة و الدین احمد الخیوقی المعروف بکبری قدّس اللّه سرّه العزیز بوده‌است و اصحاب و اتباع او و از علماء و ائمّهٔ امام الهمّام حجّة اللّه علی الخلق امام فخر الملّة و الدین محمّد بن عمر الرازی و از شعرای بزرگ محمّد بن عبد الرزّاق اصفهانی و پسر او کمال الدین اسمعیل و سیّد ذو الفقار شیروانی است رحمة اللّه علیهم اجمعین، و وفات امام فخر الدین در هرات بوده و مدفن مبارك او در خیابان

است و عزیزی در تاریخ وفات امام میفرماید تاریخ

امـام عالم و عامل محمّـد رازے
که کس نـدیـد و نبیند ورا نظیر و همال
بسال ششصد و شش کُشته شد بشهر هرات
نماز دیگر اثنین و غرّهٔ شوال

(۳) ذکر ملك الکلام شاهفور اشهری نیشابوری رحمة الله علیه،

خوش طبع و فاضل بوده و شاگرد ظهیر الدین فاریابی است، در روزگار سلطان محمّد بن تکش منصب انشاء بدو متعلّق بود و رسالهٔ شاهفوری بدو منسوبست در علم استیفـا و چند رسالـهٔ دیگر در القاب و انشاء تصنیف کرده‌است و نور الدین منشی که وزیر سلطان جلال الدین بوده است بسیار اهل بوده امّا علی الدوام بشرب خمر مشغولی داشتی، نقلست که در چهار روز چهارده نوبت شاهفور بسلام او رفت، گفتند خواجه بشرب خمر مشغول است، شاهفور این رباعی‌را بدیهه انشا فرمود و بمجلس خواجه فرستاد رباعی

فضل تو و این باده پرستی با هم * مانند بلندیست و پستی بـا هم
حال تو بچشم ماه رویان ماند * کآنجاست مدام نور و مستی با هم

و این غزل هم اوراست،

روزگار آشفته‌تر یـا زلف تو یـا کار من
ذرّه کمتر یـا دهانت یـا دل غمخوار من
شب سیه‌تر یا دلت یا حال من یا خال تو
شهد خوشتر یا لبت یـا لفظ گوهر بـار من
نظم پروین خوبتر یـا دُرّ یـا دندان تو
قامت تو راست‌تر یـا سرو یـا گفتار من

وصل تو دلجوی‌تر یا شعرهای نغز من
هجر تو دلسوزتر یا نالهای زار من
مهر و مه رخشنده‌تر یا رای من یا روی تو
آسمان گردنده‌تر یا خوی تو یا کار من
وعدهٔ تو کوژتر یا پشت من یا ابرویت
قول تو بی اصل‌تر یا باد یا پندار من
صبر من کم یا وفای نیکوان یا شرم تو
خوبیِ تو بیشتر یا اندُه و تیمار من
چشم تو خونریزتر یا چرخ یا شمشیر شاه
غمزهٔ تو تیزتر یا تیغ یا بازار من

و نسب شاهفور بحکیم عمر خیّام میرسد و وفات شاهفور در تبریز بوده در شهور سنه ستّ و ستّمائه در سرخاب تبریز آسوده است در جنب خواجه افضل الدین خاقانی و ظهیر الدین فاریابی رحمهم اللّه اجمعین، امّا حکیم عمر خیّام نیشابوری است، بسیار فاضل بوده خصوصًا در علم نجوم و احکام سرآمد روزگار خود بوده است، سلاطین اورا عزیز و مکرّم داشتندی و گویند سلطان سنجر اورا در پهلوی خود بر تخت نشاندی و خواجه نصیر الدین طوسی این صورت‌را بعرض هلاکو خان رسانید که فضل من صد برابر عمر خیّام است امّا تعظیم علماء درین روزگار بقانون نمانده است، صاحب تاریخ استظهاری میگوید که خواجه نظام الملك طوسی و عمر خیّام و حسن صبّاح در نیشابور تحصیل کردندی و شرکای درس بودندی و با یکدیگر عقد مواخاة بسته بودند، چون خواجه نظام الملك‌را کوکب اقبال ارتفاع گرفت و باستحقاق وزیر ممالك شد حسن صباح و عمر خیّام عزیمت ملازمت خواجه نمودند و آهنگ اصفهان کردند، چون ملاقات خواجه میسّر شد خواجه مقدم ایشان‌را بانواع اکرام تلقی نمود و بعد از چند گاه گفت که داعیهٔ شما چیست، عمر خیّام گفت که داعیهٔ من آن

است که ادرار معاش من در نیشابور معیّن سازی تا بفراغت روزگار بگذرانم و خواجه چنان کرد و بعد از آن حسن صبّاح‌را گفت تو چه میکنی، گفت التفات من بشغل دنیاوی است، خواجه عمل همدان و دینور بدو نامزد فرمود، و حسن‌را داعیهٔ آن بود که خواجه اورا در وزارت بخود شریك سازد، ازین عمل عار کرد و بر خواجه دل گران شد و بمعاداة خواجه بر خاست و همواره بندمای سلطان ملکشاه اختلاط کردی و بنرد و شطرنج مشغول شدی تا مقرّبان و ندمای سلطان‌را بفریفت و بعرض سلطان رسانید که بیست سالست که سلطان پادشاهی میکند لا بداست که بر مجمل جمع و خرج اموال ممالك خود صاحب وقوف شود، سلطان خواجه نظام الملك‌را طلب کرد و گفت مجمل جمع و خرج ممالك بچند گاه مکمّل توانی کرد، خواجه گفت بدولت پادشاه امروز ممالك از حدّ کاشغر است تا ملك روم و انطاکیه، اگر جهد و کوشش نمایند شاید که بعرض یك سال این مهمّ متمشّی گردد، شبی دیگر حسن صبّاح بعرض سلطان رسانید که اگر سلطان این شغل‌را بمن تفویض کند و دست مرا قوی گرداند من بچهل روز این مجمل‌را مکمّل کرده بعرض رسانم، سلطان اختیار دفترخانه بدو سپرد و فرمود تا محاسبان و مستوفیان محکوم حسن بوده این شغل‌را بمیعاد چهل روز تمام سازند و حسن بکار دفتر مشغول شد و از چهل روز قلیلی مانده بود که حسن کاررا نزدیك بود که باتمام رساند، خواجه نظام الملك دانست که این کار بدست حسن کفایت خواهد شد، حیلهٔ و تدبیری نمود و چُهْرَهٔ خودرا گفت که تا بچُهْرَهٔ حسن دوستی کند و زر و مال بی نهایت بدو دهد و چُهْرَهٔ خودرا گفت که روز چهلم که حسن دفتر خودرا مکمّل ساخته بیاورد و من و او بخرگاه سلطان در آئیم تو چُهْرَهٔ حسن‌را بگو که میخواهم که دفتر خواجهٔ ترا ببینم که چون نوشته اند آن دفتر بهترست یا دفتر خواجهٔ من، و چون دفتر حسن بدست تو آید دفتررا بر هم پاش و پریشان بساز، بدین طریق مقرّر

شد، چُهرهٔ خواجه روز چهلم دفتر حسن‌را بدین طریق پریشان ساخت و خواجه نظام الملك و حسن هر دو بمجلس سلطان در آمدند، سلطان حسن‌را گفت که دفتر مکمّل کردهٔ، حسن گفت بلی مکمّل است، سلطان گفت بیار، حسن دفتررا بحضور سلطان بکشاد و سلطان از وی می پرسید از روم، ورق ظاهر می شد، حسن در یافت که خواجه نظام الملك کیدی و مکری کرده‌است، مشوّش شد و دست و پای او می لرزید و بتعجیل دفتر فراهم می آورد، سلطان بانگ بر وی زد، خواجه فی الحال بعرض رسانید که ای خداوند بنده در اوّل حال میدانستم که این مرد دیوانه است امّا چون پادشاه الحاح کرد دم نزدم، چگونه قانون ملکی‌را بدین وسعت بمدّت چهل روز مکمّل توان کرد، اهل مجلس یار خواجه شدند و نکوهش حسن کردند، سلطان فرمود تا حسن‌را بسیلی از خرگاه بیرون کردند و او متواری شد و در اصفهان از خانه بخانه میگریخت، اورا دوستی بود که رئیس ابو الفضل گفتندی، بخانهٔ او پناه برد و رئیس مراعات او کردی، رئیس‌را بالحاد و زندقه فریب داد تا شبی رئیس‌را گفت که مرا اگر یك دوست یکجهت بودی من ملك این ترکان و وزارت این روستائی‌را بر هم زدمی، رئیس تعقّل کرد که ملکی که از کاشغر تا مصر باشد این مردك چگونه بیك بار بر هم زند، همانا این مردرا علّت ماخولیا عارض شده‌است، آن روز روغن بادام و افتیمون آورد و در طعام زعفران و ادویهٔ که مناسب دفع سوداست اضافه کرد، حسن بفراست در یافت و از خانهٔ رئیس بگریخت و قصد قلعهٔ الموت که در قهستان دیلم است کرد و بعبادت مشغول شد و کوتوال قلعه‌را بفریفت و مرید خود ساخت و همواره در بیرون قلعه در مغاره ساکن بودی و بزهد و طاعت اشتغال داشتی، حاکم قلعه از حسن التماس کرد که بدرون قلعه تشریف فرمای، حسن گفت که من در ملك کسی طاعت نکنم برابر پوست گاوی زمین درین قلعه بدست من بفروش تا من در مِلك خود بعبادت مشغول

باشم، کوتوال بقدر پوست گاوی زمین بدو بفروخت، چون بقلعه در آمد تمام اهل قلعه‌را بفریفت و مرید خود ساخت و پوست گاورا دوال دوال کرد و از یك طرف دروازهٔ قلعه بگرد قلعه بگردانید و صباح کس بامیر قلعه فرستاد که قلعه ملك من است و بمن فروختهٔ، در ملك من مباش بیرون رَو، چون اهل قلعه بتمام مرید حسن شده بودند حاکم قلعه مضطرّ شده چاره ندید و از قلعه بیرون آمد و حسن بدین حیله قلعه‌را مسخّر ساخت و بهای قلعه‌را برئیس ابو الفضل نوشت و گفت من هنوز یاری ندارم و تنهایم، اگر یاری میسّر شود کارها پیش خواهم برد، و آن ملعون داعیان باطراف و اکناف فرستاد تا خلقان‌را گمراه می ساختند و مذهب زندقه و اباحت و الحادرا ظاهر ساخت و بیشتر اهل ایران و توران ببلای آن مخاذیل سالها گرفتار بودند و اگر ذکر حالات ایشان زیاده ازین نموده شود بتطویل می انجامد و در روزگار هلاکو خان بالکلّ قلاع و بقاع ملاحده فتح شد و سلطنت ایشان سپری گشت و خواجه نصیر الدین طوسی علیه الرّحمة درین باب گوید این قطعه

قطعه

سال عرب چو ششصد و پنجاه و چار بود
روز دوشنبه اوّل ذی قعده بامداد
خورشاه پادشاه سماعیلیان ز تخت
بر خاست پیش تخت هلاکو بایستاد

(٤) ذکر ملك الفضلاء جمال الدین محمد عبد الرزاق اصفهانی رحمة الله علیه،

از صنادید و اکابر و علمای اصفهان است، شاعری خوش گوی بوده جاه و قبول تمام داشت و کمال الدین اسمعیل اصفهانی پسر اوست و سلطان سعید الغ بیگ گورگان انار الله برهانه سخن جمال الدین عبد الرزّاق‌را بر سخن فرزندش کمال الدین اسماعیل تفضیل می نهد و بارها گفتی عجب

دارم که با وجود سخن پدر که پاکیزه‌ترست و شاعرانه‌تر چگونه سخن پسر شهرت زیاده یافته، امّا این اعتقاد مکابره است چه سخن کمال بسیار نازك تر افتاده و سهل ممتنع است امّا بر سخن پادشاهان ایراد حدّ عوام نیست، کلام الملوك ملوك الکلام، و خواجه جمال الدین عبد الرزّاق در روزگار دولت سلطان جلال الدین خوارزمشاه ظهور یافته و مدّاح خاندان صاعدیّه است و این ترجیع در نعت حضرت رسالت صلعم اوراست،

ای از بر سدره شاه راهت • وی قُبّهٔ عرش تکیه گاهت
ای طاق نهم رواق بالا • بشکسته ز گوشهٔ کلاهت
هم عقل دویده در رکابت • هم شرع خزیده در پناهت
ای چرخ کبود ژنده دلقی • در گردن پیر خانقاهت
مه طاسك گردن سمندت • شب طرّهٔ گیسوی سیاهت
چرخ ارچه رفیع خاکپایت • عقل ارچه بزرگ طفل راهت
جبریل مقیم آستانت • افلاك حریم بارگاهت
خوردست قَدَر ز روی تعظیم • سوگند بروی همچو ماهت
ایزد که رفیق جان خِرَد کرد • نام تو ردیف نام خود کرد

و این ترجیع‌را بغایت خوب گفته و خواجه سلمان جواب این ترجیع میگوید در نعت و بس خوبست، و خواجه محمّد عبد الرزّاق‌راست این قصیده در حالت یوم القیام،

قصیده

چو در نوردد فرّاش امر کن فیکون
سرای پردهٔ سیماب رنگ آئینه گون
چو قلع گردد میخ طناب دهر دورنگ
چهار طاق عناصر شود شکسته ستون
مخدّرات سماوی تتق بر اندازند
بجای ماند این هفت قلعهٔ مدهون

نه کلّه بندد شام از حریر غالیه رنگ
نه حلّه بندد صبح از نسیج سقلاطون
عدم بگیرد ناگه عنان دهر شموس
فنا درآرد در زیر ران خیال حرون
فلك بسر برد ادوار شغل کون و فساد
قمر بریزد ادوار عَادَ كَالْعُرْجُونْ
مکوّنات همه داغ نیستی گیرند
که کس نماند ازین ضربت زوال مصون
بقذف مهر بر آید ز معدهٔ مغرب
چنانکه گوئی این ماهی است و آن ذو النون
باحتساب ببازار کون نازد قهر
ز هم بدرّد این کنّه‌های نا موزون
عدم براند سیلان بر جهان وجود
چنانکه خرد کند موج هفت چرخ نگون
نه صبح بندد بر سر عمامهای قصب
نه شام گیرد بر سفت حلهٔ اکسون
چهار مادر کون از قضا عقیم شوند
بصلب هفت پدر تا سلاله گردد خون
ز روی چرخ بریزد قراضهای منیر
ز زیر خاك بر افتد ذخیرهٔ قارون
ز هفت بحر چنان منقطع شود نم کآب
کند تیمّم در قعر چشمهٔ جیحون
بدست امر شود طی صحایف ملکوت
بپای قهر شود پست قبّهٔ گردون

چهار ماشطهٔ قابلـه سـه طفل حدوث
سبك گریزنـد از رخنهٔ عدم بیرون
نموده مرکز غبرا سوی عـدم حرکت
چو یافت قبّهٔ خضرا ز فور دور سکون
نـه خاك تیره بمانـد نـه آسمان لطیف
نـه روح قدس بماند نـه نجدیٔ ملعون
بنفخ صور شود مطرب فنـا موسوم
برقص و ضرب و بایقان کوهها مأذون
همـهٔ زوال پذیرنـد جز که ذات خـدا
قدیم و قـادر و حیّ و مدبّر و بیچون
چو خطبهٔ لمن الملك در جهان خوانند
نظام ملك ازل بـا ابـد شود مقرون
نـدا رسـد سوے اجزاے مرگ فرسوده
که چند خواب گران گر نخوردهٔ افیون
برون جهند ز کتم عـدم عظام رمیم
که مـانـده بود بطمورهٔ عـدم مسجون
همی گرایـد هر جزو سوی مرکز خویش
که هیچ جزو نگردد ز جزو خویش افزون
عظام سوی عظام و عروق سوی عروق
جفون بسوی جفون و عیون بسوی عیون
بـاقتضـاے مقـادیر ملتیم گردد
بـه هیچ جزو بنقصان کلّ خود مغبون
چو دردمنـد بنـاقوس لشکر ارواح
چو خیل نحل شود منتشر سوی هـامون

بقصر جسم در آرنـد بـاز هودج روح
سواد قـالب بـار دگر شود مسکون
پس آنگهی ز ثواب و عقاب حکم کنند
بجنب کردهٔ خود هر کسی شود مرهون
یکی بحکم ازل مالكِ نعیم آیـد
یکی بسبقِ قضا هالكِ عذاب الهون
هر آنکـه معتقدِ او نـه این بود جاهل
و گر حکیم ارسطـالس است و افلاطون

امّا سلطان جلال الدین خوارزمشاه پادشاهی بود مردانه و شجاع و نیکو صورت و تمام قد، در فرصتی که پدرش سلطان محمّد خوارزمشاه از لشکر مغل منهزم شده بود او بطرف کابل روان شد و جنگیز خان ایلغار لشکر در عقب او روانه ساخت و سلطان جلال الدین در نواحیٔ بنجهیر که از اعمال کابل است لشکر مغل‌را بشکست و جنگیز خان‌را ضرورت شد از عقب سلطان جلال الدین رفتن بنفس خود، از حدود پایمرغ و قرشی جیحون‌را عبور کرد و براه بامیان بغزنین رفت و در کنار آب سند هر دو لشکر بهم سیاهی نمودند، جلال الدین‌را قوّت مقاومت نبود، لشکر او پریشان شد و خان در کنار آب فرود آمد و جلال الدین اسپ در آب سند رانـد و فی الحال از آب عبور کرد و تمام لشکر خان مشاهده میکردند، جلال الدین در آن طرف آب از اسپ فرود آمد و نیزه بر زمین زد و بنشست و دستار و لباس و اسلحه بر سر نیزه افکند و خشك میساخت، خان بر لب آب آمده بر مردانگیٔ سلطان جلال الدین آفرین کرد و خان نعرهٔ زد که ای پادشاه زاده میشنوم که قد و بالای زیبا داری بر خیز تا قد و بالای ترا تماشا کنم، جلال الدین بر پا خاست، باز خان فرمود که ای ملك زاده بنشین که در صفت قد و بالا و منظر تو آنچه شنوده بودم صد چندان است، سلطان جلال الدین بنشست، خان آواز

داد که مرا مطلوب همین بود که تو محکوم من شوی اکنون بسلامت برو و خان از کنار آب مراجعت کرد و از افراد لشکر سلطان جلال الدین قریب هفتاد مرد بهر صورت که بود خودرا بسلطان رسانیدند و کاروان افغانی‌را که از کبر و سواد بطرف ملتان میرفتند در نواحیٔ لهاور غارت کردند و قوّت و سلاح یافتند و از مردم افغان چهار صد مرد جنگی با سلطان ملحق شدند و در آن حین هزارهٔ لاچین که امیر خسرو دهلوی از آن مردم است از آبخیز بلخ از لشکر مغل رمیده بودند، هشتصد مرد دیگر بر سلطان جمع شدند و قلعهٔ کرگس بال‌را فتح کردند و پادشاه ملتان با سلطان صلح کرد و علاء الدین کیقباد که پادشاه‌زادهٔ اصلی هند بود دختر بسلطان داد و سلطان‌را در دیار هند سه سال و هفت ماه سلطنت باستقلال دست داد و چون خبر مراجعت جنگیز خان بطرف دشت قبچاق بشنود سلطان جلال الدین از دیار هند بدیار کیچ و مکران بکرمان آمد و براق حاجب که از امراء پدرش بود و حاکم کرمان سلطان‌را نزل و مال بسیار داد امّا از قلعه بیرون نیامد، سلطان از کرمان بفارس آمد و اتابك سعد بن زنگی اورا پذیره شد و مال داد، سلطان باصفهان آمد و عراق و آذربایجان‌را مسخّر ساخت و در دیار خراسان و عراق مردم از آمدن سلطان شادیها کردند و شحنگان مغل‌را میکشتند و می آویختند و می سوختند و سلطان بعدل و داد چند سال در ایران زمین حکومت کرد و غیاث الدین برادر او یکی از خاصان اورا در مجلس شراب بکُشت و ازین وهم بگریخت و چند نوبت با سلطان جلال الدین عصیان ظاهر کرد تا آخر حال بدست براق حاجب که سلاطین کرمان از نسل او بوده‌اند کشته شد و مملکت بانفراد بید تصرّف سلطان جلال الدین افتاد تا وقتی که ایمه و سنتهای بهادر با سی هزار مغل باز بایران آمدند و سلطان باز باصفهان از لشکر مغل منهزم شد و بآذربایجان رفت و آنجا نیز استقامتی نیافت و ببدلیس افتاد و دختر ملك اشرف‌را بنکاح

خود در آورد و لشکر مغل قصد او کردند، ملك اشرف بارها میگفت که لشکر مغل میرسد سلطان بسخن او التفات نمیکرد که این سخن از برای آن میگوید که من از ملك او بیرون روم تا شبی لشکر مغل بدر شهر رسیدند و سلطان با دختر ملك خفته بود، سلطان‌را بیدار کردند که لشکر مغل رسید، سلطان دختر ملك‌را گفت که پدرت حقیقت گفته بود و ما سخن اورا غرض تصوّر میکردیم، اکنون فکر تو چیست درین حال بـا من موافقت و مرافقت میتوانی کرد، دختر گفت بلی، سلطان‌را چندان مجال نشد که تا آب گرم کند، مطهرهٔ آب خنك بر سر ریخت و دختررا سوار ساخت و هر دو در نیم شب بگریختند و بعضی میگویند که سلطان تنها فرار کرد، القصّه سلطان عروس مملکت‌را سه طلاق بر گوشهٔ چادر بست و چند گاه در صحراها و بیابانها میگردید و خاتمهٔ کار سلطان نزد مؤرّخان معلوم نشد، بعضی گفته‌اند که در لباس و اسپ او طمع کردند و اورا هلاك ساختند و بعضی گویند که از سلطنت و اشغال دنیاوی دل سرد شد و در لباس فقرا و صوفیّه در آمد و متواری شد و در روم و شام زندگانی میکرد و کسی اورا نمی شناخت، باری تـا مدّت ده سال آوازهٔ او هر چند گاه میرسید که سلطان از جائی پیدا شده و مردم شهرها طبل بشارت میزدند و بر شحنگان مغل خروج میکردند و آن صورت اصلی نداشت و بسیار بندگان خدای ازینجهت بدست لشکر مغل شهید شدند و آوازهٔ سلطان چون آوازهٔ عنقا و وجود او چون وجود کیمیا بود، نقل کنند این حکایت از شیخ عارف رکن الدین علاء الدّوله سمنانی قدّس الله سرّه که فرموده‌اند که من یك روز در بغداد در خدمت شیخ خود نور الدین عبد الرحمن اسفراینی رحمة الله علیه نشسته بودم، ایشان از مجلس بر خاستند و بیرون رفتند و مریدان و اصحاب‌را باز گردانیدند و تـا مدّت سه شبانه‌روز بخانقاه نیامدند، مریدان مضطرب شدند که شیخ‌را چـه حال افتاد، مبادا که دشمنی قصد شیخ کند، بتفحّص و طلب

مشغول شدند تا بحدّی که ویرانها و حیاض بغدادرا احتیاط کردند ، ناگاه نماز شامی شیخ بخانقاه آمد ، اصحاب شادمان شدند و من از حقیقت غیبت شیخ سؤال کردم ، فرمودند که سلطان جلال الدین از سلطنت خودرا معزول کرده در حلقهٔ درویشان در آمده بود و سالها بعبادت و سلوك مشغول بوده بدرجهٔ رجال الغیب رسیده بود ، درین روزها در قریهٔ صرصر از اعمال بغداد بحرفهٔ پینه دوزی مشغول بوده و بجوار رحمت حق پیوسته بود ، مرا از عالم غیب خبردار کردند ، رفتم و بتکفین و تجهیز او درین دو سه روز مشغول بودم ، شیخ علاء الدوله گوید که من و اصحاب تعجّب کردیم و این آیت بر خواندیم که لِمَنِ ٱلْمُلْكُ ٱلْيَوْمَ لِلَّهِ ٱلْوَاحِدِ ٱلْقَهَّارِ ، هر آئینه هر کس که عروس ملك فانی‌را مطلقهٔ ثلاثه سازد حق تعالی مقام ابرار و اقطاب و اوتاد بدو ارزانی دارد ،

چیست دنیا و خلق و استظهار • خاکدانی پر از سگ و مردار
بهر یك خانه این همه فریاد • بهر یك خاك توده این همه باد

سلطان جلال الدین تا مردار دنیا بمردار خواران مغل باز نگذاشت از غوغای سگان مغل خلاص نیافت و تا پیش از مرگ اضطراری بموت اختیاری نرسید راحتی از خواب و خور نیافت و از عهدی که او سلطنت باز گذاشت تا بتاریخ آنکه از دنیا رحلت کرد قریب پنجاه سال باشد که از شکنجهٔ صورت و کین اندوزی براحت و نعیم پینه دوزی افتاد ، بیت

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر تو زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

(٥) ذکر خلّاق المعانی کمال الدین اسماعیل بن جمال الدین محمّد عبد الرزّاق اصفهانی رحمة الله علیه ،

خلف الصدق و سلف الکرم بوده و خواجه جمال الدین عبد الرزّاق‌را

دو پسر بوده است معین الدین عبد الکریم و کمال الدین اسماعیل ، معین الدین بس دانشمند و فاضل و کمال الدین نیز اهل فضل و دانشمند است و خاندان ایشان در اصفهان بس محترم بوده است و اکابر صاعدیّه بتربیت کمال الدین اسماعیل مشغول شدند و اورا در مدایح آن خاندان قصاید غرّاست چنانکه میگوید در مدح آن فرقه ، بیت

رکن دین صاعد مسعود که در نوبت او
جای تشویش خم موی بتان یغماست

و این قصیده که در هر بیت لفظ مو لازم داشته ممتنع الجواب است چه بسیار نازکی و معانی بدیع درآن مندرج است ، هذا مطلع القصیدة ،

ای که از هر سر موی تو دلی اندر داست
یك سر موی ترا هر دو جهان نیم بهاست

خواجه سلمان و بعضی فضلا جواب این قصیده گفته‌اند امّا اکابر و شعرا کمال الدین اسماعیل‌را خلّاق المعانی میگویند چه در سخن او معانی دقیقه مضمرست که بعد از چند نوبت که مطالعه رود ظاهر میشود و ازین هر دو بیت شمّهٔ از طبع سلیم و ذهن مستقیم او معلوم توان کرد ،

بخاك پای تو کآب حیات ازو بچکد
اگر مُسوّدهٔ شعر من بیفشاری
سزد که خواری و حرمان کشد معانی من
بلی کشند غریبان هر آئینه خواری

و این قصیده در مواعظ و معارف کمال الدین اسماعیل‌راست ، قصیده

وقت آن است دلرا که بسامان گردد
کار در یابد و از کرده پشیمان گردد
عشق بازی و هوس نوبت خود داشت کنون
وقت آن است که دل بر سر ایمان گردد

دل که بر گِردِ رخ خوب تو گردد ناچار
که بهر بادی چون زلف پریشان گردد
هر سیه دل که شد از جام هوا مست غرور
فتنه انگیزتر از غمزهٔ خوبان گردد
چون خط خوبان هر روز سیه روی ترست
هر که پیرامن زلف و لب ایشان گردد
ای دل از حجرهٔ تن رخت خرد بیرون نه
تا دلت منظرهٔ رحمت رحمان گردد
مهبط نور الهی نشود خانهٔ دیو
بُنگه لولی کی منزل سلطان گردد
عقل‌را بندهٔ شیطان مکن ایرا نه رواست
که ملک هیمه کش مطبخ شیطان گردد
خویشتن‌را همه در عشق گداز از سر سوز
تا ببینی که چو شمعت همه تن جان گردد
بت شکن همچو براهیم شو ار میخواهی
که ترا آتش سوزنده گلستان گردد
چون سلیمان همه بر پشت صبا بندی زین
گر ترا دیو هوای تو بفرمان گردد
اهل و نا اهل رها کن چو ره قدس روی
تا رفیق دل تو موسیٔ عمران گردد
مال دنیا که برو تکیه زدستی چو عصا
اگر از دست نیندازی ثعبان گردد
کام دل میطلبی بندهٔ ناکامی باش
تا همان درد ترا مایهٔ درمان گردد

دل برین گنبذ گردنده منه کاین دولاب
آسیائیست که بر خون عزیزان گردد
حرص تست این که همه چیز ترا نایاب است
آز کم کن تو که نرخ همه ارزان گردد
کار دنیا که تو دشوار گرفتی بر خود
گر تو بر خویشتن آسان کنی آسان گردد
هر زمان از پیٔ خائیدن عرض دگری
راست چون ارّه زبانت همه دندان گردد
از پیٔ مشغل دنیا سر هر مه خواهی
که ترا عمر کم و سیم فراوان گردد
آدمی از ره صورت متساوی صفت اند
متفاوت همه از طاعت و عصیان گردد
پارهٔ سیم شود حلقهٔ فرج استر
پارهٔ دیگر از آن مهر سلیمان گردد
خود گرفتم که پس از سعی و تکاپوی دراز
کار از آن سان که دلت خواست بسامان گردد
بچهٔ ایمن ازین عالم تا پا بر جای
که بیک دم زدنش کار دگر سان گردد
صبح پیری ز همه سوی سرت تیغ بزد
انجم اشك تو وقت است که ریزان گردد
گر تو در کارگهِ صنع بنظاره شوی
از عجائب دهن فکر تو خندان گردد
در قیامت نرسد شعر بفریاد کسی
ور سراسر سخنت حکمت یونان گردد

فضل و دین نزد کسی باشد کو از سر صدق
تـابع امر خداونـد جهـان بـان گردد
جان ازین منزل غولان بسلامت نبرد
جز کسی کز سر تحقیق مسلمان گردد
جاودان رَسْتم اگر حبّ رسول و اصحـاب
بر سر نـامـهٔ گفتـارم عنوان گردد

و دیوان کمال الدین اسماعیل نزد فضلا قدری دارد و کمال او از وصف مستغنی است و شهرت او در آفاق منتشر، حکایت کنند که اورا اسباب دنیاوی و استعداد کلّی فراهم آمده بود و همواره فرو ماندگان‌را از اموال خود بطریق معامله دستگیری کردی و بعضی مردم اصفهان بدو بـد معاملگی کردند و منکر شدند و از آن مردم ستوه آمده و رنجیده درین باب بمذمّت مردم اصفهان میگوید

ای خـداونـد هفت سیّاره ۔ کافری‌را فرست خونخواره
تا در دشت‌را چو دشت کند ۔ جوی خون راند او ز جوباره
عـدد مردمـان بیفزایـد ۔ هر یکی‌را کنـد بصد پـاره

جویباره یکی از محلّات اصفهان است و در دشت نیز یکی دیگر، و عنقریب لشکر اوکتای قاآن در رسید و قتل عام در اصفهان واقع شد و کمال الدین اسماعیل نیز درآن غوغا شهید شد و سبب کشتن او آن بود که چون لشکر مغل برسید کمال در خرقهٔ صوفیّه و فقرا در آمده بود و در بیرون شهر زاویهٔ اختیار کرد، آن مردم اورا نرنجانیدند و احترام مینمودند و اهل شهر و محلّات رخوت و اموال خودرا در زاویهٔ او پنهان کردند و آن جمله در چاهی بود در میان سرای او، یك نوبت مغل بچهٔ کمان کُرْهُه در دست بزاویهٔ او در آمد و سنگی بر مرغکی انداخت، زهگیر او از دست بیفتاد و غلطان بچاه افتاد، بطلب زهگیر سر چاه بکشادند و آن اموال‌را بیافتند و کمال‌را مطالبهٔ اموال دیگر میکردند تا بنماید تا در

عقوبت و شکنجه هلاك شد و در وقت مردن بخون خود این رباعی تحریر کرد،

رباعی

دل خون شد و شرط جانگدازی اینست
در حضرت او کمینـه بـازے اینست
بـا این همه هم هیچ نمی یـارم گفت
شـایـد که مگر بنـده نوازی اینست

قد وقع شهادته فی ثانی جمادی الاوّل سنه خمس و ثلثین و ستّمائه، امّا اوکتای قاآن بعد از چنگیز خان باستحقاق بر تخت خانی جلوس کرد و برادران مهتر و اعمام اورا تفویض میفرمودنـد و او از روی تواضع از سلطنت استعفا میخواست تا بعد از قورلتای بزرگ تولی خان بازوی او گرفته بر تخت نشاند و در سیرت و حسن اخلاق قاآن اصحاب تواریخ‌را اطنابی و تأکیدیست که در حیّز وصف نمیگنجد، هر چند از دین بیگانه بود امّا بطریق مروّت آشناست، صاحب طبقات ناصری می آورد که نوبتی اوکتای قاآن باردو بازار میگذشت، چشم او بر عناب افتاد و آرزوی کردش، جُهره‌را فرمود که یك بدرهٔ زر ببر و ازین عناب بخر، وزرا گفتند چندین عناب که این بقّال دارد دو دینار بهـای آن‌را کافی باشد، قاآن فرمود که همچنین است امّا این فقیر سالهاست که نشسته است بامید سودائی چنین و همچو من خریداری هرگز بدست او نیفتاده و نخواهد افتاد و آن بدرهٔ زر بفرمود تا در بهای یك مَن عناب تسلیم بقّال نمودند، صاحب تاریخ جهانکشای گوید که در یاسای مغل حکم بود که هر کس بروز در آب رود و غسل کند کشتنی باشد چه آنرا بفال بد گرفته‌اند، نوبتی قاآن میگذشت چغتای با او همراه بود، مسلمانی‌را دیدند که در آب رفته غسل میکرد و چغتای قاآن‌را گفت که این شخص خلاف یاسای ما کرده این‌را می باید کشتن و تو درین امور اهمال میکنی و مردم دلیر میشوند، قاآن گفت مگر این شخص از قول و یاسای مـا خبر ندارد و

غریبست، چغتای بغایت متهوّر و بی باك بود قاآن‌را گفت اگر این شخص خبردار هست و اگر نیست بجهة تشدید یاسای کشتنی است و هرچند قاآن ازین قبیل سخنان میگفت که غریب باشد و قول مارا نشنیده چغتای قبول نمیکرد، قاآن بعد از قیل و قال فرمود که امروز بیگاه شده‌است فردا برغو پرسیم و این مردرا بعبرت بر سر بازار سیاست فرمایم و آن شب آن مسلمان‌را طلب کرد و گفت تو مگر یاسای مارا ندانستهٔ که چنین گستاخی میکنی و آن بیچاره زاری میکرد که ندانستم و بیگناهم، قاآن فرمود تا یك همیان زر بدو دادند و گفت برو و زررا در همان جوی آب انداز و فردا که برغو پرسند بگو که زر در آب پنهان کرده بودم و من غریبم و قولی نشنوده‌ام، آن مرد همچنان کرد و خلاص شده شبانگاه آن همیان زررا بحضور قاآن آورد قاآن گفت تو و اولاد تو درین چند روز در تفرقه و قید مشوّش بوده‌اید و از کسب معاش باز مانده اید، برو و این زررا بعشرت و عیش بخور و بر من دعای خیر بگو، سیرت نیکو بیگانگان‌را چنین محترم میسازد اگر آشنایان‌را مساعدت نماید نُورٌ عَلَی نُورٍ باشد، و رفیع لنبانی و اثیر الدین اومانی و شرف الدین شفروه از اقران کمال الدین اسمعیل اند، رحمة الله علیهم،

(٦) ذکر شرف الدین شفروه اصفهانی نوّر الله تعالی مرقده

مرد صاحب فضل و ذو فنون بود، در اصفهان در روزگار دولت اتابك شیرگیر اورا ملك الشعراء می نوشته اند، همواره بـا شعرای اطراف در شعر و شاعری بحث کردی و جمال الدین محمّد عبد الرزّاق پدر کمال الدین اسمعیل اورا اهاجی گفته، مرد تیز زبان و حاضر جواب بوده است و مجیر الدین بیلقانی‌را هجوهای رکیك گفته‌است و در مدح سلطان طغرل بن ارسلان این قصیده میگوید،

قصیده

پیش سلطانند در فرمان بری • آدمی و وحشی و دیو و پری

طغرل آن کز هفت سلطان دارد او • تـاج و تخت و افسر و انگشتری
مطرب و طبّاخ و نعل و کانبش • زهره و خورشید و ماه و مشتری
باد و خاك و آب و آتش بر درش • حاجب و دربان و پیك و لشکری
در پنـاه عدل او بـا هم براز • شیر و آهو گرگ و میش و کبك و باز
در کف خـدّام و غلمانش بهم • نیزه و شمشیر و ژوپین و قلم
بـاد فرّاش آسمانش تـا زنـد • بارگـاه و کندلان کوس و علم
بر سر خوانش برای میهمان • گاو و ماهی اشتر و اسپ و غنم
بحر و کان کرده نثـار محضرتش • لؤلؤ و فیروزه و زر و درم
مطربان در بزمگـاه او بکف • بربط و چنگ و رباب و نای و دف
کرده در بستان عیش او وطن • گلبن و شمشاد و سرو و نارون
صیـد بـاز و یوز چرغ او شده • کرگس و سیمرغ و فیل و کرکدن
بر تن بـدخواه او چیره شده • خارپشت و لکلك و زاغ و زغن
رودهـا در بوستـانش ساختـه • بلبل و قمری و کبك و فـاختـه
بـاد در بـاغ مرادش جلوه گر • عندلیب و طوطی و طـاوس نر
کرده از نعل سمندش خسروان • گوشوار و بـاره و طوق و کمر
پـاره‌پـاره بر تن بـد خواه او • جوشن و خود و قزآگند و سپر
کارگر بر پیکر خصمان او • گرز و خشت و ناچخ و تیر و تبر
بارور در صـد هزارش شهر و ده • شیب و نارنج و ترنج و نار و به

(٧) ذکر سحبان ثانی رفیع الدین لنبانی رحمة الله علیه،

وی از اقران خواجه جمال الدین محمّد عبد الرزّاق است و لنبان از قُرای اصفهان است بدر دروازه و موضعی نَزِه و جای دلکشای است و رفیع از آنجاست، شاعری خوش گوی بوده و در آوان جوانی از جهان فانی بریاض جاودانی تحویل نمود و اثیر الدین اومانی اوصاف سخنوریٔ رفیع لنبان بسیار بنظم در آورده و رفیع معاصر سعید هروی است و این

قصیدهٔ رفیع‌راست در مدح سیّد اجلّ فخر الدین زید بن الحسن الحسینی که از آکابر سادات ری است و احتشام و اموال و ضیاع او در ملك ری بی نهایت بوده، للّه درّ قائله،

جانان حدیث عشق بگوشت کجا رسد
هرگز بود که دولت وصلت بما رسد
تا من کیم که صافیٔ وصلت طمع کنم
اینم نه بس که دُردیٔ هجرت مرا رسد
خاك رهت بدیدهٔ رسد نی چه جای آن
هرگز چنین سزا بمن نا سزا رسد
الحق رسید آنچه رسید از هوا بمن
آری بمردم آنچه رسد از هوا رسد
پشتم دو تا شد از غم و هم نیست روی آنك
دستم یکی بدان سر زلف دوتا رسد
رویم چو کهربا شد و هر ساعت از جزع
چون شاخ بُسّدست که بر کهربا رسد
جانم چو شمع در شب هجرت بلب رسید
چون نیست روز وصل تو بگذار تا رسد
گر صد هزار پاره کنند این دل مرا
هر پاره‌را ز عشق تو سوز جدا رسد
بیگانه ار هزار بود آشنا یکی
تیرت باتّفاق بدان آشنا رسد
ملکیست محنت تو و خلقیست منتظر
این کار دولتست کنون تا کرا رسد
دست از جفا بدار و بیندیش از آنکه زود
درد دل و جفای من اندر وفا رسد

بشنو حدیث من که بسی قصّهای راز
از عاجزان ببارگه پادشا رسد
ترسم خجل شوی چو صدای جفای تو
از ما بسیّد اَجَلِ مُجْتَبَا رسد
فرخندهٔ فخر دولت و دین زید بن حسن
کز لفظ او بگوش امل مرحبا رسد
دامن ز زنگ سنبل و گل در کشد صبا
گر بوی خُلق او بمشام صبا رسد
سر در نشیب خدمتش آرد سوی زمین
هر روز کآفتاب بوسط سما رسد
ای آنکه چشم انجم روشن شود بنور
از خاکپایت ار بفلك توتیا رسد
در نوبتی که اهل کرم چون توئی بود
پیدا بود که همّت ما تا کجا رسد
چندانکه مدح خواندهٔ بلبل تهنیت
چون گل بتاج و تخت و کلاه و قبا رسد
پاینده باش تا ز گل و بلبل و طرب
دایم بگوش و چشم تو برگ و نوا رسد

دیوان رفیع و اثیر الدین اومانی در عراق عجم بسیار محترم و عزیزست و شعر این هر دو شاعر شهرتی عظیم دارد امّا در خراسان و ما وراء النهر متروکست،

(٨) ذکر فاضل معنوی سعید هروی رحمة اللّه علیه،

زیبا سخن و لطیف طبع بوده از اقران قاضی شمس الدین طبسی بوده‌است و مدّاح خواجه عزّ الدین طاهر فریومدی است که در زمان سلطنت

اولاد چنگیز خان وزیر ملك خراسان بوده‌است و در شهر طوس مسکن داشته و بروزگار هلاکو خان بسعی امیر ارغون آقا از وزارت عزل شد و مبلغی مصادره داد و خواجه وجیه الدین زنگی وزیر باستقلال بوده و پسر خواجه عزّ الدین طاهرست و سعید بسیار نازك سخن است و پور بها شاگرد سعیدست و در مدح خواجه عزّ الدین طاهر این قصیده سعید گوید،

قصیده

ببرد روی نگارم ز ماه تابان گوی
دلم ربود سر زلف او چو چوگان گوی
بتی که گوی زنخدان او بیارئ لب
ز لعل آب ببرد و ز آب حیوان گوی
اگر سراسر میدان سمنبران باشند
بدلبری برباید ز پیش ایشان گوی
بیا نسیم صبا پیش آن نگارین شو
حدیث درد دلم‌را بگوش درمان گوی
گرت هواست که گل پیش تو فرو ریزد
به پیش او سخن از حسن روی جانان گوی
ورت رضاست که سرو سهی ز جا برود
حکایت قد رعنای آن گلستان گوی
همان زمان که من این با صبا همی گفتم
در آمد از درم آن عیب جوی بهتان گوی
چو دیدمش بخم زلف همچو چوگانی
فتاد در قدم او سرم چو غلطان گوی
بگفتمش که مرا بوسهٔ نخواهی داد
بخشم گفت که ای خیره دیده پنهان گوی

بگفتمش که سر زلف تو ربوده دلم
بخنده گفت که ای مردك پریشان گوی
جواب دادم و گفتم که ای نگار ظریف
اگرچه جانِ جهانی سخن بسامان گوی
من آن کسم که کسی با من این سخن گوید
که برده‌ام بسخن از همه خراسان گوی
ز شاعران منم امروز در بسیط زمین
که برده‌ام بفصاحت ز جمله اقران گوی
خیال پرور و ایهام گوی و دور اندیش
لطیفه ساز و صناعت نمای و آسان گوی
چنین که برگل رویت همی سرایانم
مرا مگو که شاعر هزار دستان گوی
کسی که دی بر قاضی بفضل دعوی کرد
کجا شدست بیا گو بنظم برهان گوی
اگر نکرد ز دعوی رجوع گو پیش آی
ثنای صدر صدور جهان ازینسان گوی
ستوده عزّ دول آنکه در جهان کمال
ببرد ذات شریفش ز نوع انسان گوی
جهان معدلت و جود طاهر آن کز فضل
بصولجان هنر می برد بپایان گوی
ز کاینات برون برد گوی رفعت ازآن
که هست منطقه چوگان او و کیوان گوی
فلك مسخّر تدبیر حکم اوست چنان
که در تصرّف چوگان بود بفرمان گوی

اگر ز جودش دریا شکیبائی دارد
بآب دیده بیا گو بابر نیسان گوی
اگر ترفّع و تمکین او چنین باشد
برون برد بجلال از جهان امکان گوی
زمانه خاك درش‌را که سرمهٔ شرف است
اگر بجان بفروشد هنوز ارزان گوی
کسی که تابع فرمان او نشد اورا
اسیر حادثه دان و ذلیل حرمان گوی
خرد پناها چون خلق مصطفا داری
بمدح خویش رهی‌را عدیل حسّان گوی
چنین لطیف سخن در جهان کرا باشد
برای من نه ز بهر رضای یزدان گوی
نظر بحال دعا گو بچشم رغبت کن
حدیث خلعت بنده بگوش احسان گوی
بقای جاه تو بادا و هرکه دین دارد
دعای جان تو گو همچو بنده از جان گوی

امّا در روزگار دولت منکو قاآن هلاکو خان بپادشاهی ایران زمین موسوم شد و در بارس بیل سنه تسع و اربعین و ستّمائه بعد از جانقی و قورلتای بزرگ با نود هزار لشکری متوجّه ایران گشت و او پسر تولی خان بن چنگیز خان است بغایت قاهر و دولتمند و صاحب رای بوده تمامت ایران زمین بروزگار او مسخّر شد و تلافیٔ خرابیها که در روزگار فترات واقع شده بود بنمود و بدعتهارا بر انداخت و قانون ممالك بر وجهی ظاهر ساخت که مزیدی بر آن متصوّر نباشد و قصد دیار و قلاع ملاحده کرد و حصون و بلاد ایشان‌را مسخّر ساخت و حکیم فاضل خواجه نصیر الحقّ و الدنیا و الدین محمّد ابی جعفر الطوسی در آن حین ببلاد

و جبال ملاحده افتاده بود، بخدمت خان شتافت و چند سال ملازم بود و خان‌را در حقّ او اعتقادی عظیم دست داد و خواجه نصیر در مراغه رصد بست و زیج ایلخانی استخراج نمود باتّفاق مؤیّد الدین العریضی و نجم الدین دیران و غیرهما و او استئصال آل عبّاس و خلفای بغداد نمود و قتل و غارت بغداد و هلاك مستعصم باللّه که آخر خلفاست شهرتی عظیم دارد و در تواریخ مذکور و بین الناس مشهور است و وفات هلاکو خان در شهور سنه ثلاث و ستّین و ستّمائه بود،

(٩) ذکر مفخر الفضلاء مولانا شمس الدین طَبَسی رحمة اللّه علیه،

از صنادید علما و فضلای خراسان بوده است هر چند قاضی زاده و قاضیٔ طبس بود امّا در دار السلطنة هرات مسکن داشته، با وجود فضل و کمال در شاعری مرتبهٔ عالی دارد و مرد خوش خلق و خوش منظر بوده و سلطان سعید بایسنغر انار اللّه برهانه فرموده بود که دیوان مولانا شمس الدین طبسی‌را مولانا شمس الدین خطّاط کتابت نماید که این شمس الدین مشهورست بین الکُتّاب بشمس بایسنغری، بارها میگفته که این نوع شعر و این نوع خط که عطاست در حقّ این دو شمس از نوادرست و قاضی شمس الدین معاصر سلطان الفضلاء صدر الشریعة بوده‌است و صدر الشریعة از اکابر فضلاست و با یکدیگر صحبت داشته‌اند، گویند که قاضی شمس الدین آوازهٔ فضل و کمال صدر الشریعة بشنود و عزیمت بخارا کرد، روزی که بدیدن صدر الشریعة رفت در آن شب صدر الشریعة قصیدهٔ گفته بود و بعد از آنکه طلبه‌را درس گفت این قصیده‌را میخواند و در غثّ و سمین آن فضلا سخن میگفتند، و این است بعضی از آن قصیده

بر خیز که صُبح است و شرابست و من و تو
آواز خروس سحری خاست ز هر سو

بر خیز که بر خاست پیالـه بیکی پـای
بنشین که نشسنست صراحی بـدو زانو
می نوش از آن پیش که معشوقهٔ شبرا
بـا صُبح بگیرنـد و بِبُرّنـد دو گیسو
در شیشـهٔ مینـا مئ رنگین خور و پندار
سنگی تو درین شیشهٔ گردنـدهٔ مینو
ای آهوی رعنـای ترا صید دل من
وی زلف پریشان تو چون نافـهٔ آهو
از حسرت شفتالوی سرخ لب لعلت
نیلی رخ سرخم ز طبانچـه است چو آلو

مولانـا شمس الدین از مجلس بر خاست و فی الحال بطریقهٔ بدیهـه این قصیدهرا جواب گفت و بحضور مولانا صدر الشریعة آورد و بگذرانید و بعضی از آن قصیده اینست

از روی تو چون کرد صبا طرّه بیکسو
فریـاد بر آورد شب غـالیـه گیسو
از زلف سیاه تو مگر شـد گرهی بـاز
کز مشك بر آورد فلك تعبیه هر سو
از شرم خط غالیـه تأثیر تو مانـدست
در وادی غم بـا جگر سوختـه آهو
خواهی که صدف دیده گهربار نـدارد
هنگـام سخن عرض مکن رشتهٔ لولو
ای زلف شب انگیز و رخ روز نمایت
چون عنبر و کافور بهم ساخته هر دو
آخر دل رنجور مرا چنـد بر آری
زنجیر کشان تـا بسر طاق دو ابرو

گفتی که بزر کـار تو روزی سره گردد
آری همـه امیـد من اینست ولی کو
بستم در اندیشه که چیزی نگشایـد
زین خانهٔ شش گوشه و زین پردهٔ نُه تو

چون صدر الشریعة این ابیات مطالعه کرد بر ذهن مستقیم و دقّت طبع و سخنوریٔ مولانا شمس الدین آفرین کرد و مدّتی قاضی شمس الدین در حلقهٔ درس صدر الشریعة بطلب علم مشغول بود و در علم و ادب کامل روزگار خود شد، امّا امام الهمّام سلطان العلماء صدر الشریعة از اکابر و صنادید علماء و فضلای روزگارست و از اکابر بخاراست، با وجود فضل و کمال در شاعری بی نظیر و در لطائف و ظرائف یگانه بوده و تصانیف او در بسیط زمین منتشر شده و این قطعه اوراست

یکی و پنج و سی وز بیست نیمی • و گر دستت دهد فرسنگکی چنـد
پس آنکه دست من و دامن دوست • گناه از بنده و عفو از خداونـد

و بعد از انصراف از بخارا بطرف خراسان مولانا شمس الدین بندیمیٔ مجلس وزیر باستحقاق نظام الملك که بوقت سلطان جلال الدین وزیر خراسان بود متمکّن شد و در مدح وزیر قصاید غرّا دارد و از آن جمله است این قصیده

خیز ای گرفته روی گل از عارض تو خوی
تـا بـاغ عمر تـازه کنیم از نسیم می
پر خنـده دار صبحدم از می لب طرب
تـا کی دم زمانـه خوری چون دهان نی
دامن کشان بخدمت سلطان گل خرام
تـا سرو در هوای تو بندد میان چو نی
بلبل نگر کـه در طلب بـاغ عـارضت
فرسوده کرد عرصـهٔ آفـاق زیر پی

ای دلبری که قرطهٔ زنگار فام گل
از رشك چهرهٔ تو قبا شد هزار پی
از یك نظر که نزهت رخسارهٔ تو کرد
لطف بهار تعبیه شد در نهاد وی
گل پارهٔ حریر فرو رفته بیش نیست
مگذار تا عذار تو نسبت کند بوی
از نرگس سیه دل جادو سؤال کن
کین جور تا چه مدّت و این عشوه تا بکی
عدل خدایگان وزارت جهان گرفت
زین بیش تیغ جور مکش چون زمانه هی
فرخنده صدر دولت و دین آنکه دست او
بر هر شکست قاعدهٔ خاندان طی
عادل نظام ملك محمّد که رای او
بر روی شهربار کواکب نهاد کی
چون روزگار کار سماحت بدو سپرد
منسوخ شد مآثر دستور ملك ری
تقدیر بی اشارت رای رفیع او
در حیّز وجود نیاورد هیچ شی
آن دم که زاد ذات مبارك لقای او
اقبال گفت أَنْبَتَكَ اللّٰهُ یا صَبِی
طبعش بآز گفت که سیم و درم مخواه
کین یك سیه دل آمد و آن یك سفید پی
جائی که نعل ابرش خوش گام او رسد
گردون چگونه میل کند سوی تاج کی

آن کس که نور ناصیهٔ آفتاب دید
دانم که طبع او نکند هیچ یاد فی
ای چرخ رفعتی که چو کیوان سپردهٔ
از پای قدر فرق مه و تارك جدی
پیش کَفَت چگونه ستایم محیطرا
کس گفت پیش چشمهٔ کوثر حدیث می
از خاك درگهِ تو که اکسیر دولتست
پیرایه ایست مردمك دیدهٔ فعی
تا لازم حیات بود اعتدال طبع
بادا رسیده صیت جلال تو حی بحَی

مولانا شمس الدین روزی مفلس بود، از خدمت وزیر صدر الدین نظام الملك یك هزار دینار قرض خواست و تمسّك مرهون بدین منوال انشاء کرده بخدمت وزیر فرستاد و آن تمسّك اینست، قال اللّه سبحانه و تعالی وَ أَقْرِضُوا اللّٰهَ قَرْضًا حَسَنًا، مقصود ازین حکم آن است که خداوندان نعم و ارباب علوّ هم از انعام عامّ و اکرام تامّ اهل اللّهرا دستگیری کرده‌اند و آنرا در ذمّهٔ فیض فضل الهی قرض شمرده، بنابر بر این مقدّمه قرض داد خزانه‌دار عطا و سخای مخدوم اعظم سلطان افاضل الوزراء فی العالم اشرف اصحاب الوزارة الطف ارباب الامارة صدر الحقّ و الدین المخصوص بعنایة ربّ العالمین نظام الملك محمّد اعزّ اللّه انصار دولته القاهرة و اعوان حضرته الزاهرة از نقرهٔ رائج من فضّةٍ و اکوابٍ بکاتب حروف نا مألوف بندهٔ ملهوف شمس طبسی داد و او بدین مبلغ مذکور مدیون گشت، هرچند عوض این مبلغ بحکم آیهٔ کریمه فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا بر کرم باری تعالی عزّ شانه است امّا رهن کرد مقرّ مذکور و مستقرض مسطور عوض این مال در مقرّ له عز نصره و ابد عصره جمله باغی کَجَنَّةٍ قُطُوفُهَا دَانِيَةٌ در شهرستان بَلْدَةٌ طَيِّبَةٌ وَ رَبٌّ غَفُورٌ و در محکمهٔ وَ الَّذِينَ أُوتُوا الْعِلْمَ

دَرَجَاتِ مزارع آن كَمَثَلِ ٱلْحَرْثِ اشجار آن كَشَجَرَةٍ مُبَارَكَةٍ زَيْتُونَةٍ لَا شَرْقِيَّةٍ وَ لَا غَرْبِيَّةٍ موصوفست بِأَصْلُهَا ثَابِتٌ وَ فَرْعُهَا فِى ٱلسَّمَاءِ نبات آن أَنْبَتَتْ سَبْعَ سَنَابِلَ فِى كُلِّ سُنْبُلَةٍ مِائَةُ حَبَّةٍ هر يك از حساب سنابل آن كَأَنَّهَا كَوْكَبٌ دُرِّىٌّ شرب آن از بحر وَ كَأْسًا دِهَاقًا مدخل آن أُدْخُلُوهَا بِسَلَامٍ آمِنِينَ بمساحت عَرْضُهَا كَعَرْضِ ٱلسَّمٰوَاتِ وَ ٱلْأَرْضِ و اين باغرا چهار حدّست حدّ اوّل بسرابستان عقل حدّ دوم بحجرهٔ خیال حدّ سیوم بشارع فکر حدّ چهارم بکوچهٔ وهم، رهنی درست و شرعی بعد از آن راهن ملهوف باغ معروف‌را از مرتهن مذکور باجارت گرفت تا بوقت استماع ندای يَا أَيَّتُهَا ٱلنَّفْسُ ٱلْمُطْمَئِنَّةُ إِرْجِعِى إِلَى رَبِّكِ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً بحکم لَهُمْ أَجْرٌ عَظِيمٌ هر سال به پنجاه عقد گهر سلك نظم که هر عقد آن إِنَّ مِنَ ٱلشِّعْرِ لَحِكْمَةً معدن عقود همین باغ محدود عبارت از هر عقدی قصیدهٔ متین غرّا که اگر بر کوه خوانند لَرَأَيْتَهُ خَاشِعًا مُتَصَدِّعًا مِنْ خَشْيَةِ ٱللّٰهِ و مستاجر ملتزم و متکفّل شد که مال اجارت‌را بی اهمال و امهال جواب گوید بشهادت وَ كَفَى بِٱللّٰهِ شَهِيدًا،

---

(١٠) ذکر امام الشعراء مولانا امامی هروی علیه الرحمة،

از جملهٔ فضلای خراسان است و با وجود علم و فضل شاعری بی نظیر بوده‌است و با شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی و خواجه مجد الدین همکر فارسی معاصرست، صاحب نزهة القلوب گوید که روزی خواجه شمس الدین محمّد صاحب دیوان و ملك معین الدین پروانه که در عهد اباقا خان حاکم ممالك روم بود و مولانا نور الدین رصدی و ملك افتخار الدین کرمانی که از نژاد ملك زوزن است هر چهار فاضل باتّفاق قطعهٔ بحضور خواجه مجد الدین همکر فارسی فرستادند و ازو استفسار کردند، پروانه گفت

ز شمع فارس مجد ملّت و دین • سؤالی میکند پروانهٔ روم

ملك افتخار الدین و نور الدین رصدی گفتند

ز شاگردان تو هستند حاضر • رهی و افتخار و نور مظلوم

صاحب دیوان گفت

چو دولت حضرتت‌را هست لازم • دعاگو صاحب دیوان ملزوم
ز شعر تو و سعدی و امامی • کدامین بـه پسندند اندرین بوم
تو کن تعیین این چون ملك انصاف • بود در دست تو چون مهره در موم

خواجه مجد الدین در جواب این رباعی فرستاد رباعی

ما گرچه بنطق طوطئ خوش نفسیم • بر شکّر گفتهاے سعدے مگسیم
در شیوهٔ شاعری باجمـاع اُمَم • هرگز من و سعدی بامامی نرسیم

این فضل که در حق امامی گفته‌اند در شیوهٔ صنایع بدایع شعری بوده باشد و الّا سخن شیخ سعدی‌را مرتبهٔ عالی و مشرب اورا درجهٔ وافیست، از حقیقت و طریقت سخن او نشان میدهد و از نمکدان لطافت آنی دارد، و امامی از صنادید علمای هرات است امّا در کرمان و اصفهان در بعضی اوقات مسکن میداشت و قُضاة هرات از نژاد امامی اند، و خواجه فخر الملك که از بقیّهٔ وزرا و صدور خراسان است مربّی امامی بوده‌است و این قصیده‌را در مدح فخر الملك میفرماید

چون کبك شسته لب بشراب مروّقی
کبکی از آن بطوق معنبر مطوّقی
در بزم خوبتر ز تـذرو ملوّنی
و اندر مصاف چیره‌تر از باز ازرقی
بر آفتـاب طنز کنی و مسلّمی
بر مشتری و مـاه بخندے و بر حقی
گر مـاه در لبـاس کبود منقّط است
تو شـاه در لبـاس نسیج مغرّقی

مانـد همي بروشنئ ماهتاب از آب
سیمین برت بزیر بغلطاق فستقي
بر آب دیـده پیش تو زورق روان کنم
گر زآنکـه بینمت که تو مایل زورقی
گر حور عین بـه بینند عنّاب شکّرت
ایا کـه چون گزنـد سر انگشت فندقی
گر شاه ملك حسنی انـدر بساط دهر
در صدر خواجه بـه بودت جای بیذقی
تاج اُمَم خدیو جهان فخر ملك و دین
کز آدم اوست گوهر و سنگنـد ما بقی
چون نزد سروران بکرم نـام او برنـد
تن در دهـد زمـانـه باسم مطابقي
ای آنکه عزّ و جـاه بزرگان کشوری
وی آنکه صدر و بـدر وزیران مطلقی
محصول کـارگـاه نجوم مزیّنی
مقصودِ گِرد گشتن چرخ مطبّقي
انـدر بهـار فضل نسیم معطّرے
و انـدر نسیم خلق بهـار خورنقی
پیش حصار حزم تو کآن حصن دولتست
بحر محیط پـاے نـدارد بخنـدقی
بی مجلس تو طبع نـدارد معـاشرت
بي سـاغر تو مي بگـذارد مروّقی
موضوع کردی از کف بخشنـده اسم جود
تو صـدر کز مصادر اقبـال مشتقي

فضل تو بخردان حقیقت بدیـده انـد
ز آن در هنر بنزد بزرگـان محقّقي
آن دل که شـد معلّق مهر و هوای تو
چون زلف دوست رنج ندیـد از معلّقي
این شعر داشت قافیتی مُغْلَق آنچنانك
بر بستمش کـه کس نخوانـد ز مُغْلَقي
من پارسی زبانم از آن کردم احتراز
زآن تازئی که خنـده زنند از مربقي
گردم همي بگرد سخنهاے دلفریب
در آرزوے شعر مُعِزّیِ و ازرقی
نـایـد بدین قوافی ازین خوبتر سخن
گرچـهٔ سخن طراز نمـایـد فرزدقی
احمق بود کـه عرضه کند فضل پیش تو
خرمـا ببصره بردن باشـد ز احمقي
تا زین چرخ اشهب و کُرّه زمین بود
از مرکب زمـانـه نیـایـد جز ابلقي
بر هر مراد و کام کـه داری مظفّری
وز هر سپهر و سعـد کـه خواهی موفّقي

گویند که فخر الملك این قطعه پیش مولانا امامی فرستاد بطریق استفتا

سر افاضل دوران امام ملّت و دین
خدایگـان شریعت درین چـه فرمایـد
کـه گربـه گر قفص قمری و کبوتررا
میان شب ز ره جور و ظلم بربایـد
خدایگـان کبوتر ز روی شرع و قصاص
اگر بریزد خون گربـه‌را همی شایـد

جواب مولانا امامی

ایـا لطیف سؤالی که در مشام خرد
ز بوی نکهت خلقت نسیم جان آیـد
بگربـه نیست قصاصی که صاحب ملّت
چنین قصاص بشرع گزین نفرمایـد
نـه کم ز گربـهٔ بیدست گربـهٔ صیّـاد
که مرغ بیند و بر شاخ پنجـه بکشایـد
اگر بساعـد سیمین خود سری دارد
بخون گربـه همان بـه که دست نالایـد
بقـای قمری و عمر کبوتر ار خواهـد
قرارگـاه قفس‌را بلنـد فرمـایـد

امّا اباقا خان بعد از هلاکو خان بر سریر ملك جلوس کرد و پادشاه قاهر و مردانه و با رای و تدبیر بود، وزارت بصاحب مغفور شمس الدین محمد صاحب دیوان داد و لشکر بروم فرستاد و بعضی از روم‌را مسخّر کرد و رصد مراغه‌را اگرچه خواجه نصیر الدین بروزگار هلاکو خان بنیاد کرده بود در عهد اباقا خان باتمام رسانید و اباقا خان سی تومان بر آنجا خرج کرد و اباقا خان در تابستان در ایلاق و زمستان در مراغه بودی و هفت سال در اکثر ایران زمین پادشاهی کرد، شبی در مرغزار اوجان از حوالئ تبریز نشسته بود ناگاه وحشتی درو ظاهر شد و گفت مرغی عظیم قصد من دارد، تیر و کمان طلب کرد، چون تیر و کمان بدو دادند فی الحال بیفتاد و جان بحق تسلیم کرد و کان ذلك فی شهور سنه اربع و سبعین و ستّمائه،

(١١) ذکر فاضل مکمّل فرید احول رحمة الله علیه،

از اقران امامئ هروی است و در اصفهان در زمان صاعدیّه ظهور یافته،

مرد اهل بود و در شاعری مکمّل است و این قصیده‌را در صفت شب و نجوم محکم گفته است، قصیده

نمـاز شام کز امواج این دریـای دولابی
فرو شد زورق زرّین بر آمد طشت سیمابی
ز اوج موج این دریا بر آمد صد هزار انجم
چو بر روی محیط کل شناور خیل مرغابی

صفت انجم و صفت طلوع نیّر اعظم در آخر قصیده بیان میکند در چرخیّات و درین قصیده کارها دارد و سلطان سعید بایسنغر بابا سودائی‌را جواب این قصیده فرمود و مطلع قصیدهٔ بابا اینست،

جم انجم چو زد بر چرخ شادروان دارابی
بر آمـد شاه قاقم پوش ازین ایوان سنجابی

و فرید در تعجیلی که ذهن او درین قصیده مبادرت کرده بتعجّب این بیت میگوید،

بیك هفته در اصفاهان فرید این شعر انشا کرد
عجایب داشت طبع او ازین تیزی و اشتابی

و بابا سودائی صورتی از نوادر درین بیت باز میگوید، بیت

بیك ساعت بگفت این شعر در باورد سودائی
فرید اندر سپاهان گرچه گفت آن‌را باشتابی

غالبا لفظ یك ساعت از عقل دور مینماید چه هشتاد بیت متین در ساعتی گفتن مشکل است، تاویل آنست که در عرف عوام هست که برای عمر یك ساعت غم جاودان مخور یعنی اندك فرصتی‌را یك ساعت بعرف میگویند و استاد گوید، بیت

نگهدار فرصت که عالم دمیست ٭ دمی پیش دانا به از عالمیست

قال رسول الله صلعم الدنیا ساعةٌ فاجعلها طاعة ،

(١٣) ذکر گنجور معانی اثیر الدین اومانی رحمة الله علیه،

مردی خوش طبع و فاضل بوده و دیوان او مشهورست و در علم شاگرد خواجه نصیر الدین طوسی بود و اصل او از همدان است، اشعار عربی بسیار دارد و سخن‌را دانشمندانه میگوید و این قصیده در صفت زمستان گفته در مدح اتابك ازبك بن محمّد انار الله برهانه، قصیده اینست، قصیده

بهار وار ز ادبار برد در بهمن
چنین که دید بنفشه که ریخت برگ سمن
بدود عود همی ماند ابر و این عجبست
که دود عود بکافور باشد آبستن
چنین که جوشن سیمین بآب میبینم
چگونه کار کند تیغ خور بر آن جوشن
بآب بنگر و یاد آور از شهان قدیم
بزال مانده در بند مانده از بهمن
ز رشتهای سفید سحاب تافته‌اند
که می نبینم از مهر یك سر سوزن
برهنه بود جهان مدّتی و درزئ ابر
بدوخت از پی عالم سفید پیراهن
اگر نه چشمهٔ خضرست و پردهٔ ظلمات
چرا در ابر نهان است چشمهٔ روشن
ببست آب روان همچنانکه گوئی هست
بسان خنجر خسرو هم آب و هم آهن
ملك مظفّر دین خسرو جهان ازبك
که روح کشور هستیست او و عالم تن

تخلّص بشنو ای یگانه خسرو وقت
ز عنصری که بود اوستاد اهل سخن
بتیغ کُه بر از آن ابر گسترد کرباس
که تا پیش تو آرد زمانه تیغ و کفن
چراغ روز نمی تابد از سپهر بخواه
چراغ می که پر از ظلمتست خانهٔ تن
بیار بادهٔ روشن اگرچه تیره هواست
که چون پیاله بمی روشن است دیدهٔ من
مگر خدنگ تو مرغیست آهنین منقار
که هست چینهٔ او دانهٔ دل دشمن
خدایگانا تیغت وبال خصم آمد
گرفت خواهد خصمت وبال در گردن
چو عاشقان چه عجب گر ز عشق طلعت او
هزار چاك زند آخر الزمان دامن
هنر پناها تشریف تو همایون باد
بر آفتاب بزرگان سر صدور زمن
مجیر دولت و دین مفخر صدور عراق
که هست گاهِ کفایت چو صد نظام و حسن
بعهد مملکت جم گر آصف او بودی
نیوفتادی خاتم بدست آهرمن
همیشه ابلق ایّام تند رام تو باد
اگرچه ابلق ایّام هست مرد افگن

(١۴) ذکر مولانا رکن الدین قبائی رحمة الله علیه،

از جملهٔ شاعران متعیّن بوده‌است شاگرد اثیر الدین اومانی و اوستاد پور

بهای جامی است و از ترکستان بطریق سیاحت بعراق عجم افتاد و با بدر الدین جاجرمی در اصفهان مشاعره و معارضه دارد، فامّا سخن او از سخن بدر افضل است و مجیری شاعر نیز که استاد بدر الدین جاجرمی است معاصر قبائی بوده و قبائی گوید در حق بدر جاجرمی این شعر،

نحل اشعارم قبائی زآن سبب دارم لقب
چون زنان ای بدر جاجرمی مبین معجری

مولانا رکن الدین در حقّ خواجه عزّ الدین این قطعه گوید

چه شد امسال آخر ای مخدوم ∘ کـه من رنج دیـدهٔ مظلوم
بعد ده ساله حق برین دولت ∘ گشتم از هر مراد دل محروم
راه من بنده خدمتست و دعـا ∘ و اندرین هر دو بوده ام ملزوم
دهر و دوران همـه ستمکارنـد ∘ و آدمی همچنان جهول و ظلوم
نـه منم عاطل از فنون هنر ∘ نـه توئی عاری از فروع علوم
نه تو مفلس شدی نه من منعم ∘ نه تو خادم شدی نـه من مخدوم
تو همان مالکی و من مملوك ∘ تو همان حاکی و من محکوم
هست این بیت نظم مالك فضل ∘ رحمـة اللّـه سنـائی مرحوم
رزق بر تست هرچه خواهی کن ∘ خواه احسان شمار و خواه رسوم

امّا قبا ولایت نزه دلکشاست و در اقصای ترکستان است و شهری عظیم بوده و اکنون آن شهر خراب شده و آن دیار مسکن مُغل و قلماق است و خواجه نصیر الدین طوسی درکتاب خلافت نامهٔ الهی می آرد که پیغو بن طغان در زمان سلطان محمود بن سبکتکین حاکم قبا بود و مرد عادل و خیّر بود و در نهایت پیری گوش او گران شد زار زار میگریست که من بعد ازین آواز داد خواهان چگونه شنوم امّا روز جمعه فرمودی تا تخت اورا در میدان نهادندی و او بر تخت نشستی و فرمودی تا هرکرا تظلّمی بودی جامهٔ سرخ پوشیدی و آن کس‌را طلب فرمودی و او کیفیّت حال خود بر کاغذی نوشتی و بدست او دادی و بغور او رسیدی،

چون دعوت حق‌را اجابت کرد و ازین جهان فانی و خاکدان ظلمانی رخت بقا بریاض جاودانی برد پنج پسر داشت و ملك‌را بر پسران پنجگانه قسمت نمود، سلطان محمود چون سمرقند و ما وراء النهررا مسخّر ساخت از آن پنج برادر که حاکم قبا بودند خراج خواست، ایشان این قطعه‌را بسلطان فرستادند،

مـا پنج برادر از قبائیم ∘ دریا دل و آفتاب رائیم
ما ملك زمین همه گرفتیم ∘ اکنون بتفکّر شمـائیم
گر چرخ بکام ما نگردد ∘ چنبر ز همش فرو کشائیم

سلطان در یافت کـه غرور و نخوت در دماغ ایشان متمکّن شده و پنداشته‌اند که غیر از قبا در جهان ملك دیگر نیست که گفته اند (ع) ما ملك زمین همه گرفتیم، عنصری‌را فرمود تا در جواب ایشان این دو بیت انشاء کرد بدین منوال،

نمرود بگـاه پور آذر ∘ میگفت خدای خلق مائیم
جبّار بـه نیم پشّـه اورا ∘ خوش داد سزا که ما گوائیم

و ارسلان جاذب‌را با لشکر انبوه فرستاد تا گوشمال ایشان بدهد و ارسلان مدّتی شهر قبارا محاصره کرد و در قلعهٔ شهر قحط خاست و آن پنج برادر عاجز گشتند و از روی عجز این قطعه دگر باره بسلطان فرستادند، قطعه

مـا پنج برادر قبـائیم ∘ در قحط و نیـاز مبتلائیم
شاها تو عزیز ملك مصری ∘ و اخوان گناه‌کـار مائیم
مارا که بضاعتست مزجاة ∘ شرمنده ز حضرت شمائیم
بر حالت زار ما ببخشای ∘ از فضل و کرم که بینوائیم

سلطان چون این شعررا مطالعه کرد رحم آمدش و گفت قطعهٔ اوّل از غرور بود واجب بود گوشمال دادن و این قطعه از عجز و نامرادیست، در طریقت این زمان از جریمهٔ ایشان گذشتن خوب مینماید، فرمود تا

لشکر از ولایت ایشان بر خاستند و این مملکت‌را بر آن پنج برادر مسم داشت، امّا ارسلان جاذب بروزگار سلطان محمود حاکم طوس و نیشاپور بوده، در تاریخ سلاجقه آورده‌اند که ارسلان با سلطان خویشاوندی داشته، مرد صاحب خیر و مردانه بود و رباط سنگ بست که بر سر چهار راه واقعاست راهی از نیشابور بمرو و راهی از طوس بهرات او ساخته‌است و در روی زمین رباطی از آن عالی‌تر مسافران نشان نمیدهند و امروز ویران است و قبر ارسلان در رباط مذکور واقع است و این ترکیب بر گرد قبر او نوشته‌اند،

كُلُّ مُلْكٍ سَيَفُوتُ ۞ كُلُّ نَاسٍ سَيَمُوتُ
لَيْسَ لِلإِنْسَانِ حَيٰوةٌ سَرْمَدٌ إِلاَّ ٱلْمَلِكُ ٱلْحَيُّ ٱلَّذِي لاَ يَمُوتُ

و چون ضمیر منیر امیر کبیر عالم فاضل معین العلماء مربّی الفضلاء مقصد الفقراء الّذی قصر لسان القلم عن وصف ذاته نظام الحق و الدین علی شیر خلّد اللّه تعالی ظلال دولته علی رؤس المسلمین دائمًا بتجدید سنّت سنیّهٔ اکابر مصروفست در جنب آن رباط رباطی مجدّد احداث فرمودند که چشم روزگار چنان عمارتی ندیده و امروز مقصد مسافران و مطلب مجاوران آن دیارست و در زیبائی چون عروسی آراسته است و در رعنائی چون بوستانی پیراسته، حقّ تعالی وجود شریف این معدن خیرات و مبرّات‌را همیشه در پناه خود محفوظ دارد، بیت

پدر بجای پسر هرگز آن کرم نکند ۞ که دست جود تو با خاندان آدم کرد

(١٤) ذکر ملك الفضلاء خواجه مجد الدین همکر فارسی،

مردی فاضل و هنرمند بوده و در روزگار خود بفضل و استعداد ظاهر و باطن نظیر نداشت و خوش نویس و خوش گوی و ندیم مجلس سلاطین و حکّام بودی و نسب او بکسری انوشروان بن قباد میرسد و چون حسب و نسب اورا دست فراهم داده نزد حکّام و اهل جاه و دولت و

اشراف قبول تمام یافت و در روزگار خود ملك الشعراء فارس و عراق عجم بوده و هر مشکلی که در علم شعر در آن دیار واقع شدی همکنان رجوع باو کردندی و دیوان خواجه مجد الدین در عراق شهرتی عظیم دارد و لطایف و ظرایف او بین الخواص و العوام مذکورست و مشهور، گویند که همه روز خواجه مجد الدین با اتابك سعد بن ابی بکر زنگی نرد باختی و چنان واقع شد که اتابك ترك لعب نرد کرد و برین یك سال گذشت، خواجه مجد الدین این قطعه بحضرت اتابك فرستاد، قطعه

خسروا داشت سخای تو مرا پار چنانك
کان نیارست زدن لاف ز هستی با من
آسمان با همه تعظیم و بلندی کورست
میزد از روی تواضع دم پستی با من
تا تو بر داشتی ای شه ز سرم دست کرم
میزنند از سر کین تیغ دو دستی با من
یاد میدار از آن شب که رهی‌را گفتی
عمر باقی بنشین خوش چو نشستی با من
آن شب آن بود که در سرهوس نردت بود
نرد من بردم و عمدا تو شکستی با من
یا رب امسال چه تدبیر کنم تا چون پار
شه ببازد مدّتی نرد بمستی با من

اتابك سعد در جواب فرماید

از صرّه های مصری یك صرّه الف دینار
بی لعب نرد کردم هر سال بر تو ادرار

گویند مدّتهای مدید این سیورغال در حقّ خواجهٔ مجد الدین مجرا بود، امّا بتقریب شمّهٔ از آثار خیر انوشیروان عادل واجب نمود نوشتن، سیرت پسندیدهٔ او تا بمرتبهٔ بود که شیخ سنائی علیه الرحمة در حدیقه ذکر آن

میکند درین حکایت للّه درّ قائله،

حاجبی برد جام نوشروان ۰ شاه میدید و کرد ازو پنهان
دل خازن ز بیم شه بر خاست ۰ جام جستن گرفت از چپ و راست
او بتهدید و رنج و غصّه و درد ۰ هر کسیرا مطالبت میکرد
شاه گفتا که رنج و غصّه مسنج ۰ بیگُهرا مدار در غم و رنج
کآنکه او برد جام ندهد باز ۰ و آنکه او دید فاش نکند راز
شاه روزی میان رهگذری ۰ دزد خودرا بدید با کمری
کرد اشارت بخنده کی باری ۰ کین از آن جام هست گفت آری

و در روزگار ملوك عجم بر رعایای ملك ظلم واقع شدی و چون نوبت بنوشیروان رسید بدعتها بر انداخت و قاعدههای نیکو پیدا ساخت و سدّ باب الابواب که سکندر بسته بود مختلّ و ویران شده بود انوشیروان آنرا عمارت کرد و منع لشکر دشت قبچاق فرمود و مزدك که بروزگار قباد ظاهر شده بود و مذهب زندقهرا عدل نام کرده بود نوشیروان روز مهرجان بتدبیر و رای مصون عالی آن مخالف بد اعتقادرا با هفت هزار اعوان و انصار و اصحاب او سرنگون در زمین بخاك فرو برده هلاك ساخت و قباد بعد از آنکه شصت سال سلطنت کرده بود بزندگانئ خود انوشیروانرا بر تخت نشاند و خود در آتشگاه بتعبّدی که در کیش گبران دستور بود مشغول گشت و انوشیروان چهل و هشت سال بعدل و داد و تعظیم علماء و حکماء روزگار گذرانید و در بارگاه او همواره چهار کرسئ زر نهاده بودی یکی ملك ترکرا و یکی ملك هندرا و یکی ملك رومرا و یکی ملك یمن و عربرا و هر سال یکی از این ملوك چهارگانه بخدمت انوشیروان آمدندی و بنوبت بر مستقرّ خود قرار گرفتندی، صاحب تاریخ بناکتی گوید که در زمان دولت مأمون خلیفه خاتم انوشیروانرا یافتند سه سطر بر آن مسطور و مکتوب بود، سطر اوّل این که راه تاریکست مرا چه بینش، سطر دویم آنکه عمر دوباره نیست مرا چه خواهش، سطر سیوم

آنکه مرگ در قفاست مرا چه آرامش، و شیخ سعدی علیه الرحمة گوید،

بیت

بعد از هزار سال که نوشیروان نماند ۰ گویند خلق دهر که بودست عادلی

همواره اشراف در روزگار او محبوب و اراذل در دور او منکوب می بودند و انوری درین باب میفرماید

نوشیروان که طنطنهٔ صیت عدل او ۰ تا حشر بر زبان افاضل روان بود
هرگز روا نداشت که بد اصل و سفلهرا ۰ در عهد او سنان قلم در بنان بود

از سیرت پسندیده و رعایت مراسم خیر نوشیروان بمرتبهٔ رسید که علماء در باب عذاب او توقّف کردهاند حرمت عدلرا با وجود شرکی که داشت و رسول الله صلعم فرموده ولدتُ فی زمان الملك العادل، زهی درجهٔ عدل او و زهی سعادت پادشاه عادل، پادشاهی که موحّد و عادل باشد فرض کن تا کرامات و درجات او چه مرتبه داشته باشد، حقّ تعالی این پادشاه عادلرا که عدلش بر عدل نوشیروان مزیّت دارد و سیرت پسندیدهٔ او نزدیکست بسیرت خلفاء راشدین سالها بر سر امّت محمّد مختار پاینده داراد تا دست تطاول بد اصلان و دونانرا از سر رعیّت کوتاه گرداند و این قاعده که جولاهه بچگان و روستائیان قلم استیفا بدست جفا گرفتهاند و جمعی که کار ایشان و پدران ایشان گاو بندی بوده اکنون دم از سیاقت دیوانی و عمل سلطانی میزنند و درین کار نقصان دین و ملّت و شکست شرع و سنّت است

بیت

تیغ دادن در کف زنگئ مست ۰ به که آید علم ناکسرا بدست

بکلّی دفع فرماید چنانکه مشاهده میرود که بازاریان و عوام الناس و مردم دیهها و صحرا نشینان فرزندان خودرا بعلم رقوم و سیاق می سپارند و چون درین علم اندك مایهٔ وقوفی نه باستحقاق یافتند بعمل داری مشغول میشوند و فساد این اراذل بمسلمانان میرسد و چون از حرام و مال

مسلمانان وجه معاش و زینت لباس آسان‌تر بدست می آید کدخدازادگان ممالك نیز رعیّتی ترك کرده اند و بعملداری مشغول می شوند و عنقریب در ملك و کفایت و زراعت نقصان فاحش دست میدهد و خواهد داد اگر این شیوهٔ مذمومرا باز خواست نفرمایند و منع نکنند ، در تواریخ ملکشاهی می آرد که سلطان ملکشاه سلجوقی‌را چون ملك دار السلام بغداد مستخلص شد خواست تا با خلفاء وصلت سازد، خواجه نظام الملك‌را طلب کرد و گفت میخواهم که بتعجیل باصفهان بروی و در عرض دو هفته دویست هزار درم سرانجـام نموده بعساکر ظفر پیکر رسانی و خواجـه‌را اجازت بطرف اصفهان شد و خواجه بدینور در خانهٔ کدخدائی نزول کرد و آن مرد خواجه‌را خدمتکاری چنانچه شرطست بجای آورد و شب در خدمت خواجه نشسته بود، عرض کرد که موجب چیست که خواجه بدین تعجیل میرود و اسباب و تجمّل همراه نیست، خواجه گفت سلطانرا بجهت مصالحی خرجی ضروری دست داده و من میروم کـه بدو هفته دویست هزار درم از اصفهان بخزانهٔ سلطان رسانم، دهقان بعرض خواجه رسانید که مرا بدولت پادشاه چهار صد هزار درم استعداد دنیاوی هست و مردی پیرم و پسرکی قابل دارم و میخواهم که اورا بعلم خط و استیفا به شاگردی دهم و من مرد دون و بی استحقاقم و سلطان مثل من مردم‌را منع ازین کار فرموده و من میترسم و فرزند خودرا بدین علوم باوستادی نمی توانم داد، اگر شما درین شغل بجهت من از سلطان اجازت حاصل سازید بندهٔ دویست هزار درم نقد بخزانه خدمت میکنم، خواجه چون از پیر مرد این سخن بشنید بغایت خوشحال شد و این‌را کفایت مستحسن تصوّر کرده در خانهٔ دهقان ساکن شد و کیفیّت احوال‌را بدست قاصدی بسلطان عرض داشت نمود، سلطان چون مکتوب خواجه‌را مطالعه کرد در غضب شد و رخسارهٔ مبارکش بر افروخت و سوگند خورد که اگر نه محاسن سفید نظام الملك دستگیر او شدی و حقّ خدمت او کـه در

حقّ پدرم و در حقّ من مدّتهاست که مؤکّدست و ثابت اورا رسوای ساختمی، آخر خواجه نمیداند که مرا بمال دهقان احتیاج نیست تا از روی حرص و طمع مال از وی بستانم و پسر اورا که اهلیّت و استحقاق نداشته باشد بکار مسلمانان نصب کنم و ازو کارهای نا شایسته و نـا پسندیدهٔ بمسلمانان رسد و مرا نکوهش کنند که ملکشاه رشوت گرفت و نا اهلان‌را علم اشراف و بزرگان اذن فرمود، همانا خواجه دشمن من بوده و من اورا دوست تصوّر میکردم، و بدو نوشت که بکاری که مأذون است برود و توقّف نکند، غرض آنکه سلاطین قدیم در آنکه کارهای بزرگ بمردم خورد نفرمایند مبالغه برین منوال داشته‌اند، حکایت، سلطان سنجررا پرسیدند در آن وقت که بدست غزّان گرفتار شدهٔ بود که چه بود که ملکی بدین وسعت و آراستگی که ترا بود چنین مختلّ شد، گفت کارهای بزرگ بمردم خُرد فرمودم و کارهای خُرد بمردم بزرگ رجوع کردم که مردم خُرد کارهای بزرگ‌را نتوانستند کرد و مردم بزرگ از کارهای خُرد عار داشتند و در پی نرفتند، هر دو کار تباه شد و نقصان بملك رسید و کار ولایت و لشکری روی بفساد آورد،

بیت

جز بخردمنـد مفرمـا عمل • گرچه عمل کار خردمند نیست

(۱٥) ذکر فخر الافاضل پور بهای جامی قدّس الله سرّه العزیز،

مردی مستعدّ و فاضل بود و آبا و اجداد او قضاة ولایت جام بوده‌اند و او مرد خوش طبع بود و بدین پایه سر فرو نیاورد و همواره با مستعدّان نشستی و بیشتر اوقات در هرات روزگار گذرانیدی و او شاگرد مولانا رکن الدین است که بقبائی مشهور شدهٔ و بروزگار ارغون خان در ملازمت خواجه وجیه الدین زنگی بن طاهر فریومدی بتبریز رفت و با خواجـه همام الدین مشاعره کرد و در بحور مشکله قصائد دارد و این غزل اوراست،

غزل

بر بیاض آفتـاب از شب رقم خواهـد کشیـد
مـاه‌را بر صفحـهٔ خوبی قلم خواهـد کشیـد
یا رب این یك قطره خون کورا همی خوانند دل
تا کی از بیداد مهرویان الم خواهـد کشیـد
امشب ای شمع از سر بـالین بیماران مرو
بیدلی سر در گریبان عـدم خواهـد کشیـد
پر حذر باش امشب ای همسایـهٔ بیت الحزن
گر سرشك چشم من دیوار نم خواهـد کشیـد
میکشـد بـار غم محبوب و میگویـد بهـا
هر که عاشق شد ضرورت بار غم خواهد کشید

و این قصیده هم اوراست در مدح خواجه وجیه الدین زنگی در اصطلاح و لغت مغولی و بسیار مستعدّانه گفته و برین نسق شعر در دواوین استادان کم دیده‌ام، و آن اینست

قصیده

ای کرده روح بـا لب لعل تو نوکری
محبوب ازبکی و نگـاری و چادری
نوئین نیکوانی و ترغو لب ترا
از قنـد صـد تغار بریزد بساوری
در یرلغ غم تو ز بس ناله‌های سخت
خون شد دل چریك و رعایا و لشکری
هنـدوستان زلف ترا چشم ترك تو
بُلْغاق کرده همچو قشون نکودری
قامان طرّه‌های تو چون کلك بخشیان
کردنـد مشق بر رخ تو خط ایغوری
تا باسقاق عشق تو در ملك دل نشست
از یارغوی هجر تو بر خاست داوری

کردند ترکه بر لب جیحون چشم من
خیل خیال تو چو تومان بساوری
کوچ و قلان خویش بدیوان عشق تو
گه جان دهم بمالی و گـه سر بقُبْجُوری
تمغاجیِ غم تو زد از اشك آل من
تمغـاے سرخ بر ورق زرّ جعفری
کردم تکشمشی لبت و جان ببوسـهٔ
سورغامشی نمیکند از راه کـافری
تابشمشی کنیم بهم در مجـادلـه
زین قصّه پیش داور آفـاق یکسری
بیلگا الغ بِتِکْچِیِ قاآن اعظم آنکـ
دارد ره بتکچی و راه بهـادرے
ای صاحبی که هست ز یرلیغ حکم تو
ترك و مغول و تازی و رومی و بربری
ارتاق گشت با لقبت تا بشرق و غرب
تَنْسُخ برد برای تو خورشیـد خاوری
تُتْقَاوُلان عقل تو در راه مملکت
بستند دست فتنه و جور از ستمگری
بر شیوهٔ سخای تو آش عطـا دهنـد
باورجیان بکـاسـهٔ زرّین مشتری
قوشچیِ همّت تو ز بهر قرانغو
بر بست بـال نسر ببرّ کبوتری
هرکو عنـایت تو آغِرلامشی کند
بر سر کشد بُرُنْدُق او چرخ چنبری

آنکس کـه او رسیـد بیاسای حکم تو
در خاك تیره خشت لحد کرد بر سری
اختاجیِ سیاستت از قیچیِ اجل
در گردن عـدوی تو بندد دو چنبری
پور بهـا دعـاجیِ درگـاه دولتت
گشتست اشکبـار و غم او نی خوری
سوغات حضرت تو فرستاد این دعـا
یادش مگر بخـاطر عـاطر در آوری
نوشـد مگر ز سرغوت انعام عام تو
در طوی بخشش تو ایـاغ توانگری
یاوشمشی کند چو کنی تربیت ورا
در شعر با نظامی و قطران و انوری
هرگز نگفته اند درین اصطلاح شعر
فردوسی و دقیقی و پندار و عُنْصُری
نشنیده‌است در عرب و در عجم کسی
زین سان قصیدهٔ ز مُعِزّی و بُحْتُری
تـا هست کـار ملك بیاسای پادشاه
تـا هست حکم شرع بدین پیمبری
در حفظ خویش ایزدت اسرامشی کناد
پاینده بـاد ذات تو از فضل تنگری

امّا ارغون خان در روزگار دولت پدرش اباقا خان پادشاه خراسان بود، چون اباقا خان وفات یافت در خطهٔ تبریز شهزادگان و امرا برغم او باحمد خان بن هلاکو خان اتّفاق کرده اورا بر تخت سلطنت نشاندند و احمد خان پادشاه نیکو سیرت بوده و باسلام و اسلامیان میل تمام داشته و گویند که مسلمان بود امّا برای مصلحت اسلام‌را ظاهر نمیکرد و بعد از

پنج ماه که بر سریر خانی جلوس کرده بود عزیمت خراسان نمود و ارغون خان ازو منهزم شد و از طوس و رادکان پناه بقلعهٔ کلات برد و احمد خان قلعه‌را محاصره نتوانست کرد که آن قلعه‌را دور دوازده فرسنگ است و دو دروازه دارد ودیگر کوه محکم‌است و مثل برج و باروی آن قلعه هیچ جا نیست و دران قلعه لشکرهارا آبخور و علفخوار است، ارغون خان بعد از یکماه پیش عم آمد و عذر خواست و احمد خان‌را شفقت عمومت درکار آمد و آسیبی بارغون خان نرسانید و خود کوچ کرده بطرف عراق روانه شد و ارغون خان‌را بجمعی از خاصّان خود سپرد که از عقب می آوردند، مَنکْلی بوقا که مقدّم آن مردم بود با ارغون خان عهدی بست و اورا خلاص داد و باقیِ مردم بارغون خان بکجهت شدند و لشکر استراباد بایشان پیوست و در عقب احمد خان روانـه شدند و چون احمد خان بزنجان رسید خبر ارغون خان بشنید و مضطرب شد و بتعجیل خودرا بتبریز رسانید و والده‌را همراه داشته بمراغه آمد، لشکریان ازو بر گشته بارغون خان پیوستند و او فرار کرده اورا در دامغان دربان سلطان بارغون خان فرستاد و بحکم ارغون خان هلاك گشت و سلطنت ایران باستقلال بدست ارغون خان افتاد و بانتقام آنکه خواجه شمس الدین محمّد صاحب دیوان بعد از اباقا خان باحمد خان رجوع کرده بود اورا در حوالیِ قراباغ تبریز بیاساق رسانید و از مشایخ و علماء و شعراء که در روزگار ارغون خان بوده انـد شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی علیه الرحمة و خواجه همام الدین تبریزی و مولانا علّامه قطب الدین شیرازی اعلی الله درجته است، و عزیزی در تاریخ علّامه گوید این قطعه،

قطعه

بازئی کرد چرخ کج رفتـار ◦ در مه روزه آه از آن بازی
ذال و بـا رفته از گهِ هجرت ◦ رفت در پرده قطب شیرازی

(۱۶) ذکر فاضل عبد القادر نائنی رحمة الله علیه،

از اقران شیخ سعدیست و مرد تارک بوده و همواره بر قناعت روزگار گذرانیدی و خوشگوی است و سخنان شیخ سعدی‌را تتبّع میکند، امّا قصبهٔ ناین من اعمال اصفهان است و در قدیم الایّام داخل یزد بوده، قصبهٔ خوش هواست و در سر بیابانی که میان یزد و اصفهانست واقع شده و پنبهٔ نرم در آنجا حاصل میشود و خودرنگ و ملّهٔ نائنی درین روزگار بی نظیر است و مولانا عبد القادرراست این غزل، غزل

ای که بی چشم تو چشمی چشم من جز تر ندید
هیچ چشمی چشمی از چشم تو نیکو تر ندید
چشمهٔ نوش تو دارد چشمهٔ حیوان و لیک
چشم من ز آن چشمه جز چشمی پر از گوهر ندید
با خیال چشم تو رضوان که چشم جنّتست
حور در چشمش نیاید چشمهٔ کوثر ندید
چشم آن دارم که از چشمم نرانی قطره‌وار
ز آنکه چشمم جز بچشمت چشمهٔ انور ندید
ز آرزوی چشم تو چشم من بی صبر و دل
چشم‌را خونبار کرد و چشمه سار خور ندید

طبقهٔ چهارم و درین طبقه ذکر بیست فاضل ثبت است،

بعد ازین ذکر غزل گویان ثبت میشود و بعضی موحّدان و عارفان که با وجود استغراق و حال از دریای عرفان دُر دانهٔ بیرون آورده‌اند در طی این تذکره از روی گستاخی ذکر ایشان که در دریای حقیقت است بقید کتابت میرسد،

(۱) ذکر سلطان العارفین فرید الملّة و الدین شیخ عطّار قدّس الله سرّه،

و هو محمّد بن ابرهیم العطّار النیشابوری مرتبهٔ او عالیست و مشرب او صافی و سخن اورا تازیانهٔ اهل سلوک گفته‌اند، در شریعت و طریقت یگانه بوده و در شوق و نیاز و سوز و گداز شمع زمانه، مستغرق بحر عرفان و غوّاص دریای ایقان است شاعری شیوهٔ او نیست بلکه سخن او از واردات غیب است و این طریق‌را بدو منسوب کردن عیب است، اصل شیخ از قریهٔ کدکن است من اعمال نیشابور و شیخ عمر دراز یافت و گویند صد و چهارده سال عمر داشت، ولادت او در روزگار سلطان سنجر بن ملکشاه بوده در سادس شهر شعبان المعظّم سنه ثلاث و عشر و خمسمائه، هشتاد و پنج سال در شهر نیشابور بوده است و بیست و نه سال در شهر شادیاخ و بعد از قتل شیخ به سه سال شهر شادیاخ خراب شد، شیخ بسیاری از آکابر و مشایخ‌را در یافته بود و با عارفان صحبت داشته و چهار صد جلد کتاب اهل طریقت‌را مطالعه نموده و جمع کرده و در آخر حال بمرتبهٔ عالم فنا رسیده و منزوی و معتکف شده و عزیزی در باب زلزله که در نیشابور بکرّات واقع شده گفته رباعیّه

اندر سه زمان سه زلزله نازل گشت
بد پانصد و اند آنگه شد شهر چو دشت
و آن زلزلهٔ بار دوم ششصد و سی
و آن زلزلهٔ بار سیوم هشتصد و هشت

امّا سبب توبهٔ شیخ آن بوده که پدر او در شهر شادیاخ عطّاری عظیم با قدر و رونق بوده و بعد از وفات پدر او بهمان طریق بعطّاری مشغول بودی و دوکانی آراسته داشتی چنانکه مردم‌را از تماشای آن چشم منوّر و دماغ معطّر شدی، شیخ روزی خواجه‌وش بر سر دوکان نشسته بود و پیش او غلامان چالاک کمر بسته ناگاه دیوانهٔ بلکه در طریقت فرزانهٔ بدر

دوکان رسید و تیز تیز در دوکان او نگاهی کرد بلکه آب در چشم گردانیده آهی کرد، شیخ درویش‌را گفت چه خیره مینگری مصلحت آنست که زود در گذری، دیوانه گفت ای خواجه من سبکبارم و بجز خرقهٔ هیچ ندارم بیت

ای خواجـهٔ کیسه پر عقاقیر • در وقت رحیل چیست تدبیر

من زود ازین بازار میتوانم گذشت تو تدبیر اثقال و احمال خود کن و از روی بصیرت فکری بحال خود کن، گفت چگونه میگذری، گفت اینچنین و خرقه از بر کنده زیر سر نهاده جان بحقّ تسلیم کرد، شیخ از سخن مجذوب پر درد گشت و دل او از خشکی بوی مشك گرفت دنیا بر دل او همچو مزاج کافور سرد شد و دکان‌را بتاراج داد و از بازار دنیا بیزار شد، بازاری بود بازاری شـد در بند سودا بود سودا در بندش کرد، نه که این سودا موجب اطلاقست و مخرب بارنامـه و طمطراق، القصّه ترك دنیا و دنیاوی گرفته بصومعهٔ شیخ الشیوخ العارف رکن الدین آکاف قدّس سرّه رفت که در آن روزگار عارف و محقّق بوده و بدست شیخ توبه کرد و بمجاهدت و معاملت مشغول شد و چند سال در حلقهٔ درویشان شیخ بوده و بعد از آن بزیارت بیت اللّه الحرام رفته بسی مردان حقّ‌را دریافت و خدمت کرد و مدّت هفتاد سال بجمع نمودن حکایات صوفیّه مشغول بودی و هیچ کس‌را از اهل طریقت این مادّه جمع نبوده و بر رموز و اشارات و حقایق و دقایق احدی مثل شیخ عطّار صاحب وقوف نشده و در نهایت کمال بحری بود زاخر و همّت او مصروف بود بر نفی خواطر، در گوشهٔ نشسته و در بر روی غیر بسته هزاران ابکار اسرار در خلوت سرای او جلوه ساز بودند و در شبستان او عروسان حقایق و دقایق محرم راز و اشعار او از آن مشهورتراست که درین کتاب شرح توان داد و رموز و اشارات او از آن عالی‌تر که شمّهٔ در حیّز کتابت توان آورد، در حکایت آورده اند که چون شیخ در گذشت در آن حین پسر قاضی القضاة یحیی بن صاعد که بزرگ نیشابور بود فرمان یافت، مردم

مصلحت دیدند که آن پسررا در قدم شیخ دفن سازند، قاضی یحیی قبول نکرد و گفت پسر من روا نباشد که در زیر پای پیرك افسانه گوی باشد و فرزند اورا جائی دیگر دفن کردند، آن شب قاضی در خواب دید که در سر روضهٔ منوّرهٔ شیخ عطّارست و ابرار و اقطاب و رجال اللّه جمع آمدند و صد هزار مشاعل درفشان و نجوم عنایت از افق هدایت درخشان و مجموع اکابر بحرمت تمام بر سر قبر شیخ مراقب اند، قاضی از اصحاب شرمنده گشت بلکه بمجلس نا رفته بازگشت فرزندش‌را دید گریان، زار و نزار گفت ای پدر تقصیر کردی و مرا از برکت قدم رجال اللّه محروم گردانیدی، زود در یاب که بهشت من اقدام ابرارست و مرقد من در قدم عطّار، قاضی صباح پیش اقربای شیخ آمد و بالتماس مقرّر نمود که فرزندش‌را در قدم شیخ دفن ساختند و از آن جرأت توبه کرد و از مریدان و معتقدان شیخ شد و در سر قبر شیخ عمارت ساخت، و قبر شیخ در بیرون شهر شادیاخ است بمحلّی که موسوماست بشهر بازرگان و عمارت آن زاویه مختصر و ویران بود امّا چون همواره رای صواب نمای و خاطر مشکل کشای امیر جلیل خیّر فاضل بیت

امین ملّت و ملّت بدو گرفته نظام • بمین دولت و دولت بدو گرفته قرار

نظام الحقّ و الدین امیر علیشیر عزّ نصره بالتأیید و مدّ عصره بالتأیید بتعمیر بقاع خیر مصروفست و احیای سنّت سنیّهٔ اکابر ماضی میفرماید بر سر روضهٔ منوّرهٔ شیخ که مُلتجای زوّارست عمارتی ساخته که در دلکشائی پر نورتر از روضهٔ رضوان و در فرح بخشی جان فزای‌تر از مرغزار جنان است و زبان اهل زمان در تحسین این معدن خیرات و مرکز مبرّات بدین بیت دائما مترنّم است، بیت

دو چیز اصل نجانست نام نیك و ثواب
وزین چو در گذری کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فان

حقّ تعالی توفیق رفیق و سعادت شفیق این دُر دریای تحقیق و بحر تصدیق

کناد بالنبی و آله الامجاد، و شیخرا دیوان و اشعار بعد از کتب مثنوی چهل هزار بیت باشد از آن جمله دوازده هزار رباعی گفته‌است و از کتب طریقت تذکرة الاولیاء نوشته و رسایل دیگر بشیخ منسوبست مثل اخوان الصفا و غیر ذلك و از نظم آنچه مشهورست اینست — اسرارنامه، الهی نامه، مصیبت نامه، اشتر نامه، مختار نامه، جوهر الذات، وصیّت نامه، منطق الطیر، بلبل نامه، گل و هرمز، نامه سیاه، هیلاج نامه، دوازده کتاب نظمست و میگویند که چهل رساله نظم گفته و پرداخته امّا نسخ دیگر متروك و مجهولست و قصاید و غزلیّات و مقطّعات و رباعیّات و کتب مثنوی صد هزار بیت بیشترست، زهی بحری که از امواج او چنین دُرر معانی بساحل زندگانی افتد و جهت تبرّك و تیمّن از قصائد شیخ چند بیت ازین قصیدهٔ نوشته می شود،

ای روی در نهفته ببازار آمده
خلقی بدین طلسم گرفتار آمده
یك پرتو او فگندهٔ جهان گشته پر چراغ
یك تخم کشته این همه در بار آمده

و در توحید قصاید غرّا دارد که بعضی از آنرا اکابر شرح نوشته‌اند و سیّد عزّ الدین آملی رحمة الله علیه همواره قصاید شیخرا شرح گفتی و این قصیدهٔرا که بعضی از آن وارد می شود شرح منظوم گفته،

سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا
بر خاك عجز میفگند عقل انبیا
گر صد هزار سال همه خلق کاینات
فکرت کنند در صفت عزّت خدا
آخر بعجز معترف آیند کای آله
دانسته شد که هیچ ندانسته‌ایم ما

آنجا که بحر نا متناهیست موج زن
شاید که شبنمی بکند قصد آشنا
و آنجا که گوش چرخ بدرّد ز بانگ رعد
زنبور در سبوی نوا چون کند ادا
در جنب نور ذات بود ظلمت کدر
البدر فی الطلیعة و الشمس فی الضحا

و در آخر عمر شیخ ترك اشعار کرده اگر بنوادر معنی دست دادی در شیوهٔ رباعی بیان فرمودی و این دو رباعی بشیخ بزرگوار قدّس سرّه منسوبست،

رباعی

هر چیز که آن ورای ما خواهد بود ٭ آن چیز همه بلای ما خواهد بود
چون تفرقه در بقای ما خواهد بود ٭ جمعیّت ما فنای ما خواهد بود

و له ایضًا هذا الرباعی، رباعی

مرغی بودم پریدهٔ از عالم راز ٭ تا بوکه برم ز شیب صیدی بفراز
چون هیچ کسی نیافتم محرم راز ٭ ز آن ره که در آمدم برون رفتم باز

امّا شیخ در زمان فترات جنگیز خان بدست لشکر مغول اسیر شد و در قتل عام شهید گشت و سبب شهادت او آن بود که طوطیٔ روح مبارکش از زندان قفس بدن ملول شدهٔ میخواست که بشکرستان وصال رسد تعجیل قتل خود مینمود، گویند که مغولی میخواست که شیخرا بقتل رساند و مغولی دیگر گفت این پیررا مکُش که خون بهای او هزار درم بدهم، مغول خواست که ترك قتل شیخ نماید، شیخ گفت مفروش که بهتر ازین خواهندم خریدن، شخصی دیگر گفت که این پیررا مکُش که بخون بهای او یك توبره کاه میدهم، شیخ گفت بفروش که به ازین نمی ارزم، و شیخ شربت شهادت نوشید و بدرجهٔ سعداء و شهداء مرتقی گشت، و کان ذلك فی عاشر شهر جمادی الثانی سنه سبع و عشرین و ستّمائه قال بعضهم تسع و ثمانین و خمسمائه و بعضی سنهٔ تسع و عشر و ستّمائه نوشته‌اند تفاوت

فراوان درين اقوال واقعست و اين تواريخ از نسخ نوشته شده و العهدة على الراوى، امّا سند خرقهٔ شيخ فريد الدين عطّار خرقهٔ تبرّك از دست سلطان العاشقين فخر الشهداء مجد الدين بغدادى دارد قدّس الله سرّه العزيز و شيخ عطّار در طفوليّت نظر از قطب عالم قطب الدين حيدر يافته و كدكن كه مولد شيخ است در نواحىٔ زاوه است و پدر شيخ ابرهيم بن اسحق عطّار كدكنى است مريد قطب الدين حيدر بوده و شيخ عطّار حيدر نامه بجهت قطب عالم در ايّام شباب بنظم آورده، چون در اوان شباب بوده هر چند بسخنان شيخ مانند نيست امّا بتحقيق سخن شيخاست و بعضى ميگويند كه حيدريان آن نظمرا بر شيخ بستهاند و آن اعتقاد غلط است، امّا قطب الدين حيدر از ابدال بوده و مجذوب مطلقاست، محقّقان معتقد حيدرند، مردى صاحب باطن بودهاست و اهل رياضت و يكصد و ده سال و بعضى گويند يك صد و چهل سال عمر يافته و از نژاد خانان تركستانست و پدر اورا شاهور نام بوده و او از مادر مجذوب متولّد شده و كرامات و مقامات او مشهورست و در تاريخ سنهٔ سبع و تسعين و خمسمائه رحلت كرد و بزاوه مدفوناست و بعضى وفات اورا در سنه اثنى و ستّمائه نيز نوشتهاند،

(٢) ذكر مقتداى عارفان مولانا جلال الدين رومى قدّس الله سرّه العزيز،

و هو محمّد بن الحسن البلخى البكرى، نسب شريف او بامير المؤمنين ابو بكر الصدّيق رضى الله عنه ميرسد، پيشواى محقّقان عالم و مقبول خواص و عوام اُمم است، دل پاك او مخزن اسرار الهى و خاطر فيّاض او مهبط انوار نامتناهى بوده، طريقت و مشرب او تشنگان وادى طلبرا بزلال عرفان سيراب ساخته سيرت و مذهب او سرگشتگان تيه جهالترا بسرحدّ ايقان راهبرى نموده، در تحصيل علوم يقينى عالم ربّانى و در مراتب توحيد و تحقيق سالك صمدانى است، رموز و اشارات عالم غيبرا بشيوهٔ سخن

گسترى بيان كرده و طريق عين اليقينرا بواسطهٔ علم اليقين بعيان رسانيده،

بيت

موج چون بر اوج زد آن بحر زخّار از شرف
لولوى منظوم بر ساحل فگند از هر طرف

زبان قلم از تحرير كمال او عاجز و قاصراست، در همه مذهبها ستوده و نزد همه طائفه مقبول بوده، اصل مولانا از بلخ است و پدر او مولانا بهآء الدين ولد سر خيل علماى بلخ بوده و در روزگار سلطان محمّد خوارزمشاه بوده و حشمت و عظمت تمام يافته و با وجود علم ظاهر در تصوّف سخن گفته و اهل بلخ اورا عظيم معتقد بودند و هرگاه كه وعظ گفتى در پاى منبر او از خواص و عوام مجلسى عظيم منعقد شدى، سلطان محمّد بروحسد برد و بمعادات مولانا مشغول گشت، مولانا بهآء الدين ولد از سلطان رنجيده شد و اصحاب و اهل و عيالرا همراه داشته از بلخ بيرون شد و قسم ياد كرد كه تا سلطان محمّد خوارزمشاه پادشاه باشد ببلخ و خراسان در نيايد و از اصحاب او با فرزندان و متعلّقان جماعتى كثير همراه مولانا بهآء الدين ولد عزيمت حجّ نمودند و در اثناى آن سفر چون بنيشابور رسيدند شيخ فريد الدين عطّار قدّس الله روحه بديدن مولانا بهاء الدين آمد و دران وقت مولانا جلال الدين كوچك بود شيخ عطّار كتاب اسرار نامهرا بهديه بمولانا جلال الدين داد و مولانا بهآء الدينرا گفت زود باشد كه اين پسر تو آتش در سوختگان عالم زند، و از نيشابور عزيمت بيت الله الحرام نمودند و بهر شهر و ولايت كه مولانا بهاء الدين ولد رسيدى اكابر مقدم اورا عزيز و مكرم داشتندى و ازو استفادهٔ علوم ظاهرى و باطنى نمودندى، و بعد از سفر حجاز عزيمت ديار شام و زيارت انبياء عليهم السلام نمود و بعد از چند سال بسياحت بطرف روم افتادند و در اوّل حال مولانا جلال الدين و پدرش مريد سيّد برهان الدين محقّق ترمذى بودهاند و سيّد مردى بزرگ و اهل باطن است و در سفر شام

وحجاز با مولانا بهآء الدین مصاحب بوده و در شام بجوار رحمت ایزدی انتقال کرده و در وقت رحیل مولانارا وصیّت کرد و گفت که کشاد کار شما در روم خواهد بود و در روزگار سلطان علاء الدین کیقباد مولانا بهآء الدین ولد و اصحاب بروم رفتند و اهل روم بغایت معتقد و مرید ایشان شدند و سلطان علاء الدین نیز با امرا و فرزندان ارادت ظاهر ساخت و از جملهٔ بلاد روم مولانا بهآء الدین ولد شهر قونیه‌را اختیار کرد و بوعظ و افاده مشغول بودی و سلطان علاء الدین ادرار و انعام در حقّ مولانا بتقدیم رسانیدی و مولانارا احترامی زائد الوصف دست داد چنانکه مولانا سلطان ولد در رسالهٔ نظم که در تاریخ پدر و جدّ خود نوشته میفرماید

چون بهای ولد بروم رسید • حرمت از اغنیای روم بدید
شد مریدش علآء الدین سلطان • نـه همین شاه جملهٔ ایشان

و مولانا بهآء الدین ولد چند سال در روم بعلم و افاده و منصب مقدّمی و پیشوائیٔ علمای روزگار گذرانید و در شهور سنه احدی و ثلثین و ستّمائه بجوار رحمت ایزدی انتقال کرد و بطریق ارث و وصیّت مولانا جلال الدین پیشوای اصحاب و جانشین پدر شد و سلطان ولد درین باب گوید مثنوی

چون بهای ولد زمان حیات • بسر آورد در ره حسنات
جان بجان بخش خویشتن بسپرد • رخت ازین کهنه دیر بیرون برد
هیچ کس در جهان نداد نشان • که برون شد جنازهٔ زان سان
چون بها زین جهان ملال آورد • دولتش روی در جلال آورد

و علم و کمال و عظمت و اقبال مولانا جلال الدین اضعاف مراتب پدر شد، چنین گویند که چهار صد طالب علم بدرس مولانا حاضر شدندی و سلطان روم‌را اعتقادی بلیغ در حقّ مولانا جلال الدین بودی، در اثنای این حال درد طلب دامن گیر مولانا شد، از علم ظاهر حضوری نیافت

و میخواست که بواسطهٔ خودرا از قید صورت بسرحدّ معنی رساند و چند صاحب کمال‌را مولانا در روم در یافته بود مثل شیخ الشیوخ صلاح الدین زرکوب قدّس الله روحه که خرقهٔ او بچند واسطه بشیخ ضیآء الدین ابو نجیب سهروردی میرسد و بابن اخی ترك که از ابدال و اوتاد بوده و در آخر دست ارادت در دامن تربیت شیخ العارف المحقّق چلبی حسام الدین قونیوی زد و مرید او شد و مولانا کتاب مثنوی‌را باشارت چلبی حسام الدین میگوید، من المثنوی المعنوی المولوی

ای ضیآء الحق حسام الدین بیار • این سیوم دفتر که سنّت شد سه بار
مدّتی این مثنوی تأخیر شـد • مهلتی بایست تـا خون شیر شد

بعد از مدّتی شیخ شمس الدین تبریزی قدس سرّه العزیز بسر وقت مولانا رسید، امّا حالات شیخ شمس الدین آنست که پسر خاوند جلال الدین بوده که از نژاد کیا بزرگ امیداست که داعیٔ اسمعیلیان بوده و خاوند جلال الدین از کیش آبا و اجداد خود اِبا و تبرّا نمود و دفترها و رسایل ملاحده‌را بسوخت و شعار اسلام در قلاع و بلاد ملاحده ظاهر ساخت و شیخ شمس الدین‌را بخواندن علم و ادب نهانی بـه تبریز فرستاد و او مدّتی در تبریز بعلم و ادب مشغول بوده و در کودکی از غایت حسن اورا در میان عورات نگاه میداشته‌اند که چشم نا اهل و نا محرمی بروی نیفتد و از زنان تبریز زردوزی آموخت و بزردوز از آن سبب مشهور است، امّا صاحب نظم سلسلة الذهب آورده که شیخ شمس الدین‌را آنکه میگویند که فرزند خاوند جلال الدین که موسوم است بنو مسلمان غلط است و او پسر بزّازیست از شهر تبریز و بعضی گفته‌اند اصل او از خراسانست از ولایت بازر و پدر او بتجارت به تبریز افتاد و شیخ شمس الدین در تبریز متولّد شد، و بنده میگوید از هر کجا باشد گو باش کار بمعنی دارد نه بصورت، ذوق در آشنائیٔ عالم ارواح است نه در تولّد اشباح، بیت

آن کس که ز شهر آشنائیست • داند کـه متاع مـا کجائیست

القصّه چون شیخ شمس الدین در علم ظاهر ماهر شد ذوق سلوك و درد طلب چون قابلیّت اصلی داشت دامن گیر او شد و مرید شیخ الشیوخ العارف رکن الدین السنجابی رحمه اللّه شد و در معرفت و ریاضت و سلوك مقام عالی یافت و شیخرا در حقّ او اعتقاد و اهتمامی زیاده از وصف دست داد، امّا نسب شیخ رکن الدین بشیخ الاسلام ضیآء الدین ابو النجیب سهروردی قدّس اللّه سرّه العزیز میرسد و او مرید شیخ احمد غزّالی است و او مرید شیخ ابو بکر نسّاج و او مرید شیخ ابو القاسم گرگانی و او مرید شیخ ابو عثمان مغربی و او مرید شیخ ابو علی کاتب و او مرید شیخ ابو علی رودباری و او مرید شیخ و سیّد الطایفة ابو القاسم جنید بغدادیست و او مرید خال خود شیخ سرّی بن مغلّس السقطی و او مرید شیخ ابو محفوظ معروف کرخیست قدّس اللّه ارواحهم، و از شیخ معروف سلسله دو شقّ میشود یکی بامام همام علی بن موسی الرضا رضی اللّه عنهما میرسد و ازو پدر بپدر تا بحضرت مصطفی صلعم میرسد و شقّ دیگر آنکه شیخ معروف مرید ابی سلمان داود طائي است و او مرید حبیب عجمی است و او مرید شیخ حسن بصری و او مرید امیر المؤمنین و امام المتّقین اسد اللّه الغالب علی بن ابی طالب است کرّم اللّه وجهه و رضی اللّه تعالی عنهم اجمعین، نظم

چون جوی بچشمهٔ ولایت برسید ٭ این سلسلهٔ فقر بغایت برسید

آمدیم بسر سخن شیخ شمس الدین تبریزی، روزی شیخ رکن الدین سنجابی شیخ شمس الدین‌را گفت که ترا میباید رفت بروم و در روم سوخته‌ایست آتش در نهاد او می باید زد، شمس باشارت پیر روی بروم نهاد و در شهر قونیه دید که مولانا بر استری نشسته و جمعی موالی در رکاب او روان از مدرسه بخانه میرود، شیخ شمس الدین از روی فراست مطلوب‌را دید بلکه محبوب‌را در یافت و در عنان مولانا روان شد و سوال کرد که غرض از مجاهدت و ریاضت و تکرار و دانستن علم چیست، مولانا

گفت روش سنّت و آداب شریعت، شمس گفت اینها همه از روی ظاهرست، مولانا گفت ورای این چیست، شمس گفت علم آنست که بمعلوم رسی و از دیوان سنائی این بیت بر خواند، بیت

علم کز تو ترا نـه بستانـد ٭ جهل از آن علم به بود بسیار

مولانا ازین سخن متحیّر شد و پیش آن بزرگ افتاد و از تکرار درس و افاده باز ماند و همواره شیخ شمس الدین‌را طلب کردی و با او صحبت داشتی و تنها با او بصحرا رفتی، شور و غوغا از موالی و اصحاب بر آمد که سر و پا برهنهٔ مبتدعی آمده و پیشوای مسلمانان‌را از راه می برد و همواره این تشنیع زدندی و شیخ شمس الدین از مولانا بنهانی بجانب تبریز گریخت و مولانارا سوز اشتیاق آن قطب دائرهٔ محبّت در درون شعله زد و بیطاقت شد و بطرف تبریز آمد باز شیخ شمس الدین را همراه بروم برد و مدّت دیگر روزگار در صحبت او گذرانید، باز مریدان و اصحاب مولانا بمعادات شیخ شمس الدین مشغول شدند، ضرورةً شیخ شمس الدین این نوبت عزیمت شام نمود و دو سال شیخ شمس الدین در نواحیٔ شام بود و در آرزوی او مولانا میسوخت و قوّالان‌را میفرمود تا سرود عاشقانـه میگفتند و شب و روز بسماع مشغول بود و اکثر غزلیّات که در دیوان مولانا مسطورست در فراق شمس الدین گفته‌است، و گویند در خانهٔ مولانا ستونی بود چون غرق بحر محبّت شدی دست در آن ستون زدی و بچرخ آمدی و اشعار پر شور میگفتی و مردم آن اشعار می نوشتند، و حالات مولانا طولی دارد و این کتاب تحمّل تحریر آن حالات نمی آرد، هر کس‌را ذوق دانستن حالات مولانا باشد رجوع برسالهٔ ولدنامه نمایـد که جمیع این حالات در آن رساله مندرجست و دیوان اشعار مولانا سی هزار بیت باشد و مثنوی‌را چهل و هشت هزار بیت گفته‌اند و بعضی زیاده و بعضی کم گفته‌انـد و از معارف مولاناست بنام شمس الدین این غزل، غزل

آنانکه بسر در طلب کعبه دویدند
چون عاقبة الامر بمقصود رسیدند
از سنگ یکی خانهٔ اعلای مکرّم
اندر وسط وادئ بی زرع بدیدند
رفتند درو تا که ببینند خدارا
بسیار بجستند خدارا نه بدیدند
چون معتکف خانه شدند از سر مستی
ناگاه خطابی هم از آن خانه شنیدند
کای خانه پرستان چه پرستید گل و سنگ
آن خانه پرستید که خاصّان طلبیدند
آن خانهٔ دل خانهٔ حق واحد مطلق
خوش وقت کسانیکه در آن خانه خزیدند
خوش وقت کسانیکه چو شمس الحق تبریز
در خانه نشستند و بیابان نبریدند

و قال مولانا قدّس اللّه تعالی سرّه فی المثنوی المعنوی فی معرفة الروح،

خود عزیزی در جهان چون شمس نیست
شمس جان باقیست اورا امس نیست
شمس در خارج اگرچه هست فرد
مثل او هم میتوان تصویر کرد
در تصوّر ذات اورا گنج کو
تا در آید در تصوّر مثل او
من چه گویم یک رگم هشیار نیست
شرح آن یاری که اورا یار نیست
شمس جان کز خارج آمد در اثیر
نبودش در ذهن و در خارج نظیر

می رهند ارواح هر شب زین قفس
فارغان نی حاکم و محکوم کس
رفته در صحرای بیچون جان فشان
روحشان آسوده و ابدانشان
جان همه روز از لکد کوب خیال
وز زیان و سود وز خوف زوال
نه صفائی ماندش نی لطف و فر
نی بسوی آسمان راه سفر
جان ایشان بسته اندر آب و گل
چون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای مهر او رخشان شوند
همچو قرص بدر بی نقصان شوند
روح صافی بستهٔ ابدان شده
آب صافی در گلی پنهان شده
مرغ کو اندر قفس زندانیست
می نجوید رستن از نادانیست
روحهائی کز قفسها رسته‌اند
انبیا شان رهبر شایسته‌اند
و آن بزرگان این نگفتند از گزاف
چشم پاکان روشن افتادست و صاف
گفتشان و نقششان و نفسشان
جمله روح مطلق است و بی نشان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست
بی جهتها ذات جان روشنست

طفل روح از شرّ شیطان باز کن
بعد از آنش بـا ملك انبـاز کن
تـا تو تـاریك و ملول و تیرهٔ
دانکـه بـا دیو لعین همشیرهٔ
روح‌را توحید اللّـه چون سرست
غیر ظاهر دست و پـایی دیگرست
بحر علی در نبی پنهـان شـده
در سـه گز تن عالی پنهان شـده
جان بی کیفی شـده محبوس کیف
آفتاب و حبس عقـده ایست حیف
هرکرا باشد در آن گلشن وطن
کی خورد او بـاده انـدر کولخن
جـای روح پـاك علّیین بود
کرم باشـد کش وطن سرگین بود
خود جهان جان سراسر آگهیست
هر که بی جان است از دانش تهیست
جـان اوّل مظهر درگـاه شـد
جان جان خود مظهر اللّـه شـد

وفات مولانا در شهر قونیه بود در شهور سنه احدی و ستّین و ستّمائه و مرقد مبارك مولانا قدّس اللّه سرّه العزیز در قونیه‌است و سنّ مبارکش شصت و نه سال بوده و بعد از وفات مولانـا سلطان ولد که خلف الصدق مولانا بوده بر جای مولانا نشست، و سلطان ولد نیز عارف و محقّق و عالم بوده‌است کتاب ولدنامه بدو منسوب است و مشهورست و درین روزگار رونق صومعه و خانقاه مولانا درجهٔ اعلی دارد و مقصد زوّارست و بر سر روضهٔ مبارك مولانا علی الدوام سفرهٔ مهیّا و فرشها و

روشنائیها مرتّب است و اوقاف بسیار بر آن بقعه سلاطین روم مقرّر داشته‌اند و قبر حضرت شیخ شمس الدین تبریزی هم در قونیه‌است و وفات او بعد از رحلت مولانا بوده‌است و بعضی گویند که چون مولانارا جذبه پیدا شد و ترك درس و افاده نمود مردم قونیه آن حال‌را تصوّر کردند که از سبب شیخ شمس الدین است، بشیخ شمس الدین دشمن گشتند تـا فرزندی از فرزندان مولانارا بر آن داشتند که دیواری‌را بر شمس الدین انداخت و اورا هلاك ساخت امّا این قول‌را در هیچ نسخه و تاریخ که بر آن اعتمادی باشد ندیده‌ام بلکه از درویشان و مسافران شنیده‌ام لا شكّ اعتمادرا نشاید و آنچه عارف جامی در کتاب نفحات الانس میگوید اینست که شبی شیخ شمس الدین تبریزی با مولانا قدّس سرّهما صحبتی خاصّ داشته که جماعتی بی باك با یکی از فرزندان مولانا کمین کرده‌اند و یکی از آنها اشارتی بشیخ شمس الدین کرده حضرت شیخ شمس الدین روانی بر جسته و بمولانا گفته که مرا بکشتن میطلبند و بیرون رفت و از آن بی باکان یکی زخمی بر تن شیخ زد و او نعرهٔ زد که از هیبت نعرهٔ او همه بیهوش شده‌اند، چون مولانا بیرون دوید غیر از چند قطرهٔ خون از آن سلطان عاشقان اثری نیافته و در فوت آن سلطان عارفان اختلاف است، العلم عند اللّه تعالی، بیت

سرّ عارف بجز از دیدهٔ عارف نشناخت ٭ شمس تبریز کند فهم که مولانا کیست

امّا سلطان علاء الدین کیقباد از نژاد سلاطین سلجوقیّه‌است و سلطان ملکشاه چون روم‌را مسخّر کرد برادر خود سلیمان شاه‌را بسلطنت روم فرستاد و از عهد ملکشاه تا روزگار غازان خان روم در تصرّف آل سلجوق بود و علاء الدین پادشاهی با عدل و داد و محبّ علماء بوده و در حدود ملازکرد شهری بنا کرد بر صفت رومیه و از قیاصره مثل او سلطنتی بسزا هیچ پادشاهی‌را میسّر نشده و در شهور سنه سبع و اربعین و ستّمائه ازین دار الفنا رخت بدار البقا کشید انار اللّه برهانه،

(۴) ذکر عدیم المثال شیخ بزرگوار شیخ سعدیٔ شیرازی قدّس اللّه سرّه العزیز،

لقب وی شیخ مصلح الدین است و در فضل و کمال و حسن سیرت او صاحب کمالان عالم متّفق اند، صد و دو سال عمر یافت، سی سال بتحصیل علوم و سی سال دیگر بسیاحت مشغول بوده و تمام ربع مسکون‌را مسافرت‌کرده و سی سال دیگر بر سجادهٔ طاعت نشسته و دوازده سال دیگر سقّائی کرده راه و طریق مردان پیش گرفته است، زهی عمری که بدین طریق صرف شده باشد، و ظهور شیخ در روزگار اتابك سعد بن زنگی بوده است، گویند پدر شیخ ملازم اتابك بوده و وجه تخلّص شیخ سعدی بدان جهت است، و دیوان شیخ‌را نمکدان شعر گفته اند و در ابتدای حال در مدرسهٔ نظامیّهٔ بغداد در حلقهٔ درس شیخ الشیوخ العارف ابو الفرج ابن الجوزی بتحصیل مشغول بوده و بعد از آن بعلم باطن و سلوك مشغول گشت و مریــد شیخ الشیوخ عارف المعارف عبد القادر گیلانی است قدّس اللّه سرّه العزیز و در صحبت شیخ عبد القادر عزیمت حجّ نموده و بعد از آن گویند چهارده نوبت حجّ کرده بیشتر پیاده و بغزا و جهاد بطرف روم و هند رفته آن درجه نیز دریافته و درین باب در بوستان میفرماید

نظم

در اقصای عالم بگشتم بسی • بسر بردم ایّام بــا هر کسی
تمتّع بهر گوشــهٔ یــافتم • ز هر خرمنی خوشهٔ یــافتم

حکایت کنند که شیخ در آخر حال در شیراز زاویهٔ در بیرون شهر اختیار کرد و از صومعهٔ خود بیرون نیامدی و بطاعت و عبادت و مراقبت اشتغال داشتی، سلاطین و بزرگان و صلحا بزیارت شیخ رفتندی و طعامهای لذیذ جهت شیخ بردندی، شیخ از آنچه خوردی و از آنچه قسمت کردی هرچه باقی ماندی در زنبیلی کردی و آن زنبیل‌را از روزن بالاخانــه

آوبختی و راه هیزم کشان شیراز از زیر بالاخانهٔ شیخ بودی، هیزم کشان گرسنه آن کلیچه و حلوا و بریانیهای متکلّف‌را بکــار بردندی، گویند که شخصی جامهٔ هیزم کشان پوشیده خواست تا از روی امتحان آن سفره‌را یغما سازد، چون دست بزنبیل دراز کرد دستش در هوا خشك ماند، فریاد بر آورد که ای شیخ بفریادم رس، شیخ فرمود اگر هیزم کشی مشقّت شبگیر و ضربت خار و آبلهٔ دستت کو و اگر غارتگر و دزدی کمند و سلاح و دل سخت کجاست که بی هیچ زخمی بناله در آمدی و در حال دعا کرد و آن بدبخت عافیت یافت و آن سفرهٔ نعمت‌را باو بخشید، و در حکایت آورده‌اند که عابدی از صلحای شیراز که بحضرت شیخ نهانی انکار داشت در خواب دید کــه در عرش جوش و خروشی پیدا شده و جمعی از روحانیان زمزمه میکنند، چون گوش کرد میگفتند که این یك بیت سعدیٔ شیرازی که درین سحر گفته با تسبیح و تهلیل یکسالهٔ جمیع ملائکه مساویست، آن عابد بیدار شد و فی الحال عقدهٔ انکار از دل کشاد و بدر صومعهٔ شیخ رفت، دید کــه شیخ بیدار نشسته و با خود زمزمهٔ میکند و ذوقی و حالی دارد و این غزل‌را میخواند و می نویسد، مطلع آن اینست در شناختن کردگار عزّ اسمه

بیت

برگ درختان سبز در نظر هوشیار • هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

عابد در قدم شیخ افتاد و شیخ‌را بر خواب خود مطّلع گردانید و بشارت داد، و در ظرایف و لطایف و نازگیٔ طبع شیخ‌را درجهٔ عالی بوده و همواره با مستعدّان نشستی و بــا وجود استغراق و حال با اهل فضل اختلاط کردي و مطایبت و بذله گفتی چنانکه گویند که خواجه همام الدین تبریزی که مردی اهل دل و صاحب فضل و خوش طبع و صاحب جاه و متموّل بوده و معاصر شیخ سعدی بوده‌است روزی شیخ در تبریز بحمّام در آمد و خواجه همام نیز با عظمت تمام در حمام بود، شیخ طاسی آب آورده بر سر خواجه همام ریخت، خواجه همام پرسید کــه این درویش از کجاست،

شیخ گفت از خاك پاك شیراز، خواجه همام گفت عجب حالیست که شیرازی در شهر ما از سگ بیشترست، شیخ تبسّمی کرد و گفت که این صورت خلاف شهر ماست که تبریزی در شهر شیراز از سگ کمترست، خواجه همام ازین سخن بهم بر آمد و از حمام بدر آمد، شیخ نیز بر آمد و بگوشهٔ نشست و جوان صاحب جمالی خواجه همام‌را چنانکه رسم اکابر است باد میکرد و خواجه همام میان آن جوان و شیخ سعدی حایل بود و درین حالت خواجه از شیخ پرسید که سخنهای همام‌را در شیراز میخوانند، شیخ گفت بلی شهرتی عظیم دارد، گفت هیچ یاد داری، گفت یك بیت یاد دارم و این بیت بر خواند، بیت

در میان من و دلدار همام‌است حجاب
وقت آنست که این پرده بیکسو فگنیم

خواجه همام‌را اشتباه نماند در آنکه این مرد شیخ سعدیست و سوگندش داد که تو شیخ سعدی نیستی، گفت بلی، خواجه همام در قدم شیخ افتاد و عذر خواست و شیخ‌را بخانه برد و ضیافت کرد و تکلّفهای لطیف می نمود و صحبتهای خوب میداشتند، و خواجه همام ببشتری غزلیّات و قصاید شیخ‌را جواب میگوید و چون غزلیّات و قصاید شیخ سعدی بغایت لطیف است واجب بود زیاده از دستور درین تذکره نوشتن و در توحید و شکر باری تعالی این قصیده شیخ سعدی‌راست، قصیده

فضل خدایرا که تواند شمار کرد
یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
آن صانع لطیف که بر فرش کاینات
چندین هزار صورت زیبا نگار کرد
بحر آفرید و برّ و درختان و آدمی
خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد

الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت
و اسباب راحتی که ندانی شمار کرد
آثار رحمتی که جهان سر بسر گرفت
و احمال منّتی که فلك زیر بار کرد
در چوب خشك میوه و در نی شکر نهاد
وز قطره دانهٔ دُرَر شاهوار کرد
مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت
تا فرش خاك بر سر آب استوار کرد
اجزاے خاك تیره بتأثیر آفتاب
بستان میوه و چمن و لاله‌زار کرد
ابر آب داد بیخ درختان تشنه‌را
شاخ برهنه پیرهن نو بهار کرد
توحید گوی او نه بنی آدمند و بس
هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
شکر کدام فضل بجای آورد کسی
حیران بماند هرکه درین افتکار کرد
لالست در دهان بلاغت زبان نطق
از غایت کرم که نهان آشکار کرد
بخشندهٔ که سابقهٔ فضل رحمتش
مارا بحسن خاتمت امیدوار کرد
ای قطرهٔ مني سر بیچارگی بنه
کابلیس‌را غرور مني خاکسار کرد
پرهیزگار باش که دادار آسمان
فردوس جاے مردم پرهیزگار کرد

نـا برده رنج گنج میسّر نمی شود
مُزد آن گرفت جان برادر کـه کـار کرد
هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت
دانه نکشت ابلـه و دخل انتظار کرد
دنیا کـه جسر آخرتش خوانـد مصطفی
جای نشست نیست ببایـد گـذار کرد
دار القرار خـانـهٔ جـاویـد آدمیست
این جـای رفتن است نباید قرار کرد
ظالم نماند و قاعـدهٔ زشت او بمانـد
عادل برفت و نـام نکو یادگار کرد
چند استخوان که هاون دوران روزگار
خوردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد
قارون ز دین بر آمد و دنیا بدو نماند
بازی رکیك بود کـه موشی شکار کرد
بعد از خدای هرچه پرستند هیچ نیست
بیچاره آنکـه بر همـه هیچ اختیار کرد
مـا اعتماد بر کرم مستعان کنیم
کآن تکیه باد بود کـه بر مستعار کرد
این گوی دولتست کـه بیرون نمی برد
الّا کسی کـه در ازلش بخت یـار کرد
بیچاره آدمی چـه توانـد بسعی و جهـد
چون هرچه بودنیست قضا کردگار کرد
او پادشاه و بندهٔ نیك و بـد آفریـد
بدبخت و نیك بخت و گرامی و خوار کرد

سعدی که هر نفس کـه بر آورد در سحر
چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد
نقش نگین خاتم دولت بنـام آنك
در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد
بالا گرفت و خلعت والا امیـد داشت
هر شاعری کـه مدح ملوك دبـار کرد
شایـد که التماس کنـد خلعت قبول
سعدی کـه شکر نعمت پروردگـار کرد

و له ایضًا رحمة الله علیه غزل

یا رب از ما چه صلاح آید اگر تو نپذیری
بخداوندی و لطفت کـه نظر باز نگیری
درد پنهان بتو گویم که خداونـد رحیمی
یـا نگویم که تو خود واقف اسرار ضمیری
همـه مخلوق جهان مستعد مرگ و فناانـد
توئی آن حیّ توانـا که نمردی و نمیری
خالق خلق و فروزندهٔ مشکوة نجومی
رازق رزق و برازنـدهٔ خورشیـد منیری
سعدیا مالك ملکست قوی و تو ضعیفی
چاره درویشی و فقرست و گدائی و فقیری

و له ایضًا رحمة اللّه علیه،

منقلب در درون جامـه، نـاز • چـه خبر دارد از شبان دراز
عاقل انجـام عشق می دانـد • کـه در اوّل نمیکنـد آغـاز
جهد کردم کـه دل بکس ندهم • چه توان کرد با دو دیـدهٔ باز
زینهـار از بلاے تیر نظر • که چو رفت از کمان نیایـد باز

مگر از شوخیٔ تـذروان بود ٭ کـه فرو دوختند دیـدهٔ بـاز
محتسب در قفای رندان است ٭ غافل از صوفیان شاهـد بـاز
پارسائی که خمر عشق چشید ٭ خانـه گو بـا معاشران پرداز
هرکرا بـا گل آشنائی بود ٭ گو برو بـا جفای خار بساز
هیچ بلبل ندارد این دستان ٭ هیچ مطرب نیارد این آواز
هر متاعی ز معدنی خیزد ٭ شکر از مصر و سعدی از شیراز

امّا شیخرا در کتاب گلستان و بوستان لطایف و ظرایف بسیارست، هر چند آن دو کتاب شهرت دارد امّا چند بیت از بوستان و لطیفهٔ چند از گلستان درین کتاب نوشتن لایق نمودهاست،

من کتاب بوستان،

شنیدم کـه در روزگـار قـدیم ٭ شدی سنگ در دست ابـدال سیم
مپندار کاین قول معقول نیست ٭ چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست
خبر ده بدرویش سلطان پرست ٭ که سلطان ز درویش مسکین ترست
گـدارا کنـد یك درم سیم سیر ٭ فریدون بملك عجم نیم سیر
نگهبانیٔ ملك و دولت بلاست ٭ گدا پادشاهاست نـامش گداست
گدائی که بر خاطرش بند نیست ٭ بـه از پادشاهی کـه خرسند نیست

(حکایت)

شنیدم که یك بار در دجلهٔ ٭ سخن گفت بـا عابدی کلّـهٔ
که من فرّ فرمان دهی داشتم ٭ بسر بر کـلاه شهی داشتم
سپهرم مدد کرد و بخت اتّفاق ٭ گرفتم ببازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم ٭ که ناگه بخوردند کرمان سرم

من کتاب گلستان،

لطیفه، حکیمیرا پرسیدند که نیك بخت کیست و بد بخت کیست، گفت نیك بخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت، حکمت، مال

دنیاوی بیاری بده که دستت گیرد و یا بسگی ده که پایت نگیرد و فائدهٔ عمل سلطانی گنجست و طلسم یا گنج بر گیری یا در طلسم بمیری، امّا وفات شیخ در محروسهٔ شیراز در روزگار اتابك محمّد شاه بن سلغر شاه بن سعد زنگی بوده و عزیزی تاریخ وفات آن بزرگوار برین نوع گوید،

شب آدینه بود و مـاه شوّال ٭ ز تاریخ عرب خ صّ آ سال
همای روح پاك شیخ سعدی ٭ بیفشاند از غبار تن پر و بال

ایضًا

همای روح پـاك شیخ سعدی ٭ چو در پرواز شد از روی اخلاص
مـه شوّال بود و شام جمعـه ٭ که در دریای رحمت گشت غوّاص
یکی پرسیـد سال فوت گفتم ٭ ز خاصّان بود از آن تاریخ شد خاص

و تربت شیخ سعدی اکنون در شیراز جائی فرح بخش و حوضی با صفاست و عمارات بی نظیر آنجا واقع است و مردمرا بدان مرقد ارادتست، امّا اتابکان شیراز از حاکمان عادل و خیر بودهاند و اتابك ابو بکر بن سعد بن زنگی انار الله برهانه مردی بس نیکو سیرت و عادل بودهاست و در شیراز دار الشفای مظفّری بنـا کرده و مساجـد و رباطات و بقاع خیر بسیار احداث و بنا فرموده و در شهور سنه سبع و ستّین و ستّمایه بجوار رحمت حقّ پیوست و بعد از وفات اتابك ابو بکر اتابك سعد بن ابی بکر که در کرم و فضیلت یگانهٔ روزگار بود بدو روز که خطبه و سکّه بالقاب مبارکش مزیّن شده بود در طرطوس بجوار رحمت حقّ واصل شد و عزیزی این رباعیرا مناسب آن حال میگوید، رباعی

این چرخ جفـا پیشهٔ عالی بنیاد ٭ هرگز گره بستـهٔ مـارا نکشاد
هرجاکه دلی دید که داغی دارد ٭ داغی دگرش بر سر آن داغ نهاد

قاضیٔ بیضاوی علیه الرحمة در نظام التواریخ می آرد که در روزگار ملکشاه بن محمود بن محمّد ملکشاه سلجوقی در حدود سنه ثمان و خمسین و خمسمائه

اتابك سنقر بر ملکشاه مذکور خروج کرد و فارس‌را فرو گرفت و مردی شجاع و با تهوّر بود و مسجد سنقری در شیراز او بنا کرده و تا روزگار غازان خان فارس در تصرّف اتابکان سنقری بود و ایشان موالیٔ سلاطین سلجوقیّه بوده‌اند امّا بمکارم اخلاق و سیرت نیکو گوی نیکنامی از میدان روزگار برده‌اند و سلطنت اتابکان در فارس یکصد و بیست سال و کسری بوده و در روزگار غازان خان سلطنت فارس از اتابکیّه منتقل بسلاطین مغول شد و الله اعلم،

(٤) ذکر عارف موحّد اوحدیٔ مراغی قدّس الله سرّه العزیز،

مردی موحّد و عارف و گرم رو بوده و با وجود کمال عرفان و سلوك در فضیلت ظاهری هیچ کمی نداشته و مرید شیخ الشیوخ اوحد الدین کرمانی است قدّس الله سرّه و اوحدی بدان جهت تخلّص میکند، و شیخ اوحد الدین کرمانی یکی از اکابر اولیاست و مرید شیخ الاسلام و المسلمین شهاب الدین ابو حفص عمر سهروردی بوده و در چهار رکعت نماز ختنتن تمام قرآن‌را ختم کرده و در سلوك مقامی عالی داشته و خلیفهٔ بغداد المستنصر بالله مرید او شده و این رباعی شیخ اوحد الدین کرمانی میفرماید، رباعی

اوحد دم دل میزنی امّا دل کو • عمریست که راه میروی منزل کو
تاچند زنی لاف ز زهد و طامات • هفتاد و دو چلّه داشتی حاصل کو

و شیخ اوحد الدین کرمانی قدّس سرّه رباعیات می گفته، امّا اوحدیٔ مراغی مردی فاضل است و کتاب جام جم او نظم کرده و ترجیع او در میان موحّدان شهرتی عظیم دارد و دیوان اوحدی ده هزار بیت باشد سخن‌را موحّدانه میگوید و ده نامهٔ بنام خواجه ضیآء الدین یوسف بن خواجه اصیل الدین بن ملك الحکما خواجه نصیر الدین طوسی علیهم الرحمة گفته بسیار نازك و لطیف فرموده و این قصیده شیخ اوحدی‌راست،

قصیده

این چرخ گرد گرد کواکب نگار چیست
و این اختر ستیزه‌گر کینه دار چیست
هان ای حکیم هرچه بپرسم جواب گوی
تا منکشف شود که درین پود و تار چیست
پروردگار و نفس بباید شناختن
تا نفس خود چه باشد و پروردگار چیست
این اختلاف عنصر و این اختلال دهر
در عین کارخانهٔ هفت و چهار چیست
در یک مگس مجالست زهر و نوش چه
در یك مکان مؤانست گنج و مار چیست
بو جهل‌را مخاصمت احمد از چه خاست
و آن اتّفاق جانیٔ صدّیق غار چیست
در قرب و بعد پیکر این هر دو نوربخش
خرداد و تیر و مهر و تموز و بهار چیست
منزل یکی و راه یکی و روش یکی
چندین هزار تفرقه در هر کنار چیست
آوردنش بعالم و بردن بخاك چه
پروردنش بشکّر و کردن شکار چیست
این روز روشن و شب تاریك‌را چه حال
و این خاك ساکن و فلك بیقرار چیست
اصل فرشته از که و نسل پری ز چه
و این آدمی بدین نسب و اعتبار چیست
در زیر دار این فلك بیگناه کُش
چندین هزار پیکر نا پایدار چیست

گوش ملوك از لِمَن الملك چون پُرست
این نخوت و تکبّر و این گیر و دار چیست
ای نقش بند صورت و معنی بگو که تا
زین نقشها ارادت صورت نگار چیست
رومی رخان صورت اعمال صالحان
گرد وجود این تن زنگی شعار چیست
تا کی دوی چنین بیمین و بسار جان
تا دیده این قدر که یمین و یسار چیست
با ما هزار گونه مباهات میکنی
اے مدّعی بگو که یکی از هزار چیست
از روز آمدن تو اگر واقفی بعلم
در روز رفتن این فزع و زینهار چیست
ما در حصار این فلك تیز گردشیم
وز حال بیخبر که برون حصار چیست
با اوحدی ز آتش دوزخ سخن مگوے
در دست این شکسته دل خاکسار چیست
چون بودِ اوحدی ز میان رفت بر کنار
چون غیر حق نماند بگو گیر و دار چیست

و این غزل نیز اوراست، غزل

بر گل از عنبر کمندی بستهٔ • گرد ماه از مشك بندی بستهٔ
میوهٔ وصلت بما کمتر رسد • ز آنکه بر شاخ بلندی بستهٔ
تا به بستی بار تبریز ای پسر • بر دلم کوه سهندے بستهٔ
عاشقانی‌را که در دام تو اند • چندرا کشته و چندی بستهٔ
اوحدی‌را کی پسندی بعد ازین • ز آنکه دل در نا پسندی بستهٔ

و شیخ اوحدی غزلیات عاشقانه و اشعار عارفانه خوش میگوید و بغایت

سخن او پر حالست، حکایت کنند که کتاب جام جم‌را شیخ اوحدی در اصفهان نوشته و در قرب یك ماه چار صد سواد مستعدّان روزگار از آن کتاب بر داشته اند و با وجود حجم اندك آن کتاب‌را ببهای تمام خرید و فروخت میکرده‌اند و آن کتاب در میان مستعدّان بسیار مکرّم بود و درین روزگار آن نسخه متروکست و الحقّ آن نسخه در آداب طریق مستحسن نسخه‌ایست و یك بیت از آن مثنوی نوشته شد تا وزن ابیات آنرا نموداری باشد، و اینست بیت

(از کتاب جام جم)

اوحدی شصت سال سختی دید • تا شبی روی نیك بختی دید

و ظهور شیخ اوحدی در روزگار ارغون خان بوده و وفات او در اصفهان بعهد دولت سلطان محمود غازان خان در شهور سنهٔ سبع و تسعین و ستّمائه و مرقد منوّر شیخ اوحدی در اصفهان است و اهل اصفهان اعتقادی بدان مزار دارند، امّا غازان خان انار الله برهانه پسر ارغون خان‌است، پادشاهی سعادتمند و صاحب توفیق بوده، بعد از ارغون خان بر تخت سلطنت نشست و جهان‌را بزیور عدل بیاراست و حقّ تعالی نور اسلام در دلش بر افروخت و از عالم یگانگی نسیم انس بر دل او وزید و از بیگانگی به‌یگانگی رسید و بدان واسطه اسلام در لشکر مغول شایع شد، فخر بناکتی در تاریخ خود می آورد که سبب اسلام غازان خان امیر نوروز بن ارغون آغا شد و پیوسته کیش اسلام‌را امیر نوروز فیروزبخت در دل خان آرایشی میداد و نکوهش کفر میکرد تا وقتی که سلطان در نواحی زنجان با بایدو خان مصاف میداد، چون رو برو شدند لشکر بایدو خان دو برابر لشکر غازان خان بود، غازان خان متوهّم شده میخواست که روگردان شود، امیر نوروز فیروزبخت گفت اگر خان امروز براه اسلام در آید و از ظلمت کفر بنور ایمان مشرّف شود هر آئینه حقّ سبحانه و تعالی فتح و نصرت ارزانی دارد و حقّ بر باطل غلبه کند کما قال الله

قُلْ جَآءَ ٱلْحَقُّ وَ زَهَقَ ٱلْبَاطِلُ إِنَّ ٱلْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا، خان گفت هر آئینه چنین است اگر حقّ تعالی مرا بر دشمن ظفر دهـد عهد کردم که بدین اسلام درآیم و از شرك و كفر تبرّا نمایم، همان ساعت حقّ جلّ و علا ظفر ارزانی داشت و لشکر بایدو خان بی آنکه جنگ شود بهزیمت شدند و غنیمت بسیار بلشکر غازان خان رسید و بعد از دو روز امیر نوروز بعرض خان رسانید که حقّ سبحانه و تعالی نصرت ارزانی داشت خان نیز وعده و عهدی که کرده میباید که بوفا رساند، چون نور ایمان در دل خان شعله میزد و قابل بود سخن امیر نوروز مؤثّر شد بلکه جذبهٔ حقّانی کشش و کوشش کرد، بیت

آن‌را که بدانیم که او قابل عشقست
رمزی بنمائیم و دلش‌را بربائیم

خان فرمود که البتّه کاملی میباید ازین دین تا من بواسطهٔ او از کفر تبرّا نمایم و بارشاد او مسلمان شوم و او آداب و ارکان مسلمانی بمن آموزد، فی الحال رقم بر شیخ الاسلام مفخر العارفین سلطان المحدّثین صدر الدین ابراهیم بن الشیخ العارف المحقّق سعد الحقّ و الدین الحموی قدّس اللّه سرّهما زدند و اورا باسپ یام از بحر آباد باندك فرصتی بآذربایجان بردند و بعد از جشنها و طویها و اختیار ساعت خان غسل اسلام بر آورد و بخرقهٔ حضرت شیخ مذکور مشرّف شد و همچون هزار دستان کلمهٔ توحیدرا سرائیدن گرفت و باتّفاق او تمامیٔ امراء و ارکان دولت و لشکریان بدین اسلام مشرّف شدند و بتهنیت آکابر نثارها کردند و باطراف ممالك بشارتها فرستادند و فتح نامه‌ها نوشتند و این حالت در شعبان المعظّم سنه احدی و تسعین و ستّمائه بود و در تاریخ بناکتی در شهور سنه ثلاث و تسعین و ستّمائه نوشته شده و العلم عند اللّه، امّا امیر نوروز فیروز بخت با وجود سعادت اسلام بشهادت نیز مشرّف شد، زهی درجهٔ عالی که حقّ تعالی اورا کرامت فرمود، و شهادت امیر نوروز در شهر

هرات بود و نماز شام سه شنبه بیست و دوم شوّال سنه ستّ و تسعین و ستّمائه، نوّر اللّه مرقده،

(٥) ذکر شیخ عارف فخر الدین عراقی قدّس اللّه سرّه،

و هو ابراهیم بن شهریار العراقی و مولد او شهر همدان است، مرد محقّق و سالك بوده و مرید شیخ الشیوخ شهاب الدین سهروردی‌است، سخنان پر شور و عارفانه دارد و در وجد و حال بی نظیر عالم بوده و موحّدان و عارفان سخن اورا معتقدند و چندین تصنیف مرغوب در تصوّف دارد و لمعات لمعهٔ از اشعهٔ خاطر پر نور آن بزرگواراست، حکایت کنند که شیخ عراقی‌را همواره بـا صاحب جمالان بنظر پاك الفتی بودی، روزی حضرت شیخ شهاب الدین‌را گفتند که عراقی در بازار رو بروی نعلبند پسری نشسته نظاره میکند، شیخ عراقی‌را ملامت کرد و گفت این نظر که می افگنی آتش در کارخانهٔ ناموس درویشان میزنی، آخر نمی بینی که حرف گیران در کمین اند و مدّعیان گوشه نشین، عراقی در جواب گفت که شیخا غیر کجاست که تو دوبینی میکنی، غالبا شیخ ازین گستاخیٔ عراقی ملول شد و عراقی مدّتی تضرّع و زاری کرد تا شیخ بدو دل خوش کرد و احداد این جرأت عراقی‌را گفت ترا بهند می باید رفت و چندگاه در آن ریاضت گاه همچو نقره در بوته بپالود و درآن سواد و ظلمت می باید بود و شیخ عراقی‌را حواله بشیخ الشیوخ السالك المحقّق قطب دائرهٔ ابدال و اوتاد و مفخر الواصلین شیخ بهآء الدین زکریاء مُلتانی که از جملهٔ خلفاء شیخ الشیوخ شهاب الدین مذکور بوده نمود و عراقی سفر سند و راه ملتان و هند پیش گرفت و بخدمت شیخ بهآء الدین زکریا پیوست و چند وقت در قدم شیخ بهآء الدین زکریا در ملتان بسلوك مشغول بود و در آن سفر اورا فتوح زیاده از وصف دست داد و در حالت سوز فراق و فرط اشتیاق و دوری از وطن و مهجوری از مسکن اشعار پر شور فراوان گفتی و اهل هندرا نسبت بشیخ عراقی

اعتقادی بلیغ دست داد و شیخ بهآء الدین زکریا دختر خودرا بنکاح شیخ عراقی در آورد و گویند در مدّت چهار سال شیخ عراقی در هند چهارده اربعین بر آورده و شیخ بهآء الدین زکریا همواره مراقب حال شیخ عراقی بودی و اکرام او نمودی و از سخنان شیخ عراقی اورا ذوق و حال پیدا شدی، گویند شبی شیخ بهآء الدین زکریا بدر خلوت شیخ عراقی رسید، شنید که عراقی زمزمهٔ دارد و این غزل میخواند، غزل

نخستین باده کاندر جام کردند ٭ ز چشم مست ساقی وام کردند
چو بیخود خواستند اهل طربرا ٭ شراب بیخودی در کام کردند
برای صید مرغ جان عاشق ٭ ز زلف فتنه جویان دام کردند
بعالم هر کجا رنج و بلا بود ٭ بهم بردند و عشقش نام کردند
چو خود کردند راز خویشتن فاش ٭ عراقیرا چرا بد نام کردند

شیخرا بر غریبی و افتقار عراقی رحم آمد و گریان شد و گفت وقت آنست که نیاز و سلام ما بحضرت حقایق پناه شیخ ما و مقتدای اهل یقین شیخ شهاب الدین رسانی و عراقیرا اجازت داد و عراقی باز بعراق رسید و شیخ شهاب الدین قبل از وصول عراقی به بغداد بجوار رحمت حقّ پیوسته بود، شیخ عراقی ازین صورت مهجور شد و بعد از زیارت مرقد مبارك شیخ عزیمت شام نمود و چند وقت در شام بسلوك مشغول می بود و در شهور سنه تسع و سبعمائه در عهد دولت سلطان محمّد خدابنده در دمشق بجوار رحمت حقّ پیوست، هشتاد و دو سال عمر یافت و مرقد مبارکش در جبل صالحیّه است و در قدم حضرت قدوة العارفین شیخ الشیوخ العالم هادی الخلایق و الامم شیخ محیی الدین بن العربی قدّس الله سرّه العزیز آسوده‌است، امّا شیخ الشیوخ العارف محیی الدین بن العربیرا نسب بحاتم طی میرسد و اندلسی است و در روزگار خلفای راشدین رضوان الله علیهم اجمعین عدی بن حاتم طائی باندلس رفت و آن دیار بکشود و فرزندان نسل او در اندلس ماندند و نسب شیخ محیی الدین بدان قبیله میرسد و

این رباعی شیخ محیی الدین بن العربی فرماید،

قطبی قلبی و قالبی لبنانی ٭ سرّی عشقی و مشربی عرفانی
هارونی روحی و کلیمی عقلی ٭ فرعونی نفسی و الهواء هامانی

امّا نام سلطان محمّد خدابنده اُلجایتو خان بوده است و نسب او ازین بیت معلوم میشود که یکی از افاضل گفته است، بیت

شاه الجایتوی بن ارغون بن اباقا خان
بن هلاکو خان بن تولی بن چنگیز خان

بعد از ارغون خان غازان خان پادشاه شد و الجایتو خان از وی بگریخت و چند سال در نواحیٔ کرمان و هرمز با خربندگان میگردید و از آن سبب اورا خربنده میگفته‌اند و بعضی میگویند نه چنین است بلکه فرزندی که بسیار نیکو روی باشد پدر و مادر اورا نام زشت می نهند تا چشم زخم بر وی کار نکند و ازین جهت اورا خربنده میگفته‌اند، در سنهٔ ثلاث و سبعمائه بعد از وفات غازان خان بر تخت سلطنت قرار یافت، پادشاه عادل و هنرمند و هنرپرور بود و رای صواب نمای او همیشه برونق ملك مشغول بودی و وزارت بخواجه رشید الدین داد که در اصل همدانی بود و او وزیری فاضل بوده و در تبریز عمارت رشیدیّه او ساخته‌است واز آن عالی‌تر عمارتی در اقلیم نشان نمیدهند و بر کتابهٔ آن عمارت نوشته که همانا ویران کردن این عمارت از ساختن عمارت دیگر مشکل‌تر باشد، و خواجهٔ رشید تاریخ جامع رشیدی نوشته و رسایل دیگر در حکمت عملی و هندسه و غیر ذلك بدو منسوبست و خواجه صاحب کرم و فاضل بوده و در خطبه تاریخ باز نموده که کتابت این تاریخ از وقت صبح بعد از ادای فریضه و بعضی اوراد تا طلوع آفتاب بوده چون در اوقات دیگر فراغت بواسطهٔ امور ملکی و اشغال دیوانی میسّر نبوده، و سلطان محمّد خدابنده در شهور سنه تسع عشر و سبعمائه وفات یافت، بعضی سی و شش

سال و بعضی سی و هفت سال گفته‌اند که عمر داشت، و به گنبذ سلطانیّه مدفونست و قلعه و شهر سلطانیّه از بنای اوست انار الله برهانه،

(٦) ذکر مفخر العرفاء خواجه همام الدین تبریزی نوّر الله مرقده،

دانشمندی فاضل و اهل دل بوده و با وجود فضیلت فقر جاهی بر کمال داشت و حکّام و وزرا دایم الاوقات در طلب صحبت او میبوده‌اند و او مرد عارف و صاحب دل و خوش طبع بوده، حکایت کنند که نوبتی خواجه هارون بن خواجه شمس الدین صاحب دیوان‌را بدعوت بخانقاه برد و چهار صد صحن چینی در آن مجلس حاضر گردانید، جاه و مال علماء و صلحاء در روزگار گذشته بدین منوال بوده، خواجه همام الدین این غزل در آن روز بدیهه گفت، غزل

خانه امروز بهشتست که رضوان اینجاست
وقت پروردن جانست که جانان اینجاست
بر سر کوه عجب بارگهی می بینم
کوه طورست مگر موسی عمران اینجاست
مست اگر نقل طلب کرد ببازار مرو
مغز بادام تر و پستهٔ خندان اینجاست
شکر از مصر به تبریز میارید دگر
بحدیث لب شیرین شکرستان اینجاست
کلبهٔ تیرهٔ این رند گدا شاه نشین
شد امروز که با مرتبه سلطان اینجاست
چه غم از محتسب و شحنه و غوغا کامروز
خواجه هارون پسر صاحب دیوان اینجاست
بعد ازین غم مخور از گردش ایّام همام
هرچه آن آرزوی جان بودت آن اینجاست

و خواجه همام الدین از جملهٔ شاگردان خواجه نصیر الدین طوسی است و از اقران مولانا قطب الدین علّامهٔ شیرازی است و در شهور سنهٔ ثلاث عشر و سبعمائه وفات یافت و در تبریز آسوده است و خانقاه او معیّن است،

(٧) ذکر ملك الشعراء بدر جاجرمی رحمة الله علیه،

مردی اهل بوده و بروزگار خواجه بهاء الدین صاحب دیوان باصفهان افتاد و شاگرد خواجه مجد الدین همکر فارسی است و قصیدهٔ ابو الفتح بستی‌را که مطلعش این است مطلع

زیادة المرء فی دنیاه نقصان * و ربحه غیر محض الخیر خسران

بنظم فارسی ترجمه کرده و بسیار مستعدّانه گفته و در احکام اختلاج اعضاء نسخهٔ منظوم دارد و اشعار مصنوع بسیار میگوید و این قصیده در صنعت حذف نقطه در مدح خواجه بهاء الدین محمّد ولد خواجه شمس الدین محمّد صاحب دیوان اوراست، قصیده

که کرد کار کرم مردوار در عالم * که کرد اساس مکارم ممهّد و محکم
عماد عالم عادل سوار ساعد ملك * اساس طارم اسلام سرور عالم
مَلَك علو و عطارد علوم و مهرعطا * سماك رمح و اسد حمله و هلال علم
سرور اهل محامد هلاك عمر عدو * سرملوك و دلارام ملك و اصل حکم
کلام او همه سحر حلال درهمه حال * مراد او همه اعطاء مال در هر دم
دل مطهّر او همدم کلام و علوم * دم مکرّم او مورد صلاح امم
رسوم معرکه او کرده حکم عالم رد * سموم جملهٔ او کرده کار اعدا کم
هم او و هم دل او دار عدل‌را معمار * هم او و هم دم او درد ملك‌را مرهم

و این غزل هم اوراست، غزل

با عقیق لب او لعل بدخشان کم گیر
با گل عارض او لالهٔ نعمان کم گیر

سخن سرکشیِ سرو سهی بیش مگو
قد یارم نگر و سرو خرامان کم گیر
با وجود لب لعل و خط مشك افشانش
یاد ظلمت مکن و چشمهٔ حیوان کم گیر
شب تاریکت اگر وصل میسّر گردد
با رخش چشمهٔ خورشید درخشان کم گیر
غمزه‌اش بین و دگر شوخئ عبهر کم جوی
خط سبزش نگر و سبزهٔ بستان کم گیر
وصل آن حور پری چهره گرت دست دهد
نام جنّت مگو و ملك سلیمان کم گیر
و گرت میل تماشای گلستان باشد
در جمالش نگر و طوف گلستان کم گیر
بدر این منزل ویران نه بدلخواه تواست
از اقالیم جهان شهر سپاهان کم گیر

امّا خواجه بهآء الدین پسر خواجه شمس الدین صاحب دیوان است و در روزگار وزارت پدرش حاکم اصفهان بود، مردی با تهوّر و مدمّغ بود و در ضبط و نسق ملك جدّ و جهدی عظیم داشت، خواجه حمد الله مستوفی صاحب تاریخ گزیده می آورد که سیاست او بمرتبهٔ بود که اکابر اصفهان‌را هرگاه طلب کردی کفن و حنوط ترتیب کردندی و وصیّت نامه‌ها نوشتندی آنگاه پیش او رفتندی و یك نوبت فرزند طفل او دست دراز کرد و ریش اورا بگرفت سوگند خورد که اورا بیاویزد، آن طفل‌را از ایوان در فوطه کرده آویختند، اکابر اصفهان اورا بدین کردار ناملایم دعاهای بد کردند و عن قریب جوان مرگ شد و خواجه شمس الدین در مرثیهٔ او این رباعی میگوید،

رباعیه

فرزند محمّد ای فلك هندوبت • بازار زمانه‌را بها یك مویت
در حسرت قد الفت پشت پدر • خم یافته بر مثابهٔ ابرویت

(۸) ذکر قدوة المحقّقین شیخ عزّ الدین پور حسن اسفراینی قدّس الله سرّه العزیز،

مرد عارف و موحّد بوده و مجذوب سالك است و مرید شیخ جمال الدین احمد ذاکراست که از جملهٔ خلفای شیخ الاسلام و المسلمین رضی الحقّ و الدین علی لالاست قدّس الله تعالی روحهما، هرچند ذکر او داخل سلسلهٔ اولیاست امّا در شاعری نیز مکمّل بوده و اشعار ترکی و فارسی نیکو میگوید و در ترکی حسن اوغلی تخلّص میکند و دیوان او در آذربایجان و روم شهرتی عظیم دارد و این غزل اوراست،

غزل

شوخ و بیرحم فتادست نگارم چکنم
برد اندیشهٔ او صبر و قرارم چکنم
سرزنش میکندم خلق که زاری تا کی
من دل سوخته چون عاشق زارم چکنم
ماه رویم چو پدیدار نیامد روزی
شب تاریك ستاره نشمارم چکنم
یار دل برد و نپرداخت بدلداریِ من
او ز من فارغ و من بی دل و یارم چکنم
غم معشوق در افگند ز پایم چه دوا
گشت از عشق پریشان سر و کارم چکنم
چون خدا در دو جهان روی نکو دارد دوست
من که پور حسنم دوست ندارم چکنم

امّا شیخ الشیوخ قطب فلك الولایة رضی الدین علی بن سعید لالا قدّس الله تعالی سرّه العزیز غزنوی بوده و عمّ زادهٔ حکیم سنائی است و پدر او

همراه حکیم سنائی عزیمت کعبه کرد و در خسرو شیرگیر که از اعمال ولایت جوین است کدخدا شد و ولادت شیخ رضی الدین علی لالا در خسرو شیرگیر مذکور بوده و شیخ تمامیٔ ربع مسکون‌را سیاحت کرده و از چهار صد شیخ بزرگ اجازت ارشاد ستانیده و بآخر دست بیعت بشیخ عالم عارف ابو الجَنّاب نجم الدین کبری قدّس اللّه تعالی روحه داده و ابو الرضا بابا رتن هندی‌را رضی اللّه عنه در هند در یافته و بابا رتن شانهٔ از جملهٔ شانه‌های خود که رسول صلّعم بدو داده بود داده و جان بحقّ تسلیم کرده، گویند که بابا رتن صحبت مبارك رسول‌را صلّعم در یافته و بعضی گویند که از حواریان حضرت عیسی علیه السلام بود و عمر بابا رتن‌را یك هزار و چهار صد سال میگویند، امّا وفات شیخ رضی الدین علی لالا قدّس اللّه سرّه در شهور سنه اثنی و اربعین و ستّمائه بوده و هفتاد و شش سال و بعضی گویند که هفتاد و نه سال عمر یافت و شیخ الشیوخ سعد الملّة و الدین الحموی قدّس سرّه هشت سال بعد از وفات شیخ رضی الدین علی لالا بجوار رحمت حقّ پیوست و عزیزی در تاریخ وفات شیخ سعد الدین حموی می فرماید،

تاریخ

وفات شیخ جهان سعد دین حموی
که نور ملّت و اسلام و شمع تقوی بود
بروز جمعه نماز دگر به بجراباد
بسال ششصد و پنجاه و عید اضحی بود

(۹) ذکر مفخر السادات امیر سیّد حسینی قدّس اللّه تعالی سرّه،

سالك مسالك دین و عارف اسرار یقین است و در کشف رموز حقایق و دقایق کنز معانی بوده و در فضیلت و علوم جنید ثانی، خاطر پر نور او گلشن راز و طوطیٔ نطق او عندلیب خوش آواز، و هو حسین بن عالم بن الحسن الحسینی، اصل سیّد از غورست از کزیو امّا اکثر اوقات

سیاحت کردی و مسکن سیّد شهر هراة بوده و سند خرقهٔ سیّد بسلطان المشایخ شیخ شهاب الدین عمر سهروردی میرسد قدّس اللّه سرّه العزیز و سالها بسلوك مشغول بوده و با بسیاری از اکابر صحبت داشته، حکایت کنند که شیخ عارف فخر الدین عراقی و شیخ اوحدی و سیّد حسینی هر سه فاضل مریدان شیخ شهاب الدین سهروردی بوده‌اند و سالی چنین اتّفاق افتاد که در کرمان بخانقاه شیخ اوحد الدین هر سه بخلوت نشستند و در اثنای اربعین هر کدام از سفر عالم ملکوت سوغاتی بخدمت شیخ رسانیدند، شیخ عراقی لمعات و شیخ اوحدی ترجیع که بغایت مشهورست و سیّد حسینی کتاب زاد المسافرین، بعد ما که شیخ هر سه نسخه‌را مطالعه کرد فرمود که حقّ تعالی وجود شریف این هر سه دُرّ دریای یقین‌را همواره از آفات محفوظ داراد که عجب سه گوهر از کان حقایق بیرون آورده اند، فامّا چون این فرقه مسافران مسالك یقین اند آنکه زاد المسافرین آورده سیّاح منازل عرفانست، چون بتقریب وصف زاد المسافرین ثبت شد از آن کتاب فایده نوشتن واجب نمود،

(من کتاب زاد المسافرین)

این طرفه حکایتیست بنگر • روزی مگر از قضا سکندر
میرفت و همه سپاه با او • صد حشمت و مال و جاه با او
ناگه بخرابهٔ گذر کرد • پیری ز خرابه سر بدر کرد
پیری نه که آفتاب پر نور • در چشم سکندر آمد از دور
پرسید که این چه شاید آخر • این کیست که مینماید آخر
در گوشهٔ این مغاك دلگیر • بیهوده نباشد اینچنین پیر
چون راند بدان مغاك چون گور • پیر از سروقت خود نشد دور
چون باز نکرد سوی او چشم • پرسید سکندرش بصد خشم
گفت ای شده غول این گذرگاه • غافل چه نشستهٔ دربن راه
بهر چه نکردی احترامر • آخر نه سکندرست نامر

دانی که منم بـه بخت فیروز • پشت همـه روی عالم امروز
دریـا دل و آفتـاب رایم • فرق فلکست زیر پـایم
پیر از سر وقت بانگ بر زد • گفت این همـه نیم جو نیرزد
نـه پشت نـه روی عالی تو • یك دانـه ز کشت آدمی تو
دوران فلك کـه بیشمارست • هر ساعتش از تو صد هزارست
نه غول و نه غافلم درین کوی • هشیارتر از توام بصد روی
از روز پسین چو آگهم من • چون منتظران درین رهم من
غافل تو که از برای پیشی • مغرور دو روزه عمر خویشی
با من چـه برابری کنی تو • چون بنـدهٔ بنـدهٔ منی تو
دو بندهٔ من که حرص و آزند • بر تو همـه روز سر فرازنـد
گریان شد ازین سخن سکندر • بفکنـد کلاه شاهی از سر
از خجلت خود نفیر میزد • سر بر کف پـای پیر میزد
پیر از سر حال ره نمودش • کاندر همـه وقت یـاد بودش

وفات سیّد حسینی در شهر هرات بوده شانزدهم شوال در سنه تسع عشر و سبعمائه و در بیرون گنبذ سیّد السادات در قهندز مصرح مدفون است، امّا سیّد السادات و هو عبد اللّه بن معاویـه بن رشید بن عبد اللّه بن جعفر بن ابی طالب رضی اللّه عنهم، پدر او معاویة بن عبد اللّه بروزگار معاویة بن ابی سفیان در دمشق متولّد شد و عبد اللّه بن جعفر صباح پیش معاویـه رفت، معاویـه ازو پرسید که شنودم دوشینه خدای تعالی شمارا فرزندی داده، چه نام خواهید کرد، عبد اللّه گفت هر چه شما فرمائید، معاویه گفت در بنی هاشم معاویه نام نبوده‌است، التماس من از شما آن است که این پسررا معاویه نام کنید، عبد اللّه قبول کرد و معاویه بهدیّه دویست هزار درم بعبد اللّه فرستاد و آن نام بر پسر قرار گرفت و امیر المؤمنین حسن بن علی رضی اللّه عنهما از روی رنجش این سخن بعبد اللّه نوشت کـه اِشْتَرَیْتَ اَسْمَ اَلْخَسِیسِ بِثَمَنٍ قَلِیلٍ، و عبد اللّه بن

معاویـه بروزگار ولید بن عبد الملك بـا عبد الرحمن بن اشعث اتّفاق کرده خروج کرد و آخر الامر بروزگار ابو مسلم بوقتی که نصر سیّار با او در حدود سرخس قتال داشت از راه کرمان بهرات افتاد و متعلّقان نصر سیّار با او محاربت کردند و شهید شد رضی اللّه عنه، امّا کتب نظم و نثر سیّد حسینی سی نامه‌است که در آوان شباب گفته و کنز الرموز و نزهة الارواح و زاد المسافرین و صراط مستقیم و طرب المجالس در آوان پیری گفته و شنوده‌ام که سیّد کتابی در معارف و حقایق پرداخته عنقای مغرب نام و آن کتابرا ندیده ام و آنکه مشهورست که سیّدرا مردم هرات در غوغا شهید کرده‌اند در هیچ نسخه و تاریخ ندیده‌ام و نخوانده‌ام همانا اصلی ندارد چون سخن عوامست،

(۱۰) ذکر ابن نصوح فارسی نوّر اللّه مرقده،

از جملهٔ فضلای روزگارست و از بزرگ زادگان فارس بوده و بروزگار سلطان ابو سعید خان ده نامه نظم کرد بنام خواجه غیاث الدین محمّد بن رشید وزیر و آن نسخه در میان مستعدّان شهرتی عظیم دارد و این رباعی اوراست،

رباعی

با فاقـه و فقر همنشینم کردی • بی مونس و بی یار و قرینم کردی
این مرتبـهٔ مقرّبانِ درِ تست • آیا بچـه خدمت اینچنینم کردی

(۱۱) ذکر ملك الکلام ابن حسام هروی رحمة اللّه علیه،

فضل او زیاده از وصف است و شعر اورا مولانا مظفّر هروی بر اقران او تفضیل میکند و او از خواف است و در دار السلطنهٔ هرات مسکن داشتـه و در روزگار ملوك هرات ظهور یافته و این قطعه در حقّ ملك شمس الدین کرت گفته و تاریخ ابتدای دولت او بیان میکند بدین منوال،

أَضَاءَ بِشَمْسِ ٱلدِّينِ كَرْتَ زَمَانُنَا • وَ أُجْرِىَ فِى بَحْرِ ٱلْمُرَادَاتِ فُلْكُهُ
وَ مِنْ عَجَبٍ تَأْرِيخُ مَبْدَاءِ حُكْمِهِ • يُوَافِقُ قَوْلَ ٱلنَّاسِ خُلِّدَ مُلْكُهُ

فی شهور سنه تسع و عشرین و سبعمائه، و اورا مستزادی است و خواجه عبد القادر عودی تصنیفی و قولی بر آن مستزاد ساخت و آن مستزاد این است،

مستزاد

آن کیست که تقریر کند حال گدارا • در حضرت شاهی
از غلغل بلبل چه خبر باد صبارا • جز ناله و آهی
زاری و زر و زور بود مایهٔ عاشق • یا رحم ز معشوق
مارا نه زر و زور نه رحمت شمارا • بس حال تباهی
هر چند نیم درخور درگاه سلاطین • نومید نیم هم
کز روی ترحّم بنوازند گدارا • گاهی بنگاهی
بر خرمن گل مار سیه خفته کدامست • بر روی تو گیسو
حیفست که همخوابه بود ترك خطارا • هندوی سیاهی
تا چاه زنخدان تو شد مسکن دلها • ای یوسف ثانی
صد یوسف گم گشته فزونست نگارا • در هر بن چاهی
اندام تو در بند قبا شرط نباشد • الاّ که بدوزند
از لالهٔ سیراب بقد تو قبارا • وز غنچه کلاهی
بر شعر من و حسن تو گر بیّنه خواهند • آن ابن حُسام‌است
بر معجز موسی نبود دست عصارا • حاجت بگواهی

و وفات مولانا محمّد بن حسام الدین بروزگار ملك شمس الدین کرت و در شهور سنه سبع و ثلاثین و سبعمائه بوده‌است و درین روزگار ابن حسام الدین دیگر بوده‌است قصاید و منقبت‌را نیکو میگوید و ذکر او بجایگاه خود خواهد آمد ان شاء اللّه تعالی،

(۱۲) ذکر مفخر المؤرّخین فخر الدین البناکتی روّح اللّه روحه،

مرد دانشمند و فاضل بوده و در عهد سلطان ابو سعید خان تاریخ بناکتی او نوشته و در انساب سلاطین خطا و اقصای هند و حالات یهود و قیاصره و غیرهم اطنابی میکند و از مؤرّخان هیچ کس شرح این حالات چون او نداده و در شاعری نیز مرتبهٔ عالی دارد و قصاید غرّا و مقطعات محکم گفته و این غزل اوراست،

غزل

باز این عتاب جانان با ما چراست گوئی
پیمان و عهد ایشان باد هواست گوئی
این دلبری و شنگی بی موجبی نباشد
و این سرکشی و شوخی باز از کجاست گوئی
روئی بدین ملاحت قدّی بدین ظرافت
امروز در زمانه آیا کراست گوئی
بیمار عشق جانان درمان نمی پذیرد
یك دم جمال محبوب اورا دواست گوئی
با بیدلان تلطّف عیبی نباشد ای جان
با عاشقان ترحّم بهر خداست گوئی
هر شام در مشامم آید نسیم زلفش
همراز و همدم او باد صباست گوئی
فخر بناکتی‌را ارزان چرا فروشی
ای خواجه رایگان بین خصم آشناست گوئی

امّا سلطان ابو سعید خان پادشاه نیکو سیرت و خوب صورت و صاحب دولت بوده و در نوزده سالگی بعد از وفات سلطان محمّد خدا بنده بر تخت سلطنت نشست و رعایارا در کنف امن و امان حمایت داد و از روم تا کنار جیحون خطبه و سکّه بالقاب همایون او مزیّن شد و بداد و

عدل جهان‌را بیاراست و رسوم و قاعده‌های بد که پیشتر ازو نهاده بودند بکلّی بر انداخت و مثالها بر اطراف ممالك فرستاد و رعیّت‌را استمالت داد و در تعیین اوزان و ذراع و جمعه و جماعات آن قولی که او نوشته و باطراف فرستاد در بعضی بلاد و مواضع در چوب و سنگ کنده‌اند و در مساجد نصب کرده‌اند و بعضی از آن در خراسان و عراق تا این زمان باقی مانده، بیت

بنوبت اند ملوك اندرین سپنج سرای
کنون که نوبت تست ای ملك بعدل گرای

و در ایّام جوانی ازین جهان فانی بریاض جاودانی تحویل فرمود و خلایق از موت او در ایران زمین بسیار اندوهگین شدند و خاك بر سر کردند و تا یکسال در بازارها کاه ریخته بودند و مناره‌هارا پلاس پوشانیده و در کوچه‌ها خاکستر بیخته و خواجه سلمان در مرثیهٔ سلطان ابو سعید گوید، بیت

گر بنالد تاج و سوزد تخت کی باشد بعید
بر زوال دولت سلطان عادل بو سعید

و عزیزی در تاریخ رحلت سلطان ابو سعید برین منوال میفرماید

ثالث و عشر ربیع الاخر انــدر نیم شب
هفصد و سی و شش از هجرت بحکم کردگار
شاه عادل دل علآء الحقّ و الدین بو سعید
شد ازین دنیا ملول و کرد رحلت اختیار
با هزاران ناله و زاری خطاب آمد ز چرخ
کای خداوندان چرخ الاعتبار الاعتبار

و بعد از فوت سلطان ابو سعید انقلاب کلّی واقع شد و امنیّت رخت بر بست، فتنهٔ نایم بیدار شد چون سلطان‌را خلفی و ولی عهدی نبود که

بر مستقرّ خانی قرار گیرد و امرای اطراف تغلّب بنیاد کردند و دم استقلال زدند، هر سرداری سلطانی شد و هر شحنه بامیری قانع نمی شد، ملوك طوایف عبارت ازین است و در آذربایجان شیخ حسن امیر چوپان و شیخ حسن جلایر خروج کردند و در عراق و فارس محمّد مظفّر ظفر یافت و در خراسان سربداران بدیل خانان شدند و علاء الدین وزیررا بکشتند و بجای او در خراسان امیر گشتند و غوغای جانی قربانی در مرو و طوس و بدر سرخس از ملك هرات غریو کوس بود، عیش مردم ختلان از شورش و غوغا تلخ و همواره آشوب تا ملك بلخ بود، القصّه از تاریخ سنه ستّ و ثلاثین و سبعمائه تا حدود سنه احدی و ثمانین و سبعمائه قریب پنجاه سال در ایران زمین ملوك اطراف یکدیگررا گردن نمی نهادند، و ولایت بولایت و شهر بشهر و دیه بدیه بخصومت مشغول بودند تا شمشیر آبدار قطب دائرهٔ سلطنت و صاحب قران اعظم امیر تیمور گورگان انار الله برهانه از قراب غیرت رخ نمود آتش فتنه منطفي نشد و از مشایخ شیخ الشیوخ العارف رکن الدین علآء الدوله سمنانی قدّس الله سرّه و شیخ عبد الرزّاق کاشی و از علمآء مولانا نظام الدین هروی علیه الرحمة و از شعراء خواجوی کرمانی و خواجه سلمان ساوجی و عبید زاکانی و ناصر بخاری رحمة الله علیهم در روزگار سلطان ابو سعید خان بوده‌اند و مرقد سلطان ابو سعید در گنبذ سلطانیّه است بجنب پدرش سلطان محمّد خدا بنده انار الله برهانه،

(۱۴) ذکر مفخر الفضلاء جلال بن جعفر فراهانی رحمة الله علیه،

مرد کریم و اهل فتوّت و مروّت بوده و همواره از دهقانی و زراعت نعمت حاصل کردی و فضلاء و شعرارا خدمت نمودی، شاعر خوشگوی است و تتبّع سخن شیخ عارف سعدی شیرازی میکند و جواب مخزن اسرار شیخ نظامی دارد بهزار بیت از آن زیاده و بی نظیر گفته‌است و این

داستان از آنجاست، مثنوی

برزگري داشت یکي تـازه بـاغ ▪ لاله درخشنـده درو چون چراغ
سرو و گل و بیـد کشیده رده ▪ نـار و بـه و سیب بهم بر شـده
نرگس سرمست بطرف چمن ▪ عربـده کن با سمن و یاسمن
بر سر هر شـاخ سرایندهٔ ▪ هوش برے عقل ربـایندهٔ
صاحب بستان چو یکی زنده فیل ▪ از هوس انـدر بغل آورده بیل
آب روان کرده بهر گوشـهٔ ▪ توشهٔ جـان داده بهر خوشـهٔ
کرد گـذر بر طرف میوه‌زار ▪ دید یکي مرغك دیوانـه‌وار
چنگل و منقـار کشیـده دراز ▪ هرچـه همی دید همی کرد بـاز
میزد و میکرد برو ریش خنـد ▪ پخته و نـا پخته فرو میفگند
برزگر از کینه چنان بر فروخت ▪ کآتش خشمش همه عالم بسوخت
دانـه بگسترد و تلـه بر نهـاد ▪ مرغک غافل بتلـه در فتـاد
مرد چو دیوی ز کمینگـه بجست ▪ زد دو سه گامی بسرش بر نشست
دام بر افگنـد و بر آهیخت تیغ ▪ تـا ببرد گردن آن بیـدریغ
مرغک بیچاره بنالیـد زار ▪ گفت جوانمرد بجان زینهـار
بـاد چـه افگندهٔ انـدر بروت ▪ قوّتت از من نفزایـد نـه قوت
دست ز خون ریختن من بـدار ▪ تـا سـه نصیحت دهمت یادگار
پند نخست آنکـه محال سخن ▪ هرکـه بگویـد بتو باور مکن
پند دوم آنکـه ز غم در گـذر ▪ مال چو از دست شدت غم مخور
پنـد سیم آنکـه مریز آبروے ▪ در پی چیزی کـه نیابی مپوے
گوش کن ار ز آنکـه بترسی ز رنج ▪ این سه نصیحت که بهست ار سه گنج
مرد جهان بین کرم آبـاد کرد ▪ وز پي آزادیش آزاد کرد
مرغک دانـا ز کف باغبان ▪ جَست چو تیری که جهد از کمان
بر سر شاخی شـد و آواز کرد ▪ درد دل مرد دگر سـاز کرد
گفت چه دانی که ز دستت چه شد ▪ یا چـه شناسي که حریفت که بـد

بر صفت خـایـهٔ بط گوهرے ▪ در شکمم بود بـه از کشورے
بخت نبودت کـه بدست آوری ▪ در همـهٔ عمر از آن بر خوری
مرد پشیمان شـد از آزادیش ▪ غصّه و غم گشت همـه شادیش
باز در آمـد بفسون و فریب ▪ در هوس مال شـده نـا شکیب
گفت بمرغ از سر این در گـذر ▪ صحبت تو بـه ز هزاران گهر
مونس من بـاش و دلارام من ▪ تازه کن از وصل خود ایّام من
تا چو دل و دیده نکو دارمت ▪ گر خورم خون کـه نیازارمت
مرغ بخندیـد و در آمـد براز ▪ گفت زهی ابلـه نیرنگ سـاز
تـا نشنیـده بُدی احوال مال ▪ خون مرا داشته بودی حـلال
چونکـه شنیدی خبر مال من ▪ در کف تو چون بود احوال من
شرط نکرده بُدم ای کینه جوی ▪ با تو که چیزی کـه نیابی مجوی
از چه شدی طالب پیونـد من ▪ زود فراموش شدت پنـد من
هم نبود خـایـهٔ بط بی شکی ▪ در شکم کوچک گنجشککی
مرغ کران بیضه نه افزون بود ▪ در شکمش بیضهٔ بط چون بود
این نـه محالست که شد باورت ▪ هوش و خرد نیست مگر یاورت
مال که خود نیست و گر نیز هست ▪ غم چه خوری چونکه برفتت ز دست
تـا نشوی برزگر آسـا جلال ▪ غم نخوری در طلب ملك و مال

امّا فراهان قصبه ایست از اعمال قُم در میان ولایت همدان و قم افتاده، صاحب صور اقالیم می آورد که در نواحیِ فراهان یوز شکاری خوب بدست میآید که در اقالیم مثل آن یوز نیست و بجهت سلاطین آن یوزهارا بتحفه میبرند،

(١٤) ذکر حکیم نزاری قهستانی تغمّده الله بغفرانه،

مرد لطیف طبع و حکیم شیوه بود و اصل او از برجند قهستان است و سخنان مقبول و دلپذیر دارد و دستور نامه‌را در آداب معاشرت گفته‌است و آن کتاب پیش مستعدّان و ظرفا قدری دارد و این بیت باستشهاد

از آن کتاب آورده میشود تا وزن ابیات آن معلوم گردد، بیت

چهل سال مدّاح میبوده‌ام ‎•‎ هنوزش بواجب نه بستوده‌ام

و قال الحکیم نزاری نوّر قبره،

بیا که موسم عیش است و وقت ذوق و نشاط
چو سبزه زار بگستر میان باغ بساط
ز بس شقایق گوئی خزانه دار فلك
بگرد دامن کهسار میکشد سقلاط
خطیب شرم ندارد نشسته بر سر چوب
زبان بهرزه درائی کشاده چون وطواط
مگر بدیدن لیلی و گرنه بر ناید
علاج یك دل مجنون ز دست صد بقراط
مرا عوام بسنگ ملامت و شنعت
چنان زنند که قاروره بر عدو نفاط
ولی چه سود که بر قامت نزاری دوخت
قبای شیفته رائی زمانهٔ خیّاط

و له ایضًا

قد قامت الصلوة بر آمد ز بامداد
بر خیز ساقیا بستان از مدام داد
گر بر حلال زاده حرامست خون رز
پس آب و نان حرام بود بر حرام زاد
بسیار در محامد می شعر گفته‌ام
من نیز هم به نیك ندادم تمام داد
دهقان که در عمارت رز سعی میکند
عمرش مدام و در نظر او مدام باد

از جنّت خانه میدهدم این خبر نسیم
یا از بهشت میوزد این خوشخرام باد
شادم بقرض کردن و دادن بوجه می
چون من کسی که دید که باشد بوام شاد
کلّی طمع مبر ز عنایت نزاریا
من عبد قد تظلّم من رب قد وداد

و نزاری‌را بعضی موحّد و عارف میدانند و بعضی از زمرهٔ اسماعیلیّه میگویند، هر چند سخنان او بر شیوهٔ می پرستی و آداب معاشرت و مستی واقع شده امّا معارف و حقایق نیز دارد و از حقیقت سخنان او معلوم میشود که مرد حکیم و صاحب تحقیق بوده و بدو اعتقاد بد بهتان است هر چند گستاخیهائی که در شرع ممنوعست احیانًا ازو صادر میشود، بیت

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی ‎•‎ مزن بپای که معلوم نیست نیّت او

حکایت کنند که سلطان اعظم ابو القاسم بابر بهادر کساه الله بلباس الغفران از شیخ الشیوخ الفاضل صدرالدین محمّد الرّواسی قدّس سرّه سوال کرد که چه میگوئید در سخنان توحید آمیز بلند که بزرگان فرموده‌اند، گفت اگر شیخ محیی الدین عربی و مولانا جلال الدین رومی و شیخ فرید الدین عطّار و عراقی و اوحدی و حسینی گفته‌اند محض ایقان و اصل عرفان است و اگر نزاری قهستانی و پیر تاج تولی و امثال ایشان گفته‌اند ضلالت و بدعت و بو الفضولی است این طریق‌را دزدیٔ الفاظ مکمل می نامند همانا متابع موحّدانند این مردم در الفاظ، امّا وجه تخلّص نزاری بعضی گفته‌اند که او مردی لاغر اندام بوده و نزاری بدان جهت تخلّص میکند و بعضی گویند که نزار از جملهٔ خلفاء اسماعیلیّه است و او خودرا بدو منسوب میکند امّا وجه دویم بطریق عقل اقرب است چون سخنان او از آن طریق گواهی میدهد و العلم عند الله، امّا خلفاء اسماعیلیّه خودرا

منسوب باسماعیل بن امام الهمام جعفر صادق رضی الله عنه میدارند و بعد از امام جعفر صادق رضی الله عنه اسماعیل‌را امام میدانند و ائمهٔ دیگررا منکرند و اوّل خلیفه از آن گروه مهدی است که در سنه تسع عشر و ثلثمائه در مغرب خروج کرد و آن مملکت‌را فرو گرفت و مهدیّه‌را بنا فرمود و اولاد و اعقاب او سالها در مصر نیز خلافت کردند و در روزگار خلفای بنی عبّاس در زمان المقتدر بالله خلیفهٔ عبّاسی در دار السلام بغداد بنام خلفای اسماعیلیّه خطبه خواندند و خلفای بنی عبّاس در بطلان نسب مهدی باسماعیل محضري بخطوط ائمّهٔ روزگار حاصل کردند مضمون آنکه مهدی نانوا بچه‌ایست از کوفه و نسب او بامام جعفر صادق بهتان عظیم‌است و قاضی ابو العبّاس شریجي و شیخ السُنّة ابو الحسن الباهلی و ابن فورك و ابو عوانه الاسفراینی و قاضی ابو المحاسن الرویانی که از فحول علماء آن روزگار بوده‌اند خطوط بر آن محضر نوشته‌اند و آن محضر تا بروزگار خلیفه مستعصم بالله در خزاین خلفاء بود و بوقت هلاکو خان این محضررا خواجه نصیر الدین طوسی بنزد خلفای اسماعیلیّه فرستاد بدیار مصر،

---

(۱۵) ذکر مفخر الظرفاء سراج الدین قمری طاب ثراه،

خوش طبع و لطیفه گوی و سخن شناس بوده و همواره ندیم مجالس سلاطین و حکّام بودی و اصلش از قزوین است، در مضحکات عبیدی آورده‌که بروزگار سلطان ابو سعید خان در ابهر ضعیفهٔ صفیّه نام بزهد و عبادت مشغول بوده و خواتین و ساده‌دلان‌را بدان زاهده ارادتی و اعتقادی عظیم واقع بود و قتقرات خاتون که همشیرهٔ رضاعیّهٔ سلطان ابو سعید خان بوده بزیارت بی‌بی صفیّه رفت و سراج الدین در آن مجلس حاضر بود، چون سفره کشیدند قتقرات خاتون گفت قدری از نیم خوردهٔ بی‌بی صفیّه بمن دهند تا تناول نمایم و بقیّه به تبرّك بخانه برم، سراج الدین گفت ای

خاتون اگر شما رغبت نمائید من تمام خوردهٔ بی‌بی دارم، قتقرات خاتون ازین سخن بهم بر آمد و فرمود تا سیلی چند بر روی سراج الدین زدند و سراج الدین با روی کبود در مجلس سلطان ابو سعید خان حاضر شد، خان پرسید که روی مولانارا چه رسیده، مولانا گفت ای خداوند لطیفه از ظریفان مردم بهزار دینار می خرند قتقرات خاتون لطیفه از من بده سیلی خرید و فی الحال ثمن بمن واصل گردید

بیت

رقیب ساخت دو چشمم بضرب مشت کبود
دو دجله بود روان چشم من کنون شد نیل

و کیفیّت لطیفه بخان تقریر کرد و هرگاه که خان قتقرات خاتون‌را دیدی خندان شدی و گفتی لطیفه‌را از شاعر ارزان خریدی، و سراج الدین‌را با عبید زاکانی و خواجه سلمان ساوجی مشاعره و معارضه است و بجهت یك رباعی میان سلمان و سراج الدین قمری تعصّب بسیار واقع شده و فضلا هیچ یك‌را بر دیگری فضل ننهاده‌اند و هر دو مصنوع و خوبست و این رباعی خواجه سلمان‌راست،

رباعی

ای آب روان سرو بر آوردهٔ تست ✽ وی سروچمان چمن سراپردهٔ تست
ای غنچه عروس باغ در پردهٔ تست ✽ ای باد صبا این همه آوردهٔ تست

سراج الدین قمری گوید این رباعی

رباعی

ای ابر بهار خار پروردهٔ تست
وی خار درون غنچه خون کردهٔ تست
گل سرخوش و لاله مست و نرگس مخمور
ای باد صبا این همه آوردهٔ تست

---

(۱٦) ذکر خلف الفضلاء رکن الدین صاین

شاعری ملایم سخن و فاضلی زیبا کلام بوده و از قاضی زادگان سمنان بوده

است و در روزگار طغا تیمور خان تقرّبی زیاده از وصف یافته و منصب پیش نمازئ خان بدو متعلّق بوده و خان اُمّی بوده و ذوقی داشته که چیزی بخواند و همواره مولانا رکن الدین هم صحبت خان بودی، حکایت کنند که شخصی از مولانا رکن الدین پرسید که خان چیزی آموخت، گفت گربهٔ خان‌را چیزی آموختن سهل‌تر است که مر اورا یعنی مرده به از این زنده و حال آنکه خان در پس خرگاه این سخن‌را اصغا می نمود، فی الحال رکن صاین‌را که از ارکان بود بند گران فرمود و مدّتی مدید مقید و محبوس بود و در هنگام تقیّد این رباعی انشا کرده بخان فرستاد، رباعی

در حضرت شاه چون قوی شد رایم • گفتم که رکاب‌را ز زر فرمایم
آهن چو شنید این حکایت از من • در تاب شد و حلقه بزد در پایم

و رکن‌را اشعار دلپذیرست و دیوان او در عراق عجم مشهورست و ده نامهٔ از قلم او رقم وجود یافت و غزلیّات و قطعه‌ها درو درج کرده و بسیار مستعدّانه گفته که فضلارا در متانت و لطافت آن ده‌نامه نوازش خامه‌است، امّا طغا تیمور خان از نژاد سلاطین مغول است، بعد از سلطان ابو سعید خان و اضطرار دولت آن دودمان نوبت خانی بدو رسید و سلطنت استراباد و جرجان بدو قرار یافت و امراء سربداران خراسان بدو مطیع و منقاد شدند و اکثر ولایت خراسان‌را مسخّر ساخت، بهواء بهار سلطان در میدان و مرغزار رادکان بسر بردی و زمستان در کنار آب جرجان و سلطان دوین استراباد قشلاق کردی و در مشهد مقدّس امام رضا علی ساکنها التحیّة و الثنا عمارات مرغوبه بنا فرموده، امّا مردم دون و بد اصل‌را تربیت نمودی و با بزرگ زادگان مخالف بودی و دونان‌را سیورغالات از مال تمغا ارزانی میداشت، اکابر ازو نفور گشتند و درین کار با سربدار همداستانی نمودند و سربداران در زمان او استیلای کلّی داشتندی و او بنام و رسم سلطنت قانع بود و دفع شرّ سربداران نمی توانست کرد

و آخر الامر بدست یحیی کرابی که یکی از سربداران سبزوار بوده بقتل رسید، در تاریخ سربداران آورده‌اند که هر سال بجهت ملازمت و تجدید عهد سربداران از بیهق پیش خان باستراباد می رفتند، چون نوبت حکومت بخواجه یحیی کرابی رسید بدستور استمرار بملازمت خان شتافت و در سلطان دوین استراباد بعسکر خان پیوست، روز سیوم خان برای یحیی طوئی پادشاهانه ترتیب نمود و جهت او و ملازمان و امرای او شامیانه بر افراشته بودند و خان در مستقرّ خود بر تخت سلطنت جلوس نمود و حافظ شغانی نام سرهنگی در پهلوی خواجه یحیی و جمعی دیگر قریب بهزار کس دورتر بساوری نشسته بودند، امیر یحیی حافظ‌را گفت امروز این مغول‌را میتوان کشتن، حافظ گفت در خاطر من نیز این معنی گذشته، پس یحیی حافظ‌را گفت تو روان شو مردم خواهند گفت که تو سخنی داری، گستاخانه خودرا بخان نزدیك گردان و ضربتی برو زن تا من نیز مدد بتو کنم و کار اورا آخر رسانم و نوکران نیز در چنین محلّی بیکار نخواهند بود، حافظ بطرف خان روان شد، حاجبان خواستند تا اورا منع نمایند، خان فرمود که بگذارید شاید که التماس داشته باشد بعرض رساند، حافظ بخان نزدیك رسید از موزه کارد بر کشید و خان‌را زخم زد و خواجه یحیی دوان تبرزین بسر خان رسانید و نوکرانش بتمام حمله کردند و جمعی که بخان نزدیك بودند جمله فرار بر قرار اختیار نمودند و یحیی خان‌را بدین طریق بقتل رسانیدند و بعد از قتل طغا تیمور خان سلطنت از آل و اولاد چنگیز خان درین طبقه منتقل شد بر سربدار و امرای جان قربانی و ملوك کرت مسلم گشت و حالات و تاریخ سربداران بعد ازین خواهد آمد و عزیزی در قتل طغا تیمور خان گوید برین منوال، تاریخ

تاریخ مقتل شه عالم طغا تمور
از هجره بود هفصد و پنجاه و چار سال

در روز شنبه از مـه ذی القعده شانزده
کین حکم گشت واقع از حکم ذی الجلال

(١٧) ذکر صاحب القران بین الاقران و خاتم الکلام فی آخر الزمان

دُرّ دریای معنوی امیرْ خسرو دهلوی اعلی الله درجته،

کمالات او از شرح مستغنی است و ذات ملك صفات او بغنایم عالم معنی غنی، گوهر کان ایقان و دُر دریای عرفان است، عشقبازئ حقایق‌را در شیوهٔ مجاز پرداخته بلکه با عرایس نفایس حقایق عشق باخته، جراحات عاشقان مستهام‌را اشعار ملیح او نمك می پاشد و دلهای شکستهٔ خستگان‌را زمزمهٔ خسروانئ او میخراشد، بادشاه خاص و عام‌است از آنش خسرو نام‌است و در ملك سخنوری این نامش تام‌است و در حقّ او مرتبهٔ سخن گذاری ختم تمام است، قصّه کوتاه باید کرد و السلام، امّا اصل امیر خسرو ترکست و گویند اصل او از شهر کش که آن شهررا قبّة الخضرا می نامند بوده‌است و گویند از هزارهٔ لاجین است که در حدود پای مرغ و قرشی می نشسته‌اند و در فترات جنگیز خان آن مردم از ما وراء النهر گریخته بدیار هند افتاده بدهلی مقام گرفته‌اند و پدر امیر خسرو امیر محمود مهتر و مقدّم آن مردم بوده‌است و آبای امیر خسرو بروزگار سلطان شمس الدین محمّد مرتبهٔ امارت داشته اند و سلطان علاء الدین محمد ملك هند با امیر خسرو عنایات مبذول میداشته و امیر خسرو بدرجهٔ امارت رسیده و در ملازمت و اشغال انواع فضایل‌را احیا کرد و در معذرت طور ملازمت در خمسه میفرماید

مسکین من مستمنـد بیهوش • از سوختگی چو دیگ در جوش
شب تا سحر و ز صبح تـا شام • در گوشـهٔ غم نگیرم آرام
بـاشم ز برای نفس خودرای • پیش چو خودی ستاده بر پای

تـا خون نرود ز پـای بر سر • دستم نشود ز آب کس تر
مـدحش ز دروغ بر تراشم • معذور درین چگونـه بـاشم

و امیر خسرورا در مدح سلطان علاء الدین محمّد و اولاد کرام او قصاید و تصانیف است و چون نسیم عالم تحقیق بر ریاض امید او وزید عالم ناکس‌را در نظر همّت خسی دید، بارها از ملازمت استعفا خواستی و سلطان علاء الدین ابا نمودی، آخر الامر بکلّی از ملازمت مخلوق مخلوع شد و بخدمت اهل حقّ مشغول گشت و دست ارادت بدامن تربیت شیخ عارف ناسك قدوة الواصلین نظام الحقّ و الدین الاولیاء قدّس الله سرّه العزیز زد و سالها بسلوك مشغول میبود و مدح ملوك‌را در سلوك از دیوان اشعار محو ساخت و خاطر منوّر داشت و در کشف حقایق مقام عالی یافت و شیخ الشیوخ نظام الحقّ و الدین الاولیاء بارها بر زبان مبارك راندی که روز حشر امیدوارم که مرا بسوز سینهٔ این ترك بچه بخشند و خواجه خسرو مال بسیار و اسباب بی شمار در قدم شیخ ایثار نمود و کتاب خمسه‌را باشارت شیخ نظم کرد چنانچه این دو بیت میفرماید

جـدار خانقـاه او بتقـدیم • حطیم کعبه‌را ماند ز تعظیم
ملك کرده بسقفش آشیانه • چواندر سقفها گنجشك خانه

امّا شیخ نظام الاولیاء از کمل مشایخ هند است و خویشاوند و مرید شیخ الاسلام شیخ فرید شکر گنج بوده و سلسلهٔ طریقت شیخ فرید الدین قدّس الله سرّه العزیز بشیخ الاسلام مرشد طوایف الانام شیخ مودود بن یوسف چشتی میرسد قدّس اللّـه سرّه، امّا در کتاب جواهر الاسرار شیخ عارف آذری علیه الرحمة آورده‌است که در نهایت حال شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی قدّس سرّه العزیز با امیر خسرو صحبت داشته و بدیدن او از فارس بهند رفته و امیر خسرورا نسبت بشیخ سعدی اعتقادی زیاده از تصوّر بود و در باب اخلاص خود میگوید

خسرو سرمست اندر ساغر معنی بریخت
شیره از خمخانهٔ مستی که در شیراز بود

و جای دیگر میفرماید

جلد سخنم دارد شیرازهٔ شیرازی

فی کلّ حال ارادت او بشیخ سعدی ظاهرست و دیوان امیر خسرورا فضلا جمع نتوانستند کرد چه از روی انصاف تأمّل نمودند که بحر در ظرف و علم لدنی در حرف نگنجد و سلطان سعید بایسنغر خان سعی و جهد بسیار نمود در جمع آوردن سخنان امیر خسرو و همانا یکصد و بیست هزار بیت جمع نموده و بعد از آن دو هزار بیت از غزلیّات خسرو جائی یافته که در دیوان او نبوده دانسته است که جمع نمودن این اشعار امری متعذّر الحصول و آرزوئی متعسّر الوصول است ترك نموده‌است و امیر خسرو در یکی از رسایل خود بیان فرموده که اشعار من از پانصد هزار بیت کمتر است و از چهار صد هزار بیت بیشتر، و خمسهٔ امیر خسرو هژده هزار بیت است و خمسهٔ شیخ نظامی گنجه قدّس سرّه العزیز بیست و هشت هزار بیت، عجب است در بعضی سخنان اطناب و در بعضی ایجاز، هر آئینه ایجاز و فصاحت و بلاغت مرغوب و مطلوب است، و امیرزاده بایسنغر خمسهٔ خواجه خسرورا بر خمسهٔ شیخ نظامی تفضیل دادی و خاقان مغفور الغ بیگ گورگان قبول نکردی و معتقد شیخ نظامی بودی و ما بین این دو شهزادهٔ فاضل بکرّات جهت این دعوی تعصّب دست داده بیت بیت خمستین‌را باهم مقابل کرده‌اند، اگر آن عصبیّت درین روزگار بودی خاطر نقّاد جوهریان بازار فضل این روزگار که عمرشان بخلود پیوسته باد راه ترجیح نمودندی و رفع اشتباه کردندی، القصّه معانئ خاص و نازکیهای امیر خسرو و کلام پر شور دلسوز او آتش در نهاد خاکیان میزند و بنیاد صبر عاشقان بر میکند و در توحید این بیت از خاصّه‌های ویست که کسی دیگر بدین نوع بیان نمیکند، بیت

قطرهٔ آبی نخورد ماکیان ٭ تا نکند رو بسوی آسمان

و در معراج تاجدار رسل و هادئ سبل صلعم میفرماید

بر آن آئینهٔ دل واجبست آه ٭ که در معراج او شك‌را دهد راه

و در نازکئ کلام اگر در خمسهٔ وی نگاه کنند نکته‌ها یافته میشود بدین مثابه، بیت

خری‌را که تیمار خر بنده کُشت ٭ سه جو در شکم به که سی من بپُشت

و در نهایت حال امیر خسرو اشعار خودرا چهار قسم ساخته و بعضی سه قسم گفته‌اند امّا چهار اصحّ است و هر قسمی‌را باسمی موسوم گردانید بدین طریق، تحفة الصغر اشعار ایّام شباب، وسط الحیوة اشعار آغاز سلوك و حدّ کهولت، غرّة الکمال اشعار ایّام تکمیل و اوّل روزگار شیخوخت و بقیّة النقیّة اشعار ایّام نهایت فقر و روزگار هرم، و ما ازین چهار قسم از هر قسمی غزلی اختیار کردیم،

(من تحفة الصغر)

دل شد ز دست و بر مژه از خون نشان بماند
جان رفت و یار گُم شده بر جای جان بماند
دنبال یار رفته روان کردم آب چشم
آن رفته خود نیامد و اشکم روان بماند
از ناخن ارچه سینه کنم کی برون شود
داغی که در درونهٔ جانم نشان بماند
مرهم نکرد ریش مرا پند دوستان
و اندر دلم جراحت گفتارشان بماند
ای دیده ما جرای دل خون شده کنون
با دوستان بگو که مارا زبان بماند

یکچند هرکه هست بود مست و بت پرست
عمری گذشت و این دل من هم بدان بماند
گفتم کنم بتوبه سبکدستئی ولی
دست صلاح در ته رطل گران بماند
مارا وداع کرد دل و دین و هرچه بود
الاّ سر نیاز که بر آستان بماند
میخواست دوش عذر جفاهاے او خیال
صد تیر آه نیم کشم در کمان بماند
خسرو ز آه گرم بر آتش نهاد نعل
بر هر زمین که از سُم اسپش نشان بماند

(من وسط الحیوة)

و این غزلرا در بدیهه میگوید در پیش سلطان علآء الدین در سر میدان گوی بازی،

شاه قبا جست کرد رخش بمیدان برید
این سر و هر سر که هست در خم چوگان برید
غمزه زن ما رسید ساخته دارید جان
یوسف ما باز گشت مژده بکنعان برید
دست بدامان او نیست ببازوے کس
بو الهوسان فضول سر بگریبان برید
در صف عشّاق چون لاف عیارے زند
مانم جان واجب است گر ز غمش جان برید
از لبش امروز اگر نوشه شود بوسهٔ
بهر چه فردا بخلد منّت رضوان برید
مست خراب مرا حاجت نقلی اگر
هست دل خام سوز سوی نمکدان برید

نیست دل چون منی درخور شاهین شاه
پارهٔ مردارا بر سگک دربان برید
مرغ بیابان عشق خار مغیلان خورد
مژدهٔ وصل شکر بر مگس خوان برید
بر دو رخ از خون نوشت خسرو دلخسته حال
وه که ز در ماندهٔ قصّه بسلطان برید

(من غرّة الکمال)

خم تهی گشت و هنوزم جان ز می سیراب نیست
خون خود خور آخر ای دل گر شراب ناب نیست
نالهٔ زنجیر مجنون ارغنون عاشقانست
ذوق آن اندازهٔ گوش اُولو الالباب نیست
عشق خصم من بسست ای چرخ تو زحمت مکش
هر کجا جلّاد باشد حاجت قصّاب نیست
پادشا گو خون بریز و شحنه گو گردن بزن
بهر جانی ترک جانان مذهب احباب نیست
هان و هان ای عقل از غمخواری ما در گذر
کاندرین ره بهتر از دیوانگی اسباب نیست
گر جمال یار نبود با خیالش هم خوشم
خانهٔ درویشرا شمعی به از مهتاب نیست
کافرا مردم شکارا یک زمان آهسته باش
آهوی بیچاره‌را با تیر ترکان تاب نیست
تشنه خواهی مردن ای دل ز آن زنخدان در گذر
کان چه‌را گر بکاوی خون بر آید آب نیست
گفته بودی خسروا در خواب رخ بنمایمت
این سخن بیگانه‌را گو آشنارا خواب نیست

(من بقیّة التقیّة)

جوان و پیر که در بند مال و فرزندند
نه عاقلان که طفلان نا خردمندند
جماعتی که بگریند بهر عیش و نشاط
یقین بدان تو که بر خویشتن همی خندند
خوشا کسان که گذشتند پاك چون خورشید
که سایه بر سر این خاکدان بیفگندند
بخانهٔ که ره جان نمیتوان بستن
چه ابلهانند کسانیکه دل همی بندند
بسبزه زار فلك طرفه باغبانانند
که هر نهال که شاندند باز بر کندند
جمال طلعت هم صحبتان غنیمت دان
که میروند نه ز آنسان که باز پیوندند
بقا که نیست درو حاصلی همه هیچست
چو بنگری همه مردم بهیچ خرسندند
بساز توشه ز بهر مسافران وجود
که میهمان عزیزند و روزکی چندند
اگر تو آدمئی در سگان بطنز مبین
که بهتر از من و تو بندهٔ خداوندند
ترا به از عمل خیر نیست فرزندی
که دشمنند ترا زادگان نه فرزندند
مجوی دنیا اگر اهل همّتی خسرو
که از همای بمردار میل نه پسندند

و امیر خسرو با وجود فضایل صوری و معنوی در علم موسیقی وقوف تمام داشته، نوبتی مطربی با او بحث کرد که علم موسیقی از جملهٔ علوم

ریاضت است و بشرف از علم شعر و شاعری افضل است و امیر خسرو در الزام مغنّی این قطعه میفرماید،

قطعه

مطربی میگفت با خسرو که ای گنج سخن
علم موسیقی ز علم شعر نیکوتر بود
ز آنکه آن علمیست کز دقّت نیاید در قلم
لیك این علمیست کاندر کاغذ و دفتر بود
پاسخش دادم که من بهر دو معنی کاملم
هر دورا سنجیده بر وزنی که آن درخور بود
نظم‌را کردم سه دفتر ور بتحریر آمدی
علم موسیقی سه دفتر بودی ار باور بود
فرق گویم من میان هر دو معقول و درست
گر دهد انصاف آن کز هر دو دانشور بود
نظم‌را علمی تصوّر کن بنفس خود تمام
کو نه محتاج اصول و صوت خنیاگر بود
گر کسی بی زیر و بم نظمی فرو خواند رواست
نی بمعنی هیچ نقصان نی بنظم اندر بود
ور کند مطرب بسی هان هان و هون هون در سرود
چون سخن نبود همه بی معنی و ابتر بود
نای زن‌را بین که صوتی دارد و گفتار نی
لا جرم در قول محتاج کسی دیگر بود
پس درین معنی ضرورت صاحب صوت و سماع
از برای شعر محتاج سخن پرور بود
نظم‌را حاصل عروسی دان و نغمه زیورش
نیست عیبی گر عروسی خوب بی زیور بود

من کسی‌را آدمی دانم کـه دانـد این قـدر
ور نـدانـد پرسد از من ور نپرسد خر بود

و این قطعه امیر خسرو فرماید در تأسّف اخوان و خُلّان،

رفتم سوے خطیره و بگریستم بزار
از هجر دوستان کـه اسیر فنا شدنـد
ایشان کجا شدنـد چو گفتم خطیره هم
داد از صدا جواب که ایشان کجا شدنـد

و ایضًا له فی مذمّة اقبال الزمان،

اقبال‌را بقـا نبود دل برو منـه
عمری کـه در غرور گذاری هبـا بود
ور نیست باورت ز من این نکتهٔ شریف
اقبال‌را چو قلب کنی لا بقـا بود

و این رباعی در مرتبهٔ عشقست، رباعیّه

از شعلهٔ عشق هر که افروخته نیست ٭ با او سر سوزنی دلم دوخته نیست
گر سوخته دل نهٔ ز ما دورکه ما ٭ آتش بدلی زنیم کو سوخته نیست

نیز در شکایت روزگار گوید

خسرو چـه حالتست کـه در دهر عالمان
از جاهلان دون دنی بـازپس‌ترنـد
این نکته‌را ببین و بانصاف خوش بر آی
کز چار حرف قطره و دریـا برابرنـد

از واردات خسروی زیادت ازین این تذکره تحمّل نکند چه بحر موّاج در حوزهٔ حوض نگنجد از آن رو زیاده ازین درین باب خوضی نرفت، امّا امیر خسرو زندگانیٔ دراز یافت و در شهور سنه خمس و عشرین و سبعمائه سمند مراد از دهلیز تنگ هستی بچابك دستی بساحت میدان لا

مکان جهانید و طوطیٔ روح خودرا از قفص حواس وا رهانید و بشکرستان وصال رسانید و مرقد مبارکش در شهر دهلیست در خطیرهٔ مشایخ طریقت او شیخ فرید الدین شکرگنج و شیخ نظام الدین اولیا قدّس الله ارواحهم، و چون قصاید شریفهٔ خسرویّه مثل بحر الابرار و مراة الصفا و انیس القلوب شهرتی یافته و فضلاء انام و شعراء ایّام بجواب آن اقدام نموده‌اند درین تذکره بقلم در نیامد، و بعد از خمسه خواجه خسرورا چندین رسالهٔ نظم و نثرست مثل قران السعدین که در حقّ سلطان علاء الدین ملك دهلی گفته و دول رانی خضرخانی و نـه سپهر وخزاین الفتوح و مناقب هند و تاریخ دهلی و قانون استیفا و غیر ذلك، امّا سلطان محمّد تغلقشاه در دیار هند پادشاه بزرگ منش مبارك پی صاحب دولت بوده و در دهلی عمارات مرغوبه بنا کرده و حوض خاص‌را از روی اخلاص عمارت فرمود و پادشاهی مجاهد و غازی و دانشمند دوست و شاعر پرور بود و تا دیار قنوج بکشود و شعرای خراسان از صیت جلال و آوازهٔ نوال او بهند رفته بمدایح او و آل و احفاد کرامش قصاید و تصانیف پرداختند و از اکرام نام او زلّه‌ها ساختند و در حدود سنه اثنی عشر و سبعمائه از حضیض انسی باوج قدسی تحویل فرمود و مولانای فاضل مظفّر هروی علیه الرحمة در تاریخ وفات محمّد تغلقشاه و ملك شمس الدین کرت این قطعه میگوید

بروز رزم چو کاوس کی محمد کرت ٭ نهاد بر دل سهراب کی محمد کرت
خدیو کشور اوّل محمّـد تغلق ٭ برفت و در عقبش شاه کی محمد کرت

(۱۸) ذکر گنج خسروی خواجه حسن دهلوی زید درجته،

او نیز از جملهٔ مریدان و اصحاب شیخ نظام الدین اولیاست قدّس سرّه و خواجه خسرو و او خواجه تاشان طریقت اند و خواجه زاده ایست از شهر دهلی و در شعر تتبّع خواجه خسرو میکند و شیرین کلام است و

سخن پر حال و سهل ممتنع دارد اگرچه پر صنعت نیست امّا بغایت بدل نزدیك و روان است، مرد گذشته و اهل طریقت بوده و او نیز بر سبیل امیر خسرو مال و اسباب دنیوی و استعداد خودرا در قدم پیر طریقت جهت امر اخروی صرف و ایثار نمود و در روش فقر مردانه سلوك کرده، حکایت کنند که حسن در دستگاه دکان خبّازی نشسته بود و شیخ نظام الدین اولیا با جمعی اصحاب ببازار میگذشت و خواجه خسرو نیز همراه بود، چون چشم خسرو بر حسن افتاد منظری زیبا دید و حرکات موزون و قابلیّت درو مشاهده کرد و از حسن سوال کرد که نان چگونه میفروشی، حسن گفت نان در پلهٔ ترازو میکنم و اهل سودارا میفرمایم تا مقابل زر مینهند، هرگاه زر گرانتر آید مشتریرا روان میکنم، امیر خسرو گفت اگر خریداری مفلس باشد مصلحت چیست، گفت درد و نیاز بوجه بر میدارم، امیر خسرو ازین نوع کلام حسن حیران بماند و کیفیّت بر شیخ عرض کرد و خواجه حسنرا نیز درد طلب دامن گیر شد و بخانقاه شیخ آمد و ترك دکان و دکانداری کرد، هر آئینه نظر مردان خدا عبث نباشد، بیت

آنرا که بدانیم که او قابل عشقست * رمزی بنمائیم و دلشرا بربائیم

و دیوان خواجه حسن درین روزگار عزیز و مکرّم است و صاحب نظران و مستعدّانرا بسخن خواجه اعتقادی و التفاتی زیاده از تصوّرست و چون بین الخواص و العوام سخن او شهرتی عظیم دارد زیاده از یك غزل درین جا ثبت نشد للّه درّ قائله و آن اینست، غزل

ساقیا می ده که ابری خاست از خاور سفید
سرورا سر سبز شد صد برگرا چادر سفید
بـاده در جام بلورین ده مرا گر میدهی
خوب میایـد شراب لعلرا ساغر سفیـد

ابر چون چشم زلیخا بهر یوسف ژاله بـار
ژالهها چون دیـدهٔ یعقوب پیغمبر سفیـد
عنکبوت غاررا گفتم که این پرده چه سود
گفت مهمان عزیز آمد که کردم در سفیـد
بید لرزان از شمال اینك چو اصحاب الشمال
یاسمینرا همچو اصحاب الیمین دفتر سفیـد
ای حسن اغیاررا هرگز نباشد طبع راست
راستست این زاغرا هرگز نباشد پر سفیـد

و فضلا این غزلرا بسیار جواب فرموده‌اند و هیچ جواب ازین پر حالتر نیفتاد و تاریخ وفات خواجه حسن معلوم نبود،

(١٩) ذکر ملك الفضلاء خواجوی کرمانی رحمة اللّه علیه،

از بزرگ زادگان کرمان بوده و صاحب فضل و خوشگوی است و سخن اورا فاضلان و بزرگان در فصاحت و بلاغت بی نظیر میدارند و اورا نخل بند شعرا مینامند و او همواره سیاحت کردی و در کرمان قرار نیافتی و کتاب همای و همایونرا در بغداد نظم کرده و در آن داستان داد سخنوری داده و غزلیّات مرغوب درج کرده و از فرط اشتیاق بوطن مألوف در آن داستان این چند بیت میفرماید، ابیات

خوشا بـاد عنبر نسیم سحر * که بر خاك کرمانش باشد گذر
خوشا وقت آن مرغ دستان سرای * که دارد دران بوم مأوی و جای
ز من تا چه آمد که چرخ بلند * از آن خاك پاکم بغربت فکند
ببغداد بهر چـه سازم وطن * که نآید بجز دجله در چشم من

و در اثنای سیاحت بصحبت حضرت شیخ العارفین قدوة المحقّقین سلطان الواصلین رکن الملّة و الدین علاء الدوله سمنانی قدّس اللّـه سرّه العزیز

رسید و مرید شیخ شد و سالها در صوفی آباد صوفی بود و اشعار حضرت شیخ‌را جمع نمودی و این رباعی‌را در حق شیخ میگوید ،

هرکو بره علی عمرانی شد . چون خضر بسر چشمهٔ حیوانی شد
از وسوسه و غارت شیطان وا رست . مانند علاء دوله سمنانی شد

و این غزل در توحید خواجو فرماید ، غزل

سبحان من تقدّس بالجود و الجمال
سبحان من تعزّز بالعزّ و الکمال
آن صانعی که صنعت او هست بر دوام
و آن قادری که قدرت او هست لا یزال
کیوان بحکم اوست برین دیر پاسبان
مرّیخ ز امر اوست درین قلعه کوتوال
در گوش آسمان کشد از زر مغربی
هر مه بامر کن فیکون حلقهٔ هلال
گاهی بر آسمان کشد ابروی زال زر
گاهی بآفتاب دهد تیغ پور زال
خواجو گر التماس ازین در کند رواست
از پادشه عنایت و از بندگان سؤال

ایضًا له

پیش صاحب نظران ملك سلیمان بادست
بلکه آنست سلیمان که ز ملك آزادست
آنکه گویند که بر آب نهادست جهان
مشنو ای خواجه که تا در نگری بر بادست
خیمهٔ انس مزن بر در این کهنه رباط
که اساسش همه نا موضع و بی بنیادست

دل درین پیره زن عشوه‌گرِ دهر مبند
نو عروسیست که در عقد بسی دامادست
هر زمان مهر فلک بر دگری می تابد
چه توان کرد که این سفله چنین افتادست
خاك بغداد بخون خلفا میگرید
ورنه آن شطّ روان چیست که در بغدادست
آنکه شدّاد در ایوان زر افگندی خشت
خشت ایوان شه اکنون ز سر شدّادست
گر پر از لالهٔ سیراب بود دامن کوه
نیست آن لاله که خون جگر فرهادست
حاصلی نیست بجز غم بجهان خواجورا
خرّم آنکس که بکلّی ز جهان آزادست

و دیوان خواجو بیست هزار بیت مصنوع باشد مشتمل بر قصاید غرّا و مقطّعات و غزلیّات مستحسن و چهار مثنوی دارد ورای همای و همایون از آنجمله روضة الازهارست جواب مخزن الاسرار و بغایت مطبوع است و این تذکره زیاده ازین که نوشته شد تحمّل نکند و وفات خواجو در شهور سنهٔ اثنین و اربعین و سبعمائه بود رحمة الله تعالی علیه، امّا شیخ العارف رکن الملّة و الدین علاء الدوله سمنانی و هو احمد بن محمّد بن احمد البیابانکی کمال او از شرح مستغنی است او رسوم صوفیّه‌را احیا داده و بعد از شیخ جنید بغدادی قدّس الله سرّه العزیز هیچ کس چون او درین طریق قدم ننهاده و در رسالهٔ که تصنیف فرموده و موسوم است بمفتاح میگوید که هزار طبق کاغذ در راه و رسم تصوّف سیاه کردم و صد هزار دینار‌را ملك پدری و میراث صرف و وقف صوفیان نمودم و شصت سال بدعاگوئی و نیکوخواهئ مسلمانان بسر بردم و اکنون مرد پیر و عاجزم و ترك همه گفتم و بگوشهٔ نشستم و در بروی خلق بستم، در حکایت

آورده‌اند که شیخ در ایّام شباب بملازمت ارغون خان مشغول بودی و عم شیخ ملك شرف الدین سمنانی از مقرّبان ارغون خان بوده، روزیکه خان با علی ایناق در زیر قزوین حرب میکرده شیخرا درآن روز جذبهٔ رسیده و قبا وکلاه و اسپ و سلاحرا گذاشته و از اردوی خان بی اجازت بطرف سمنان روان شد و بعد از آن در خانقاه سکاکیّهٔ سمنان مدّتی بهم صحبتی اخی شرف الدین سمنانی بعبادت مشغول میبوده و چندانکه خان مراعات و استمالت داده از خرقهٔ فقر بجامهٔ اهل دنیا در نیامده و بعد از آن عزیمت دار السلام بغداد نموده و مرید شیخ العارف عبد الرحمن اسفراینی قدّس الله سرّه العزیز شد و حالات شیخ در رسایل طریقت که نوشته‌اند مذکور و مسطورست و تواضع و انصاف شیخ در آن مرتبه بود که مولانا نظام الدین هروی شیخرا تکفیر کرده و بدو نوشته که تو کافری، شیخ رقعهٔ مولانا نظام الدین‌را خواند و زار زار بگریست و گفت ای نفس هفتاد ساله بتو میگفتم که تو کافری و تو باور نمی کردی، اکنون هیچ شبههٔ نماندت که امام مسلمانان و مفتیٔ شرق و غرب بکفر تو حکم کرده است، گردن بنه و بعد ازین مرا مرنجان و این رباعی انشا کرد، رباعی

نفسیست مرا که غیر شیطانی نیست ٭ وز فعل بدش همی پشیمانی نیست
ایمانش هزار بار تلقین کردم ٭ این کافررا سر مسلمانی نیست

و سنّ مبارك شیخ هفتاد و هفت سال و دو ماه و چهارده روز بوده و در تاریخ وفات آن حضرت عزیزی میفرماید قطعه

تاریخ وفات شیخ اعظم ٭ سلطان محقّقان عالم
رکن حق و دین علاء دولت ٭ بر مسند خود نشسته خرّم
بیست و سیوم مه رجب بود ٭ اندر شب جمعهٔ مکرّم
از هجرت خاتم النبیّین ٭ هفصد بگذشت و سی وشش هم

و شیخ نجم الدین محمّد موفّق اسفراینی قدّس سرّه که از خلفای حضرت شیخ

است میگوید بارها شیخ بزرگوار بر زبان مبارك خود راندی که این که مرا در آخر عمر معلوم شد اگر در اوّل معلوم شدی ترك ملازمت سلطان روزگار ننمودی و هم در قبا خدا پرستی کردی و پیش ملوك مهمّات مظلومان‌را ساختی و هر آئینه این که کسی در قبا اهل عبا باشد از ریا دورتر و محض اخلاص است، بیت

لباس طریقت بتقوی بود ٭ نه در جبّه و دلق خضرا بود

خوشا وقت و مرتبهٔ صاحب جاهی که نزد سلاطین همواره بکار مظلومان پردازد و کار افتادگان‌را بسازد و ستم رسیدگان‌را بنوازد و مبتدعان و ملحدان‌را بر اندازد، لا شكّ حقّ سبحانه و تعالی سر سروریٔ اورا بر افرازد، بیت

کار درویش مستمند بر آر ٭ که ترا نیز کارها باشد

(۲۰) ذکر مفخر الشعراء امیر کرمانی برّد الله مضجعه،

شاعری خوشگوی است و معاصر خواجو بوده و غزل‌را نیکو میگوید و این غزل اوراست لله درّ قائله، غزل

بی روی دلارام دل آرام ندارد
مسکین دل آنکس که دلارام ندارد
هرچند چمن جای تماشاست و لیکن
سروی چو تو مه روی گل اندام ندارد
از حاصل عمرش نبود هیچ حیاتی
آن کس که می عشق تو در جام ندارد
شیرین نشد از شربت وصل تو مرا کام
تا کامی تلخست و جهان کام ندارد
گر عمر بود مهر بمقصود رسد زود
لیکن چه کند تکیه بر ایّام ندارد

طبقهٔ پنجم

(۱) ذکر مفخر الفضلاء و زبدة العلماء و العرفاء خواجه عماد فقیه کرمانی قدّس الله سرّه العزیز،

مرد عارف و عالم و اهل دل بوده و از صنادید علما و فضلای کرماناست، باخلاق نیکو و سیرت پسندیده در جهان مشهور شده و در روزگار دولت محمّد مظفّر و اولاد او خواجه عماد فقیه در کرمان مرجع خواص و عوام بودی و همکنان بصحبت شریف او مایل بودندی و با وجود علم و تقوی و جاه و مراتب شاعری کامل بوده، شیخ آذری علیه الرحمة در جواهر الاسرار میگوید که فضلا بر آنند که در سخن متقدّمان و متأخّران احیانًا حشوی واقع شده و الاّ سخن خواجه عماد فقیه که اکابر اتّفاق کردهاند که در آن سخن اصلا فتوری واقع نیست نه در لفظ و نه در معنی و از سخن خواجه عماد بوی عبیر میآید بمشام هنروران و صاحبدلان بلکه از بوی جان زیبانر می نماید و اوراست این غزل، غزل

بیچاره خستهٔ که ز دار الشفاء دین
قاروره میبرد بحکیمان ره نشین
از راه و رنج و محنت و بیماریش چه غم
آنرا که خضر یار و مسیحا بود قرین
بر لوح جان نوشته ام از گفتهٔ پدر
روز ازل که تربت او باد عنبرین
کای طفل اگر بصحبت افتادهٔ رسی
شوخی مکن بچشم حقارت درو مبین
بر شیر از آن شدند بزرگان دین سوار
کآهستهتر ز مور گذشتند بر زمین

گر در جهان دلی ز تو خرّم نمیشود
باری چنان مکن که شود خاطری حزین
یاری بجز خدا نتوان خواستن عماد
یـ مستعان عونك ایّاك نستعین

و له ایضًا

گر ز من یاد کنند ور نکنند مخدوماست
محتشمرا چه تفاوت که گدا محروماست
نه درین شهر رود ظلم بر ارباب نظر
عشق دلشده هرجا که رود مظلوماست
طلب یار وفا دار مکن در عالم
زحمت خود مده ای دل که وفا معدوماست
پیش عشّاق حدیث عقلا نتوان گفت
کاین حکایت بر این طایفه نا مفهوماست
ای دل از هر که موافق نبود در ره عشق
دیده بر دوز که دیدار مخالف شوماست
نرسد آتش دوزخ بشهید غم دوست
هر که شد کشتهٔ شمشیر غمش مرحوماست
در گمانند خلایق ز وجود دهنش
نقطهٔ هست بتحقیق ولی موهوم است
بر عماد آیت سرّ دهنش روشن شد
گرچه بر دیدهٔ صاحب نظران مکتوماست

و وفات خواجه عماد در شهور سنه ثلاث و سبعین و سبعمائه بود و مرقد مبارك او در کرمان است و خانقاه او الیوم معمور و همکنانرا ارادت کلّی است بخواجه عماد، امّا محمّد مظفّر اصلاً خراسانیست و گویند از قریهٔ سلامه است من اعمال ولایت خواف و بعهد سلطان محمّد خدابنده پدر

او بیزد افتاد و او و پدرش مظفّر در رباط خرابهٔ یزد راهداری میکردند و او مردی دلاور و شجاع بوده و از همّت خالی نبود و چند نوبت در یزد کارهای مردانه کرد و بروزگار سلطان ابو سعید خان شحنگیٔ یزد برو قرار گرفت و چون سلطان ابو سعید خان وفات یافت و انقلاب دست داد در شهور سنه احدی و اربعین و سبعمائه خروج کرد و مسند یزدرا تصرّف کرد و محمّد شاهرا بکشت و ابرقوه و فارس‌را نیز گرفت و دم استقلال زد و خطبه و سکّه بنام خود فرمود و از سلطانیّه تا کچ و مکران اورا مسلّم شد و استقلال او بمرتبهٔ رسید که ملوك اطراف ازو متوهّم بودند و بهر جائی که روی آوردی سر آمد بودی تا آفتاب دولت او آهنگ افول و زوال کرد و پسرش شاه شجاع برو خروج کرد و اورا بگرفت و میل کشید و خواجه حافظ شیرازی علیه الرحمة و الغفران این قطعه در آن باب فرماید،
قطعه

دل منه بر دنبی و اسباب او • زآنکه از وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی نیش ازین دوکان نخورد • کس رطب بی خار ازین بستان نچید
هر چراغی‌را که گیتی بر فروخت • چون تمام افروخت بادش در دمید
شاه غازی خسرو گیتی ستان • آنکه از شمشیر او خون میچکید
گه بیك حمله سپاهی می شکست • گه بهوئی قلب‌گاهی می درید
سروران‌را بی سبب میکرد حبس • گردنان‌را بی سخن سر می برید
از نهیبش پنجه می افگند شیر • در بیابان نام او چون می شنید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق • چون مسخّر کرد و وقتش در رسید
آنکه روشن بُد جهان بینش بدو • میل در چشم جهان بینش کشید

امیر محمّد مظفّر فرماید در محلّ میل کشیدن،

آنم که ستون دولتم میل کشید • رختم ز در هند سوی نیل کشید
پیمانهٔ دولتم چو شد مالامال • هم روشنیٔ چشم خودم میل کشید

(۲) ذکر املح المتکلّمین و مفخر المتأخّرین خواجه سلمان ساوجی طاب ثراه،

از اکابر شعراست و در ساوه مردی متعیّن بوده و خاندان اورا سلاطین همیشه مکرّم میداشته‌اند و لقب او جمال الدین است و پدر او خواجه علاء الدین محمّد ساوجی مرد اهل قلم بوده‌است و خواجه سلمان‌را نیز در علم سیاق وقوفی تمام بوده و فضیلت او مشهورست تخصیص در شعر و شاعری سر آمد روزگار خود بوده است و شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی رحمه الله میگفته است همچو انار سمنان و شعر سلمان در هیچ جا نیست و بر صدق این دعوی کارهائی که او کرده در شعر پیش فضلا روشن است که مزیدی بر آن متصوّر نیست خصوصًا قصیدهٔ خارج دیوان که بر قدرت طبع شریف او گواهی عدلست، حکایت کنند که خواجه سلمان از ساوه عزیمت بغداد نمود و سبب ملازمت او پیش امیر شیخ حسن نویان و دلشاد خاتون آن بود که روزی امیر شیخ حسن تیر می انداخت و سعادت نام غلامی از غلامان او میدوید و تیر می آورد و خواجه سلمان در بدیهه این اشعار گفت و بگذرانید موافق آن حال،

چو در بار چاچی کمان رفت شاه • تو گفتی که در برج قوس است ماه
دو زاغ کمان با عقاب سه پر • بدیدم بیك گوشه آورده سر
نهادند سر بر سر دوش شاه • ندانم چه گفتند در گوش شاه
چو از شصت بکشاد خسرو گره • بر آمد ز هر گوشه آواز زه
شها تیر در بند تدبیر تست • سعادت دوان در پی تیر تست
بعهدت ز کس نالهٔ بر نخاست • بغیر از کمان گر بنالد رواست
که در عهد سلطان صاحب قران • نکردست کس زور جز بر کمان

و امیر شیخ حسن نویان در بند تربیت خواجه سلمان شد و سلطان اویس که قرّة العین خاندان امارتست و پسر بزرگ امیر شیخ حسن نویان‌است همواره در علم شعر از خواجه سلمان تعلیم گرفتی و مرتبهٔ خواجه سلمان

بدور دولت شاه اویس و دلشاد خاتون درجهٔ اعلی یافت و سخن او در اقطار ربع مسکون شهرت گرفت چنانکه خود گوید، شعر

من از یمن اقبال این خاندان • گرفتم جهان‌را بتیغ زبان
من از خاوران تا در باختر • ز خورشیدم امروز مشهور تر

گویند که شبی خواجه سلمان در مجلس سلطان اویس بشرب مشغول بود، چون بیرون آمد سلطان فرّاشی‌را فرمود تا شمعی با لگن زر همراه او بیرون برد و اورا بخانه رسانید و صباح فرّاش لگن زررا طلب داشته خواجه سلمان این بیت بسلطان فرستاد، بیت

شمع خود سوخت شب دوش و بزاری امروز
گر لگن میطلبد شاه ز من میسوزم

چون سلطان این بیت بخواند خندان شد و گفت از خانهٔ شاعر طامع بیرون آوردن لگن مشکل است و آن لگن‌را بدو بخشید، تربیت سلاطین فضلارا بروزگار گذشته بدین صفت بوده و خواجه سلمان‌راست این قصیده در مدح خواجه غیاث الدین محمّد رشید جزاه الله خیرًا، قصیده

سَقَى اَللّهُ لَيْلاً كَصُدْغِ اَلْكَوَاعِبِ • شبی عنبرین خال مشکین ذوائب
هوارا بگوهر مرصّع حواشی • زمین‌را بعنبر مستّر جوانب
درخش بنفش سپاه حبش‌را • روان در رکاب از کواکب مواکب
بر آراسته گردن و گوش گردون • شب از گوهر شب چراغ کواکب
مطالع ز نور طوامع منوّر • مشارق ز ضوء مصابیح ثاقب
شده جبهه صاعد صعودش مقدّم • شده ثور طالع ثریّاش غارب
بنات از بر مرکز چرخ گردان • چو بر خاطر روشن افکار صایب
شهاب از رخ صفحهٔ چرخ گردان • چو بر برگ نیلوفر امطار سایب
درین حال من با فلك در شکایت • همی بر سپهر ستمکار عایب
ز فقد مراد و جفای زمانه • ز بُعد دیار و فراق صواحب

ز تزویرهای جهان مزوّر • ز بازیچه‌های سپهر ملاعب
فلك‌را همی گفتم از جور دورت • چرا اختر طالعم گشت غارب
چرا گشت با من زمانه مخالف • چرا هست با من ستاره مغاضب
کنون پنج ماه است تا من اسیرم • ببغداد در در بلا و مصایب
پریشان جمعی و جمعی پریشان • گرفتار قومی و قومی عجایب
نه رای قرارم ز جور اعادی • نه روی فرارم ز طعن اقارب
مرا هر نفس غصّه بر غصّه زاید • مرا هر زمان گریه بر گریه غالب
فلك چون شنید این عتاب و شکایت • مرا گفت بس کن که طال المعاتب
اگرچه ترا هست جای شکایت • ولی هست شکرانهات نیز واجب
که داری چو درگاه صاحب پناهی • مقرّ مقاصد مقرّ مآرب
کنون عزم تقبیل درگاه او کن • باقبال او شو سعید العواقب
مشو یك زمان غایب از آستانش • که هرکس که غایب شد او هست خائب
فلك چون فروخواند در گوشم این رمز • شدم چست بر مرکب عزم راکب
قمر چهرگان شبستان گردون • کشیدند رخ در نقاب مغارب
فرو شد بدریا شب قیر پیکر • بر آمد ز کُه رایت صبح کاذب
بگوشم رسید از محلّ قوافل • صهیل مراکب غطیط نجایب
همیراندم اندر بیابان و وادی • گهی با ارانب گهی با ثعالب
گهی بر فرازی که نعلِ مهِ نو • همی سود در دست و پای مراکب
گهی بر نشیبی که اموال قارون • همی رفت اندر رکاب رکایب
رهی پیشم آمد که از هیبت آن • بینداختی پنجه شیر مُحارب
سموم غمومش وزان در صحاری • حمیم حمیمش روان در مشارب
زلالش ملوّث بسمّ افاعی • حجارش محدّب چو نیش عقارب
مزلزل زمین از ریاح عواصف • مستّر هوا از غبار غیاهب
هوایش ز فرط حرارت بجدّی • که بگداختی سنگ چون موم ذایب
چنان شد که شمشیر چون قطره آبی • فرو میچکید از کف مرد ضارب

همه ره در اندیشه تاکی بر آیـد • ز درگاه صاحب ندای مراحب
جهان معالی سپهر وزارت • محیط مکـارم سحـاب مواهب
بریده به آن سر که از خط حکمش • بگردد بیك موی چون کلك کاتب
وزیرا بحقّ خدائی کـه صنعش • نهـد گوهر روح در درج قالب
بتدبیر و تقدیر سلطان حاکم • بآلای و نعمـاے رزّاق واهب
بتعظیم احمد که بـا آن جلالت • نگـه داشت اندر حصار عناکب
بیاریٔ یاران احمـد کـه بودند • ز روی هـدایت نجوم ثواقب
که تا شد سرم ز آستان تو خالی • نشد آستین من از اشك غایب
ثنایت بکـارم در آورد ور نـه • بیکبارگی بودم از شعر تایب
اگر مـدح جـاه تو گویم نگویم • بامیـد مرسوم و حرص مواجب
ولی چشم دارم کـه از دولت تو • مراتب فزایـد مرا بر مراتب
الا تـا کشایند خوبان مـه رو • خدنگ بـلا از کمان حواجب
سرای ترا بـاد ناهیـد مطرب • جناب ترا بـاد خورشید حاجب

اگر چنانکه بیشتر ازین اشعار خواجه سلمان درین تذکره ثبت شود بحتمل که بتطویل انجامد و کلّیات خواجه سلمان کتابیست که آنچه مستعدّان‌را از بابت شعر و شاعری بکار آید در آنجا یافته می شود و خواجه سلمان باشارت سلطان اویس و والدهٔ او دلشاد خاتون قصاید خواجـه ظهیر فاریابی‌را بسیار خوب جواب گفتـه و صلهٔ این قصیده دو ده سیورغال ستانید در ری، هذا مطلع القصیدة،

در درج در عقیق لبت نقد جان نهاد • جنسی نفیس یافت بجای نهان نهاد
قفلی ز لعل بر در آن درج زد لبت • خالت ز عنبر آمد و مهری بر آن نهاد

باعتقاد این کمینه اگر ملك ری بتمامی جهت این دو بیت صله دهند هنوز بخیلی کرده باشند و این قطعه خواجه سلمان‌راست،

ز پیر جهان دیـده کردم سؤالی • که بهر معیشت ز مال و بضاعت
چه سرمایه سازم که سودم دهد گفت • اگر میتوانی قنـاعت قنـاعت

این قطعه نیز اوراست،

کنـار حرص دلا پر کجـا توانی کرد
تو از طمع که سـه حرف میان تهی افتاد
عزیز من درِ درویشی و قناعت زن
که خواری از طمع و عزّت از قناعت زاد
اگر بلغزد پـاے توانگرے سهلست
سعادت سر درویشی و قنـاعت بـاد

و له ایضًا

آوازهٔ جمالت تـا در جهان فتـاده
خلقی بجست و جویت سر در جهان نهاده
سودائیان زلفت گرد تو حلقـه بستـه
شوریدگـان مویت بر یکـدگر فتـاده
سودای زهـد خشکم بر باد داد حاصل
مطرب بزن ترانـه ساقی بیـار بـاده
ماثیم بستـه دل‌را در لعل دلکشایت
آن لب بخنده بکشا تـا دل شود کشاده
ای شهسوار خوبان وی عین آب حیوان
رحم آوری چـه باشـد بر تشنـهٔ پیاده
سلمان رخش بازی شهمات غفلتت کرد
بازی نگر که دادت باز این حریف ساده

و خواجه سلمان‌را کبر سنّ و ضعف چشم در یافته آخر حال از ملازمت استعفا خواسته و در پایان عمر بقناعت روزگار گذرانیدی و سلطان اویس در ولایت ری و ساوه اورا سیورغال داده بود و در شهور سنه تسع و ستّین و سبعمائه ازین خاکدان ظلمانی بریاض جاودانی تحویل فرمود، امّا دلشاد خاتون کریمه و جمیلهٔ روزگار بوده و حلیلهٔ جلیله امیر شیخ حسن

نویان است سلطنت بغداد و آذربایجان بعد از سلطان ابو سعید خان بر امیر شیخ حسن قرار گرفت و اورا در سلطنت جز اسمی بیش نبود و کفیلهٔ مهامّ سلطانی شاه دلشاد خاتون بود، بانوی بلقیس منش بود چنانکه خواجه سلمان در مراتب شوکت آن ملکهٔ عادله گوید، بیت

هزار بار بروزی شکسته از سر تمکین ❊ شکوه مقنعهٔ او کلاه گوشـهٔ سنجر

و نیز سلطان اویس پادشاه لطیف طبع و هنرمند بود و نیکو منظر و صاحب کرم بوده و در انواع هنر و صلاحیت وقوف داشتی و بقلم واسطی صورت کشیدی کـه مصوّران حیران بماندندی و خواجهٔ عبد الحیّ که درین هنر سرآمد روزگار بوده است تربیت یافته و شاگرد سلطان اویس است و علم موسیقی و ادوار خود خاصهٔ اوست و حسن و جمال او بمرتبهٔ بود که روزی که سوار شدی اکثر مردم بغداد دوان بسر راه آمدندی و در جمال او حیران ماندندی و بزبان حال این بیت سرائیدندی

بوی پیراهن یوسف ز جهان گم شده بود
عاقبت سر ز گریبان تو بیرون آورد

بعد از آنکه در عرصهٔ آفاق صیت کرم و آوازهٔ جمال و خبر فضیلت و کمال او منتشر شد و از ری تا روم مسخّر فرمان قضا جریان او گشت منشئ ازل منشور عزل او نوشت و حریف کج باز اجل با او بدغابازی مشغول شـده در آوان جوانی ازین زندان فانی بریاض جاودانی رحلت نمود و در وقت اجل این ابیات انشا کرد و دلهای عزیزان‌را از اندوه خون و چشمه‌های غریبان‌را جیحون ساخت،

ز دار الملك جان روزی بشهرستان تن رفتم
غریبی بودم اینجا چند روزی بـا وطن رفتم
غلام خواجهٔ بودم گریزان گشته از خواجـه
در آخر پیش او شرمنده بـا تیغ و کفن رفتم

الا اے همنشینان من محروم ازین دنیـا
شمارا عیش خوش بادا درین خانه که من رفتم

انصاف که سنگ‌را دل خون گردد از سخت دلئ این تودهٔ خاك و ابررا آب از چشم روان گردد از ظلم افلاك پیراهن غنچه از عزای گلرخان چاکست و گل‌را تاج لعل ازین اندوه بر خاك، و خواجه سلمان زار زار در پای تابوت سلطان اویس میگریست و این مرثیه میخواند، مرثیه

دریغا که پژمرده شد ناگهانی ❊ گل باغ دولت بروز جوانی
دریغا سواری که جز صید دلها ❊ نمیکرد بر مرکب کامرانی

وقوع این واقعه در شهور سنه خمس و سبعین و سبعمائـه بوده انار الله برهانه و از آکابر شعرا که در روزگار سلطان اویس معاصر خواجه سلمان بوده‌اند عبید زاکانی و ناصر بخاری و خواجو و میر کرمانی و مولانا مظفّر هروی است رحمهم الله تعالی اجمعین،

---

(٤) ذکر ملك الفضلا مولانا مظفّر هروی رحمة الله تعالی علیه،

اورا خاقانئ دویم گفته‌اند و از متاخّران کسی بمتانت او سخن نگفته، مردی دانشمند و فاضل بوده و همواره بـا شعرای ممالك دعوی کردی و بر سخن فضلا اعتراض نمودی و فضل اشعار خود ظاهر ساختی و بارها گفتی که علمدار ساوه یعنی خواجه سلمان بسرحدّ ذهن میرسد امّا در میدان سخنوری جولان نمی تواند کرد و از نقّاشك کرمان یعنی خواجو بوی سخن‌وری میاید امّا از ظاهر بمعنئ سخن نرسیده و سخن شعرای دیگررا خود مطلقا وجود ننهادی، حکایت کنند که در وقت مردن دیوان خودرا در آب انداخت که بعد از مظفّر هیچ کس قدر سخن مظفّر نخواهد دانست بلکه معنئ آن‌را فهم نخواهـد کرد، و اصل مولانا مظفّر از ولایت خاف است از قریهٔ که آن‌را خضروان گویند و در بعضی مجموعه‌ها اورا مظفّر خضروانی نوشته اند، در روزگار دولت ملك معزّ الدین حسین کرت

بود و در مدایح ملوک کرت قصاید غرّا دارد، یك بیت از آن این است، بیت

سلطان معزّ دین که ز دریای جود او
دُرّیست آفتاب و حبابیست آسمان

و جای دیگر میفرماید در مدح معزّ الدین کرت، بیت

زیر قِدْرِ قَدْرِ تو این نـه سپهر سرمه‌رنگ
تودهٔ چندین رمادست و درخشان اخگری

و اورا در تشبیهات و اغراق و خیال خاص شعرا و فضلا مسلّم میدارند و این قصیده اوراست،

ای بر سمن از مشك بعمـدا زده خالی
مسکین دل من گشت ز خال تو بحالی
کز حال من خسته بتر در دو جهان نیست
یـا نیست دل آشوب تر از خال تو خالی
قد و دهن و زلف تو و جعد تو دیدم
هر یک ز یکی حرف پذیرفتـه مثالی
از سیم الفی دیـدم و از بُسّد میمی
وز مشک سر جیمی و از غالیـه دالی
گفتم که تو خورشیدی و آن بود حقیقت
گفتی کـه تو چون ماهی و آن بود محالی
مه بدر نمـایـد چو ز خورشید بود دور
من کز تو شوم دور نمـایم چو هـلالی
ای از بر من دور همانـا خبرت نیست
کز مویـه چو موئی شدم از نالـه چو نالی
در خواب خیال تو بنزدیك من آمـد
گویم کـه مرا هست مگر بـا تو وصالی

بیدار شوم چون تو نباشی بـه خیالت
عشق تو مرا بـاز نـدانـد ز خیـالی
یك روز بسالی نکنی یـاد کسی را
کز هجر تو روزیش گـذشتست بسـالی
روزی بود آخر کـه دل و جان بفروزم
ز آن روی کـه شهری بفروزد بجمالی
از قبضهٔ هجر تو شود رسته دل من
وز روضهٔ وصل تو شود رستـه نهالی
فرخنـده بود روز بشبگیر بر آنکس
کز روی تو و رای ملـك بر زده فـالی
سلطان ملك قـدر معزّ دول و دین
کز جملـه ملوکش نـه نظیرست و همالی
آن قلعه کشائی کـه ملك بر فلك اورا
هر روز دهـد مژده بعزّی و جـلالی
در معرکـه بستانـد و در بزم ببخشـد
ملکی بسواری و جهـانی بسؤالی
عالم‌تر و عادل‌تر ازو هیچ ملك نیست
الّا ملـك العرش تبـارك و تعـالی
کیوان سخطی مهر اثری چرخ محلّی
باران حشمی ابر کفی بحر نوالی
ای دهر گرفتـه ز تو فرّی و بهائی
وی ملك فزوده ز تو جاهی و جـلالی
شاهـا چو شود لفظ متین یاور طبعم
گوئی که جهد بیرون از سنگ زلالی

در جلوهٔ عروسان ضمیرم چو در آینـد
بنمایدم این آئینـه گون حقـه مثالی
جان دادن خنّاش بدم کـار مسیحست
ورنـه بکنـد از گِل صـد مرغ کـلالی
تـا در چمن باغ نهالی بـه بر آیـد
از تربیت اختر و تـاثیر شمـالی
ایزد شب و روز و مه و سالیت معین باد
تـا روز و شبی هست بعالم مـه و سالی

با وجود فضیلت و سخن وری مولانـا مظفّر مردی بی تکلّف بوده و از غایت نا پروائی که اورا بدنیا ودنیائی بوده در نظر مردم مفلوکانه گردیدی و جامه‌های چرکین پوشیدی، فضلا اورا ازین اطوار منع کردندی، گفتی بظاهر من نگاه نکنید بزیبائیٔ معنی نگرید، گویند که روزی ملك معزّ الدین حسین کرت در مدرسه بحجرهٔ مولانا مظفّر در آمد، دید که مولانا بر روی خاك نشسته و کهنه کتابی چند خاك آلوده نهاده، ملك با او عتاب کرد که درین هفته صلهٔ شعر از من هزار دینار گرفتهٔ چرا گلیمی زیر پای نیندازی، مولانا مظفّر گفت ای خداوند این قالی که زیر پای شماست درین نزدیکی بصد دینار خریده‌ام و بدست جاروب کرد، از زیر گرد قالی بس متکلّف ظاهر شد، ملك گفت ای مولانا بی تکلّفی‌را از حدّ گذرانیدی و فرّاش مدرسه‌را فرمود که هر روز حجرهٔ مولانارا رُفت و روبی دهد، امّا ملوك کرت مردم دلاور بـا مروّت بوده اند و اصل ایشان ترکست و سور نام شخصی از خطا بجبال غور افتاد و بعهد الپ تکین خروج کرده و ملوك کرت خودرا بدو منسوب میکنند و ایشان بعد از ملوك غورند که سلطنت از خاندان سبکتکین بدیشان منتقل شد و سلطنت بلخ و هرات و اکثر هندوستان و غزنین و کابل سالها بدیشان متعلّق بوده و در تحت هرات و غور و مضافات آن دیار آل کرت چندگاه

ملوك بوده اند و آخر ایشان ملك غیاث الدین است که زوال ملك او بر دست صاحب قران اعظم قطب دائرهٔ خلافت امیر تیمور گورگان بوده انار الله برهانه، صاحب تاریخ مقامات آورده که ملك معزّ الدین حسین غوری با سلطان سنجر در بادغیس مصاف داد و هفتاد هزار سوار مسلّح داشت و شکست یافت و بدست سلطان سنجر اسیر شد و سلطان از سر خون او در گذشت و گفت که این غوری بد گهر چه کراي بندیست رها کنید تا هر جاکه بخواهد برود و هرجا که بتواند باشد و از برای نام نیك و شهرت اورا نکشت و بند و قید نفرمود، ملك در معسکر سنجری چند گاه بفلاکت و مذلّت تمام میگردید تا کار بدانجا رسید که خودرا بابلهی و دیوانگی مشهور ساخت و در اردو و بازار با لوندان نشستی و طبّاخان اورا طعام دادندی، روزی فلك الدین چتری که صاحب دیوان سلطان سنجر و مقرّب درگاه او بود ملك‌را بدین وضع در اردو بازار دید بر حال زار ملك رحم کرد و فرود آمد و اورا در یافت و گفت ای ملك این چه حالست، ملك این بیت بر خواند، بیت

چه گویم حال خود با تو چو میدانم که میدانی
کـه هر ناگفته میدانی و هر ننوشتـه میخوانی

بعد از آن روزی فلك الدین در مجلس خاص کیفیّت پریشانی و فلاکت ملك‌را بسلطان عرض کرد، سلطان فرمود کـه اورا بحضور من آرید، ملك‌را پیش سلطان بردند با پوستین کهنه و کلاه چرکین، سلطان اورا گفت آخر حال تو هر چند پریشان شد غم سر خود نمیخوری که اینچنین طاقیه بر سر می نهی، ملك گفت ای خداوند آن روز که این سر سر من بود هفتاد هزار کس غم این سر میخوردند، اکنون این سر بتو تعلّق دارد اگر باردو بازار می آویزی و اگر بمصر میفروشی و اگر تاج مکلّل می پوشانی و اگر کلاه نمدی حاکی، مرا باولیای این سر مگیر، سلطان‌را بر ملك رحم آمد، املاك و اسباب او زر خرید ملك‌را فرمود تا از رقبهٔ دیوان بیرون

کنند و بملك ارزانی داشت و ملك معزّ الدین بعد از عزل سلطنت هنتاد مصحف بخطّ مبارك خود کتابت کرد و اللّه اعلم،

(٤) ذکر مولانای فاضل حسن متکلّم زید درجته،

از شاگردان مولانا مظفّرست و نیشابوریست و مرد اهل فضل است و در صنایع شعر نسخهٔ ساخته بنام ملك غیاث الدین کرت و بسیار مستعدّانه نوشته است و این غزل اوراست، غزل

تا نگوئی که مرا از تو شکیبائی هست
یا دل غمزده‌را طاقت تنهائی هست
نی مپندار که از دوری روی تو مرا
راحت زندگی و لذّت برنائی هست
مکن اندیشه که تا دور شدی از چشمم
دیده‌را بی رخ زیبای تو بینائی هست
تا توانم ز غمت تا تو گمانی نبری
که مرا با غم عشق تو توانائی هست
خواندیم بی دل و رسوا و نگویم که نیم
هرچه گوئی ز پریشانی و رسوائی هست
اندر این واقعه بر قول تو انکاری نیست
در من از عیب و هنر هرچه تو فرمائی هست
کس نگفتست در آفاق که در عالم عشق
مثل من عاشق شوریدهٔ سودائی هست
کس ندادست نشان در ختن و چین و چگل
که بتی چون تو بشیرینی و زیبائی هست

امّا ملك غیاث الدین کرت بعد از ملك معزّ الدین حسین در هرات و غور و سرخس و مضافات سلطنت یافت و نیشابور و طوس و جام‌را

مسخّر ساخت و همواره میان او و سربداران سبزوار و امرای جان قربانی جهت حکومت ولایات منازعات بود و در بیشتر اوقات ملك غیاث الدین ظفر یافتی مردی مدمّغ و متهوّر بوده رعایا ازو شاکی بودند و ظلم کردی و بعضی قانونها که تا این زمان استمرار یافته از بدعتهای اوست، نقل است که مفخر الواصلین زین الملّة و الدین مولانا ابو بکر تایبادی قدّس اللّه سرّه العزیز در زمان او بوده، روزی ملك بدیدن مولانا آمد، مولانا بدو گفت ای ملك زاده در قدرت ربّ العالمین تو از آن حقیرتری که بتصوّر در آوری، با وجود حقارت تو ترا بر فوجی از بندگان خود مسلّط ساخته، کبر مکن و انصاف پیش آور و داد مظلومان بده و الاّ حقّ سبحانه بر آن قادرست که ملك‌را از تو بستاند و بدیگری که بهتر از تو باشد بدهد، ملك با مولانا قرار داد که من بعد راه عدل گیرد و از ظلم و بدعت بگذرد و بهمان نوع زندگانی میکرد و از ظلم تجاوز نمی نمود تا جمعی پیش مولانا رفتند که این ملك ظلم از حدّ گذرانید و ذرّهٔ ترحّم درو نیست، مولانا این رباعی بملك فرستاد، رباعی

افراز ملوك‌را نشیب است مکن * در هر دلکی از تو نهیب است مکن
بر خلق ستم اگر بسیب است مکن * از هر ستمی با تو حسیب است مکن

ملك‌را این هم مؤثّر نیفتاد و از ظلم و بدعت تبرّا ننمود، مولانا روزی بحاضران مجلس گفت که ملك‌را ازین ملك ظالم گرفتیم و ببهتر ازو بخشیدیم و عن قریب امیر کبیر صاحب قران عالی امیر تیمور گورگان انار اللّه برهانه از آب جیحون عبور کرد و لشکر بهرات کشید و استیصال آل کرت بنمود و هیچ شكّ نیست که بر عالم ملك و ملکوت رجال اللّه حاکم‌اند بد بختی که از نظر کیمیا اثر ایشان افتاد کمر نمی بندد و هر صاحب دولت و نیك بختی که ملحوظ نظر عنایت ایشان شد روزگار دولت او بر دوام و خاندان او باکرام میشود ایزد سبحانه و تعالی این خسرو غازی‌را که عدل

او ناسخ عدل نوشیروان و سیرت پسندیدهٔ او مقبول اقطاب و اوتاد زمان است سالها بر سریر دولت پاینده و باقی دارد، قطعه

آنکه تا بینای مادر زاد اگر حاضر شود
در جبین عالم آرایش ببیند سروری
هر بزرگی در حسب هر کامرانی در نسب
کو سلیمان تا در انگشتش کند انگشتری

و زوال دولت آل کرت در شهور سنه احدی و ثمانین و سبعمائه بوده،

(٥) ذکر مقبول حضرت باری درویش ناصر بخاری علیه الرحمة و الرضوان،

مرد فاضل و درویش بوده و شعر او خالی از حالی نیست و بوی فقر از سخنان او بدل میرسد، همواره سیاحت کردی و در خرقهٔ درویشان بودی و طاقیهٔ نمدی و قبای کتّانی داشتی و دیگر از دنیاوی هیچ چیز همراه او نبود و این قصیده که بعضی ابیات آن نوشته خواهد شد او میفرماید،

درویش‌را که ملک قناعت مسلّم است
درویش نام دارد و سلطان عالم است
گر قرص گرم مهر بر آرد تنور چرخ
در وقت چاشت سفرهٔ درویش‌را کم است
روزی ترا بزهر حوادث کند هلاک
گردون حلقه کرده که چون مار ارقم است
درهم شود ز بهر درم حال آدمی
آری تمام صورت درهم چو درهم است

حکایت کنند که درویش ناصر بوقت عزیمت بیت الله چون بدار السلام بغداد رسید آوازهٔ خواجه سلمان شنیده بود، خواست تا اورا در یابد،

روزی دید که خواجه سلمان در باروی قلعهٔ بغداد آب دجله‌را که بهنگام بهار بطریق سیل طغیان کرده بود تفرّج میکند و جمعی مستعدّان با او همراه اند، ناصر بر خواجه سلمان سلام کرد، سلمان پرسید که چه کسی، گفت مردی غریب و شاعرم، خواجه سلمان اورا امتحان کرد و فرمود که ع

دجله‌را امسال رفتاری عجب مستانه‌است

ناصر گفت

پای در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه‌است

خواجه سلمان بر لطافت طبع ناصر آفرین کرد و اورا در کنار گرفت و نام او پرسید و شهرت درویش ناصر شنیده بود چند گاه با هم مصاحب بودند و ناصررا در حقّ سلمان اعتقادی عظیم است و خودرا شاگرد سلمان میداند و این غزل اوراست، غزل

ما را هوس صحبت جان پرور یارست
ورنه غرض از باده نه مستی و خمارست
آتش نفسان قیمت میخانه شناسند
افسرده دلان‌را بخرابات چه کارست
در مدرسه کس‌را نرسد دعوئ توحید
منزلگه مردان موحّد سر دارست
تسبیح چه کار آید و سجاده چه باشد
بر مرکب بی طاقت روح این همه بارست
ناصر اگر از هجر بنالد عجبی نیست
مهجور ز یارست و پریشان ز دیارست

این شعر نیز اوراست در مدح سلطان اویس میگوید

شمع ایران گویمت یا ماه توران خوانمت
قبلهٔ دل دانمت یا کعبهٔ جان خوانمت

خلق در آسایشند از حسن رویت لا جرم
رحمت پروردگار و لطف یزدان خوانمت
همچو عقلی تا گزیر و همچو جانی دلفروز
خوشتر از جان و جهان آن چیست تا آن خوانمت
خوانمت فردوس تا از چهره بر داری نقاب
وز دو لب چون روح بخشی آب حیوان خوانمت
در وفا بنیاد مهر و در صفا فهرست حسن
در مکارم عین لطف و کان احسان خوانمت
رونق میدان ز تست و زینت لشکر توئی
شهسوار لشکر و خورشید میدان خوانمت
چون کشی در بزم باده دانمت جمشید وقت
چون کنی بر رخش جولان پور دستان خوانمت
چون بخوبی جمله خوبان بندهٔ حسن تو اند
پادشاه دلبران و شاه خوبان خوانمت
از رخ گیتی کشا مهدیّ عالم دانمت
وز لب معجز نما عیسی دوران خوانمت
چون سلیمان گرچه داری حکم بر دیو و پری
صد سلیمانی برتبت کی سلیمان خوانمت
سوی خویشم خوان که من خوانم ترا عاشق نواز
سوی من بخرام تا سرو خرامان خوانمت
گوش کن اشعار ناصر باز دان اسرار او
تا میان مردمان شاه سخن دان خوانمت

(٦) ذکر ملك الفضلاء امیر یمین الدین الطغرائی الفریومدی رحمة الله علیه،

بوستان فضایل‌را وجود شریف او شجره‌ایست که ابن یمین ثمرهٔ اوست،

مرد اهل دل و نیکو خلق و صاحب فضل بوده و اصل او ترکست بروزگار سلطان محمّد خدا بنده در قصبهٔ فریومد اسباب و املاك خریده متوطّن شده و مولد امیر محمود بن یمین مرتبهٔ فریومداست و صاحب سعید خواجه علاء الدین محمّد فریومدی که بروزگار سلطان ابو سعید خان سالها صاحب دیوان خراسان بود و خواجهٔ محتشم بوده امیر یمین الدین‌را احترام و نگاه داشت کلّی کردی و میان امیر یمین الدین و پسرش امیر محمود که مشهورست بابن یمین مشاعره بود، هر دو فاضل و خوشگوی بوده‌اند و بعضی از فضلا سخن امیر یمین الدین‌را تفضیل میکنند بر سخن امیر محمود ظاهراً مکابره است و امیر یمین الدین این رباعی بامیر محمود نوشت،

رباعی

دارم ز عتاب فلك بو قلمون • وز گردش روزگار خس پرور دون
چشمی چو کنارهٔ صراحی همه اشك • جانی چو میانهٔ پیاله همه خون

جواب امیر محمود که مشهورست بابن یمین پدررا

دارم ز جفای فلك آئینه گون • پر آه دلی که سنگ ازو گردد خون
روزی بهزار غم بشب می آرم • تا خود فلك از پرده چه آرد بیرون

و مکاتیب نظم و نثر که امیر یمین الدین بفرزندش امیر محمود از روم و خراسان نوشته و جواب ابن یمین به پدرش شهرتی عظیم دارد و این تذکره تحمّل آن ندارد و این قطعه امیر یمین الدین‌را است والد بزرگوار ابن یمین

قطعه

بزرگوار خدایا بسوز سینهٔ آنان
که علم و حکمت تو راه یافت در دل ایشان
بزاد و راحلهٔ ره روان عالم قربت
که مرغ وهم نزد بال در مراحل ایشان

بعارفـان سراپردهٔ سراچـهٔ قـدست
که هیچ نفس مقدّس نشد مقابل ایشان
بـه بی نیازئ دیوانگـان سلسلـه دارت
که رمز عشق بود نالـهٔ سلاسل ایشان
بآب روی جوانان نـا رسیـده بوصلت
که نفس ناطقه لال است در فضایل ایشان
بـآه و نالـهٔ بیچارگـان بی سر و پایت
که جز تو کس نبرد ره بحق و باطل ایشان
بشاهدان معانی کـه چشم گوشه نشینان
نظر نگـاه نمیدارد از شمـایل ایشان
بآب دیـدهٔ پیران ژنـده پوش غریبت
که جز تو نیست کسی زیر ژنده مایل ایشان
بخون پاك شهیدان عشق بیدل و دستت
که هیچ دیده ندیدست دست قاتل ایشان
بآل امثلـهٔ بی مثال آل عبایت
که شد دلیل بزرگان دین دلایل ایشان
بعزّ قربت پیوستگـان عـالم پاکت
که جز تو کس نبرد ره بنفس کامل ایشان
که بـا وجود نعیمی نعیم دوزخ مـا شد
رهائی ده از آن تـا شویم واصل ایشان
بزرگوار خـدایـا نگویمت کـه مرا تو
درین جریـدهٔ مقصود ساز داخل ایشان
ولی چو کشتئ تن بشکند ز موج حوادث
رسان تو تختـهٔ جان مرا بساحل ایشان

امّا وفات امیر یمین الدین در شهور سنه اربع و عشرین و سبعمائـه بوده

در قصبهٔ فریومد مدفون است و احفاد و اعقاب او الیوم در آن ولایت متوطّن اند، امّا وزیر خیر مکرّم خواجه علاء الدین محمّد ابًا عن جدٍّ از صنادید خراسان است و در روزگار سلطان ابو سعید خان وزیر باستقلال بوده و امور خراسان سالها بدو منوّض بوده و در قصبهٔ فریومد شهرستان‌را او بنا کرده و عمارتی عالیست و در مشهد مقدّسهٔ رضویّه علی ساکنها السلام و التحیّة ایوان و مناره و عمارت ساخته و بعد از وفات سلطان ابو سعید خان خواست تـا امور خراسان‌را مضبوط دارد و لشکر جمع کرد و سربداران برو خروج کردند و در شهور سنه سبع و ثلاثین و سبعمائه از سربداران هزیمت خورد و لشکر سربداران اورا در نواحئ کوهسار استراباد گرفته بقتل رسانیدند،

(٧) ذکر ملك الافاضل امیر محمود المشتهر بابن یمین رحمه اللّه،

و هو محمود بن یمین الدین الفریومدی بیت

چنان بود پدری کش چنین بود فرزنـد
چنین بود عرضی کش چنان بود جوهر

الحقّ امیر محمود از فضلای عهـد خود بوده اخلاق حمیده و سیرت پسندیده داشته طبع ظریف و سخن دلپذیر دارد و از دهقانی نان حاصل ساختی و فضلا و فقرارا ضیافت کردی و اکابر اورا حرمتی زیاده از وصف میداشته‌اند و الیوم در ایران و توران سخن اورا میخوانند بتخصیص مقطّعات او که در مجالس سلاطین و حکّام و صدور وزرا و فضلا قدر و قیمتی دارد امّا درین کتاب یك قطعه و دو رباعی ثبت نمایم قطعه

ای دل آگه نیستی کز پیکرت بـاد فنـا
ناگه انگیزد غباری چون ز میدان گَرد گُرد
ز ابر خذلان زمهریر قهر چون ریزان شود
هرکه دارد بُرد طاعت جان ز دست بَرد بُرد

در مصیبت ناله کم کن ز آنکه این ماند بدانك
برّه‌را می بُرد گرگ و اُشْتُلُم میکَرد کُرد
هر کرا بود اختیاری وقت فرصت فوت کرد
چون بمرد آن تا سپاس بخرد تا مَرد مُرد
ساقیا درمان ندارد خشك ریش روزگار
باده در ده تا فرو شویم ز روی دَرد دُرد
دم مزن ابن یمین از دهر کین تا مهربان
بس امیر و پیشوارا استخوانها خورد خُرد

(و له ایضًا هذا الرباعی)

خواهی که خدا کار نکو با تو کند . و ارواح فلك‌را همه رو با تو کند
یا هرچه رضای او درو نیست مکن . یا راضی شوی هر آنچه او با تو کند

و امیر محمود مدّاح جماعت سربداران بوده است و در شهور سنه خمس و اربعین و سبعمائه ودیعهٔ حیات بوکّلان قضا و قدر سپرد و در وقت وفات این رباعی انشا کرد — رباعی

منگر که دل ابن یمین پر خون شد
بنگر که ازین سرای فانی چون شد
مصحف بکف و روی بره چشم بدوست
با پیك اجل خنده زنان بیرون شد

و اوراست این قطعه در مراتب وجود انسانی، — قطعه

زدم از کتم عدم خیمه بصحرای وجود
وز جمادی بنباتی سفری کردم و رفت
بعد از آنم کشش نفس بحیوانی برد
چون رسیدم بوی از وی گذری کردم و رفت

بعد از آن در صدف سینهٔ انسان بصفا
قطرهٔ هستیٔ خودرا گُهری کردم و رفت
با ملائك پس از آن صومعهٔ قدسی‌را
گرد بر گشتم و نیکو نظری کردم و رفت
بعد از آن ره سوی او بردم و چون ابن یمین
همه او گشتم و ترك دگری کردم و رفت

و مرقد منوّر او بفریومد در صومعهٔ والد اوست در پهلوی والد روّح الله روحهما و ارسل الینا فتوحهما امّا چون مؤرّخان در حالات سربداران خوضی ننموده‌اند و فضلای تاریخ در باب احوال ایشان ننوشته اند واجب نمود که درین تذکره انتخابی از تاریخ ایشان نموده شود چه این طایفه فرقهٔ بوده‌اند شجاع و مردانه و محتشم و بعد از وفات سلطان ابو سعید خان قریب پنجاه سال در اکثر بلاد خراسان حکومت و سلطنت کرده‌اند، چون تاریخ سربداران از حوزهٔ ضبط مؤرّخان بیرون رفته یمکن که اگر اطنابی درین باب رود خالی از فائده نخواهد بود، بباید دانست که سربداران چه مردم اند و وجه تسمیهٔ ایشان چیست و چند کس از ایشان حکومت کرده‌اند، اوّل عبد الرزّاق است دویم وجیه الدین مسعود برادر عبد الرزّاق سیم شمس الدین فضل الله چهارم خواجه علی شمس الدین پنجم یحیی کرابی ششم ظهیر کرابی هفتم حیدر قصّاب چشمی هشتم حسن دامغانی نهم علی مؤیّد، و عبد الرزّاق اوّل سربدار بود و او پسر خواجه فضل الله باشتینی است که در اصل از خدّام شاه جوین بوده است و این باشتین قریه ایست از قرای سبزوار و خواجه فضل الله مرد محتشم بزرگ بوده و در املاك و اسباب دنیاوی در ناحیت بیهق نظیر نداشت و اورا سه پسر بوده مهین عبد الرزّاق و کهین وجیه الدین مسعود و بعد از آن شمس الدین و عبد الرزّاق جوانی شجاع و مردانه و تمام قد و نیکو صورت بوده و از سبزوار بملازمت سلطان ابو سعید خان بآذربایجان

رفت و خان چون آثار مردانگی و شجاعت درو فهم کرد اورا تربیت کرد و یساول ساخت و چند گاه بدین شغل اشتغال داشت، خان اورا بجهت تحصیل اموال بکرمان فرستاد، چون وجوه تحصیل وصول یافت باندك فرصتی تمام وجوه‌را بر انداخت و تلف کرد متردّد و مضطرب می بود و رجوع بوطن نمود تا باقیٔ املاك پدررا فروخته در باقی دیوان تن نماید، در راه خبر وفات ابو سعید خان بدو رسید، خرّم شد و بنهانی بدیه باشتین در آمد و اقربارا در یافت و آنچه شنیده بود حال باز گفت، اتباع و اقربای او گله کردند که خواهر زادهٔ خواجه علاء الدین محمّد فریومدی آمده و چند روز است که درین ده بیدادی و جور میکند و از ما شراب و شاهد میطلبد، عبد الرزّاق گفت دنیا بهم بر آمده‌است در چنین حالی عار و ننگ روستائی بچهٔ چرا باید کشید و هم درآن شب بسر خواهر زادهٔ علاء الدین محمّد وزیر رفتند و اورا دستگیر کردند و بقتل رسانیدند و علی الصباح در بیرون ده باشتین داری نصب کردند و دستارها و طاقیه‌ها بر دار کردند و تیر و سنگ بر آن میزدند و نام خودرا سربدار نهادند و هفصد کس با عبد الرزّاق عهد و بیعت کردند، این خبر چون بخواجه علاء الدین محمّد رسید خواجه جمال الدین محمّدرا با یك هزار سوار مرد مسلّح فرستاد تا دفع ایشان نماید، در ظاهر قریهٔ مغیثه حرب کردند و لشکر خواجه علاء الدین محمّدرا شکستند، عبد الرزّاق مسعودرا گفت که زود باید رفت تـا کار علاء الدین محمّدرا بسازیم و در عقب لشکر شکسته تا فریومد راندند و خواحه علاء الدین محمّد از ایشان خبر یافته فرار نمود با سیصد مرد بجانب استراباد رفت و سربداران در عقب او روان شدند و در قریهٔ دلاباد از حدود کوهسار کبود جامهٔ خواجه‌را گرفتند و بشهادت رسانیدند، و کان ذلك فی شهور سنه سبع و ثلاثین و سبعمائه، بعد از آن اموال و خزائن خواجه علاء الدین محمّدرا غارت کرده بطرف باشتین مراجعت نمودند و بالنور

عزیمت شهر سبزوار نموده شهررا فتح کردنـد و از اتّفاقات حسنه و آثار دولت ایشان بود که در آن وقت امیر عبد الله مولائی دختر خواجه علاء الدین محمّدرا خواستکاری می نموده و از ترشیز چهل شتر قماش و زر و ابرشیم بفریومد می فرستاد و از راه بیابان بقریهٔ دونیه من اعمال بیهق رسیده بودند که خبر بعبد الرزّاق رسید، برادر خود مسعودرا فرستاد تا آن مال‌را بالکلّ تصرّف نمود و قوّتی و شوکتی یافتند و اسپان گلّهٔ سلطان ابو سعید خان و خواجه علاء الدین محمّدرا نیز قریب بسه هزار اسپ که در اولنك رادگان و سلطان میدان بود عبد الرزّاق بخود رفته آن اسپان‌را تصرّف نمود و بسبزوار آورد و دو هزار پیاده‌را سوار ساخت و خطبه بنام خود خواند و مدّت یك سال و دو ماه حکومت کرد و جوین و اسفراین و جاجرم و بیار و نجندرا در تصرّف خود آورد، امّا مرد فاسق بود و بدخو و مردم آزار بود و در ماه صفر سنه ثمان و ثلاثین و سبعمائه بر دست برادرش خواجه وجیه الدین مسعود کشته شد و سبب کشتن او آن بود که حکایت کنند که چون عبد الرزّاق حکومت یافت کسی پیش خانون خواجه عبد الحقّ بن خواجه علاء الدین هندوی فریومدی که وزیر خراسان بود فرستاد که اورا بنکاح خود در آورد، خانون عار داشت که زن او شود، جواب فرستاد که من بعد از فوت شوهر عهد کرده‌ام که شوهر نکنم، چون عبد الرزّاق این سخن بشنید باز کس فرستاد که اگر بخوبی میسّر نشود بتحکّم این کار خواهم کرد، خانون از نام و ننگ اندیشه کرد و گفت مرا امیر ده روز مهلت دهد تـا کار ساختگی کنم و بعد از آن هرچه فرماید حاکم است، و بعد از هفته بشب از حصار سبزوار بگریخت و عزیمت نیشابور کرد تـا خودرا پیش امیر ارغون شاه جان قربانی که در آن روزگار پادشاه نیشابور و طوس بود برساند، عبد الرزّاق برادر خود خواجه مسعودرا در عقب خانون فرستاد تـا اورا و متعلّقان اورا باز گرداند، مسعود در رباط سنکلیدر باو

رسید، خاتون جزع و زاری نمود که ای خواجه تو میدانی که برادرت مرد فاسق وبی اعتباراست و من ضعیفهٔ آدمی زادهام، خالصًا للّه بر آن مباش که من رسوا شوم، چون خواجه مسعود مرد متديّن و خدا ترس بود خاتون‌را گفت بسلامت برو که مرا با تو کاری نیست و باز گردیده پیش عبد الرزّاق آمد، عبـد الرزّاق گفت خاتون‌را آوردی، گفت بدو نرسیدم، عبد الرزّاق برادررا ناسزا گفت کـه تو مرد نیستی، مسعود جواب گفت که ترا مرد و مسلمان نشاید گفت که بنیاد کار خود بر فساد نهادهٔ، عبد الرزّاق خواست تا ضربتی برو زند، مسعود پیش دستی کرده شمشیر کشید، عبد الرزّاق خودرا از دریچهٔ حصار بخاك‌ریز قلعه افگند، گردنش خورد بشکست، مسعود بجای او بحکومت بنشست، بزرگان و اهالئ خراسان این کاررا از مسعود پسندیده داشتند و کان ذلك فی شهور سنه ثمان و ثلثین و سبعمائه،

جلوس خواجه وجیه الدین مسعود برادر عبد الرزّاق

و او مرد نیکو خُلق و شجاع و صاحب دولت بود و مرتبهٔ او ذروهٔ اعلی یافت و نیشابور و جام‌را مسخّر ساخت و ارغون شاه جان قربانی ازو منهزم شد و هفصد غلام ترك داشت و دوازده هزار سپاهی‌را علوفه داد، با دو هزار مرد در یك روز هفتاد هزار مردرا بنیشابور از لشکر جان قربانی بشکست و هشت هزار مرد سواره و پیاده‌را در صباح در قریهٔ پوست فروش که همراه امیر محمّد ترکمان بودند و بیست هزار مردرا در نماز پیشین در دیه بقیشان که همراه قرابوقای جان قربانی بودند بشکست و نماز دیگر همان روز ارغون شاه با سی هزار مرد بسر او رسید در صحرای اردوغش اورا نیز بزد و از عهد آدم تا زمان او هیچ آفریده این کار نکرده و مؤرّخان نیاوردهاند و خواجه مسعود در آخر عمر مرید شیخ الشیوخ حسن جوری قدّس اللّه سرّه العزیز شد و باتّفاق شیخ قصد طغاتیمور خان کردند و در لب آب اترك با خان مصاف دادند و خان با وجود آنکه هفتاد هزار

مرد داشت و ایشان دوازده هزار مرد بودند خان‌را بشکستند و دیگر باتّفاق شیخ بقصد ملك حسین کرت لشکر کشید و ملك با ایشان در ولایت زاوه مصاف داد و ملك‌را نیز بشکستند، امّا خواجه مسعود شخصی‌را فرمود تا ضربتی بر شیخ حسن زد و شیخ حسن کشته شد و شکست ملك حسین معکوس شد، مردم ملك جمع شدند و خواجه مسعود هزیمت کرده بسبزوار آمد و کان ذلك فی شهور سنه ثلاث و اربعین و سبعمائه، و چون اکثر بلاد خراسان بتصرّف خواجه مسعود در آمد قصد فیروزکوه و رستمدار کرد و آن ولایت‌را مسخّر ساخت و بوقت مراجعت ملك رستمدار اورا بجای تنگ و بیشه و کوه برد و یاغی شده شبیخون کرد و لشکر سیاه پوش گرد او در آمدند و او و اغلب لشکرش در آن حدود کشته شدند فی آخر شهر ربیع الاوّل سنه خمس و اربعین و سبعمائه، و حکومت خواجه مسعود هفت سال و چهار ماه بود و وسعت ملك او از جام تا دامغان و از خبوشان تا ترشیز بوده و جماعتی دیگر که از سربداران بعد ازو حکومت کردهاند نوکران و نوّاب او بودهاند و صاحب قران سربداران خواجه وجیه الدین مسعود است و بعد ازو غلام او آقا محمّد تیمور دو سال و دو ماه حکومت کرد و بر دست خواجه علی شمس الدین و سایر لشکر سربداران در سنه سبع و اربعین و سبعمائه کشته شد و بعد از آقا محمّد تیمور کلوا اسفندیار که یکی از نوکران خواجه مسعود بود بمسند حکومت نشست ویك سال و یك ماه حکومت نمود، چون مرد رذل و دون بود و کار حکومت ازوی زینتی نداشت باز لشکر سربدار باستصواب خواجه علی شمس الدین برو خروج کردند و در چهاردهم جمادی الآخر سنه ثمان و اربعین و سبعمائه اورا کشتند و بعد از آن خواجه لطف اللّه بن خواجه مسعودرا که اورا میرزا گفتندی خواستند که بر تخت سلطنت نشانند، خواجه علی شمس الدین مصلحت ندید که او طفل است و راه و رسم سلطنت ندارد و نمی داند، خواجه شمس الدین فضل اللّه‌را که عمّ

او بود بنیابت او بکار حکومت نصب کردند تا وقتی که لطف الله شایستهٔ حکومت شود و او هفت ماه سلطنت بعاریت کرد و مردی خواجه وش و رعیّت شکل بوده و خودرا خلع کرد که من شایستهٔ این کار نیستم و چهار خروار ابریشم از خزانه بر گرفت و از غوغای سلطنت جان بسلامت بیرون برد و مملکت‌را بخواجه علی شمس الدین سپرد و کان ذلك فی ذی الحجّة الحرام سنه تسع و اربعین و سبعمائه،

جلوس خواجه علی شمس الدین جشی،

و او مردی دانا و مردانه بوده کار سربداران‌را رواجی داده و با سلطان روزگار طغا تیمور خان صلح کرد بر آن جمله که ولایاتی که بتصرّف خواجه مسعود بوده بتصرّف او باشد و هژده هزار مردرا مرسوم داد و رعیّت‌را مرفّه الحال داشتی و بکفایت زندگانی نمودی و با محترفات سبزوار شریك شدی و گویند که مرسوم مردم‌را برات ننوشتی و در مجلس خود نقد شمردی و دادی و امیر سیّد عزّ الدین سوغندی که پدر سیّد قوام الدین است که سادات ساری و حکّام آنجا از نسل وی‌اند بروزگار خواجه علی شمس الدین پیشوای درویشان حسنیّه بود و از خواجه علی اندیشناك و متوهّم شد و امیر قوام الدین‌را همراه داشته بطرف مازندران روانه شد و در راه بجوار رحمت ایزدی انتقال نمود و امیر قوام الدین بطریقهٔ پدر بطاعت و ریاضت مشغول شد و اهل ساری و مازندران مرید او شدند و سلطنت آن دیار تا بدین روزگار در دست تصرّف اولاد و اعقاب اوست، امّا خواجه علی شمس الدین ابواب فسادرا در سبزوار مسدود ساخت و پانصد فاحشه‌را زنده در چاه انداخت و سیاست او بمرتبهٔ بود که هر کس‌را از ارباب و لشکری که طلب کردی وصیّت نامه نوشتندی آنگاه نزد او رفتندی و در سبزوار انباری ساخت که شتر بر بام او با بار بالا رفتی و مسجد جامع سبزواررا عمارت کرد و حوضی و پایابی در میان مسجد جامع سبزوار ساخت و بعضی مردم سبزوار نسب اورا بحجّاج بن

یوسف ثقفی میرسانند و در جیبه خانهٔ او روزی پنج جیبه مکمّل شدی و بر اکثر بلاد خراسان پنج سال بکسری کم حکومت باستقلال نمود و چون مرد فحش گو و بد زبان بود اکابر ازو نفور شدند و حیدر قصّاب در قلعهٔ سبزوار اورا بکشت در شهور سنه ستّ و خمسین و سبعمائه و عمر او پنجاه و شش سال بوده‌است، جلوس امیر یحیی کرابی، و کراب از قرای بیهق است و خواجه یحیی نوکر خواجه مسعود بوده و پیش خواجه مقرّب بودی و مرد بزرك زاده‌است و بعد از خواجه علی شمس الدین بر مسند حکومت قرار یافت و سپهسالاری پهلوان حیدر قصّاب داد و در ولایات سربدار بیفزود و طوس‌را از تصرّف جانی قربانی و امیر علی رمضان بیرون آورد و خرابیهائی که لشکر جانی قربانی در طوس کرده بودند بتلافیٔ آن مشغول شد و قنوات ولایت طوس و مشهدرا جاری ساخت و درویشان شیخ حسن‌را حرمت میداشت و در روزگار او لشکر غازان خان که پادشاه سمرقند بوده تا حدود بیهق آمدند، امیر یحیی پذیره شد و خواست تا جنگ کند، آن لشکر ازو متوهّم شدند و با صلح مراجعت نمودند و در اوّل سلطنت امیر یحیی با طغاتیمور خان صلح نمود و در ثانی الحال در سلطان دوین استراباد قصد طغاتیمور خان کرد و در روز طوی بزرگ طغاتیمور خان‌را شهید ساخت و این صورت بشرح قبل ازین گذشته و در شهور سنه تسع و خمسین و سبعمائه امیر یحیی کرابی بر دست مقرّبان خود بسعی برادر زن او علاء الدوله کشته گردید و چهار سال و هشت ماه از دامغان تا جام بخورد و بیست و دو هزار لشکری داشت و مرد نماز گذار و اهل طاعت و تلاوت کلام بوده امّا قتّال بیباك بود و گاه گاه خشکیٔ دماغ و جنون اورا عارض شدی، و بعد ازو پهلوان حیدر قصّاب و اکابر سربدار برادر امیر یحیی امیر ظهیر الدین کرابی‌را بر مسند حکومت نشاندند، جلوس خواجه ظهیر الدین کرابی، او مرد فقیر مشرب و کم آزار بود و یکسال بامارت و حکومت موسوم بود و بلهو و

لعب نرد مشغول بودی، در زمان او سربداران تنزّل یافتند و پهلوان حیدر بدو گفت که مردم از تو نا امیدند امّا خواجه ظهیر گفت که من در اوّل میدانستم کـه این کاررا تعهّد نمیتوانم کرد و بالحاح شما اختیار نمودم، اکنون قربةً للّه دست از من بدارید تـا بفراغت بدرویشیٔ خود مشغول شوم و خودرا از حکومت عزل کرد و کوچ و اطفال خودرا از قلعهٔ سفیدوند که در شهر سبزوار است بقریهٔ کراب برد و عزل امیر ظهیر الدین در سیزدهم رجب سنه ستّین و سبعمائه بود، رباعی

خوش وقت کسانی که ز پـا بنشستند
در بر رخ مردمان نادان بستنـد
کاغـذ بدریدنـد و قلم بشکستنـد
وز دست و زبان حرف گیران رستند

جلوس پهلوان حیدر قصّاب، او از دِهِ جَشْم است و نوکر خواجه علی شمس الدین بوده و در روزگار مشار الیه یکی از تربیت یافتگان او حیدر بوده و بعد از خواجه علی شمس الدین در میان سربداران حشمتی یافت و مرد پهلوان و اهل مروّت بود و سفرهٔ عام داشت، مدّت یك سال و یك ماه حکومت کرد و نصر الله باشتینی در اسفراین بدو یاغی شد و او پنج هزار مرد بدر قلعهٔ اسفراین آمد و مدّت یك ماه حصاررا در بندان کرد و بعد از آن روزی پهلوان حسن دامغانی که از بزرگان سربدار بوده و از روزگار خواجه مسعود در میان سربداران مشار الیه بوده و سپهسالار پهلوان حیدر قصّاب بوده با محمّد حنطابادی و قتلوق بوقا اتّفاق کردند و در طهارت گاه پهلوان حیدررا زخم زده شهید کردند و در بیرون حصار شهر سر اورا ببریدند و پهلوان نصر الله باشتینیرا آواز دادند و خواجه لطف الله پسر خواجه مسعود در حصار اسفراین بود و پهلوان نصر الله و پهلوان حسن دامغانی هر دو اتابك خواجه لطف الله بودند نقّاره بنام امیر زاده لطف الله زدند و سر پهلوان حیدررا بسبزوار فرستادند

و کان ذلك فی شهر ربیع الثانی سنه احدی و ستّین و سبعمائـه،

جلوس امیر زاده لطف الله بن خواجه مسعود، چون پهلوان حیدر بدر حصار اسفراین کشته شد پهلوان حسن دامغانی و خواجه نصر اللّه باشتینی که از اکابر و امرای سربدار بوده‌اند امیرزاده لطف اللّهرا بر تخت مملکت نشاندند و ارباب و اهالیٔ سبزوار بدین کار شادمانیها نمودند و باستقبال امیرزاده بیرون آمدند که آب رفته باز در جوی سلطنت آمد و تهنیتها کردند و نثارها ریختند، چون حکومت او بیك سال و سه ماه رسید میان او و پهلوان حسن دامغانی بر سر کشتی گیران سبزوار تعصّب دست داد و امیر زاده لطف اللّه پهلوان حسن‌را دشنام داد و پهلوان حسن با او کینه‌ور شد و بشب بسبزوار شد و اورا دست گیر کرد و نقاره بنام خود زد و امیرزاده لطف اللّهرا بند کرده بقلعهٔ دستجردان فرستاد و در آخر رجب المرجّب سنه اثنی و ستّین و سبعمائه فرمود تا اورا بقتل رسانیدند،

پهلوان حسن دامغانی، مرد پر دل وجوانمرد بود امّا در رای و تدبیر خطا نمودی، میان او و درویش عزیز مجدی تنازع افتاد و لشکر کشید و مشهد مقدّسه‌را مسخّر ساخت و درویش عزیز در آنجا بعبادت مشغول بود، اورا بگرفت و گفت تو مرد اهل طاعتی من از خدای میترسم که ترا بکشم بر خیز و از ملك من بیرون شو، درویش عزیز اجابت کرد و اورا دو خروار ابریشم داد و از ملکش اخراج کرد و او بطرف اصفهان رفت و در زمان پهلوان حسن دامغانی امیر ولی در استراباد استقلال یافته بود، میان او و امیر ولی منازعت افتاد و پهلوان حسن دامغانی شش هزار سوار مکمّل دو اسپه بـاستراباد برد و امیر ولی با هنصد سوار لشکر پهلوان حسن‌را بشکست و درین حال خواجه علی مؤیّد خسر خودرا که امیر نصر اللّه کهستانی میگفتند در دامغان بگرفت و درویش عزیزرا که پهلوان حسن اورا از خراسان اخراج کرده بود از اصفهان طلب کرد و خواجه نصر اللّهرا بطرف کعبه روانه ساخت و فرصت یافت و باتّفاق

درویش عزیز دم سلطنت زدند و مردمی که از جنگ گاه امیر ولی از لشکر پهلوان حسن گریخته بودند بسیاری بآوازهٔ خواجه علی مؤیّد بدامغان رفتند و اورا بسبزوار دعوت کردند و او دو هزار سوار دو اسپه باتّفاق درویش عزیز بر داشت و عزیمت سبزوار کرد، روز در مغاکی فرود می آمدند و شب می راندند و پهلوان حسن دامغانی درین حال بعد از هزیمت استراباد بمحاصرهٔ قلعهٔ شقان مشغول بود و خواجه علی مؤیّد صبحگاهی که دروازهٔ سبزواررا کشادند بسبزوار دخول کرد، مردمان می پنداشتند که پهلوان حسن رسید و دعا میکردند که آفتاب دولت خواجه حسن بکوه پیوسته باد و بابا شمس مسکین میگفت که حسن به علی مبدّل شد و مردمرا تحقیق شد که این خواجه علی مؤیّداست و خواجه نقاره بنام خود زد و خواجه یونس سمنانی‌را که وزیر پهلوان حسن بود بر دار کرد و تعزیت امیر زاده لطف الله بداشت و کتابت بسرداران نوشت که شما بدین دامغانی حرام نمك بد اصل چه میکنید و از ملازمت او عار ندارید، اینك خزینه‌را قسمت میکنم اگر دیر رسیدید مفلس خواهید ماند باید که سر حسن دامغانی‌را همراه خود بیاورید و اگر نه بدین سو میائید که زن و فرزند شما در معرض تلف خواهد بود و پهلوان حسن در شقان بود که خط خواجه علی مؤیّد بسرداران رسید با پهلوان حسن خلاف کردند و اورا دستگیر ساختند، او دانست که کار از دست رفت و زاری میکرد که مرا زنده پیش درویش عزیز رسانید که من با او نیکوئی کرده‌ام، اورا بسخن نگذاشتند و فخر الدین غلطانی‌را فرمودند تا گردن اورا بزد و سر اورا بسبزوار بردند وکان ذلك فی شهور سنه ستّ و ستّین و سبعمائه و ایّام حکومت پهلوان حسن مدّت چهار سال و چهار ماه بود و در ایّام او طوس از تصرّف سربدار بیرون رفت، جلوس خواجه نجم الدین علی مؤیّد طاب ثراه، مرد سعادتمند و اهل دل بود و اصیل زاده و از روزگار خواجه مسعود در میان سربدار صاحب اختیار

بوده و بی مشورت او کار بفیصل نمیرسید و بعد از پهلوان حسن دامغانی بر سریر حکومت باستقلال متمکّن شد و کارهارا ضبط نموده و رعیّت‌را استمالت داد و در سنه ستّ و ستّین و سبعمائـه بر مستقرّ کامرانی قرار یافت و خطبه و سکّه بنام خود فرمود و در روزگار او خلایق آسوده گشتند و از رعایا ده سه بجنس گرفتی و بیك دینار دیگر تعرّض نرسانیدی و بکدخدائی در زمان سلطنت خود شروع نمود و پیوسته جامهٔ بی تکلّف پوشیدی و در سفرهٔ او خاص و عام محظوظ گشتندی و هر سال نو خانهٔ خودرا بتاراج دادی و شبها در محلّات بیوه زنان‌را درم و طعام دادی و اوّل کاریکه کرد درویش عزیزرا بکشت و منکر درویشان شیخ حسن شد و مزار شیخ حسن و شیخ خلیفه‌را مبرز بازار ساخت و در ممالك سربدار بیفزود و ترشیز و قهستان و طبس و گیلکی‌را مسخّر ساخت و از دامغان تا سرخس بحوزهٔ تصرّف او در آمد و در زمان دولت خود با حضرت امیر کبیر صاحب قران اعظم تیمور گورگان یکجهتی و مصادقت کردی و دوستی و محبّت نمودی و بکرّات اورا بامیر ولی مصاف دست داد و خصومت ایشان از حدّ تجاوز کرد و امیر ولی شهر سبزواررا محاصره کرد و خواجه علی مؤیّد استعانت بامیر تیمور گورگان برد و تاتو نام شخصی‌را بسمرقند پیش صاحب قران فرستاد و بعد از چهار ماه صاحب قران اعظم امیر تیمور گورگان لشکر بخراسان کشید و خواجه علی مؤیّد تا سرخس باستقبال امیر تیمور گورگان رفته بنوازش سلطانی مشرّف شد و امیر کبیر تیمور گورگان‌را انار الله برهانه از استقبال او با او مصادقت واقع شد و خواجه علی مملکت خراسان‌را بامیر کبیر تیمور گورگان سپرد و بملازمت صاحب قرانی مشغول گردید و حالات خواجه علی مؤیّد طویل است و درین تذکره ایراد مجموع متعذّر نمود، حکایت کنند که صاحب قرانی‌را التفات تمام بخواجه علی مؤیّد بودی و یك زمان از صحبت او شکیب نداشتی و بارها بر زبان مبارك راندی که من بعمر خود متین‌تر و بر قاعده‌تر از

علی مؤیّد مردی ندیده‌ام و حضرت سلطان صاحب قران امیر تیمور گورگان چندانکه سلطنت خراسان‌را بدو عرض کرد قبول نکرد و گفت بقیّهٔ عمر میخواهم که در قدم شما بسر برم و مدّت هفت سال خواجه علی مؤیّد با صاحب قران مصاحب و ملازم بود مع خواهر زادگان و اقربا، و سلطنت خواجه علی مؤیّد از ولایت نسا تا ولایت تون و قاین و از حدّ جام تا دامغان هژده سال بود و هفتاد و سه سال عمر یافت و در مصاحبت صاحب قران اعظم امیر تیمور گورگان انار اللّه برهانه در ولایت حویزه که از اعمال خوزستان است در شهور سنه ثمان و ثمانین و سبعمائه بسعادت شهادت مشرّف شد و نعش اورا بسبزوار آوردند و از توهّم درویشان شیخ حسن مخفی دفن ساختند و بعضی گویند که در گنبذ امام زادهٔ خسروجردست و بعضی گویند که در قدمگاه امام حسن ماه روی که در سوق شهر سبزوار واقع است مدفون است و عزیزی در تاریخ وفات خواجه علی مؤیّد این بیت میفرماید، بیت

بر دال محمّد چو نهی یك نقطه ٭ تاریخ وفات نجم دین خواجه علیست

و بعد از خواجه علی مؤیّد از سربداران سلطنت منتقل شد و خراسان با ممالك صاحب قران اعظم امیر تیمور منضمّ شد، و اللّه تعالی اعلم بالصواب،

(۸) ذکر مفخر الفضلاء خواجه عبید زاکانی،

مرد خوش طبع و اهل فضل بوده و هر چند فاضلان اورا از جملهٔ هزّالان میدارند امّا در فنون علوم صاحب وقوفست و در روزگار شاه ابو اسحاق در شیراز بتحصیل علوم مشغول بودی، گویند نسخهٔ در علم معانی بیان تصنیف کرده بنام شاه ابو اسحاق میخواست تا آن نسخه بعرض شاه رساند، گفتند که مسخرهٔ آمده است و شاه بدو مشغول است، عبید تعجّب نمود که هرگاه تقرّب سلطان بمسخرگی میسّر گردد و هزّالان مقبول

و محبوب و علما و فضلا محجوب و منکوب باشند چرا باید که کسی برنج تکرار پردازد و بیهوده دماغ لطیف‌را بدود چراغ مدرسه کثیف سازد، بمجلس شاه ابو اسحاق نا رفته باز گشت و مترنّم این رباعیٔ دلنواز شد، رباعی

در علم و هنر مشو چو من صاحب فن
تا نزد عزیزان نشوی خوار چو من
خواهی که شوی قبول ارباب زمن
گُنك آور و کنکری کن و کنکره زن

عزیزی اورا درین باب ملامت کرد که از علم و فضایل اجتناب نمودن و با وجود هنر و فضیلت که تراست بخسایس مشغول بودن از طریق عقل بعید می نماید، او این قطعه برو خواند قطعه

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم ٭ کاندر طلب راتب هر روزه بمانی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز ٭ تا داد خود از مهتر و کهتر بستانی

هزلیّات و مطایبات و اهاجیٔ عبید و رسایل که درین باب تالیف نموده شهرتی عظیم دارد و ایراد این نوع کلام درین کتاب پسندیده نیامد، حکایت کنند که جهان خاتون نام ظریفه و مستعدّهٔ روزگار و جمیلهٔ دهر و شهرهٔ شهر بوده و اشعار دلپذیر دارد و از آن جمله این مطلع قصیدهٔ اوراست، مطلع

مصوّریست که صورت ز آب میسازد
ز ذرّه ذرّه خاك آفتاب میسازد

و جهان خاتون‌را با خواجه عبید مشاعره و مناظره‌است و عبید در باب او میگوید،

گر غزلهای جهان روزی بهندستان فتد
روح خسرو با حسن گوید که این کُس گفته‌است

گویند که خواجه امین الدین که در عهد شاه ابو اسحاق وزیر با قدر و منزلت بوده جهان خانون‌را بنکاح خود درآورد و خواجه عبید در آن باب میگوید،

قطعه

وزیرا جهان قحبهٔ بیوفاست • ترا از چنین قحبهٔ ننگ نیست
برو کُس فراخ دگررا بخواه • خدای جهان‌را جهان تنگ نیست

خواجه سلمان در حقّ عبید این قطعه میگوید،

قطعه

جهنّمی و هجاگو عبیـد زاکـانی
مقرّرست بـه بی دولتی و بی دینی
اگرچه نیست ز قزوین و روستا زادست
و لیکـ میشود اندر حدیث قزوینی

و زاکان از اعمال قزوین است، حکایت کنند که خواجه سلمان نوبتی در سفر محتشم‌وار بر کنار آبی فرود آمده بود، عبید زاکانی پیاده بدان مجلس رسید، سلمان گفت ای برادر از کجا میرسی، گفت از قزوین، پرسید که از اشعار سلمان یاد داری، گفت یك دو بیت یاد دارم، گفت بخوان، عبید این دو بیت بر خواند

نظم

من خراباتیم و باده پرست • در خرابات مغان عاشق و مست
میکشندم چو سبو دوش بدوش • میبرندم چو قدح دست بدست

این دو بیت بر خواند و گفت خواجه سلمان بزرگ و فاضل است این نوع شعررا مرا گمان نیست که بدو منسوب توان کرد، غالب ظنّ من آن است که این شعررا زن خواجه سلمان گفته باشد چه این طریق سخن بدو منسوب کردن اولیست، خواجه سلمان بهم بر آمد و از روی فراست در یافت که این مرد نیست الاّ عبید زاکانی، سوگندش داد و اقرار کرد که من عبیدم و با خواجه سلمان عتاب کرد که تا دیده هجو مردم کردن عیب فضلاست، من عزیمت بغداد خاص بجهت تو کرده بودم تا سزای

تو بدهم، بخت مساعد تو شد تا از زبان من ایمن گشتی، خواجه سلمان عبیدرا خدمتکاری نمود و سوار ساخت و نقد و لباس بدو بخشید و بعد الیوم با یکدیگر مصاحب و خوش بوده‌انـد و همواره خواجه سلمان از زبان عبید هراسان بودی و اورا مراعات کردی، و این شعر عبیدراست جهت قرض گوید،

مردم بعیش خوشدل و من مبتلای قرض
هرکس بعیش و شغلی و من در بلای قرض
فرض خـدا و قرض خلایق بگردنم
آیـا ادای فرض کنم یـا ادای قرض
در کوچـه قرض دارم و انـدر محلّه نیز
در شهر قرض دارم و انـدر سرای قرض
غرقـه کنم بقلزم اینك وجود خویش
گر بشنوم دهنـد بشهرم سرای قرض
عرضم چو آب روی گدایان بباد رفت
از بس که خواستم ز در هر گدای قرض
ملکم نمی خرنـد و هنررا رواج نیست
میگیرم از زکات بیایم چـه جای قرض
گر خواجـه تربیت نکنـد مر عبیـدرا
مسکین چگونـه باز رهد از جفای قرض

بجلال و قدر ذو الجلال و کفی به شهیدًا که از روزگار عبید گذشته این دردمندی چون این مظلوم که مؤلّف این تذکره‌است هیچ کس‌را در نیافته است که بفلاکت رعبتی مبتلاست و از هجوم قرض خواهان در بلاست، عبید ازین عبد سبکبارتر بود چه اگر قرض داشت محصّل‌نداشت اگر جدّ ازو نمی خریدند بهزل مشغول می بود و از سفرهٔ بزرگان نانی می ربود، این دعاگو که از آغاز تباشیر صبح سعادت این خانواده دولت‌را بنده زادهٔ

بوده‌باشد و اجداد این مستمند درین دولت خانـه جان سپاری و نیکو بندگی کرده باشند الیوم بمذلّت خاکشوری لب نانی حاصل سازد و محصّلان شدید و عملداران پلید این لقمه‌را ازو در ربایند و این بندهٔ مُلْکِ پدری و موروثی روز بروز بفروشد و از در خانه‌های بد گانان قرض کند و از نهیب محصّل روز چون خفّاش در سوراخی شود و شب بر در خانه‌های عملداران داد خواهی نماید بِکن که اگر وقوف یابند ارباب حکم و فرمان این مذلّت در حقّ این خاکسار نپسندند، و این غزل عبیدراست،

غزل

رسـد بپشتئ رویت جمال مـه بکمـال
برد ز نکهت مویت صبـا خبر بشمال
زنـد بـه تیر نظر غمزه‌ات نشانـهٔ مهر
کشد بگوشهٔ چشم ابرویت کمان هلال
توئی کـه آب حیات از لبت بود سایل
خوشا کسی که کند با لبت جواب و سوال
کسی گزیـد بدندان کام آن لب لعل
که شد زبان زده در هر دهن بسان خلال
صبا بـه پشتئ زلفت نهـاد در دم صبح
هزار سلسلـه بر دست و پای آب زلال
فگند در پس هر هفت پرده مردم چشم
بانتظار تو پیوستـه جای خواب و خیال
حرام گشت بغیر از عبیـد در عشقت
بشاعران تخیّل نمـاے سحر حلال

امّا شاه ابو اسحاق پیشتر از خروج آل مظفّر حاکم شیراز و فارس بود، پادشاه مستعدّ و معاشر بود و هنرمندان‌را تربیت کردی و فضلا و شعرارا مکرّم و موقّر داشتی و او از نژاد محمّد شاه انجوست که در عهد غازان

خان اورا بحکومت فارس فرستاده بودند و شاه ابو اسحاق پادشاه نیکو اخلاق و پاکیزه سیرت بوده‌است امّا همواره بعیش و لهو و طرب مشغول بودی و بمعظمات امور پادشاهی نپرداختی، محمّد مظفّر برو خروج کرد و اورا و خاندان اورا مستأصل ساخت، حکایت کنند که محمّد مظفّر از یزد لشکر بشیراز کشید بقصد شاه ابو اسحاق و او بعشرت و لهو مشغول بودی و چندانکه امرا و وزرا گفتندی که اینك خصم رسید تغافل کردی تا حدّیکه گفت که هر کس ازین نوع سخن در مجلس من گوید اورا سیاست کنم هیچ آفریده خبر دشمن بدو نمیرسانید تا محمّد مظفّر بر در شهر شیراز نزول کرد این‌را هم بدو نمی گفتند، امین الدین جَهْرُمی که ندیم و مقرّب شاه بود روزی شاه‌را گفت بیا تا بر بام تماشای بهار و تفرّج شگوفه زارها کنیم که عالم رشك بهشت برین و زمین غیرت کارگاه چین شده و شاه‌را بدین بهانه بر بام کوشك بر آورد، شاه دید که دریای لشکر در بیرون شهر موّاج است، پرسید که چه میشود، وزیر گفت لشکر محمّد مظفّرست، شاه تبسّمی کرد که عجب ابله مردکیست محمّد مظفّر که در چنین نوبهاری خودرا و مارا از عیش و خوشدلی دور میگرداند و این بیت از شاهنامه بخواند و از بام فرود آمد،

بیت

بیا تا یك امشب تماشا کنیم ٭ چو فردا رسد کار فردا کنیم

عقلا این غفلت‌را ازو پسندیده نداشتند و عن قریب ملك ازو بدشمنان او منتقل شد و او بدست سلاطین آل مظفّر هلاك شد و کان ذلك فی شهور سنه سبع و اربعین و سبعمائه و این بیت درین حال مناسب است،

بیت

بسی شـاه غافل ببازی نشست ٭ که دولت ببازی برفتش ز دست

و رعایای فارس‌را بدور دولت او وقت خوش بوده و بعد از شاه ابو اسحاق مردم فارس بدحال شدند و تأسّف روزگار او میخوردند و خواجه حافظ در آن باب این قطعه میفرماید،

قطعه

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحاق
به پنج شخص عجب ملك فارس بود آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش
که گوئی فضل ربود او بعدل و بخشش و داد
دوم بقیّهٔ ابدال شیخ امین الدین
که بود داخل اقطاب و مجمع اوتاد
سیوم چو قاضیٔ عادل اصیل ملّت ودین
که قاضئی به ازو آسمان ندارد یاد
دگر چو قاضیٔ فاضل عضد که در تصنیف
بنای شرح مواقف بنام شاه نهاد
دگر کریم چو حاجی قوام دریا دل
که او بجود چو حاتم همی صلا در داد
نظیر خویش نه بگذاشتند و بگذشتند
خدای عزّ و جل جملهرا بیامُرزاد

(٩) ذکر مفخر السادات سیّد جلال الدین بن عضد زید درجته،

سیّد صحیح النسب و فاضل شریف الحسب است و اصل او از دار العبادهٔ یزد بوده و پدر او سیّد عضد بروزگار محمّد مظفّر وزیر بود، حکایت کنند که روزی محمّد مظفّر بمکتب در آمد دید که سیّد زادهٔ بکتابت مشغول است، پرسید که این کودك پسر کیست، گفتند پسر سیّد عضد است، دید که جمال با کمال دارد و فراستی زیبا و کلامی موزون، از معلّم پرسید که در مکتب کدام کودك از شاگردان شما بهتر می نویسد، مولانا گفت هر کدام قلم بهتر می تراشد، گفت کدام یکی از ایشان قلم بهتر می تراشد، گفت هر کدام قلمتراش تیز دارد، گفت قلم تراش تیزتر که دارد، گفت هر کدام‌را که پدر متموّل و منعم‌تر باشد، گفت کدام

یك‌را پدر منعم‌تر بود، گفت آنکه پدرش وزیر سلطان باشد، محمّد مظفّر بر دقّت ذهن استاد آفرین کرد و سیّد جلال الدین‌را طلب کرد و گفت قطعه بنویس تا خط ترا تماشا کنم، سیّد زاده بدیهه این قطعه نظم کرد و قلم بر دست گرفته کتابت نمود و بدست سلطان داد، قطعه

چار چیزست که در سنگ اگر جمع شود
لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارائی
پاکیٔ طینت و اصل گهر و استعداد
تربیت کردن مهر از فلك مینائی
در من این هر سه صفت هست ولی می باید
تربیت از تو که خورشید جهان آرائی

محمّد مظفّر در حسن خطّ و زیبائیٔ شعر و قابلیّت سیّد زاده حیران بماند و سیّد عضدرا گفت که این پسر صاحب فضل است و مرا آرزو کرد که اورا ملازمت فرمایم امّا چون ساده رویست اندیشناکم از زبان مردم، در تربیت او تقصیر مکن، و ده هزار درم بسیّد زاده جلال الدین انعام فرمود که این مال صرف مردم اهل کن و در کسب فضایل اهمال مکن، سیّد زاده جلال الدین بعد از آن انواع فضایل‌را حیازه کرد و در شعر و شاعری سرآمد روزگار و نادر زمان خود بوده و سلطان سعید بایسنغررا التفات بدیوان سیّد جلال الدین زیاده از آن بود که شرح توان کرد و شعر اورا بر شعر اقران او فضل دادی و سیّدرا در مدح آل مظفّر قصاید غرّاست و ترجیع هفت رنگ میگوید که فضلا آن‌را مسلّم میدارند و مطلع آن قصیده اینست، قصیده

باز از شگوفه گشت فضای چمن سفید
اطراف دشت گشت ز برگ سمن سفید
در جنب رنگ ژاله و سرخیٔ لاله هست
دُرّ عدن سیاه و عقیق یمن سفید

و این غزل سیّد جلال فرماید، غزل

عاشقان اوّل قدم بر هر دو عالم میزنند
بعد از آن در کوی عشق از عاشقی دم میزنند
جرعه نوشان بلارا شادمانی در غمست
شادمان آن دل که در وی سکّهٔ غم میزنند
تا بر آمد از گدائی کام ما در کوی دوست
کوس سلطانئ ما در هر دو عالم میزنند
از خیالات رخش تسکین همی یابد دلم
حوریان قدس آبی بر جهنّم میزنند
عقل کلّ با عشق میگوید که بر من رحم کن
زورمندان پنجه با افتادگان کم میزنند
خیل مژگانت دو صف آراسته بر روی هم
ریزش خون میشود هرگه که بر هم میزنند
ساکنان آستان عشق مانند جلال
از فراغت پشت پا بر ملکت جم میزنند

(١٠) ذکر افضل المتکلّمین مولانا حسن کاشی رحمة الله علیه،

از جملهٔ مادحان حضرت شاه ولایت پناه امیر المومنین و امام المتّقین اسد الله الغالب علی بن ابی طالب کرّم الله وجهه بود و هیچ کس بمتانت و لطافت او سخن نگفته است، مرد دانشمند و فاضل بوده‌است، اصل او از کاشان است امّا در خطهٔ آمل متولّد شده و آنجا نشو و نما یافته چنانکه میگوید،

مسکن کاشی اگر در خطهٔ آمل بود
لیکن از جدّ و پدر مسکن بکاشان میرود

گویند که مولانا حسن بعد از زیارت کعبهٔ معظّمه شرّفها الله و حرم

حضرت رسالت علیه الصلوة و السلام بعزم زیارت امیر المومنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه بدیار عراق عرب افتاد و بعتبه بوسئ آن آستانهٔ شریف مشرّف شد و این منقبت بر روضهٔ مطهّرهٔ منوّرهٔ آن حضرت خواند، مطلع

ای ز بدو آفرینش پیشوای اهل دین
وی ز عزّت مادح بازوی تو روح الامین

درآن شب حضرت شاه ولایت‌را کرّم الله وجهه بخواب دید که عذر خواهئ او میکند که ای کاشی از راه دور و دراز آمدهٔ و ترا دو حقّست بر ما یکی حقّ مهمانی و یکی حقّ صلهٔ شعر، اکنون باید که ببصره شوی و آنجا بازرگانیست که اورا مسعود بن افلح گویند، از ما سلامش رسانی و گوئی که در سفر عمان درین سال در آب کشتئ تو غرق خواست شدن، یك هزار دینار بر ما نذر کردی و ما مدد کردیم و کشتی و اموال ترا بسلامت بساحل رسانیدیم، اکنون از عهدهٔ آن بدر آی و از خواجه بازرگان زر بستان، کاشی ببصره آمد و آن خواجه‌را پیدا ساخت و پیغام امیر المومنین علی با بازرگان رسانید، بازرگان از شادی چون گل بشگفت و سوگند خورد که من این حال بهیچ آفریده نگفته ام و فی الحال زر تسلیم مولانا حسن کرد و خلعتی بر آن مزید ساخت و شکرانهٔ آنکه فریادرس شاه ولایت شده دعوتی مستوفی جهت صالحان و فقرای شهر بداد، و مولانا حسن در عهد شباب مرد نیکو صورت و سیرت و خداترس و متّقی بوده و غیر از مناقب ائمّه چیزی نگفتی و بمدح ملوك اشتغال نکردی و قصاید او در مناقب شهرتی دارد و وفات مولانا حسن معلوم نبوده که در چه تاریخ بوده و الله اعلم، مدفن او در سلطانیهٔ عراقست و در عهد سلطان محمّد خدابنده بود، امّا شهر آمل از جملهٔ بلاد قدیم است و بنای آن‌را گویند جمشید کرده و بعضی گویند که افریدون ساخته و حالا چهار فرسنگ علامت شهرست که محسوس میشود و هرجا

زمین‌را بکاوند خشت پخته و سنگ ریخته ظاهر میشود و چهار گنبد است در آن شهر که مقبرهٔ افریدون و اولاد او گویند آنجاست، فی کلّ حال از روزگار افریدون تا زمان بهرام گور تختگاه ربع مسکون آمل بوده و در کتاب ممالك و مسالك علی بن عیسی کحّال اینچنین آورده،

(۱۱) ذکر زبدة الافاضل مولانا جلال طبیب شیرازی عظّم الله مضجعه،

مرد اهل بوده و بروزگار آل مظفّر در فارس حکیم و طبیب بوده و با وجود حکمت و طبابت شعر نیکو میگفت و علم شعر نیکو میدانست و داستان گل و نوروزرا او نظم کرده در شهور سنه اربع و ثلثین و سبعمائه و آن کتاب شهرتی عظیم یافته و در میان مبتدیان و جوانان متداول است هرچند مثنویٔ آن خالی از فتوری نیست امّا روان و صافست، چنین گویند که مولانا نسیمی نیشابوری در یك ماه بیست نسخهٔ گل و نوروز نوشته از قدرت او بر کتابت تعجّب است، گویند که مولانا جلال طبیب حقّهٔ مفرّح جهت شاه شجاع بیاورد و خواص آن‌را درین شعر نظم کرده نزد شاه شجاع عرض کرد،

نظم

جلال ساخته است این مفرّح دلخواه
برسم پیشکش آورده نزد حضرت شاه
بدن قوی کند و طبع شاد و فکرت تیز
حدیث نرم و زبان جاری و سخن کوتاه
شود بدیل می ناب در تفرّح طبع
بود بجای سقنقور در تهیّج باه
و گر تناول او در شب اتّفاق افتد
منش غذا طلبد هم ز بامداد پگاه
جوانی آرد و پیری کند بدل بشباب
موافق بدنست او چو روح بی اشباه

شاه شجاع مولانارا جهت این ترکیب و این نظم تحسین بلیغ فرمود و گفت ای مولانا همه‌را نیکو گفتی و همچنانست امّا مشکل که پیری بجوانی مبدّل شود که کافور جای مشك گرفته و سمن زار بر جای ارغوان نشسته، آب جوانی از جوی دیگرست و دُرد پیری از خمخانه و سبوی دیگر، و این غزل نیز اوراست،

غزل

ازین دیار برفتیم و خوش دیاری بود
بآب دیده بشستیم اگر غباری بود
ز آستان شریفت اگر فتادم دور
گمان مبر که درین کارم اختیاری بود
اگر بدولت وصلت نمیرسید گدا
نشست و خاست بخیل سگانت باری بود
دلا بهجر بسوز و بساز با خواری
که وصل یار عجب روز و روزگاری بود
جلال رفت و ترا بعد ازین شود معلوم
که آن شکسته و مسکین چگونه یاری بود

امّا ابو الفوارس جلال الدین شاه شجاع چراغ دودمان آل مظفّر بود و در علم و مروّت و فضایل یگانهٔ روزگارست بعد از محمّد مظفّر در عراق عجم و فارس و کرمان سلطنتی باستقلال یافت، عالم پرور و شاعر نواز بوده و علما و فضلا در علوم بنام او تصانیف مرغوب پرداخته‌اند و او پادشاه اهل فضل بوده گویند پیش مولانا قطب الدین رازی علیه الرحمة شرح طوالع اصفهانی خواندی و با وجود فضیلت مهابت عظیم داشتی چنانکه ملوك اطراف ازو اندیشه‌ناك بودندی و بعد از روزگار پدرش میان او و برادرش شاه محمود جهت مملکت تنازع شد و در اثنای نزاع شاه محمود متوفّی شد و شاه شجاع این رباعی مناسب آن واقعه میگوید،

رباعی

محمود برادرم شه شیر مکین • میکرد خصومت از پی تاج و نگین
کردیم دو بخش تا بیاساید خلق • او زیر زمین گرفت و من روی زمین
سلطان اویس جلایر در جواب او گوید،

ای شاه شجاع ملّت و دولت و دین
خودرا بجهان وارث محمود مبین
در روی زمین اگرچه هستی دو سه روز
باللّه که بهم رسید در زیر زمین

و شاه شجاع‌را با سلطان اویس دگر باره مکاتبات است و این قطعه شاه شجاع بسلطان اویس فرستاد، قطعه

ابو الفوارس دوران منم شجاع زمان
که نعل مرکب من تاج قیصرست و قباد
منم که نوبت آوازهٔ صلابت من
چو صیت همّتم اندر بسیط خاك افتاد
چو مهر تیغ گذار و چو صبح عالم گیر
چو عقل راه نمای و چو شرع نیك نهاد
کمال صولتم از حیلهٔ کسان ایمن
بنای همّتم از منّت خسیس آزاد
نبرده عجز بدرگاه هیچ مخلوقی
که بر بنای تمکّن نهاده امر بنیاد
بهیچ کار جهان روی دل نیاوردم
که آسمان در دولت بروی من نکشاد
تو رسم و خوی پدر گیر ای برادر من
که شوهریت نباید ز دختر دلشاد
مکن مکن که پشیمان شوی در آخر کار
ز مکر روبه پیروز و لشکر بغداد

برو تو جان پدر همچو من بمردی کوش
که خواهریت نباید ز مادر دلشاد

(جواب سلطان اویس شاه شجاع‌را)

ابا شهی که باوصاف فضل موصوفی • شهنشهی چو تو از مادر زمانه نزاد
ز فاضلان و بزرگان دهر و دانایان • کسی بمدح بزرگیّ خود زبان نکشاد
بخوانده‌ام فراوان درین محقّر عمر • کتاب نظم و تواریخ نثر بر استاد
نخوانده‌ام نشنیده‌ام ندیده‌ام هرگز • کسی که چشم پدر کور کرد و مادر گاد

(جواب شاه شجاع)

صبا ز خطهٔ شیراز یك ره دیگر • همی سفر کن و بگذر بجانب بغداد
ببارگاه رفیع خلیفهٔ ایثار • بنای خطبهٔ شاهان اویس بن دلشاد
سلام من برسان و بگوی بسیارش • که چشم بد بجلال و جمال تو مرساد
مرا تو طعنه مزن گرچه در زمان شباب • جریمهٔ بخطائی نه اختیار افتاد
وگر چنانکه در آری مرا و طعنه زنی • بخالقی که مرا تاج و تخت شاهی داد
که همچنان که بگادم زن پدر زین پیش • اگر بدست من افتی ترا بخواهم گاد

(جواب سلطان اویس)

رسید نامهٔ شاه جهان شجاع زمان
باین برادر مسکین رهگذارهٔ باد
بپا بجستم و بگرفتم و ببوسیدم
بسان تاج مکلّل بفرق خود بنهاد
چو بر معانی و الفاظ او شدم واقف
که از برای چه این قطعه گفت و بفرستاد
درآن زمان خردم خوش دو قطعهٔ میگفت
که گشت خاطر مسکین من از آن بس شاد
چه گفت گفت که آهسته شاه‌را بر گو
مرا مگر تو بسان کنیز خواهی گاد

ببـارگـاه رفیع خـلاصـهٔ ایّـام
پناه و قدوهٔ شاهان اویس شه دلشاد
زمین ببوس و پس آنکه ورا بگو از من
که چشم بـد بجمال و کمال تو مرساد

و شاه شجاع بعد از چهارده سال که بکامرانی و استقلال سلطنت راند بحسرت تمام در روزگار شباب و ایّام فضل و اکتساب جهان بی سامان‌را وداع فرمود و روزگار نامساعد بر جوانی و کامرانی او نبخشود، شجاع بود امّا نه با سوار اجل مدبّر بود امّا نه بحکم ازل،

بیت

دردیست اجل که نیست درمان اورا ٭ بر شاه و گداست حکم و فرمان اورا
شاهی که بحکم دوش کرمان میخورد ٭ امروز همی خورنـد کرمان اورا

و وفات شاه شجاع در شهور سنه ثلاث و ثمانین و سبعمائه بوده و در وقت رحلت مکتوبی بحضرت صاحب قران اعظم امیر تیمور گورگان انار الله برهانـه نوشته و فرزندان و عشایر خودرا سپارش نمود و سواد آن مکتوب‌را مولانای فاضل کامل محقّق مدقّق شرف الدین علی یزدی نوّر الله مرقده در تاریخ ظفرنامـه بایراد میرساند و انشاء آن مکتوب بر فضیلت شاه شجاع شاهدست،

(۱۲) ذکر محرم راز حضرت بی نیاز خواجه حافظ شیراز روّح الله روحه و ارسل الینا فتوحه،

نادرهٔ زمان و اعجوبهٔ جهان بوده و سخن اورا حالانیست که در حوزهٔ طاقت بشری در نیاید، همانا واردات غیبی است و از مشرب فقر چاشنی دارد و اکابر اورا لسان الغیب نام کرده‌اند و سخن او بی تکلّف است و ساده امّا در حقایق و معارف داد معانی داده و فضل و کمال او بی نهایت است و شاعری دون مراتب اوست و در علم قرآن بی نظیر بوده

و در علوم ظاهر و باطن مشار الیه، گنجور حقایق و اسرار سیّد قاسم انوار قدّس الله سرّه معتقد حافظ بودی و دیوان حافظرا پیش او علی الدوام خواندندی و بزرگان و محقّقان‌را بسخنان حافظ ارادتی مالا کلام است، و القاب و نام خواجه حافظ شمس الدین محمّدست، در روزگار دولت آل مظفّر در ملك فارس و شیراز مشار الیه بوده امّا از غایت همّت بدنیای دون سر فرود نیاوردی و بی تکلّفانه معاش کردی چنانکه میفرماید،

بیت

سرمست در قبای زر افشان چو بگذری
یك بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

و همواره خواجه حافظ بدرویشان و عارفان صحبت داشتی و احیانًا بصحبت حکّام و صدور نیز رسیدی و با وجود فضیلت و کمال با جوانان مستعدّ اختلاط کردی و با همه کس خوش بر آمدی و اورا باصناف سخن وری التفات نیست الاّ غزلیّات و بعد از وفات خواجـه حافظ معتقدان و مصاحبان او اشعار اورا مدوّن ساخته‌اند و درین تذکره سه غزل اختیار کرده از دیوان او ثبت شده از غزلهای او که بسیار مشهور نیست، غزل

ساقی بیـا کـه شـد قدح لالـه پر ز می
طامات تـا بچند و خرافات تـا بکی
بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار
چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
باد صبا ز عهـد صبـا یـاد میدهـد
جان داروئی کـه غم ببرد در ده ای صُبی
بر مکر دهر و عشوهٔ او اعتبار نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی
در ده بیاد حاتم طی جام یک منی
تـا نامـهٔ سیاه بخیلان کنیم طی

اشیای روزگـار بی سـاز در گرو
از مرد راه بـاز نماندست هیچ شی
حافظ کلام فارسیٔ تو رسیـده است
از ملك مصر و شام بسرحدّ روم و ری

(و له ایضاً)

دو بار زیرك و از بادهٔ کهن دو منی
فراغتی و کتابی و گوشـهٔ چمنی
من این مقام بدنیا و آخرت نـدهم
اگرچـه در پیم افتند خلق انجمنی
بیا کـه فسحت این کارخانـه کم نشود
بزهـد همچو توئی یـا بفسق همچو منی
هر انکـه کنج قناعت بگنج دنیـا داد
فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی
ز تندبـاد حوادث نمیتوان دیدن
درین چمن که گلی بوده است یا سمنی
بروز حادثـه غم بـا شراب باید گفت
که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی
بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی
مزاج دهر تبـه شـد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

حکایت کنند که سلطان احمد پادشاه بغدادرا اعتقادی عظیم در حقّ خواجه حافظ بودی و چندانکه حافظرا طلب داشتی و تفقّد و رعایت کردی حافظ از فارس بجانب بغداد رغبت نکردی و بخشکٔ پارهٔ در وطن مألوف قناعت نمودی و از شهد شهرهای غریب فراغت داشتی و این

غزل

غزل در مدح سلطان احمد بدار السلام بغداد فرستاد،

احمـد اللّـه علی معـدلـة السلطانی
احمـد شیخ اویس حسن ایلخـانی
خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد
آنکـه میزیبد اگر جان جهانش خوانی
ماه اگر بـا تو بر آیـد بدو نیمش بزنند
معجزه احمدی و عاطفت سبحـانی
نسب و فضل و محبّت همه در حقّ تواند
چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
از گل فارسیم غنچـهٔ عیشی نشگفت
حبّـذا دجلـهٔ بغداد و می ریحـانی
بر شکن کاکل ترکانه که در طالع تست
دولت کسروی و منصب جنگیز خانی

و خواجـهٔ حافظ بذله و لطیفهٔ بسیار گفتی و لطایف ازو منقولست و واجب نمود از لطایف خواجه حافظ چیزی درین تذکره نوشتن، حکایت کنند که در وقتی که سلطان صاحب قران اعظم امیر تیمور گورگان انار اللّه برهانه فارس‌را مسخّر ساخت در سنه خمس و تسعین و سبعمائه و شاه منصوررا بقتل رسانید خواجه حافظ در حیات بود، کس فرستاد و اورا طلب کرد، چون حاضر شد گفت من بضرب شمشیر آبدار اکثر ربع مسکون‌را مسخّر ساختم و هزاران جای و ولایت‌را ویران کردم تا سمرقند و بخارا که وطن مألوف و تختگاه منست آبادان سازم، تو مردك بیك خال هندوی ترك شیرازی سمرقند و بخارای مارا میفروشی درین بیت که گفتهٔ

بیت

اگر آن ترك شیرازی بدست آرد دل مارا
بخال هندوش بخشم سمرقنـد و بخارارا

خواجه حافظ زمین خدمت‌را بوسه داد و گفت ای سلطان عالم از آن نوع بخشندگی است که بدین روز افتاده‌ام، حضرت صاحب قران‌را این لطیفه خوش آمد و پسند فرمود و با او عتابی نکرد بلکه عنایت و نوازش فرمود، امّا سلطان السلاطین احمد خلف الصدق سلطان اویس جلایراست بعد از پدر در دار السلام بغداد بر مسند خلافت قرار گرفت و ملك‌را از تصرّف برادرش سلطان حسین بیرون آورد و آذربایجان‌را نیز تصرّف کرد و شوکتی زیاده از وصف یافت و حکم او تا سرحدّ روم رفتی و پادشاه هنرمند و هنر پرور و خوش طبع بوده و اشعار عربی و فارسی نیکو میگفتی و در انواع هنر چون تصویر و تذهیب و قوّاسی و سفّالی و خاتم بندی و غیر ذلك استاد بودی و شش قلم خطّ نوشتی و این مطلع او میگوید، بیت

چندانکه میبینم ترا میلم زیادت میشود
شامم ز شوق روی تو صبح سعادت میشود

و در علم موسیقی و ادوار صاحب فنّ است و چندین نسخه درین علم تالیف کردهٔ اوست و خواجه عبد القادر ملازم او بوده و گویند که شاگرد اوست و درین روزگار در میان مطربان و مغنّیان اکثر تصانیف او متداول است و با وجود چندین فضایل مرد قتّال و نا اعتماد بوده و افیون خوردی و گاه گاه دماغ او خشکی کردی و بی جنایت مردمان اصیل‌را خوار کردی و باندك بهانه استئصال مردم نمودی لا جرم رعیّت و لشکر ازو نفور گشتند و امرا و سرداران او پیاپی مکاتیب بصاحب قران اعظم ظلّ الله علی العالم امیر تیمور گورگان نوشتندی تا در حدود سنه احدی و تسعین و سبعمائه حضرت صاحب قران بقمع سلطان احمد لشکر کشید بدیار بغداد و قبل از وصول حضرت صاحب قرانی سلطان احمد این قطعه گفت و نزد صاحب قران فرستاد، قطعه

گردن چرا نهیم جفای زمانه‌را ٭ زحمت چرا کشیم بهر کار مختصر

دریا و کوه‌را بگذاریم و بگذریم ٭ سیمرغ وار زیر پر آریم خشك و تر
یا بر مراد بر سر گردون نهیم پای ٭ یا مردوار در سر همّت کنیم سر

چون حضرت صاحب قران مضمون این قطعه معلوم کرد تأسّف خورد که کاشکی من نظم توانستمی گفتن تا جواب شافی نظم کردمی امّا شاید که از فرزندان و احفاد من کسی باشد که جواب سلطان احمد بغداد بگوید، رقم بر امیرانشاه سلطان و گویند که بر خلیل سلطان بهادر زدند و جواب بدین منوال نزد سلطان احمد بغداد فرستاد،

گردن بنه جفای زمانه‌را سر مپیچ
کار بزرگ‌را نتوان داشت مختصر
سیمرغ وار از چه کنی قصد کوه قاف
چون صعوه خُرد باش و فرو ریز بال و پر
بیرون کن از دماغ خیال محال‌را
تا در سر سرت نرود صد هزار سر

چون سلطان احمد این قطعه مطالعه کرد دانست که در جنب کوه لشکر صاحب قرانی لشکر او کاهی است و در پیش صرصر اقبال تیموری پشّهٔ بیش نیست، الفرار ممّا لا یطاق من سنن المرسلین اختیار کرده بغدادرا وداع گفته بروم رفت و ممالك دار السلام بغداد بتصرّف صاحب قرانی فتاد و حکومت بغدادرا امیر کبیر صاحب قران اعظم انار الله برهانه بر خواجه مسعود سربدار که خواهر زادهٔ خواجه علی مویّداست قرار داد و خواجه علی طوسی‌را بضبط اموال بغداد نصب کرد و خود بطالع سعد مراجعت فرمود و بعد از مراجعت صاحب قران باز سلطان احمد از قیصر روم امداد ستانیده بطرف بغداد حرکت نمود و خواجه مسعودرا قوّت مقاومت او نبود بغدادرا بوی گذاشت و در وقتی که صاحب قرانی‌را با تقتمش خان که پادشاه دشت قبچاق بوده خصومت افتاد سلطان احمد فرصت

یافت و چند سال دیگر حکومت بغداد کرد و چند نوبت دیگر اورا با صاحب قران محاربه و مصالحه است و این تذکره تحمّل ایراد آن نمی آرد تا در شهور سنه ثمان و ثمانمائه سلطان احمد بر دست قرا یوسف ترکمان که از جمله گله‌بانان پدر او بوده شهید شد و راه و رسم سلطنت از خاندان سلاطین جلایر بر افتاد و تراکمه مسلّط شدند و حالات تراکمه و اصل و منشای ایشان بعد ازین خواهد آمد ان شاء الله تعالی، و وفات خواجه حافظ در شهور سنه اربع و تسعین و سبعمائه بوده و در مصلّای شیراز مدفون است روّح الله روحه، و بوقتی که سلطان ابو القاسم بابر بهادر شیرازرا مسخّر ساخت مولانا محمّد معمّائی که صدر سلطان بابر بود بر سر قبر خواجه حافظ عمارتی مرغوب ساخت،

---

(۱۳) ذکر مولانا شرف الدین رامی نوّر الله مرقده،

مرد دانشمند بوده و صاحب فضل خصوصًا در علم شعر سرآمد روزگار خود بوده‌است و نسخهٔ در علم شعر ساختــه حدایق الحقایق نام و چند صنعت در آن کتاب درج کرده‌که رشید الدین وطواط در حدایق السحر آن صنایعرا ذکر نکرده بود از آن جمله میگوید که رشید آورده که ایهام کلمه‌را گویند کــه بر دو معنی شامل باشــد و بنزدیك من میباید که بچند معانی مشتمل باشد و این بیت خواجــه عماد فقیه‌را باستشهاد می آرد،

بیت

دل عکس رخ خوب تو در آب روان دید
والــه شــد و فریاد بر آورد کــه ما هی

و شیخ عارف آذری علیه الرحمة در کتاب جواهر الاسرار قصیدهٔ از قصاید مولانا شرف الدین رامی‌را ایراد میکند که تمامیٔ صنایع و بدایع شعر در آن قصیده مندرج است و درین تذکره نوشتن آن قصیده احتیاج نبود، و مولانا شرف بروزگار دولت شاه منصور بن محمّد مظفّر ملك الشعرای

عراق بود و تبریزیست و دیوان او درین دیار یافت نمیشود امّا در عراق و آذربایجان و فارس مشهورست، تمامیٔ قصاید و مقطّعات او متین و مصنوع است و مستعدّانه و رباعی گفته که اسم ممدوح او خواجه فخر الدین محمّد الماستری از حروف آن بیرون می آید و آن اینست،

خوارست جهان پیش نوالت یکسر * فخرست ز القاب تو دین‌را و خطر
تو کان محامدی و از فر گهُر * ز الماس ضمیرت سپری شد خنجر

امّا شاه منصور بعد از شاه شجاع بر فارس و عراق مستولی گشت، پادشاه مردانه و صاحب کرم بوده و صاحب قران اعظم امیر تیمور گورگان قصد او کرده لشکر بجانب فارس کشید، اورا قوّت مقاومت نبوده میخواست تا فرار بر قرار بگزیند روزی که از دروازهٔ شیراز بیرون می رفت پیری زنی از بالای بام گفت کــه ای ترك حرام زاده مدّتی حکومت مملکت کردی و اکنون مسلمانان‌را بدست لشکر بیگانه گرفتار ساخته کجا میروی، شاه منصوررا از سخن آن پیره‌زن رقّتی دست داد و باز گشت و با دوازده هزار مرد بیرون شد و بامیر تیمور مصاف داد و چند نوبت قلب و جناح سپاه صاحب قرانی‌را درهم شکست و نزدیك بدان رسانید که بالکلّ لشکر امیررا بشکند، حقّ تعالی فتحش نداد و مولانا شرف الدین علی یزدی در ظفرنامه می آرد که چهار نوبت شاه منصور شمشیر بر سر صاحب قرانی رسانید و قاری ایناق و عادل اختاجی سپر در سر مبارك آن حضرت کشیدند و بعد از آن بهادران لشکر ظفر پیکر گرد شاه منصور در آمدند و در آن حرب هلاك شد و صاحب قرانی در تلف شدن شاه منصور تاسّف خوردی و گفتی که چهل سال مصاف کردم و با دلیران و جنگ آوران نبرد آزمودم بمردانگی و شجاعت شاه منصور دیگری ندیده‌ام، و بعد از قتل شاه منصور سلطنت از آل مظفّر قطع شد و بکلّی فارس و عراق عجم بتصرّف امیر کبیر تیمور گورگان و اولاد عظام کرام او افتاد فی شهور سنه خمس و تسعین و سبعمائه،

شعر

یکی‌را برد دیگر آرد بجای • جهان‌را نمانند بی کدخدای

(۱٤) ذکر عارف فاضل شیخ کجج تبریزی روّح الله روحه،

عارف و محقّق و سالك بوده و بروزگار سلطان اویس و سلطان حسین پسر او شیخ کجج تبریزی شیخ الاسلام و مرجع خواص و عوام بوده و سلاطین و اکابر معتقد او می بودند و خانقاهی برونق داشته و همواره بخانقاه سماع و صفا مهیّا بودی و فرش و روشنائی مرتّب و تا روزگار صاحب قران اعظم امیر تیمور گورگان و اولاد عظام او منصب شیخ الاسلامیٔ تبریز و مضافات آن تعلّق باولاد عظام آن بزرگوار داشته و شیخ‌را با وجود سلوك و کمال سخنان پر حال است و دیوان او در عراق و آذربایجان شهرتی دارد و از معارف اوست،

نظم

ما در غمت بشادی جان باز ننگریم
در عشق تو بهر دو جهان باز ننگریم
خوش خوش چو شمع ز آتش عشق تو فی المثل
گر جان ما بسوخت بجان باز ننگریم
اسرار تو ز کون و مکان چون منزّه است
ما تا ابد بکون و مکان باز ننگریم
سود دو کون در طلبت گو زیان شود
ما در طلب بسود و زیان باز ننگریم
چون شد یقین ما که توئی اصل هر گمان
در پردهٔ یقین بگمان باز ننگریم
در کوی تو دو اسپه بتازیم مردوار
هرگز بمرکب و بعنان باز ننگریم
در بحر عشق اگرچه کجج بر کنار رفت
ما از کنار تا بمیان باز ننگریم

صاحب کتاب ممالك و مسالك آورده‌است که تبریز شهری نوست و در روزگار اسلام آن شهررا زبیده خاتون که جلیلهٔ حلیلهٔ هارون الرشید بوده و دختر ابو جعفر بن منصور دوانقی است در سنهٔ تسع و ثمانین و مائه بنا کرد و بعد از چند گاه آن شهر بزلزله خراب گشت و چند نوبت عمارت کردند ثباتی نداشت تا الواثق بالله حکیم الفاضل ما شاء الله المصری‌را فرمود تا جهت بنای تبریز طالع مناسب و ساعت سعد اختیار کند، حکیم مذکور چند گاه ملاحظه کرد و بطالع عقرب آن شهررا بنا فرمود تا این روزگار از آفت زلزله خرابی نیافت و امروز تبریز از بلاد معتبر ممالك ایران زمین است هوای دلکشا و فضای جان فزا دارد و فضلا در مدح شهر تبریز اشعار گفته‌اند و از آن جمله شیخ کمال خجندی قدّس الله سرّه گوید،

رباعی

تبریز مرا بجای جان خواهد بود
پیوسته مرا ورد زبان خواهد بود
تا در نکشم آب جرنداب و کجیل
سرخ آب ز چشم من روان خواهد بود

امّا زبیده خاتون ملکهٔ خیرّه و بانوی مستقلّه بوده و هارون الرشید با او در امور ملکیّه مشورت کردی و او از فرط دانش و عقیدهٔ پاك هارون‌را بخیرات و مبرّات دلالت کردی و در راهها و بادیه‌ها برکها وچاه‌ها ساخت بتخصیص در راه کعبهٔ معظّمه شرّفها الله تعالی و در حدود شقیان که ثغر اسلامست و بکوهستان بدخشان حصارها بنا فرمود تا غازیان آن‌را پناه ساخته با کفّار هند و گبر و سواد و کتور جهاد نمایند و امروز آثار خیرات آن ملکهٔ کریمه در اقطار ربع مسکون ظاهر و باهرست رحمة الله علیها، امّا خلفای بنی عبّاس خاندان بزرگ و اقربای حضرت رسول صلعم بوده‌اند و نخواستم که این تذکره از ذکر خیر ایشان خالی باشد، گل باکورهٔ چمن عبّاس و چشم و چراغ آن دودمان باتّفاق جمهور فضلاء و

مؤرّخان هارون الرشید است رضی الله عنه و او خلیفهٔ دانای فاضل و کریم اهل دل بوده و با علما و شعرا سری داشتی و فقرارا تفقّد فرمودی و در رسوم جهانداری دقیقهٔ مهمل نگذاشتی، مصررا بگرفت و برغم فرعون لعین سوگند خورد که این ملك‌را ندهم الّا بهندوی زر خریده و خُصَیب نام غلامی‌را بر آنجا امیر ساخت، صاحب طبقات میگوید که رافع بن هرثمهٔ اعین گفت که من نزد هادی برادر رشید که پیشتر از هارون الرشید خلیفه بود مقرّب بودم، نیم شبی در خانهٔ خود نشسته بودم که خادمی دوان رسید که ترا امیر المؤمنین طلب میدارد، فی الحال بخدمت روان شدم، دیدم که هادی در خلوتخانه نشسته و دو خادم بر پای ایستاده، چون مرا دید گفت میخواهم که شمشیر بر داری و زود بروی و سر برادرم هارون‌را ببُری و جسد اورا در چاه اندازی و سر اورا بنزدیك من آری، چون این سخن شنودم جهان در چشم من تیره شد و نیارستم درین باب با او ردّ سخن کردن، شمشیر بر گرفتم و از خانه بیرون آمدم و بیفتادم و بیهوش شدم، چون بهوش باز آمدم خواستم که آن شمشیر بر شکم خود زنم و خودرا هلاك سازم، آواز سرفهٔ صعب از درون خانه شنیدم مثال رعد، چندانکه گوش کردم انقطاع نمی یافت، ناگاه خیزران مادر هادی بیرون دوید و مرا گفت یا ابا عبد الله درياب که کار هادی دگر گونه میبینم، من بخانه در آمدم، دیدم که هادی بیهوش در صحن خانه غلطان است و سرفهٔ سهمناك میکند و بهیچ نوع تسکین نمی پذیرد، گفتم یا امیر المومنین شربتی آب بخور، آب آوردم و بدو دادم، في الحال از فرط سرفه آن آب‌را ردّ کرد، دیدم که صحن سرای از خون گلگون شده، سر اورا در کنار گرفتم، میگفت لمن الملك اليوم لله الواحد القهّار، چشم باز کرد و در میان سرفه گفت که هین زود تر برو و پیشتر از همه کس با هارون الرشید بیعت کن و چشم باز کرد و جان بحقّ تسلیم نمود،

بیت

ای برادر مادر دهر ار خورد خونت مرنج
چون ترا خون برادر همچو شیر مادرست

رافع گوید که من دوان تا در خانهٔ هارون الرشید رفتم، دیدم که رشید قرآن عزیز تلاوت میکند، گفتم یا امیر المومنین اجازت هست تا در آیم، گفت ای رافع شرم نداری که هادی نشسته و مرا امیر المومنین میگوئی، گفتم انّا لله و انّا اليه راجعون، هارون بر پای جست، در آمدم و گفتم ای امیر المومنین امشب شب نخست از مولود خود دان و احوال‌را بدو گفتم، گفت سبحان الله ذا الملك و الملكوت سبحان ذا العزّة و العظمة و القدرة و الجبروت وفی الحال جوشن خواست و مکمّل شد و اوّل کسی که با او بیعت کرد من بودم و اکابر خیل خیل می آمدند و بدو بیعت میکردند تا وقت صبح مبشّری بشارت آورد که خداوند سبحانه خلیفه‌را پسری داد، اورا مامون نام کرد و آن شب‌را ليلة الهاشميّه گفتندی، در کتاب آثار الباقيهٔ ابو ریحان خوارزمی میگوید که یاقوتی از خزاین اکاسره که آن‌را منقار گفتندی بدست مهدی پدر هارون الرشید افتاده بود و آن جوهری بود نورانی و شفّاف چنانکه در خانهٔ تاریك اگر آن گوهر می بودی احتیاج بشمع نبودی و گوهر شب چراغ عبارت از آن است، مهدی در وقت وفات آن گوهررا بهارون داد و هارون آن‌را چون نگینی بخاتم در انگشت داشتی و بعد از مهدی هادی برادر بزرگ هارون الرشید بخلافت بنشست و هارون ملازم هادی بودی، روزی هارون بنشاط بکنار دجلهٔ بغداد نشسته بود، ناگاه خادمی از پیش هادی رسید و گفت امیر المومنین منقاررا میطلبد، هارون گفت نمیدهم از پدر یادگار این مقدار چیزی دارم، خادم باز گشت و قصّه بعرض خلیفه رسانید امیری‌را باز فرستاد که اگر هارون منقار ندهد بزور از انگشتش بیرون کن و بیار، امیر بـا رشید گفت حکم خلیفه‌را اطاعت کن و الاّ بقهر انگشتری از انگشت تو بیرون کنم، هارون گفت از شرق تا غرب من مضایقه نکردم

و او بسنگ پارهٔ با من مضایقه میکند و انگشتری از انگشت بیرون کرد و در آب انداخت، چون هادی برآن قضیّه وقوف یافت پشیمان شد و جهت منقار متأسّف گشت، گویند که هم در آن ماه هادی وفات یافت و امر خلافت تعلّق بهارون الرشید گرفت، اوّل حکمی که کرد آن بود که غوّاصی‌را فرمود تا بهمانجا که نگین در آب افکنده بود غوّاصی نماید، غوّاص بحکم خلیفه غوطه خورد و همان جوهررا بدست گرفت و بدست هارون الرشید داد، خلایق از ارتفاع کوکب طالع خلیفه تعجّب نمودند و امرا نثارها و شعرا درین باب اشعار گذرانیدند، حکایت چنین آورده اند که چون هارون الرشید در امر خلافت مستقلّ شد گاه گاه با درویشان و گوشه‌نشینان صحبت داشتی، شبی بفضل برمکی گفت که دلم از طمطراق سلطنت ملول است امشب میخواهم که با عارفی صحبت دارم که از علایق و عوایق دنیا وارسته باشد و از وی قدری سخن طریقت و نصیحت گوش کنم، باشد که دل مرا از ملالت برهاند و ازین زندان طمع ببارگاه خرسندی رساند، فضل اورا بدر خانهٔ سفیان بن عتبه برد و در بزد، سفیان گفت کیست، فضل گفت امیر المومنین است در باز کن، سفیان گفت چرا مرا خبر نکردید تا من بملازمت امیر المومنین آمدمی، هارون فضل‌را گفت این نه آن مردست که من میطلبم، سفیان گفت آن مرد فضیل عیّاض است، خلیفه و فضل برمکی روان شدند تا بدر خانهٔ رسیدند و فضیل عیّاض‌را شنودند که قران میخواند و بدین آیت رسیده بود که أَمْ حَسِبَ ٱلَّذِينَ ٱجْتَرَحُوا ٱلسَّيِّئَاتِ، هارون فضل‌را گفت اگر پند میطلبم مرا همین آیه بسست، پس در بزدند، فضیل گفت چه کسانید که درین شب تیره مرا رنجه میدارید، فضل برمکی گفت امیر المومنین آمده‌است در باز کن، فضیل گفت امیر المومنین‌را با مثال من چه التفات باشد مرا مشغول مدارید، فضل گفت ای شیخ اطاعت اولو الامر واجب است در باز کن، فضیل در باز کرد و چراغ‌را

بکشت، هارون در تاریکی دست گرد خانه بر می آورد تا دستش بدست فضیل رسید، فضیل گفت خوش دستی است بدین نرمی اگر از آتش دوزخ خلاص یابد، هارون بگریست و گفت ای شیخ مرا پندی بده، گفت یا امیر المومنین حقّ تعالی ترا بجای صدّیق نشانده است و از تو صدق خواهد خواست و بر جای فاروق نصب کرده‌است و از تو عدل طلب خواهد نمود و ترا همچو ذو النورَیْن سروری داده و از تو حیا و زهد طلب خواهد کرد و ترا بر منصب علی مرتضی تمکّن داده است و از تو علم و عفّت ناچار طلب میدارد، ای امیر المومنین جواب خدارا ساخته باش که ترا بر جای مردان نشانده اند، اگر بدان سیرت نباشی شرمنده شوی و آن زمان شرمساری سود ندارد، هارون‌را گریه زیادت شد و گفت ای شیخ پندرا زیاده کن، گفت ای امیر المومنین خدارا سرائیست بهشت نام و سرائی دیگرست دوزخ نام و ترا دربان هر دو سرای کرده و شمشیر و تازیانه بدست تو داده تا هرکه شرك و خون نا حقّ کند بشمشیر سیاست کنی و هرکه مرتکب مناهی و ملاهی شود بتازیانه ادب فرمائی، ای امیر المومنین اگر ذرّهٔ درین کار خطیر میل و محابا و مداهنت و تغافل روا داری یقین بدان که پیشرو در سرای دوزخ تو خواهی بودن، هارون چون این حکایت بشنید چندان بگریست که بیهوش شد، فضل برمکی که وزیر هارون الرشید بود گفت ای شیخ بسنده کن که امیر المومنین‌را کشتی، فضیل بانگ بر فضل زد که خاموش باش ای هامان تو و قوم تو اورا هلاك ساختید و مرا میگوئی که امیر المومنین‌را کشتی، خلیفه بهوش باز آمد و فضل‌را گفت هیچ میدانی که ترا هامان چرا میگوید از آنکه مرا فرعون کرده‌است، و بعد از آن بدرهٔ زر پیش فضیل نهاد که این مال حلالست از من قبول کن، فضیل گفت وابویلاه که هم در ساعت گفته‌های مرا فراموش کردی، آخر من ترا میگویم که مردم‌را از آتش دوزخ نگاه دار، تو فی الحال میخواهی تا مرا در آتش

دوزخ مبتلا سازی، این بگفت و رنجیده بیرون رفت،

مردان قفس هوا شکستند • وز ننگ زمانه باز رستند
در بحر فنا چو غوطه خوردند • جز حق همه‌را وداع کردند

---

(۱۵) ذکر ملك الکلام ابن عماد زید درجته،

مردی فاضل بوده و اصل او از خراسان است امّا در شیراز بودی و منقبت ائمّهٔ معصومین گفتی و غزلهای پسندیده دارد و ده‌نامهٔ ابن عماد مشهور است و افتتاح آن اینست، بیت

الحمد لخالق البرایا • و الشکر لواهب العطایا

و اوراست این شعر در نعت رسول ربّ العالمین صلعم،

ای برحمت خلق‌را در مجمع محشر شفیع
پادشاهان جهان حکم مطاعت‌را مطیع
کار کفر از صولتت همچون مغاك خاك پست
قدر دین از دولتت چون طارم اعلی رفیع
دیده‌ات از کحل مَا زَاغَ ٱلْبَصَر آمد بصیر
گوش تو از استماعِ سرِّ مَا أَوْحَی سمیع
بر سر کرسی چو پای عرش فرسایت رسید
پایه اش افزود از آن شد عرصه گاهش بس رفیع
پیش علم تو که شد جبریل‌را آموزگار
با همه دانش بود پیر خرد طفل رضیع
چون بر افرازی لوا در روز حشر آیند جمع
آدم و من دونه در ظلّ ممدودت جمیع
آمد از یمن جوار روضهات طوبی لها
پیش گاهی از ریاض گلشن رضوان بقیع

در گلستان ثنایت روز و شب ابن عماد
با هزار آوا بود مانند بلبل در ربیع
در بیان مدحت آورد این معانی‌را بنظر
گر کنی گستاخیش عفو از کرم نبود بدیع

---

(۱۶) ذکر مفخر الفضلا مولانا لطف الله نیشابوری نوّر الله مضجعه،

مرد دانشمند و فاضل بوده و در سخنوری در زمان خود نظیر نداشته و صنایع شعررا از استادان کم کسی چون او رعایت نموده و او در همه نوع سخنوری کامل است، گویند که مولانا لطف الله از ولایت نصیبی داشته و بکار دنیا کم التفات بودی و ازین سبب است که گویند مولانا ضعیف طالع بوده است و هر آئینه هر کس از دنیا معرض باشد دنیا نیز از وی رو گردان خواهد بود چنانکه یحیی بن معاذ رازی قدّس الله سرّه العزیز فرموده است که از دنیا منصف‌تر ندیدم تا بدو مشغولی او نیز بتو مشغول است و چون تو ترك او کردی او نیز ترك تو میگیرد و درین باب شیخ سنائی فرماید، نظم

خیز تا ز آب دیده بنشانیم • گرد این خاك تودهٔ غدّار
پس بجاروب لا فرو روبیم • کوکب از صحن گنبد دوّار
ترك تازی کنیم و در شکنیم • نفس زنگی مزاج‌را بازار
تا ز خود بشنود نه از من و تو • لمن الملك واحد القهّار

دو روزه حیات مستعاررا خواه طالع قوی و خواه ضعیف بدنی که طعمهٔ حشرات قبراست خواه توانا و خواه نحیف و از ثُقات استماع افتاده و جمعی که با مولانا صحبت داشته‌اند بر آنند که آنچه از مولانا نقل کرده‌اند در ضعف طالع او بیان واقع است از آن جمله عالم ربّانی امیر عزّ الدین طاهر نیشابوری رحمه الله که از اکابر علما و اولیاست و همکنان‌را بر سخن ایشان اعتماداست فرمودند که با مولانا لطف الله شریك درس

بودیم، روزی در قریهٔ فوشنقان نیشابور با مولانا بباغی رفتیم تا جامه شوئیم، مولانا دستار سالوی نو داشت، چون جامه‌ها شسته شد دستار مولانارا بر آفتاب انداختیم تا خشك شود، در اثنای این حال بقدرت ربّ العالمین گردبادی پیدا شد و دستار مولانارا در ربود و بهوا برد و خاك در چشمان ما ریخت، چون چشم باز کردیم دستار مولانارا دیدیم که باد نزدیك بکرّهٔ هوا رسانیده بود و بعد از آن از چشم ما نا پدید شد و معلوم نشد که باد آن دستاررا بکجا انداخت، مولانارا گفتیم عجب حالتی دست داد، مولانا گفت یك نوبت دیگر بدین نوع دستار مرا باد برده بود و بحسب الحال این قطعه بر خواند،

قطعه

طالعی دارم آنکه از پی آب • گر روم سوی بحر بر گردد
ور بدورخ روم پی آتش • آتش از یخ فسرده‌تر گردد
ور ز کوه الماس سنگ کنم • سنگ نایاب چون گهر گردد
ور سلامی برم بنزد کسی • هر دو گوشش بحکم کر گردد
اسپ تازی اگر سوار شوم • زیر رانم روان چو خر گردد
این چنین حادثات پیش آید • هرکرا روزگار بر گردد
با همه شکر نیز باید گفت • که مبادا ازین بتر گردد

و این رباعی نیز مولانا میفرماید،

رباعی

فریاد ز دست فلك بی سر و بن
کاندر بر من نه نو بماند نه کهن
با این همه هم هیچ نمی یارم گفت
گر زین بترم کند که گوید که مکن

خصومت فلك با ارباب فضل نه امروزیست بلکه این حال با فقیران پریشان مآل حالت مستمرّ و پیشهٔ دیرینهٔ اوست، شیخ آذری علیه الرحمة در جواهر الاسرار میگوید که باعتقاد من این رباعی که مولانا لطف الله در مراعات نظیر گفته ممتنع الجواب است، للّه درّ قائله،

رباعی

گل داد پربر درع فیروزه بباد • دی جوشن لعل لاله بر خاك افتاد
داد آب چمن خنجر مینا امروز • یاقوت سنان آتش نیلوفر داد

چهار روز و چهار سلاح و چهار رنگ و چهار جوهر و چهار عنصر و چهار گل رعایت نموده، گویند که مولانا نسیمی‌را بدین رباعی امتحان کردند، مدّت یك سال درین تفکّر کرد و نتوانست که جواب گوید و بعجز اعتراف نمود، و هم مولاناراست،

در مرو پربر لاله آتش انگیخت • دی نیلوفر به بلخ در آب گریخت
در خاك نشابور گل امروز شگفت • فردا بهری باد سمن خواهد بیخت

و مولانا لطف اللّه‌را قصاید غرّاست در مناقب نبی و ولی و ائمّهٔ معصومین علیهم السلام،

بنازد عقل و دین و دل بمهر سرور غالب
امیر المومنین حیدر علی بن ابی طالب

و از آن جمله در مذمّت دنیا گوید،

حجاب ره آمد جهان و مدارش • ز ره تا نیندازدت بر مدارش
چو میجویدت رنج راحت مجویش • چو میداردت خوار عزّت مدارش
چنین است گردون گردان و گردش • چنین است دوران و دار و مدارش
بدنیای دون مرد بی دین کند فخر • ولی مرد دین‌را ز دنیاست عارش
بکار خداوند مشکل تواند • توجّه نمودن خداوند کارش
هر آن آدمی کاندرو آدمیّت • بمردم نباشد ز مردم مدارش
بباد دی و تاب تیرش نیرزد • نعیم خزان و نسیم بهارش
نه با راحت وصل او رنج هجرش • نه با نوش خرمای او نیش خارش
صد اقداح نوشین نوشش نیرزد • بیك جرعهٔ زهر نا خوشگوارش
رخ دل ز معشوق دنیا بگردان • مکن منتظر دیده در انتظارش
که هست و بود بهر او کشته گشته • بهر گوشه همچون تو عاشق هزارش

چه بینی یکی کنه پیری جوان طبع • اگر چادرش در کشی از عذارش
که دل بردن و بی وفائیست رسمش • جگر خوردن و جان گدازیست کارش
همه غنج و رنجست فنّ و فریبش • همه بوی و رنگست نقش و نگارش
کنار از میان نو آن روز گیرد • که خواهی که گیری میان در کنارش
قرار از دل تنگ آنکه رباید • که تو دل نهی بر امید قرارش
نماند ز دستان این زال ایمن • تنی گر بود زور اسفندیارش
کسی‌را که او معتبر کرد روزی • بروز دگر کرد بی اعتبارش
مر اوراست تمکین و تشریف و عزّت • که پوشید و پاشید و میداشت خوارش
ز اخیار و ابرار چهره بپوشد • مر اشرار و فجّار باشد تبارش
بکس آتش جاهش آبی ندادست • نکردست چون باد تا خاکسارش
چه بی آب و آتش دل و باد دستم • هم از آب و خاکش هم از باد و نارش
برست از غم دل که عقل مربّی • رهانید از قید این هر چهارش
که دارد فراغ آنکه میلی ندارد • نه با دار ملکش نه با ملك دارش
خنك آنکه شادان و غمگین ندارد • دل از بود و نا بود نا پایدارش
بپرهیزد او از متاعی که نبود • قبول خردمند پرهیزگارش
قبول خرد گر بدی رد نکردی • شه اولیا صاحب ذو الفقارش
سلام خداوند دادار داور • برو باد و اولاد و آل و تبارش

وظهور مولانا لطف الله در روزگار دولت خاقان کبیر صاحب قران عالی قطب دائرهٔ سلطنت امیر تیمور گورگان انار الله برهانه بوده و بمدح پادشاه زادهٔ محترم امیرانشاه بن تیمور گورگان قصاید غرّا دارد و از آن جمله مطلع ترجیعی اینست ،

مطلع

وقت سحر زنند چو مرغان بچنگ چنگ • بنما بروز کین بجوانان جنگ جنگ

و درین قصیده داد سخن‌وری میدهد ، و امیرانشاه میرزا اورا رعایت کردی و زر دادی و مولانا باندك فرصتی آن مال بر انداختی و بفلاکت

می گرویدی و در آخر عمر و نهایت پیری مولانا از شهر نیشابور بدیه اسفریس که بقدم‌گاه امام رضا علیه التحیّة و الثنا مشهورست نقل فرمود و باغی داشت که در آنجا بسر بردی و با مردم کم اختلاط نمودی ، روزی جمعی از عزیزان بزیارت مولانا رفتند ، دیدند که در حجرهٔ مولانا بسته‌است چندانکه در بزدند کسی جواب نداد ، گمان بردند که مولانا عمداً جواب نمیدهد ، یکی از آن مردم بر بام سرا بر آمد ، دید که مولانا سر بسجده نهاده ، فرود آمد و در سرا بگشود تا عزیزان در آمدند و مولانا سر بر نمیداشت . شخصی سر مولانارا بر داشت ، دید که مرغ روح بزرگوارش از قفس بدن پرواز کرده ، یاران همچو باران اشك خونین در فراق آن دُر دریای وحدت ریختند و مولانارا بعد از شرایط اسلام در قدمگاه امام معصوم رضا دفن کردند و در دست مبارك مولانا این رباعی نوشته یافتند ،

رباعی

دی شب ز سر صدق و صفای دل من
در میکده آن روح فزای دل من
جامی بمن آورد که بستان و بنوش
گفتم نخورم گفت برای دل من

و کان ذلك فی شهور سنه ستّ عشر و ثمانمائه و مولانا بنهایت پیری رسیده بوده ، امّا صاحب قران عالی مقدار سلطان السلاطین قطب الحقّ و الدین امیر تیمور گورگان انار الله برهانه

بیت

صد قرن در زمان گذرد تا زمام ملك
اقبال در کف چو تو صاحب قران دهد

فضلا و مؤرّخان متّفق اند که در روزگار اسلام بلکه از عهد آدم تا این دم صاحب قرانی و سلیمان مکانی چون امیر تیمور گورگان از کتم عدم قدم بمعمورهٔ وجود ننهاده ، گردن کشان عالم حکم اورا سر نهادند و تاجوران

حلقهٔ بندگیٔ اورا در گوش کشیدند، علم دولت او چون خورشید از دیار شرق منصوب شد و باندك اشعه تا بغرب در ظلّ حمایت آورد، نظم

که داده‌است ز شاهان روزگار بگو * قضیم اسپ ز تفلیس و آب ز عمان

و حالات و مقامات او در حوزهٔ ضبط بشری نمی گنجد چگونه این تذکره متحمّل آن تواند بود، اصل و منشاء آن حضرت از ولایت کش است و او پسر امیر تراغای است که از امرای بزرگ برلاس بوده است که در الوس چغتای از آن مردم باصل و مرتبه بالاتر نیست و امیر تراغای نبیرهٔ امیر قراجار نویان است که ابن عم امیر بزرگ چنگیز خان بوده است و چنگیز خان امیر قراجار نویان‌را همراه چغتای خان که یکی از پسران چنگیز خان بوده بحکومت و ایالت ما وراء النهر و ترکستان و مضافات آن دیار فرستاد و حکومت و اختیار الوس چغتای مدّتی در قبضهٔ اقتدار قراجار نویان بوده است و او برادر امیر تغاجار است که بعهد هلاکو خان شام و مصررا بگرفت، نسّابهٔ اتراك نسب امیر کبیر تیمور گورگان‌را و نسب چنگیز خان‌را بالنقوا خاتون بهم ملحق میسازند و این آلنقوا خاتون‌را یکی از احفاد امام الهمّام علی زین العابدین رضی الله عنه بنکاح در آورد و ازو این دودمان شریف منتشر شده، امّا ولادت با سعادت حضرت صاحب قرانی در شهور سنه ستّ و ثلثین و سبعمائـه بوده در جلکـای دلکش کش، از آوان صبا و صغر سنّ آثار کیاست و فرّ دولت از جبین عالم آرایش لائح و واضح بود، شعر

بالای سرش ز هوشمندی * می تافت ستارهٔ بلندی

و امیر تراغای همیشه و همواره صاحب قرانی‌را در روزگار صبا تجمّل معاش فرمودی و او بیاسا و رسوم سلطنت مشغول بودی و ازو کارهائی که شیوهٔ عوام الناس بودی در وجود نیامدی و مردم در رای و تدبیر و فراست و کیاست او در تعجّب ماندندی، گویند که حضرت سلطان صاحب قران

امیر تیمور گورگان در هفت سالگی بهمراهیٔ پدر بخانهٔ یکی از خویشان خود نزول فرمود و آن مردی بود صاحب مال و استعداد و روزگار مساعد داشت و هفتاد سر برده داشت ترك و هندو و قیاس اموال دیگر ازین توان کرد، و آن مرد پیش پدر صاحب قرانی شکایت کرد که اموال گرانمایه خدا بمن داده است امّا در ضبط و نسق آن عاجزم و غلامان مرا تمکین نمیکنند و فرزندان بی صلاحیت اند، ازین سبب میترسم که نقصان باموال من راه یابد، صاحب قرانی در سخن دخل کرد و گفت ای پدر فرزندان‌را حصّهٔ از اموال بده و بعد از آن در مالشان مدخل مده تا بکار خود مشغول باشند و غلامان ترك‌را بر هندو سروری ده تا هندوان‌را زیر فرمان دارند و هر سه غلام‌را محکوم غلامی که داناتر باشد مقرّر ساز و امیر آن سه غلام‌را محکوم غلامی کن که امیر ده غلام باشد و آن هفت غلام که امیر هفتاد غلام باشند بر یکدیگرشان مشرّف ساز بخفیه و مگذار تا بسیار بیکدیگر گفت و شنود کنند، آن مرد فی الحال امیر تراغای‌را گفت بالله العظیم کـه این کودك تو پادشاه روی زمین خواهد شد چرا که ازین سخن فهم میشود که این کودك محض قدرت ربّ العالمین است و دوات و قلم حاضر کرد و هم در آن مجلس خطّی از صاحب قرانی گرفت که چون همای دولت او عرصهٔ آفاق‌را زیر بال آورد از آن مرد و فرزندان و ذریّت و اعقاب او کسی مال و اخراجات نستاند و جرایم اورا و فرزندان اورا نپرسند و قوم او ترخان باشند و تا این روزگار در دیار ترکستان آن قوم ترخانند و ازین نوع فراست در روزگار طفولیّت از آن سلطان صاحب قران بسیار واقع شده، امّا در شهور سنه احدی و سبعین و سبعمائه حضرت سلطان صاحب قران در مستقرّ خانی و مسند کامرانی جلوس کرده و از گذر اوباج گذشته بدر بلخ امیر حسین بن قزغن‌را بقتل رسانید و امیر حسین گریخته ببالای مناره رفته بود و یساقی‌را شتری گم شده بود بطلب شتر بر مناره بالا دوید و امیر

حسین‌را بگرفت و فی الحال بمجلس صاحب قرانی رسانید، شعر

بسر مناره اشتر رود و فغان بر آرد
که نهان شدم من اینجا مکنیدم آشکارا

و در شهور سنه سبع و تسعین و سبعمائه با نود هزار لشکری بسر توقتمش خان بدشت قبچاق رفت و خان‌را بشکست و منهزم ساخت و در عقب او بجانب شمال تا جائی براند که بمذهب امام اعظم ابو حنیفه کوفی رضی الله عنه نماز خفتن درست نبود چه در آنجا تا شفق بر جا بود طلوع صبح صادق ظاهر می شد و بعد از آن دست بروم برد و از قیصر روم باج خورد و ایلدرم روم‌را چون موم ساخت و شام‌را از گرد سواران ترك مظلم کرد و آل یزیدرا مخذول و گور معاویه‌را محلول گردانید و عزیز مصر باجش داد و شریف مکّه خراجش قبول کرد و کفّار گرجستان از صدای کوس لشکر ظفر پیکرش کر گشتند و آب کُر از ترحّم بر ایشان چشمها تر ساخت و هندوستان از مخیم عساکر منصوره‌اش ترکستانی شد و خراسان از اسیران و بردگان هند هندوستانی گشت و از حدود دهلی تا دشت قبچاق و اقصای خوارزم و از حدّ کاشغر و ختن تا شام و مصر و مغرب بضرب تیغ آبدار در قبضهٔ فرمان قضا جریان او در آمد و سی و شش سال در اکثر ربع مسکون بنشر ایادی و قهر اعادی سلطنت کرد و رعیّت‌را بنواخت و متغلّبان‌را بر انداخت و در هژدهم شهر شعبان المعظّم سنه سبع و ثمانمائه در حین لشکر کشیدن بجانب خطا در قصبهٔ اُترار که از اعمال ترکستان است ندای يَا أَيَّتُهَا ٱلنَّفْسُ ٱلْمُطْمَئِنَّةُ إِرْجِعِي إِلَى رَبِّكِ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً‌را اصغا نمود و طوطیٔ روح بزرگوارش از قید قفس حواسّ قصد معمورهٔ جاوید نمود، هفتاد و دو سال و یك ماه و هژده روز عمر یافت و قصر سلطنت اورا چهار رکن استوار بوده که عبارت از آن چهار شاه زاده است که از صلب مبارك او بوجود آمده‌اند چون جهانگیر سلطان و عمر شیخ سلطان و امیرانشاه گورگان و شاهرخ بهادر غازی و

احفاد و اولاد بزرگوار صاحب قرانی و این چهار رکن سلطنت تا قیام قیامت الهی جهاندار و باقی و پاینده بادا و بر سر این خانوادهٔ دولت و جلالت سایهٔ چتر فلك فرسای این پادشاه اسلام خلد زمانه و ابد احسانه الیوم ممدودست مقرون باد بالنّبی و آله الامجاد، رباعی

سلطان تمور آنکه مثل او شاه نبود * در هفصد و سی و شش بیآمد بوجود
در هفصد و هفتاد و یکی کرد خروج * در هشتصد و هفت کرد عالم بدرود

و از مشایخ طریقت و علما و فضلا و شعرا که در روزگار سلطان صاحب قران امیر تیمور گورگان نوّر مرقده ظهور کردند سلطان السادات و العرفا علیٔ ثانی امیر سیّد علی همدانی قدّس الله سرّه العزیز بوده و در کبر سنّ و سواد وفات یافت و بختلان مدفون است واز علما سیّد الفاضل المحقّق امیر سیّد شریف جرجانی و مولانای فاضل علّامه قدوة العلما سعد الحقّ و الدین التفتازانی النسوی رحمة الله علیهما و از شعرا مولانا بساطیٔ سمرقندی و خواجه عصمت الله بخاری و مولانا لطف الله نیشابوری و حیدر باری بوده اند رحمهم الله تعالی،

(١٧) ذکر شیخ العارف خواجه کمال خجندی قدّس الله تعالی روحه،

بزرگ روزگار و مقبول ابرار بوده و مرجع خواصّ و عوامّ و سر خیل اکابر ایّام‌است و چون طبع شریف او بر طریق شاعری مبادرت نمود از آن سبب ذکر شریف او در حلقهٔ شعرا ثبت میشود و الّا شیخ‌را درجهٔ ولایت و ارشادست و شاعری دون مراتب اوست با آنکه پایهٔ شاعری نیز بلنداست چنانکه شیخ بزرگوار میفرماید شعر

مرا از شاعری خود عار ناید * که در صد قرن چون عطّار ناید

مولد و منشاء شیخ خجند بوده و از بزرگان آن دیارست و خجندرا در صور اقالیم عروس عالم گفته اند و ولایتی نزه و وسیع و دلکشای است

و فواکهی که در آن ولایت حاصل میشود بتحفه باقالیم میبرند، شیخ بعزیمت بیت الله از خجند بسیاحت بیرون آمد و بعد از زیارت کعبهٔ معظّمه بدیار آذربایجان افتاد و آب و هوا و فضای خطهٔ تبریز ملایم طبع شیخ افتاد و در آن شهر جنّت مثال متوطّن گشت و در زمان سلاطین جلایر شیخرا در شهر تبریز جمعیّت و شهرتی عظیم دست داد و اکثر بزرگان آن دیار مرید شیخ شدند و مجلس شریف او مجمع فضلا بوده، در اثنای آن حال تقتمش خان از دربند قصد تبریز کرد و بعد از فتح آن دیار شیخرا بفرمان منکوحهٔ خان بدیار دشت قبچاق بشهر سرای بردند و مدّت چهار سال شیخ در شهر سرای بود، و در آمدن لشکر تقتمش خان بتبریز و عزل امیر ولی و فرهاد آغا این قطعه شیخ فرماید،

قطعه

گفت فرهاد آغا بمیر ولی • که رشیدیّه‌را کنم آباد
زر تبریزیان بآجُر و سنگ • بدهیم از برای این بنیاد
بود مسکین بشغل کوه کنی • که ز موران دشت و کوه زیاد
لشکر پادشاه توقتمش • آمد و هاتف این ندا در داد
لعل شیرین بکام خسرو شد • کوه بیهوده میکند فرهاد

و شیخرا در شهر سرای خوش بر آمده و اکابر مرید او شدند امّا در سرّا و ضرّا آرزومند هوا و اهالئ تبریز میبود و در اشتیاق تبریز میفرماید

رباعی

تبریز مرا بجای جان خواهد بود
پیوسته مرا ورد زبان خواهد بود
تا در نکشم آب جرنداب و کجیل
سرخ آب ز چشم من روان خواهد بود

و شیخراست این غزل که در شهر سرای گفته‌است

غزل

ای رخت آیهٔ حسن و دهنت لطف خدای
بجدیثی بکشا آن لب و لطفی بنمای

شد ز نظّاره کُنان خانهٔ همسایه خراب
مه من با تو که فرمود که بر بام بر آی
خانهٔ تست دل و دیده ز باران سرشک
اگر این خانه چکد آب بدان خانه در آی
تو نه از دیدهٔ صاحب نظرانی غایب
ماهی و ماه نمودار بود از همه جای
بوستانیست سرای از گل آن روی کمال
بسرا آمدی ای بلبل خوشگو بسرای

و این مطلعرا نیز منسوب بشیخ میدارند در صفت لطافت شهر سرای

اگر سرای چنین است و دلبران سرای
بیار باده که من فارغم ز هر دو سرای

و شیخ بعد از چهار سال از شهر سرای بیرون شد و عزیمت تبریز نمود و سلطان حسین بن سلطان اویس جلایر در خطهٔ تبریز جهت شیخ منزلی ساخت بغایت نزه و بر لنکر شیخ وقفها کرد و شیخ در آخر حال معتقد خواجه حافظ شیراز بوده و خواجه حافظرا شیخ کمال تا دیده خلوص اعتقادی مؤکّد بود و همواره سخنان شیخرا طلب نمودي و از غزلهاي روح افزای حضرت شیخ اورا ذوقی و حالی حاصل شدی و شیخ کمال این غزل‌را پیش خواجه حافظ بشیراز فرستاد،

غزل

گفت یار از غیر ما پوشان نظر گفتم بچشم
و آنگهی دزدیده در ما می نگر گفتم بچشم
گفت اگر گردی شبی از روی چون ماهم جدا
تا سحرگاهان ستاره می شمر گفتم بچشم
گفت اگر گردد لبت خشك از دم سوزان آه
باز می سازش چو شمع از گریه تر گفتم بچشم

گفت اگر بر آستانم آب خواهی زد ز اشك
هم بمژگانت بروب آن خاك در گفتم بچشم
گفت اگر سر در بیابان غم خواهی نهاد
تشنگان‌را مژدهٔ از ما ببر گفتم بچشم
گفت اگر داری هوای دُرّهٔ وصل ای کمال
قعر این دریا بپیما سر بسر گفتم بچشم

گویند که چون خواجه حافظ این مصرع بر خواند که ع

تشنگان‌را مژدهٔ از ما ببر گفتم بچشم

رقّتی و حالتی کرد و گفت مشرب این بزرگوار عالی است و سخن او صافی و انصاف آن است که پاك‌تر و شیرین‌تر از غزلهای خواجه کمال از متقدّمان و متأخّران نگفته‌اند امّا بعضی از اکابر و فضلا برآنند که نازکیهای شیخ سخن اورا از سوز و نیاز بر طرف ساخته و این مکابره است چه با وجود نازکی و دقّت سخن شیخ عارفانه و پر حال است و ازین بیت موحّدانه قیاس مشرب شیخ توان نمود، بیت

می خروشد بحر و میگوید بآواز بلند
هر که در ما غرقه گردد عاقبت هم ما شود

و این غزل از غزلیّات ممتاز حضرت شیخ است قدّس سرّه، غزل

گر شبی آن مه ز منزل بی نقاب آید برون
ز اوّل شب تا دم صبح آفتاب آید برون
کی برون آید لبش از عهدهٔ بوسی که گفت
چون محالست آب حیوان کز سراب آید برون
خرقه‌های صوفیان در دور چشم مست او
سالها باید که از رهن شراب آید برون
هر کجا باشد نشان پای او آنجا بچشم
خاك بر داریم چندانی که آب آید برون

با همه تقوی و زهد ار بشنود بویت کمال
از درون صومعه مست و خراب آید برون

و شیخ‌را التفاتی بمدح ملوك و قصاید و مثنوی نبوده و مقطّعات حسب حال‌را نیکو میگفت و این قطعه اوراست، قطعه

طاس بازی بدیدم از بغداد * چون جنید از سلوکش آگاهی
سر درون بُرد زیر جبّه و گفت * لَیْسَ فِی جُبَّتِی سِوَا ٱللّٰهِ

حکایت کنند که بروزگار دولت امیرانشاه بن امیر تیمور گورگان شیخ‌را بجهت تکیه داری و خرج تکالیف اضیاف قرضی چند دامن گیر شد، روزی میرزا میرانشاه بدیدن شیخ آمد، چون نشستند جُهره‌گان پادشاه بر باغچهٔ شیخ دویدند و بغارت درخت آلوجه و زردالو مشغول شدند، شیخ تبسّمی کرد و جهره‌گان‌را گفت ای مغولان غارتگری در باغ مکنید که کمال بیچاره قرض دارست و بهای میوهٔ این باغچه‌را بخواه قرض خواهان نموده‌است مبادا که شما بوستان‌را غارت کنید و کمال بیچاره بدست غریمان مشنع گرفتار شود، سلطان امیرانشاه گفت مگر شیخ قرضدارست، شیخ فرمود آری ده هزار دیناری، میرانشاه هم در زمان فرمود تا ده هزار دینار زر نقد بیاوردند و تسلیم شیخ نمودند، شیخ قرضهارا ادا کرد، و شیخ‌را نزد سلاطین و حکّام قدری تمام بوده و لطایف و ظرایف او مشهور است و از شرح مستغنی و وفات شیخ در خطهٔ تبریز بوده در شهور سنه اثنی و تسعین و سبعمائه و در خطهٔ فرح بخش تبریز مدفون است و الیوم مزار او مقصد اکابراست، و این قطعه بدان بزرگوار منسوب‌است، قطعه

چو دیوان کمال آید بدستت * نویس از شعر او چندانکه خواهی
ز هر حرفش روان بگذر چو خامه * بهر حرفش فرو رو چون سیاهی

امّا سلطان زادهٔ محترم امیرانشاه گورگان در ایّام دولت صاحب قران تیمور گورگان هفت سال پادشاه خراسان بود و بعد از آن حضرت صاحب

قران خراسان‌را بشاه رخ سلطان داد و مملکت تبریز و آذربایجان و مضافات آن‌را بامیرانشاه میرزا بخشید و چند سال باستقلال در آذربایجان سلطنت و حکومت نمود، پادشاه زادهٔ خوش منظر و اهل طبع و ملایم بوده و شعرا در حسن و جاه او اشعار گفته‌اند و از آن جمله اینست،

شعر

گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی * چون نیك بدیدم بحقیقت به از آنی

امّا روزی از اسپ در افتاد و دماغ او قصور یافت و اطبّا چندانکه معالجه کردند مفید نبود و ضعف دماغ او طاری شد تا حدّیکه بماخولیا کشید و بدرجهٔ جنون رسید، همواره با لوندان صحبت داشتی و امرا و نواب‌را ایذا نمودی و بار ندادی و ارباب و اکابررا بی حرمتی کردی چنانکه جسد خواجه رشیدرا از مقبرهٔ او که در رشیدیّهٔ تبریزست بیرون کرد و فرمود تا بگورستان جهودان استخوان اورا دفن سازند و خان زادهٔ که حرم محترم او بوده و امیر تیمور گورگان‌را با او عنایت کلّی بود فرمودی تا بستندی و ایذا و عقوبت کردی و خان زاده ازو بگریخت و بسمرقند پیش صاحب قران رفت و پیرهن خون آلودهٔ خودرا عرض کرد و احوال پسر پیش پدر باز گفت، امیر کبیر گریان شد و هفتهٔ باکس سخن نگفت و لشکر کشید و عزیمت آذربایجان نمود و سبب ارسال لشکر این قضیّه است و کان ذلك فی جمادی الاوّل سنه خمس و تسعین و سبعمائه، و سه فاضل هنرمندرا که ندیم مجلس امیرزاده امیرانشاه بودند همچو مولانا محمّد کاخکی قوهستانی که ذو فنون بوده و در علم هیئة و علوم غریبه وقوف تمام داشته و مولانا قطب الدین نائی و عبد المؤمن گوینده که هر سه فاضل بوده اند حکم کشتن کرد بعلّت آنکه از همصحبتی ایشان دماغ شاهزاده میرنشاه از حال گردیده و بنابرین آن سه نادرهٔ روزگاررا فرمود تا در حدود قزوین از حلق در آویختند و مولانا محمّد قوهستانی استاد قطب نائی‌را در وقت قتل گفت تو در مجلس پادشاه

مقدّم بودی اینجا نیز تقدیم کن، مولانا قطب در جواب گفت ای ملحد بدبخت کاررا بدینجا رسانیدی و هنوز ترك لطیفه نمی کنی و مولانا محمّد در وقت قتل این قطعه فرموده غفر له، قطعه

پایان کار و آخر دورست ملحدا
گر میروی و گرنه بدست اختیار نیست
منصور وار گر ببرندت بپای دار
مردانه پای دار جهان پایدار نیست

و حضرت صاحب قران بعد از آنکه ندمای مجلس امیرزاده میرانشاه‌را سیاست فرمود دو ماه اورا ندید و ملك آذربایجان‌را بر ولد او امیر زاده ابو بکر تفویض فرمود و پدرش‌را بدو سپرد و سلطنت بامیرزاده ابو بکر مقرّر شد و او پدررا محافظت کردی و پدر او باسم سلطنت موسوم بودی امّا امور مملکت مطلقا بید تصرّف ابو بکر افتاد و میرانشاه گورگان روزگاری بدین صفت بگذرانید و در شهور سنه تسع و ثمانمائه بر دست قرا یوسف ترکان بقتل رسید و امیرزاده ابو بکر بهادر پادشاه زادهٔ خوش طبع و خوش منظر و شجاع و صاحب همّت بود و گویند شمشیر او هفت من بوده، بعد از قتل میرانشاه گورگان از تراکمه منهزم شده بجانب کرمان افتاد و در حدود سنه عشر و ثمانمائه بقتل رسید و عمر او بیست و دو سال بود و حکومت میرانشاه میرزا در خراسان نه سال و در آذربایجان یازده سال بود،

(۱۸) ذکر خلف اکابر سلف خواجه عبد الملك سمرقندی نوّر الله مرقده،

از جملهٔ بزرگان سمرقند است، بوقت سلطنت امیر کبیر تیمور گورگان انار الله برهانه شیخ الاسلام بلدهٔ محفوظهٔ سمرقند بوده و در علم و فضیلت و جاه بی نظیر بوده و الیوم در خاندان مبارك او بزرگی بر قاعده است و خواجه‌را با وجود فضل و علم اشعار ملایم است و مولانا بساطی تربیت

یافتهٔ اوست و خواجه‌راست این غزل، غزل

ای مردم چشم از نظر ما مرو آخر
وی عمر گرامی از بر ما مرو آخر
ای جان عزیز از تن رنجور مشو دور
وی سایهٔ رحمت ز سر ما مرو آخر
ای تیغ غمت ریخته خون جگر ما
از دیده چو خون جگر ما مرو آخر
ای نقش خیال خط جان پرور جانان
از لوح سواد بصر ما مرو آخر
دور از تو ندارد خبر خویش عصامی
اکنون که شنیدی خبر ما مرو آخر

امّا نسب بزرگان سمرقند بامیر المومنین ابی بکر الصدّیق میرسد رضی اللّه عنه و در زمان ولید بن عبد الملك قتیبه بن مسلم الباهلی سمرقندرا چهار ماه محاصره کرد و از فتح عاجز شد، روزی از باروی حصار شخصی آواز داد که ای عربان رنج ضایع مکنید که این شهر بدست شما فتح نخواهد شد، قتیبه گفت پس این شهررا که فتح خواهد کرد، آن شخص گفت حکمای ما حکم کرده‌اند که در روزگار ملّت محمّدی این شهررا کسی فتح کند که پالان شتر نام داشته باشد، قتیبه گفت سبحان اللّه انا قتیبه و لشکررا این حالت گفت و آواز داد که پالان شتر منم زیرا که قتیب جهاز شتررا گویند بعربی و قتیبه تصغیر آن است، چون اهل سمرقند معلوم کردند که حال چیست دروازه باز کردند و سمرقند بدست قتیبه فتح شد، و کان ذلك فی شهور سنه اربع و تسعین من الهجره النبویّه صلعم،

طبقهٔ ششم،

(۱) ذکر سیّد عارف کامل نور الدین نعمت اللّه کوهستانی قدّس روحه،

دُرّ دریای عرفان و گوهر کان کن فکان سلطان ممالك طریقت و سیّاح بوادئ حقیقت است، در طریقه یگانه بود و در اخلاق مرضیه ستودهٔ اهل زمانه، کشایش کار جناب سیادت مآبی در کوه صاف بود که در نواحئ بلخست و آن کوهساریست مبارك و قدمگاه رجال اللّه، مشهورست که سیّد چهل اربعین در آن منزل مبارك بر آورد و درین باب میفرماید، بیت

ظاهرم در کهستان و باطنم در کوه صاف
صوفیان صاف‌را صد مرحبا باید زدن

و حضرت سیّد با بسیاری از آکابر صحبت داشته و تربیت یافته امّا مرید شیخ الشیوخ العارف ابو عبد اللّه الیافعی است و سند خرقهٔ شیخ مشار الیه بشیخ الاسلام احمد الغزّالی قدّس اللّه سرّه العزیز میرسد و شیخ عبد اللّه الیافعی مرد بزرگ و اهل علم باطن و ظاهر بوده و در علم تصوّف مصنّفات عالی دارد و فضیلت اورا همین حالت تمام است که همچو سیّد نعمت اللّه عارفی از دامن تربیت او بر خاسته که بزرگان عالم بر تحقیق و تکمیل سیّد نعمت اللّه ولی متّفق اند و ما بتبرّك از سخنان سیّد دو غزل درین تذکره بقلم آوریم، غزل

چنان سرمستم و شیدام که پا از سر نمیدانم
دل از دلبر نمیدانم می از ساغر نمیدانم
برو ای عقل سرگردان مرا با کار من بگذار
که من سرمستم و حیرانم بجز دلبر نمیدانم
شدم از ساحل صورت بسوی بحر معنی باز
چه جای بحر و بر باشد بجز گوهر نمیدانم

دلم چون مجمر و عشقش چو آتش جن من چون عود
همی سوزم روان چون عود و من مجمر نمیدانم
من آن نادان دانایم که می بینم نمی بینم
از آن میگریم از حسرت که سیم از زر نمیدانم
چو دیده سو بسو گشتم نظر کردم بهر گوشه
بجز آب دو چشم خود درین منظر نمیدانم
ز هر بابی که میخواهی بخوان از لوح محفوظم
که هستم حافظ قران ولی دفتر نمیدانم
بر آمد نور سبحانی چه کفر و چه مسلمانی
طریق مومنان دارم ولی کافر نمیدانم
بجز با هو و با من هو چو سید من نمیگویم
چه گویم چونکه در عالم کسی دیگر نمیدانم

(و ایضًا له)

ای عاشقان ای عاشقان مارا بیانی دیگرست
ای عارفان ای عارفان مارا نشانی دیگرست
ای بلبلان ای بلبلان مارا نوای خوش بود
ز آنرو که این گلزار ما از بوستانی دیگرست
ای خسرو شیرین سخن ای یوسف گلپیرهن
ای طوطئ شکر شکن مارا زبانی دیگرست
تا عین عشقش دیده‌ام مهرش بجان بگزیده ام
در آشکارا و نهان مارا عیانی دیگرست
خورشید جمشید فلک بر آسمان چرخ نست
مهر منیر عاشقان بر آسمانی دیگرست
اقلیم دل شد ملك جان شهر تن آمد این جهان
کون و مکان عارفان در لا مکانی دیگرست

رند و درِ میخانه‌ها صوفی و کُنج صومعه
مارا سریر سلطنت بر آستانی دیگرست
سیّد مرا جانان بود هم درد و هم درمان بود
جانم فدای جان او کو از جهانی دیگرست

حکایت کنند که سیّدرا مشرب عالی بوده و از نزد حکّام و اهل دنیا همواره پیش او هدیه‌ها و طعامها آمدی و سیّد قبول کردی و آن نعمتهارا خوردی و بمستحقّان رسانیدی، نوبتی سلطان اعظم شاه رخ بهادر گورگان انار الله برهانه از حضرت سیّد قدّس الله سرّه سوال کرد که می شنوم که شما لقمه‌های شبهه آمیز تناول میفرمائید، حکمت آن چیست، سیّد نعمت الله این بیت در جواب میرزا خواند،

بیت

گر شود خون جمله عالم مال مال • کی خورد مرد خدا الاّ حلال

شاه رخ سلطان‌را این سخن ملایم نیفتاد و از روی امتحان بعد از چند روز خوان سالاررا فرمود که برو برّهٔ بظلم از عاجزی بستان و بها مده و بیار و طعامی ترتیب کن، خوان سالار حسب الحکم از شهر بیرون تاخت، دید که پیره زنی برّهٔ فربه بر پشت گرفته میرود، فی الحال بضرب تازیانه برّه‌را از پیره‌زن در ربود و بمطبخ رسانیده طعامی ترتیب کرد، سلطان سیّدرا بدعوت حاضر ساخت و سیّد بمشارکت سلطان آن طعام‌را بکار می برد، سلطان شاهرخ از سیّد سؤال کرد که شما فرموده بودید که من طعام نمی خورم الاّ حلال و حال آنکه من این برّه‌را بظلم و زجر از عاجزهٔ فرموده‌ام تا ستانیده‌اند و کیفیّت با سیّد تقریر کرد، سیّد قدّس سرّه فرمود که ای سلطان عالم تحقیق فرمای، میشاید که حقّ سبحانه‌را در ضمن این مصلحتی بوده باشد، سلطان فرمود تا آن ضعیفه‌را حاضر ساختند و ازو پرسیدند که این برّه‌را کجا میبردی و از کجا بدست آورده بودی، پیره زن حکایت کرد که من عورت بیوه‌ام و رمهٔ گوسپند دارم که از شوهر خود مهر و میراث یافته‌ام و پسری دارم که درین هفته گوسپندی

چند جهت سودا بسرخس برده بود و خبرهای نا ملایم ازو می شنیدم، درین حال خبر رسید که از طرف کرمان سیّد نعمت الله ولی بهرات آمده اند، نذر کردم که اگر فرزند من بسلامت پیش من رسد برّه‌را بخدمت سیّد رسانم و هم در روز فرزند من بسلامت بمن رسید، من از شادی برّهٔ بر پشت گرفته قصد شهر کردم، خوان سالار شما از من آن برّه‌را بظلم گرفت و من چندانکه تضرّع کردم بجائی نرسید، سلطان شاه‌رخ‌را معلوم شد که حقّ تعالی باطن اولیارا از حرام و شبهه محفوظ میدارد و سیّدرا عذر خواهی نمود و من بعد گرد امتحان نمی گردید، و مقامات حضرت سیّد مشهورست و مذکور و مشرب او صافی و بزرگان اوصاف او گفته‌اند و از صلب مبارك سیّد خلف الصدق او امیر خلیل اللّـه است و حالا سیّد زاده‌ها در حدود کرمان و دیار هند و فارس بر مسند عزّت و بزرگی متمکّن اند و مریدان و اصحاب سیّد در ربع مسکون سیّاح اند و روش و طریقت او پسندیدهٔ بزرگان است و مریدان او همه در طریقت و خلق نیکو میکوشند و معایب اخوان الصفا بقدر الطاقة می پوشند، و وفات سیّد در شهور سنه سبع و عشرین و ثمانمائه بوده روّح الله تعالی روحه و ارسل الینا فتوحه بروزگار شاهرخ سلطان انار الله برهانه و بده ماهان من اعمال کرمان مدفونست و لنگر و خانقاه او حالا مقصد اکابر و فقراست و بقعهٔ دلکشای و برونق و معمورست و سنّ مبارك حضرت از هفتاد و پنج سال تجاوز کرده بود که دعوت حقّ‌را لبّیك اجابت گفت و ازین دام غرور بسرای سرور تحویل فرمود و بمقام سُعدا و ابرار مرتقی گشت قدّس الله تعالی روحه العزیز، امّا خاقان سعید ظلّ الله فی الخافقین شاه‌رخ بهادر گورگان انار الله برهانه پادشاهی بود موفّق بتوفیق یزدانی و مؤیّد بتائید صمدانی، بختی مساعد و دولت موافق داشت و عدلی بر دوام و شفقتی تمام در بارهٔ خواص و عوام داشتی، رعایا آن آسودگی و فراغت که بروزگار دولت او یافته اند از عهد آدم الی یومنا

در هیچ عهد و زمان و دور و اوان نشان نداده‌اند، بسیرت پسندیده و متابعت شریعت گوی مراد از میدان سلاطین در ربود و پنجاه سال رایت جهانداری و شهریاری بر افراخت و دیار اسلام‌را معمور و آبادان ساخت و از دیار ختن و کاشغر تا دشت قبچاق و ممالك هند و از مازندران تا دربند و دیار کرج و از فارس تا بصره و واسط بحوزهٔ تصرّف و تحت حکم او در آمد، گویند که در یورش اوّل آذربایجان سی هزار شتربان در عساکر ظفرپناه شاهرخی بوده قیاس تجمّل و اموال دیگر ازین توان کرد و مؤرّخان بتخصیص مولانا فاضل جرده علیه الرحمـه ورده‌است که سیصد پادشاه زاده که قابلیّت تخت نشینی داشته‌اند بدرگاه شاهرخی اجتماع کردند، از فرزندان و احفاد بزرگوار و عشایر عظام آن حضرت و غیرهم رجای واثق بلکه یقین صادق است که این خسرو جمشید دولت فریدون همّت بهرام صولت که وارث اعمال بزرگان این خانوادهٔ دولت است باضعاف دولت آن خسروان سالفه برسد بلکه رسیده‌است و از کمال طاعت و عبادت و پاکیٔ طینت و اخلاق مرضیه شاه رخ سلطان‌را مقام و مرتبهٔ ولایت حاصل بوده و بر مغیبات مطّلع شدی و کرامات ازو نقل کرده‌اند، یکی از آن آنست که در ملك ری سحرگاهی بعبادت مشغول بوده ناگاه فریاد بر کشید که قرا یوسف ترکمان امشب بمرد، تاریخ ضبط کردند و بعد از ده روز خبر مرگ قرا یوسف ترکمان برسید، دیگر آنکه پدر این ضعیف مؤلّف نزد سلطان شاه رخ از جملهٔ بندگان مقرّب و محرم بود، حکایت کرد که خشك سالی صعب در خراسان بتخصیص دار السلطنهٔ هرات بتقدیر باری تعالی واقع شد و بدان مرتبه انجامید که از ابتدای شتا تا منتصف ربیع از آسمان نم بر زمین نرسید، بیت

چنان آسمان بر زمین شد بخیل • که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشیـد سرچشمه‌هاے قـدیم • نمانـد آب جز آب چشم یتیم

پادشاه اسلام و اکابر ایّام ازین اندوه متحیّر ماندند و بجای باران نم از

دیدها فشاندند، شبی من مظلوم وار دست تضرّع بدرگاه بی نیاز بر آوردم که اغثنا یا غیاث المستغیثین، صبحگاهی بیدار نشسته بودم، ناگاه قطرهٔ باران بروزن خانه چکید و متعاقب بنیاد باریدن باران شد، سر بسجدهٔ شکر کردم، در خاطرم گذشت که یا ربّ هیچ بندهٔ آگاهی بدین درگاه باشد که حاضر وقت قطرهٔ اوّل این رحمت بوده باشد و صبحگاهان شادمان قصد ملازمت پادشاه اسلام شاهرخ بهادر گورگان نمودم، چون بخرگاه پادشاه در آمدم پیش از آنکه سر فرود آرم و خدمت نمایم گفت ای علاء الدوله اوّل قطرهٔ باران که بچکید من بیدار بودم آیا تو بیدار بودی یا نی، من گریان شدم و در پای پادشاه افتادم، کیفیّت رقّت پرسید، حکایت کردم، این مصرع خواند، مصرع

کز کلبهٔ ما نیز رهی هست بدرگاه،

لا شكّ پادشاهی که بعدل و داد و رواج شریعت محمّدی روزگار گذراند ملحوظ انظار رحمت الهی خواهد بود، و ما توفیقی الاّ بالله، مآثر و مناقب شاهرخی اظهر من الشمس است زیاده ازین درین تذکره نگنجد، ولادت شاه رخ بهادر سلطان در چهاردهم ربیع الاوّل سنه تسع و سبعین و سبعمائه بوده در بلدهٔ محفوظهٔ سمرقند، هفتاد و یك سال عمر یافت، هفت سال بروزگار پدر پادشاه خراسان بود و چهل و سه سال بعد از سلطان صاحب قران امیر تیمور گورگان باستقلال در ممالك ایران و توران و دیار هند و ترك سلطنت کرده در شهر ذی الحجّة الحرام سنه خمسین و ثمانمائه روز نوروز چاشتگاه در فشارود من اعمال ری بجوار رحمت ایزدی واصل شد نوّر الله مرقده و عزیزی در این باب این قطعه میفرماید، قطعه

شه رخ آن شاه قضا قدرت اسلام پناه
آنکه در بیشهٔ شاهی زده سر پنجه شیر
زد بفردوس برین خیمه بذی الحجّه و گفت
ماند تاریخ ز ما در همه عالم شمشیر

و پنج شاه زادهٔ عالی قدر از صلب مبارك آن حضرت بوجود آمدند که جمله دُرّ دریای شاهی و مستجمع الطاف الهی بودند میرزا الغ بیگ گورگان و ابرهیم سلطان و بایسنغر سلطان و سیورغتمش بهادر و محمّد جوکی میرزا و دو گوهر کان خسروی چون باروی و جان اغلن که بروزگار طفولیّت از مهد بمرقد رسیده‌اند و این پادشاهان عالی قدررا قریب بیست نفر شاهزادگان در چمن سروری سرو خرامان بلکه تن مملکت‌را جان بوده‌اند، آفتاب از رشك جمالشان تیره و عقل کلّ در ادراك صلاحیتشان خیره بوده در اندك مایه فرصت روزگار نافرجام قصد آن سلاطین ذوی الاحترام نمود و بدن روح شمایل ایشان‌را بزندان لحد فرسود و امروز از آن نامداران عالی رای و آن صفدران قلعه کشای جز افسانهٔ باقی نمانده، العظمة لله تبارك و تعالی فاعتبروا یا اولو الابصار، شعر

کجایند شاهان با اقتدار ٭ ز هوشنگ و جم تا باسفندیار
همه خاك دارند بالین و خشت ٭ خنك آنکه جز تخم نیکی نکشت

حکایت کنند که در آخر عمر میرزا شاهرخ بقصد نبیره‌اش سلطان محمّد بایسنغر لشکر بعراق کشید و سلطان محمّد منهزم شد و شاه رخ سلطان سادات و اکابر و علمای اصفهان‌را گناه‌کار ساخت بسبب آنکه سلطان محمّدرا سلام کرده بودند و شاه علاء الدین‌را که از اکابر سادات حسینی بود و قاضی امام و خواجه افضل الدین ترکه که از بزرگان علمای اصفهان بوده در شهر ساوه حکم کشتن کرد و بسعی گهر شاد بیگم آن بزرگان مظلوم‌را بی گناه بزاری زار بقتل آوردند، گویند که دو نوبت ریسمان خواجه افضل ترکه پاره شد و او فریاد میکرد که با شاه رخ بگوئید که این عقوبت بر ما لحظهٔ بیش نیست امّا پنجاه ساله نام نیك خودرا ضایع مساز، چندانکه بزرگان سعی کردند مفید نیفتاد و آن صورت بر شاه رخ بهادر مبارك نیامد، بعد از هشتاد روز شاه‌رخ سلطان متوفّی شد، و بعضی گویند که چون آن بزرگان مظلوم از جان نا امید شدند شاه رخ

سلطان و گهر شاد بیگمرا دعاهای بد کردند که یا رب همچنانکه فرزندان مارا نا امید می سازد تخم اورا منقطع گردان ، درِ آسمان گشاده بود دعای آن عزیزان بیگناه مظلوم اجابت شد و نسل آن پادشاه عالی منزلت منقطع گشت و سلطنت بمرکز اصلی تحویل نمود، الهی تا قیام قیامت سلطنت باستحقاق بدین وارث مملکت مستدام باد هر چند نوبت شاه رخی و ذریّت او گذشت امّا در خاندان بزرگوار صاحب قرانی در ایران و توران اولاد عظام او متمکّن و معتمدند ،

بیت

گر گل بشد چه شد همه سر سبزیٔ تو باد
مارا بس است عارض تو یادگار گل

امّا از مشایخ و اکابر و علما و شعرا که بروزگار شاه رخ سلطان ظهور یافته‌اند سلطان العلماء و المحقّقین شمس الملّة و الدین محمّد الحافظی البخاری المعروف بخواجه پارسا قدّس الله روحه و خواجه صاین الدین ترکهٔ اصفهانی و مولانا فاضل حسین خوارزمی و قدوة العلماء و مفخر الفضلا مولانا شرف الدین علی یزدی و از شعرای بزرگ شیخ آذری و بابا سودائی و مولانا علی شهاب و امیر شاهی سبزواری و مولانا کاتبی ترشیزی و مولانا نسیمی بوده‌اند که ذکر تصانیف و دواوین این جماعت در ربع مسکون شهرت دارد ، امّا چهار هنرمند در پای تخت شاه رخی بوده‌اند که در ربع مسکون بروزگار خود نظیر نداشته‌اند خواجه عبد القادر مراغی در علم ادوار و موسیقی و یوسف اندکانی در خوانندگی و مطربی و استاد قوام الدّین در مهندسی و طرّاحی و معماری و مولانا خلیل مصوّر که ثانیٔ مانی بوده، نوّر الله تعالی مرقدهم،

(۲) ذکر فاضل عارف مولانا معینی جوینی رحمة الله علیه،

مردِ فاضل و دانشمند و سالك بوده و از جملهٔ مریدان خاندان مبارك شیخ الشیوخ سعد الملّة و الدین الحموی قدّس الله تعالی سرّه العزیز بوده

است و مولد مبارك مولانا معینی قریهٔ اندادهاست من اعمال جوین و او در علم شاگرد مولانا فخر الدین خالدی اسفرائنی است که این مولانا میان علماء بیهقی مشهور است و شرح فرایض او نوشته است و این غزل مولانا معینی میفرماید ،

غزل

از زلف پریشان تو آشفته‌تر من
در کوی تو سرگشته چو باد سحرم من
چون گل بهوای تو گریبان زده ام چاك
شب تا بسحر غرقه بخون جگرم من
تا بوکه بیابم ز گلستان تو بوئی
عمریست که چون باد صبا در بدرم من
با هر خس و خاری منشین ای گل رعنا
کز جور و جفای تو گریبان بدرم من
شمشیر جدائیٔ تو زآن کارگر نیست
کایّام فراق تو ز خود بیخبرم من
طفلان که کشند آن سگ دیوانه بغوغا
از سنگ جفا ز آن شده دیوانه‌ترم من

و کتاب نگارستان از مؤلّفات مولانا معینی است که بر طرز گلستان شیخ سعدی نوشته امّا از آن کتاب بسیطترست و دانشمندانه نوشته و نوادر و امثال و حکمتهای مفید درآن کتاب درج نموده و مشایخ بحرآباد آن کتابرا پیشکش الغ بیگ گورگان کردند بوقتی که سلطان مشار الیه در محلّ یورش عراق بزیارت اکابر بحرآباد امده بود و پادشاه فرمود تا کُتّاب آن کتابرا نوشتند بخوبترین خطّی و تکلّفی و دائما آن کتابرا مطالعه فرمودی و پسندیده داشتی و آن کتاب در ما وراء النهر شهرتی عظیم یافته امّا در خراسان کم بدست می آید و الحقّ نسخهٔ مستعدّانه‌است و این دو حکایت از آن کتاب ثبت افتاد،

(حکایت از کتاب نگارستان)

شیخ شبلی قدّس الله سرّه گفت که روزی بنیّت حجّ ببازار بغداد گذشتم، جوانی خوب صورت‌را دیدم قصبی مُعْلَم بر سر و حلّهٔ کتّان در بر و کفشی زر افشان برسم نازکان بغداد در پای کرده بنازی هرچه تمامتر می خرامید و سیبی در دست داشت و می بوئید، بیت

هرجا که میگذشت و بهر جا که می ستاد
می شد زمین چو لعل ز عکس رخش تمام
گوئی کـه میچکیـد ز گلبرگ عارضش
بر خاك قطره‌های گلاب از عقیق فام

روز دیگر که قافله روان شد اورا دیدم در میان حجّاج نعلینی با ساز جواهر در پای کرده و دستار مصری بر سر نهاده و گلاب بر خود افشانده بر مثال کسی که بگلزار رود و یا از خانه ببازار آید میخرامید، اندیشه کردم که در طور این جوان سرّیست و از دو حال بیرون نیست یا معشوقیست که بنازش میبرند و یا عاشقیست که از نیازش بمنزلگاه ناز رسانیده‌اند، درین تفکّر افتادم که آیا بحجّ میرود یا طریق دیگر اختیار خواهد کرد، گفتم ای برنا کجا خواهی رفت، گفت بخانـه، گفتم بکدام خانه، گفت بخانهٔ پر بهانه که خلقی‌را آواره کرده‌است من نیز میروم تا ببینم که این سر گشتگان بکه میروند و درین خانه کرا خواهند دید و ازین خرمن چه خوشه خواهند چید، گفتم این چه استعداد راه است که تو داری مگر از صعوبت این بادیه خبر نداری، این شعر بخواند، بیت

دوست آوارگی همی خواهد • رفتن حج بهانـه افتادست

گفتم ای جوان با تنعّم بدین تن آسائی کار میسّر نگردد، باز گفت

من نـه باختیار خود میروم از قفای او
ان دو کمان عنبرین می بردم کشان کشان

۲٤

ای شبلی چنینم آورده‌اند معذورم فرمای، قطعه

بـازار عندلیب نخواهـد کـه بشکنـد
هر گلبنی که زینت بستان و گلشن است
معشوق گرچـه هست ز عشّاق بینیاز
چشمش نیاز عاشق خود نیز روشن است

گفتم این سیب چرا می بوئی، گفت تـا مرا از سموم بادیهٔ بلا انگیز خونخوار گوشه دارد که با شمیم برگ گل چمن ناز خو کرده‌ام و در حرم دلبران خفته و از نسیم اقبال محبوب شگفته، گفتم بیا تا با هم مرافقت و موافقت نمائیم، گفت لا والله تو مرقّع پوشی و من جرعه نوش و من اهل خراباتم و تو پیر مناجات، دوش من خماری بوده‌ام و اکنون بقایای خمار دوشین در سر دارم، آن جوان‌را همانجا گذاشتم و بگذشتم، دیگر اتّفاق ملاقات نیفتاد تا بمکّه رسیدم، روزی بوقت افراط گرما جوان‌را دیدم در زیر میزاب خفته زرد و زار و ضعیف و رنجور و نزار نه در سر قصب و نه در پای نعلین، همان سیب در دست داشت و می بوئید و میگفت، بیت

لَدَغَتْ حَیَّةُ ٱلْهَوَا کَبِدَی • مَـا لَهُ رُقْیَةٌ وَ لَا رَاقِی

خواستم تا ازو در گذرم، دامنم بگرفت و گفت ای شبلی مرا می شناسی، گفتم از تبدیل حال بگو، گفت داد و فریاد که درین راه بمعشوقی می آرند و بعاشقی مبتلا می سازند، شبلی گفت پرسیدم این همان سیب است، گفت فریاد از آسیب این سیب، ای شبلی دیدی که با ما چه کردند و چون مارا در لکدکوب قهر انداختند اوّل گفتند تو معشوقی غم مخور، چون ببادیهٔ امتحان مبتلا ساختند گفتند تو عاشقی، چون بعرفات رسیدم گفتند طفلی، چون بواسط رسیدم گفتند در میانهٔ، چون بخانه رسیدم ندا در دادند که درین حرم محرم نهٔ و درین در حلقهٔ هر چند بدین جمع در حلقهٔ فریاد زدم که ایّها المطلوب جواب شنیدم که ارجع یا محجوب،

سوختم ازین تفکّر که در میان هیچ نیست و ساختم بدین ترانه که در خانه غیری نی، امروز ای شبلی زار و نزارم و از ناز و نازگی بیزارم، نمیدانم محبّم یا محبوب طالبم یا مطلوب از زمرهٔ حجّاجم یا بغیر محتاج، درین تفکّر سوختم و ازین اندوه گداختم، نه بیمارم امّا بیماریٔ این تفکّر دارم، شبلی گفت مرا دل بزاریٔ آن جوان بسوخت، گفتم بیا تا ترا پیش اصحاب رسانم و ازین حیرت برهانم، گفت ای شبلی رها کن که درین حیرت سری دارم و درین تفکّر ذوقی می یابم، ازو در گذشتم و شب در حوالیٔ مسجد حرام بوظایف عبادت مشغول می بودم، صباح که نیّت وداع خانه کردم دیدم که از کنار حطیم جوان سقیم‌را مرده بر دوش گرفته میل بدفن او میکردند، از حالات او از یکیٔ محرمان راز پرسیدم، گفت

بیت

رسمیست عشق‌را که بحسن و ملاطفت * در قید حکم خویش در آرد عبیدرا
آنگاه بزم‌را بطرازد بقتل شان * چون حاجیان بکشتن اضحیه عیدرا

بیت

عاشقان کشتگان معشوقند * بر نیاید ز کشتگان آواز

حکایت

چون ذکر مجنون و قصّهٔ لیلی در افواه افتاد یکی از خلفای بنی عبّاس فرمود تا لیلی‌را حاضر ساختند و در بعضی از حجرات بنشاندند و مجنون‌را طلب داشت و گفت چگونه دیدهٔ بینا دل بچنین صورتی دهد، اگر خواهی ترا از حرم خود کنیزکی بخشم که از پری برتری دارد و با ماه برابری کند، مجنون گفت مرا چشمی بخش که غیر از لیلی در نظرش خوب نماید، خلیفه گفت اگر بهتر از لیلی‌را بینی اورا نخواهی، مجنون گفت من خود غیر او کسی‌را نبینم،

بیت

خون باد دیدهٔ که ببیند جمال دوست
و آنکه نظر کند برخ آفتاب و ماه

خلیفه گفت هیچ دانستهٔ که لیلی با تو چون است، مجنون گفت مرا با چگونگیٔ او چه کار، این قدر دانم که تا او بحال من نظری نکرد من ربودهٔ عشق و مبتلای جفای او نشدم،

بیت

اگر نه بندہ نوازی و لطف او بودی
من از کجا و سر مهر کوی او ز کجا

خلیفه گفت اگر خواهی اقربای لیلی‌را حاضر سازم و بفرمایم تا اورا در عقد حبالهٔ تو در آورند، گفت من نمیخواهم که آلودهٔ طبیعت شوم، او بی تکلّف وسایط در مذهب پاکبازی بر من حلالست، خلیفه گفت میخواهی که تا لیلی‌را ببینی، گفت کجا بینمش، گفت در آن خلوتخانه، مجنون‌را یکی از غلامان دست گرفته بدر حجرهٔ که لیلی بود برد، چون حضور لیلی‌را احساس کرد رکوئی داشت بر چشم خود بست، غلام گفت ای دیوانه امروز صد چشم وام باید کرد تا جمال دلدار بینی و تو پرده بر چشم می بندی، گفت مرا آن بس که از دور می نگرم،

بیت

دیدن بچشم خویش نشاید جمال دوست
هم چشم او سزد که ببیند جمال دوست

خبر بخلیفه بردند که مجنون بلیلی نمی نگرد، مجنون‌را طلب داشت و گفت چون مجلس خاص بود و حجاب مرتفع و اشتیاق مستولی چرا از مشاهدهٔ صورت محبوب تمتّع حاصل نکردی، گفت غیرت عشق رها نکرد که جمال معشوق چشم زدهٔ عاشق گردد و این بیت نظم کرده بخواند و نالان راه صحرا گرفت،

بیت

وَکَیْفَ أَرَی لَیْلَی بِعَیْنٍ أَرَی بِهَا * سِوَاهَا وَ مَا طَهَّرْتُهَا بِالْمَدَامِعِ

قطعه

خواهم که راه جست بگیرم بر آفتاب
تا باد صبح بر سر راه تو بگذرد

بر هم نمی زنم شب تیره دو چشم خویش
تا در خیال روی چو ماه تو ننگرد

(۳) ذکر سیّد عارف مقبول الابرار و الاخیار صفی الملّة و الدین شاه قاسم انوار قدّس الله تعالی سرّه العزیز،

دُرّ دریای حقیقت و سیّاح بوادیٔ طریقت بوده شاهباز فضای لاهوت و عارف عالم ملك و ملکوت است، خاطر فیّاض او مفتاح کنوز حقایق است و کلام معجز بیان معتبر او گنج رموز و دقایق، اصل حضرت سیادت مآبی معارف دستگاهی از آذربایجان است و منشأ و مولد مبارکش ولایت سرخاب تبریزست و از اکابر سادات و اشراف آن دیار بوده و در آوان جوانی مرید شیخ الشیوخ صدر الدین اردبیلی قدّس سرّه شده و مدّتی در قدم آن بزرگوار بسلوك مشغول بوده و ریاضات کلّی در تصوّف و فقر کشیده و مهذّب شده و بعد از آن باجازت حضرت شیخ عزیمت جیلان نموده و مدّتی در آن دیار بسر برده و تشنگان بادیهٔ طلب‌را بزلال عرفان سیراب می ساخت تا صیت فضیلت و آوازهٔ کمال او باطراف و اکناف عالم رسید، قصد خراسان کرد و در نیشابور یك چندی ساکن شد، علمای ظاهریٔ خراسان باعتراض حضرت سیّد بر خاستند، میل دار السلطنهٔ هرات نمود، اهالیٔ هرات‌را اعتقاد و اخلاص تمام دست داد، مردی جاذب بوده هر منکری که پیش او رسیدی معتقد او شدی تا بیشتر از اکابر و امیرزادگان پای تخت هرات مرید او شدند، اصحاب اغراض این سخن نزد پادشاه عهد سلطان شاه رخ رسانیدند که این سیّدرا بودن درین شهر مصلحت نیست چرا که اکثر جوانان مرید او شده‌اند مبادا ازین حال فسادی تولّد کند، پادشاه باخراج سیّد حکم فرمود، چندانکه امرا و ارکان دولت حکم پادشاه بسیّد میرسانیدند مفید نبود و حضرت امیر سیّد قاسم میگفت که شاه رخ بچه جریمه مرا از دیار مسلمانان

اخراج میکند و کار بدانجا انجامید که مقرّر شد که سیّدرا از دیار بزجر اخراج باید کرد و هیچ آفریده بدان جرأت اقدام نمی توانست نمودن، سلطان زاده سعید بایسنغر گفت من بلطایف و ظرایف این سیّدرا روان سازم که احتیاج بخشونت نباشد، بر خاست و بزیارت سیّد شد و صحبت مرغوب داشتند و تقریب سخن عزیمت سیّد در میان آمد، سیّد فرمود که پدرت پادشاه مسلمانست مرا بچه دلیل اخراج میکند، پادشاه زاده بایسنغر فرمود که ای خداوند شما چرا بسخن خود عمل نمیکنید، گفت کدام‌است آن سخن، گفت بیت

قاسم سخن کوتاه کن بر خیز و عزم راه کن
شکّر بر طوطی فگن مردار پیش کرگسان

امیر سیّد قاسم شاهزاده‌را تحسین فرمود و دعا کرد، فی الحال الاغ حاضر کرد و اکابر امداد نمودند و بطرف بلخ و سمرقند روانه شد و چند گاه در آن دیار مرجع خواص و عوام بوده و باز بدار السلطنهٔ هرات رجوع نمود و چند گاه دیگر در پای تخت هرات روزگار گذرانید و اکابر و سادات و علما همواره بصحبت شریفش رسیدندی و مایل خدمت عزیزش بودندی و حضرت سیّدرا اشعار موحّدانه و مثنویٔ عارفانه بسیارست و این غزل امیر سیّد قاسم‌راست قدّس الله سرّه العزیز، غزل

از افق مکرمت صبح سعادت دمید
محو مجازات شد شاه حقیقت رسید
صولت صیت جلال عالم جان‌را گرفت
صدمت سلطان عشق باز عَلَم بر کشید
چنگ غمش میزند بر دل و هر تارهٔ
کشف روان میکند معنیٔ حبل الورید
ساقیٔ جان میدهد باده بجام مراد
مطرب دل میزند نعرهٔ هل من مزید

راه بوحدت نبرد هرکه نشد در طلب
جملهٔ ذرّات‌را از دل و از جان مرید
در حرم وصل یار زندهٔ دلی بار یافت
کز همه خلق جهان بار ملامت کشید
وصلت اللّه یافت قاسم و ناگاه یافت
ز آنکه بشمشیر لا از همه عالم برید

و در نهایت حال حضرت سیادت مآبی قدّس سرّه بعزیمت وطن مالوف از هرات بیرون شد و کبر سنّ آن حضرت‌را دست داده بود و در مِحَفَّه نشسته بولایت جام رسید و بموضع خرجرد نزول فرموده و از سبب حرارت هوا بباغ یکی از کدخدایان آن قریه التجا برد و هوای دلپذیر آن بوستان ملایم طبع آن حضرت افتاد و چند روز در آن باغ اقامت فرمود و میوهٔ آن باغ‌را از صاحب آن باز خرید و آن تابستان در آن موضع خرّم آسوده گشت، بعضی اکابر که مصاحب و ملازم سیّد بوده‌اند آن توقّف‌را غنیمت دانسته آن باغ‌را از صاحبش خریدند و سیّد در آن باغ مختصر عمارتی ساخت و اقامت‌را بر ارتحال اختیار نمود و همواره از روحانیّت حضرت با رفعت قطب الاوتاد شیخ الاسلام احمد الجامی قدّس اللّه سرّه العزیز فیضی بروزگار مقدّس سیّد میرسید، و سیّد این مثنوی در حقّ محبوب حضرت ربّ جلیل زندهٔ پیل فرموده قدّس سرّه،

روضة المذنبین احمد جام ٭ آن نهنگ محیط بحر آشام
آسمانیست پر مه و پروین ٭ بوستانیست پر گُل و نسرین
رحمت حق بدوستانش باد ٭ لعنت حق بدشمنانش باد
هرکه او دشمن خدا باشد ٭ دشمن جمله اولیا باشد

و وفات حضرت سیادت مآبی بخرجرد در شهور سنه خمس و ثلاثین و ثمانمائه بوده مرقد مبارکش در همان باغ واقعست که بایّام حیات ساکن بوده رحمة اللّه علیه و علی احبابه و اصدقائه و جناب عرفان مآب

سلطان السادات و الانقیاء امیر سیّد ناصر الملّة و الدین قریشی الحسینی نوّر اللّه مرقدهٔ که ابًا عن جدٍّ از اکابر سادات خراسان بوده برگزیدهٔ نظر کیمیا اثر حضرت قاسمیست در باب رونق مزار با انوار سیّد قاسم سعی جمیل بظهور رسانیده و الیوم خاطر خطیر امیر کبیر فاضل مؤیّد موفّق معین العلماء و مرجع الفضلاء و مختار الاولیاء و کهف الفقراء و الضعفاء

قطعه

آنکه گر آلای اورا کُنج بودی در عدد
نیستی جدر اصم‌را عیب گُنگی و کری
و آنکه نا بینای مادر زاد اگر حاضر شود
در جبین عالم آرایش به بیند سروری
در پناه سُدّهٔ جاه رعیّت پرورش
بر عقاب آسمان فرمان دهد کبك دری
ساقیان لهجهٔ او چون شراب اندر دهند
هوش گوید گوش‌را هین ساغری کن ساغری
من نمیدانم که این نوع سخن‌را نام چیست
نی نبوّت میتوانم گفتنش و نی شاعری

نظام الملّة و الدین علیشیر خلّد اللّه تعالی جلاله و ضاعف اقباله که گنجینهٔ الطاف الهی و مهبط انوار نا متناهی است مایل بعمارت روضهٔ مطهّرهٔ حضرت سیّد شده و بنیاد عمارتی نهاده که گردون بهزاران چشم بزیبائیٔ آن ندیده، امید که عن قریب چون تمنّای صاحب دولتان باتمام رسد و چون علوّ همّت اهل دلان ارتفاع پذیرد و زبان اهل زمان از پیر و جوان دائم الاوقات در حقّ آن حضرت با مروّت بدین رباعی مترنّم‌است،

رباعی

هرکس که بدین نوع کند مال تلف ٭ اورا نرسد ز آتش دوزخ تف
گویند که فرزند خلف بس نیکوست ٭ این خیر به از هزار فرزند خلف

حکایت کنند که حضرت سیّد قاسم قدّس سرّه در بدایت حال ریاضات و مجاهدات بسیار کشیدی و در مسجد قزوین باعتکاف نشستی و بعد از آنکه مردم بیرون رفتندی خودرا از گیسوی مبارك در آویختی و بذکر مشغول شدی تا غایتی که پای مبارکش آماس کردی و مدّتی مبتلا بودی تا چند نیش حجّام بر ساق مبارکش زده بود و در وقت پیری آثار آن زخمها بر وجود شریف او ظاهر بودی، گویند که در نهایت حال حضرت امیر سیّد قاسم بتنعّم روزگار گذرانیدی و فربه و سرخ و سفید شده بود، یکی از بزرگان از آن حضرت سؤال کرد که نشان عاشق صادق چیست، سیّد فرمود لاغری و زردی، آن مرد گفت که مر شمارا حال خلاف این است، فرمود ای برادر ما عاشق بودیم وقتی و اکنون معشوقیم محبّ بودیم چند گاهی این زمان محبوبیم و از مثنوی این بیت بخواند، بیت

من گدا بودم درین خانه چو چاه * شاه گشتم قصر باید بهر شاه

امّا ولادت با سعادت شاهزاده بایسنغر در شهور سنه اثنی و ثمانمائه بوده، جمالی داشت با کمال و اقبالی و دولتی مساعد و در هنرپروری و هنرمندی شهرهٔ اقالیم شد و خط و شعر در روزگار او رواج یافت و هنرمندان و فضلا بآوازهٔ او از اطراف و اکناف روی بخدمتش آوردند، گویند که چهل کاتب خوش نویس در کتابخانهٔ او بکتابت مشغول بودندی و مولانا جعفر تبریزی سرآمد کُتّاب بوده و هنرمندان‌را عنایتها کردی و شعرارا دوست داشتی و در تجمّل کوشیدی و ندیمان و جلیسان با ظرایف داشتی و از سلاطین روزگار بعد از خسرو پرویز چون بایسنغر سلطان کسی بعشرت و تجمّل معاش نکرده و شعر ترکی و فارسی‌را نیکو گفتی و فهمیدی و بشش قلم خط نوشتی و این تخلّص میرزا بایسنغرراست، بیت

گدای کوی تو شد بایسنغر * گدای کوی خوبان پادشاهست

حکایت کنند که خواجه یوسف اندکانی بروزگار سلطان بایسنغر در گویندگی و مطربی در هفت اقلیم نظیر نداشت، لحن داودیٔ خواجه یوسف

دل‌را میخراشید و آهنگ خسروانیٔ او بر جگرهای مجروح نمك می پاشید، سلطان ابرهیم بن شاهرخ از شیراز چند نوبت خواجه یوسف‌را از بایسنغر سلطان طلب کرد، او مضایقه کرد، آخر الامر صد هزار دینار نقد فرستاد که خواجه یوسف‌را میرزا بایسنغر برای او بفرستد، سلطان بایسنغر این بیت بجواب برادر فرستاد، بیت

ما یوسف خود نمی فروشیم * تو سیم سیاه خود نگه دار

و در میان الغ بیگ گورگان و بایسنغر بهادر و ابرهیم سلطان لطیفه‌ها و مکاتبات بسیار واقع شده که این تذکره تحمّل ایراد آن لطایف نمیکند امّا روزگار غدّار و گردون ستمکار در آوان شباب قصد آن شاه کامکار نمود و موکّلان قضا و قدر بر جوانیٔ او نبخشودند و شبی از افراط شراب بفرمان ربّ الارباب بخواب گران فنا گرفتار شد و سکنهٔ هرات سبب آن وفات سکته پنداشتند، بیت

گویند که مرگ طرفه خوابیست * آن خواب گران گرفت مارا

و شاهزاده نیم مست بمصطبهٔ خاك خرامید تا صباح محشر با خمار یافتگان حشر سرگران بر خیزد و از ساقیان وَ سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا تصفیٔ بادهٔ خمار شکن وَ كَأْسًا دِهَاقًا طلب دارد، رجا واثق است که حاکم رحیم از جنایت او که بجز شبنم رحمت آنرا نتواند شست تجاوز فرماید، و وقوع این واقعهٔ هایلهٔ بایسنغر سلطان در دار السلطنهٔ هرات در باغ سپید بود در شهور سنه سبع و ثلاثین و ثمانمائه و عمر او سی و پنج سال بوده و شعرائیکه در روزگار شاهرخ سلطان بملازمت بایسنغر بهادر می بوده‌اند بابا سودائی است و مولانا یوسف امیری و امیر شاهی سبزواری و مولانا کاتبی ترشیزی و امیر یمین الدین نزلابادی رحمهم الله تعالی و اموال و اقطاع بایسنغر بهادر بعهد شاهرخ سلطان ششصد تومان کُپَکی بوده از ولایات استراباد و جرجان و دهستان و طوس و ابیورد و نسا و خبوشان و سمنان و از عراق کاشان و از فارس شبانکاره، و شعرا در

مرثیهٔ سلطان بایسنغر اشعار گفته‌اند امّا امیر شاهی بدین رباعی بر همکنان فایق آمده للّه درّ قایله،

رباعی

در ماتم تو دهر بسی شیون کرد • لاله همه خون دیده در دامن کرد
گل جیب قبای ارغوانی بدرید • قمری نمد سیاه در گردن کرد

تاریخ

بر صاد وصال چون زنی یك نقطه • تاریخ وفات بایسنغر خان است

بتقریب این مرثیه این حکایت بخاطر آمد که سلطان سنجر شعرارا فرمود که بعد از مرگ من بچه نوع مرثیه خواهید گفت و حالا در زندگیِ من بگوئید تا معلوم من شود که کدام بهتر گفته‌اید و صلهٔ شما در زمان حیات بدهم شاید که بعد از من بدلخواه خود صله نیابید و شعرا بسیار گفته آوردند امّا یکی این قطعه‌را گفته و نزد سلطان خوانده و مستحسن افتاده و آن قطعه این است،

قطعه

من نگویم که شاه سنجر مرد • شاه عادل بدهر کی میرد
عالمی‌را چو سر بسر گرفت • رفت تا عالمی دگر گیرد

(٤) ذکر عدیم المثال مولانا بساطیٔ سمرقندی رحمة الله علیه،

از جملهٔ شاعران خوشگوی است و غزل‌را نازك می گوید و بعهد سلطان خلیل بهادر بن امیرانشاه گورگان در خطهٔ سمرقند ظهور یافته و گویند که حصیر باف بوده و در اوّل حصیری تخلّص داشته و خواجه عصمت الله بخاری چون قابلیّت ذهن او بدید گفت حصیری قابل بساط بزرگان است ترا بساطی تخلّص کردن اولی است و او معتقد خواجه عصمت است و منکر شیخ کمال خجندی است و غزل شیخ کمال‌را که مطلعش این است جواب میگوید،

مطلع

نشان شب روان دارد سر زلف پریشانش
دلیل روشنست اینك چراغ زیر دامانش

و این تخلّص از جملهٔ غزل بساطی است که در جواب شیخ کمال خجندی گفته است،

بیت

دُرِ نظمِ بساطی‌را کمال از خود مدان کمتر
که پروردست چون مردم بآب دیده سلمانش

گویند که شیخ کمال از بساطی رنجیده و این بیت در دعای بد نسبت بدو میفرماید،

بیت

با آنکه چون چراغ سحر شد جوانه مرگ
هم دیر زیست مدّعیٔ زود میر ما

و این غزل بساطی گوید،

غزل

میچکد در بردم از میم دهانش آب حیات
صاد چشمی‌را که مثل او ندیدم هیچ ذات
من ز بخت شور خود بریانم ای پسته دهن
تا بگردِ شکّر تو رسته میگردد نبات
تشنه لب در کربلای هجر می میرم عجب
من که بر وجه حسن از دیده میبارم فرات
از دهانش بوسهٔ جستم زکات حسن‌را
گفت خاموش ای گدا بر هیچ کی باشد زکات
آن پری رخ با بساطی گفت از روی عتاب
گرد این بازی مگرد آیا نمی ترسی ز مات

گویند که شبی مغنّیان در مجلس سلطان خلیل مطلعی از شعر بساطی خواندند، شاهزاده خلیل‌را خوش آمد، کس فرستاد و بساطی‌را طلب داشت و بعد از تحسین یك هزار دینار بدو بخشید و آن مطلع این است،

بیت

دل شیشه و چشمان تو هر گوشه برندش
مستند مبادا که بشوخی شکنندش

الحقّ انصاف آن است که صلهٔ این مطلعرا کم همّتی نموده با وجود بخشندگئ او و خزانهٔ امیر تیموری، امّا سلطان زاده خلیل اللّه بعد از وفات صاحب قران اعظم امیر تیمور گورگان انار اللّه برهانه بر تخت سمرقند جلوس کرد، پادشاه زادهٔ صاحب جمال و نیکو خلق و بخشنده و ظریف طبع بوده و خزانهٔ امیر تیمور گورگان‌را بکشود که صاحب قرانی در مدّت سلطنت از خراج ایران و توران جمع کرده بود و همچو ابر نیسان بلکه کان لعل بدخشان و بحر عمان سیم و جواهر بر لشکری و رعایا نثار کرد و فضلا در عهد او نوازش یافتند و بزبان حال بسرائیدن این مقال مشغول شدند،

بیت

در زمانت خاك‌را کس باز نشناسد ز زر
مال‌را از بسکه کرده دست جودت پایمال

و کاتبی همانا درین شیوه در میدان سخنوری جلوه می نماید و میفرماید

بیت

درم ز دست تو مر ارض‌را طبق طبقست
گهر ز جود تو مر چرخ‌را سپر سپراست

آخر الامر آن گنج‌را که صاحب قران بشمشیر آبدار جمع کرده بود سلطان خلیل بسپر بخش کرد، چهار سال در پای تخت سمرقند و دیار ما وراء النهر سلطنت کرد عاقبت خدایداد حسینی و خدایداد جته و بردی بیگه و باقئ امراء برو خروج کردند سبب آن که شاد ملك آغا که از قمکان امیر حاجی سیف الدین بوده از روی تعشّق بنکاح در آورده بود و آن زن در امور پادشاهی مدخل نمود و امراء بر تافتند و در سنه احدی عشر و ثمانمائه شاهزاده خلیل‌را گرفته ببند طلا مقیّد ساختند و گوش و بینئ شاد ملك آغارا ببریدند و شاهزاده‌را بقلعهٔ شاه رخیّه محبوس کرده فرستادند و امرای خوارج باستقلال در دار السلطنهٔ سمرقند بحکومت مشغول شدند و شاهزاده خلیل سلطان در حالت حبس از هجرت آن

حضرت این رباعی فرموده،

رباعی

دی روز چنان وصال جان افروزی • امروز چنین فراق عالم سوزی
افسوس که بر دفتر عمرم ایّام • آنرا روزی نویسد اینرا روزی

و چون آوازهٔ استیلای امرای حرام نمك و قید شاه‌زاده خلیل بسمع اشرف شاهرخ سلطان رسید سپاه گرانمایه جمع کرده از هرات عزم سمرقند نمود و چون رایت ظفر پیکر شاه‌رخی از جیحون عبور فرمود آن مخاذیل قوّت مقاومت نداشتند، تختگاه سمرقندرا گذاشته بطرف ترکستان گریختند و اموال و چهارپایان اهالئ سمرقند و مضافات آن‌را بغارت بردند، حکایت کنند که شاه‌رخ سلطان چون بر تخت سمرقند جلوس کرد قدم بگنج خانه و خزانهٔ تیموری نهاد که در گوك سرای و ارگ سمرقند مخزون و مدفون بوده چون دماغ ابلهان از عقل آن خزانه‌را تهی و چون سویدای جاهلان از علم آن گنج خانه‌را خالی یافت، ناگاه سر عصای میرزا بدرمی مسکوك باز رسید، آن درم‌را بگرفت و در جیب انداخت و اصحاب‌را گفت که ما بدین درم از میراث و گنج پدر محظوظ شدیم و از خزانهٔ تهی بیرون شد، گویند که پادشاه زاده خلیل سلطان در وقت قید این غزل بگفت و پیش عم خود میرزا شاه‌رخ ارسال داشت،

غزل

یا واهب العطایا یا معطی المراد
ما طاقت فراق نداریم ازین زیاد
ادبار شد مجاور و خوش گفت مرحبا
اقبال شد مسافر و خوش گفت خیرباد
بادی که از دیار محبّان رسد بمن
جانم فدای نکهت آن طرفه باد باد
غمگین و شادمان چو ازین دیر بگذرد
غمگین مشو ز محنت و از بخت نیز شاد

داغ جهان ز سینهٔ کاوس کی برفت
شادان ز بخت تیره کجا بود کیقباد
در ششدر فراق خلیل ار مقیّدی
روزی ترا سپهر ملاعب دهد کشاد
حکم خدای داد بدست خسان مرا
کفرست پیش خلق ز حکم خدای داد

چون شاهرخ سلطان از انشاء شاهزاده خلیل این غزل بر خواند گریان شد و همّت پادشاهانه‌را بر استیصال آن قوم کافر نعمت مصروف ساخت و امیر شاه ملك که از امرای بزرگ میرزا شاه رخ بود بتدبیر خلاف در میان آن مردم انداخت و خدایداد جته و خدایداد حسینی‌را بکشت و خود آواره شد و ملك ما وراء النهر بتصرّف شاه رخ افتاد و سلطان خلیل از قید خلاص شده بدولت بساط بوسیٔ عم بزرگوار خود مشرّف شد و شاه رخ سلطان آنچه امکان شفقت بود در حقّ شاهزاده خلیل مبذول داشته اورا بخود همراه کرده از جیحون عبور فرمود و سلطنت و حکومت تخت سمرقند بر خلف الصدق خود میرزا الغ بیگ مقرّر داشت و امیر شاه ملك‌را در ملازمت پادشاه زادهٔ مذکور بایالت و حکومت آن دیار منوّض گردانید و کان ذلك فی شهور سنه احدی و عشر و ثمانمائه و بعد از آنکه سلطان خلیل‌را شاه‌رخ سلطان بهرات آورد سلطنت و ایالت ولایات ری و قم و همدان و دینور تا حدود بغداد بدو ارزانی داشت و لوا و کوس و نقاره خانه همراه او کرده امرای بزرگ‌را بمشایعت او تا چند منزل فرستاد و سلطان خلیل دو سال و نیم در آن دیار بنیابت عم سلطنت کرد و در هژدهم رجب المرجّب سنه اربع عشر و ثمانمائه در ری بجوار رحمت ایزدی واصل گشت، بیست و هشت سال عمر یافت و بوقت مرگ این بیت فرمود، بیت

گفتم بجاهلی نکشد کس کمان ما ۰ مرگ آمد و کشید کج آمد کمان ما

(٥) ذکر قدوة الفضلاء خواجه عصمت الله بخاری روّح الله روحه،

مرد بزرگ زاده و اهل فضل بوده و نسب او بجعفر بن ابی طالب رضی الله تعالی عنه میرسد و در خطهٔ بخارا آبا و اجداد خواجه عصمت مردمان بزرگ و فاضل بوده‌اند و پدر او خواجه مسعود از اکابر بخاراست و خواجه عصمت الله با وجود فضایل و حسب و نسب در شیوهٔ شاعری مشار الیه بوده است خواه بقصیده گوئی خواه بطرز غزلیّات و مثنوی و مقطّعات و غیر ذلك، در روزگار دولت سلطان خلیل انار الله برهانه خواجه عصمت تربیت کلّی یافته و شاهزاده اورا احترامی زاید الوصف می داشته دائما انیس و جلیس شاهزاده بودی تا حسودان و اصحاب اغراض تصوّر کردند که خواجه‌را بجانب شاهزاده نظری هست و ساحت دل آن عزیز از آن مبرّا بوده و سلطان خلیل علم شعررا از خواجه تعلیم گرفتی و چون شاهزاده خلیل‌را عزل واقع شد خواجه عصمت در فراق آستان بوسیٔ آن شاهزادهٔ گرامی این غزل فرموده، غزل

کاش فرمودی بشمشیر جدائی کشتنم
تا بخواری در چنین روزی ندیدی دشمنم
باغبان گو در ته دیوار گلزارم بکش
بی وجودش گر کشد خاطر بسرو و سوسنم
شهسوارم کی خرامد باز تا دیوانه وار
خاك و خون آلوده خودرا بر سر راه افکنم
خون دل ز آنرو همی بارم ز شریان دو عین
کز فراقش نشتر خونیست هر مو بر تنم
تازه عصمت کی شود آثار دوران خلیل
کین بتانی‌را که نا حق می پرستم بشکنم

و این مطلع نیز درین معنی میفرماید، مطلع

دل کبابیست کزو شور بر انگیختهاند
وز نمکدان خلیلش نمکی ریختهاند

غزلیات عاشقانه و سخنان عارفانهٔ خواجه عصمت در روزگار شاهرخ سلطان شهرتی عظیم یافت چنانکه مردمرا از مطالعه و ملاحظهٔ سخنان فضلای گذشته یاد نیامدی و الیوم سخنان خواجه متروکست و هذا المثنوی لمؤلّفه، مثنوی

دیگ عصمت در سخن از جوش رفت • عاشقانرا قول او از گوش رفت
سبز خنگ چرخ اسپ نوبتی است • هر کسیرا پنج روزه بیش نیست
طوطئی بیرون شد از باغ جهان • بلبلانرا هست گلبانگ این زمان
این چمنرا بوده بلبل بیشمار • عندلیبان یاد دارد صد هزار
سیر آن بلبل ازین گلشن گذشت • بلبلی دیگر بجای او نشست
بلبلی کین بوستان حالا گزید • عاقبت او نیز بر خواهد پرید

و چون قصاید خواجه عصمترا فضلا مستحسن داشتهاند این قصیده که در وصف دیوان اشعار سلطان خلیل انشا کرده قلمی شد، قصیده

آن بحر بی کران که جهانیست در برش
غوّاص عقل کلّ نبرد پی بگوهرش
مه عکسی از لوامع لوح مذهّبش
خورشید عکسی از صفحات مصوّرش
حوران روضهرا ز حیا کرده در قصور
نقش بتان لاله رخ حور پیکرش
بر لوح چرخ گرد همیگردد آفتاب
از بهر مُهره کردن اوراق دفترش
گیرد ز شب سیاهی و از مه دوات زر
جلد از ادیم ثور دهد چرخ اخضرش

از رشتهٔ سیاه و سفید شب و سحر
شیرازه کرده بر دو طرف صنع داورش
سرخی کشیده عکس شفق گاه جدولش
پرکار سیم داده سپهر دو پیکرش
گویا نمود در دل شب چهره مشتری
چون تافت از حواشئ خط نقطهٔ زرش
از ابن مقله ریخته یاقوت هرکه دید
بر سیم خام نقش خطوط معنبرش
هر حرف او ز گنج معانیست گوهری
جز صیرفی که فرق کند نرخ جوهرش
هر خط دلکشی که محقّق شده بحسن
تعلیق کرد بر صفحات مصوّرش
هر معنئ بدیع کزو یافته ظهور
عقل از برای کسب هنر کرده از برش
هر عقد گوهری که بنظم اندر آمده
مجموع منتظم شده در سلك مسطرش
سلمان در اقتباس ز نور قصایدش
در روح سعدی از غزل روح پرورش
خاقانی از بدایع شعرش گرفته فیض
مستور انوری بمعانئ انورش
از مثنویش روح نظامی در ابتهاج
وز فرد و قطعه ابن یمین مدح گسترش
سرگشته در حواشئ او میرود قلم
در حیرتم که تا چه خیالست در سرش

گفتم ز راه فکر و تأمّل درو روم
آگه شوم ز حسن معانیّ مضمرش
بودم درین مشاهده حیران که هاتفی
دادم خبر ز صاحب شعر مطهّرش
کاین است مخزنی که عزیزان نهاده‌اند
مجموعهٔ بدایع شاه سخن ورش
سلطان خلیل آنکه چو مسند بدو رسید
بنشست آتش فتن از تیغ و خنجرش
جمشید شیر حمله کز آسیب گرز او
گردد همی محدّب گردون مقعرش
گردون بقوس از پی آن شد در انقسام
تا یابد اتّصال بسهم مدوّرش
ای سروری که قدر رفیع تو هرکه دید
نُه چرخ همچو ذرّه نماید محقّرش
هرکو بکعبتین خلاف تو مهره باخت
غم در بساط رنج و بلا کرد ششدرش
دشمن ز خنجر تو ندیدی ره گریز
سوی اجل اگر نشدی مرگ رهبرش
دریا اگر ز بی گهری کف بر آورد
سازی ز ابر جود بیک دم توانگرش
نافه که از روایح او دهر خرّم است
بوی از تو برده است دماغ معطّرش
ساید کلاه گوشهٔ عصمت بر آسمان
گر تو بخاک تیره شماری برابرش

تا سر بر آستانهٔ خدمت نهاده‌است
گر انجا بغیر برد خاک بر سرش
بر فرق هر گدا که نهی افسر قبول
عار آید از تجمّل دارا و قیصرش
افزونیٔ معانیش از فیض مدح تست
ورنه چه آید از سخنان مکرّرش
مردن گزیند و نکند ترک خدمتت
گر در میان هر دو بسازی مخیّرش
همواره تا خدا ز پی اکتساب نور
در حکم آفتاب کند هفت کشورش
پاینده باد ذات تو بر اوج سلطنت
دولت معین و مسند اقبال برترش

امّا خواجه عصمت بعهد سلطنت شهریار جهان الغ بیگ گورگان ترك مدّاحیٔ سلاطین نموده و سلطان مشار الیه استدعا نموده بالضرورة بچند قصیده در مدح آن حضرت قیام نمود و در آخر از شاعری استغفار نمود و همواره مجلس شریف او مقصد و مجمع شعراء و فضلاء بودی و اکابر شعرا که معاصر و مصاحب خواجه بوده اند مولانا بساطیٔ سمرقندی و مولانا خیالیٔ بخاری و مولانا برندق و خواجه رستم خوریانی و طاهر ابیوردی است رحمهم الله و وفات خواجه عصمت الله بروزگار الغ بیگ گورگان در شهور سنه تسع و عشرین و ثمانمائه بوده روّح الله روحه و ارسل الینا فتوحه، امّا سلطان مغفور سعید الغ بیگ گورگان سقی الله روضه و انار الله برهانه پادشاه عالم و عادل و قاهر و صاحب همّت بوده و در علم نجوم مرتبهٔ عالی یافته و در معانی موی میشگافت، درجهٔ عالمان بعهد او بـه ذروهٔ اعلی بوده و فضلارا بدور او مراتب عظمی، در علم هندسه دقایق نما و در مسایل هیئت مجسطی کشا بود و فضلا و حکما

متّفق اند که بروزگار اسلام بلکه از عهد ذو القرنین تا این دم پادشاهی بحکمت و علم مثل میرزا الغ بیگ گورگان بر مستقرّ سلطنت قرار نیافته، در علوم ریاضی وقوف تمام داشت چنانکه رصد ستارگان بست باتّفاق حکمای عهد خود چون مفخر الحکماء و العلماء قاضی زادهٔ رومی و مولانا غیاث الدین جمشید و آن هر دو بزرگوار فاضل آن کار باتمام نا رسانیده وفات یافتند و سلطان همگیٔ همّت بر اتمام آن کار گماشته باقی رصدرا میرزا باتمام رسانید و زیج سلطانی اخراج نمود و خطبه بنام خود نوشت و الیوم نزد حکماء آن زیج متداول و معتبر است و بعضی آن‌را بر زیج نصیریٔ ایلخانی ترجیح میکنند و در خطهٔ سمرقند مدرسهٔ عالی بنا فرمود که در اقالیم بزینت و رتبت و قدر آن مدرسهٔ عالی نشان نمیدهند و الیوم درآن مدرسهٔ عالی زیاده از صد نفر طالب علم متوطّن و موظّف اند و بعهد پدرش شاه رخ بهادر چهل سال باستقلال سلطنت سمرقند و ما وراء النهر کرد و در رسوم سلطنت و داد و عدل قاعده‌های پسندیده داشت، گویند که بعهد او از یك جریب زمین که چهار خروار محصول آن بوده چهار دانگ فلوس مال و خراج میگرفته‌اند که بحساب دراهم نقره یك دانگ باشد،

بیت

عدل بر شاه چون امیر شود * آهو از شیر شرزه سیر شود

حکایت کنند که فراست و قوّت حافظهٔ میرزا الغ بیگ تا حدّی بود که هر جانوری که انداختی و آن جانور هر شکاری که کردی تاریخ آن‌را ضبط کرده بر نسخهٔ نوشتندی که بچه روز بوده و در کدام محلّ و از جانوران چه جانور صید شده، از قضا آن کتاب غایب شد و چندانکه کتاب‌را طلب کردند نیافتند و مستحفظان کتابخانه ترسناك شدند، پادشاه الغ بیگ فرمود غم مخورید که تمام آن قضاهارا من اوّله الی آخره بیاد دارم، کُتّاب‌را طلب فرمود و پادشاه تواریخ میگفت و آن تاریخ و قضایارا کاتبان کتابت می کردند تا آن دفتر باتمام رسید، قضارا بعد از

مدّتی نسخهٔ اوّل پیدا شد، هر دو نسخه‌را با هم مقابله کردند اختلاف بجز چهار پنج موضع نیافتند و ازین نوع نوادر از طبع و ذهن آن حضرت فراوان نقل کرده‌اند، امّا شیخ عارف آذری علیه الرحمة فرمود که من در شهور سنه ثمانمائــه در قراباغ همراه خال خود که قصّه خوان امیر کبیر صاحب قران تیمور گورگان بود بخدمت الغ بیگ میرزا افتادم در ایّام طفولیّت و مدّت چند سال بنشاط کودکی با شاهزاده بازی کردمی و سمر و حکایات گفتمی واورا چنانکه رسم اطفالست با من انسی و حالی بودی تا در شهور سنه اثنی و خمسین و ثمانمائه که پادشاه مذکور خراسان‌را فتح کرد و در اسفراین نزول فرمود بعد از آنکه صبح شَیْب از شام شباب مشتعل شده بود برخاستم و بخدمت پادشاه شتافتم، از دور که مرا دید در لباس فقرا و صلحا بعد از تقدیم سلام و پرسش فرمود که ای درویش تو مصاحب و جلیس قدیم ما می نمائی، آیا تو خواهرزادهٔ قصّه خوان ما نیستی، من تعجّب نمودم از ذهن درّاك و حافظهٔ پاك پادشاه و گفتم بلی هستم، حکایات قراباغ و غزو گرجستان و تعجّبهای آن دیار در میان آورد، آنچه بیاد داشتم جواب گفتم ازین نوع دقّت از خاطر آن پادشاه بسیار نقل است زیاده ازین این تذکره تحمّل نیاورد، و بعد از وفات شاه رخ سلطان میرزا الغ بیگ گورگان از ما وراء النهر لشکر بخراسان کشید و ملك موروثی طلب کرد و امیرزاده علاء الدوله با او مخالفت نمود و در حدود ترناب من اعمال بادغیس حرب افتاد و ظفر الغ بیگ گورگان‌را بود و تمامیٔ خراسان‌را مسخّر ساخت و نود هزار لشکری داشت و در آن هجوم و ازدحام خراسان خراب و بی آب شد و آثار آن خرابی الیوم ظاهرست و در شهر رمضان المبارك سنه اثنی و خمسین و ثمانمائه بوقتی که پادشاه الغ بیگ بضبط خراسان مشغول بود شهر سمرقندرا ابو الخیر خان محاصره کرد و لشکریان الغ بیگ گورگان چون غنیمت بی حدّ یافته بودند و میخواستند که آن غنایم‌را بوطن رسانند فوج فوج فرار می

نمودند، میرزا الغ بیگ گورگان چارهٔ جز انصراف ندید و بوقت عزیمت عراق از پل آب روشن که از توابع جوین است مراجعت نمود و در ان حال امیر یار علی ولد سکندر قرایوسف که سالها در قلعهٔ نرتو که از توابع دار السلطنهٔ هرات است محبوس بود خلاص یافته خروج کرد و هرات‌را بگرفت و این نیز مدد ضعف الغ بیگ گورگان شد، بلخ و مضافات آن‌را بولد خود عبد اللطیف داد و خود از جیحون عبور نمود و بواسطهٔ اعزاز و اکرام که در حقّ عبد العزیز فرزند کهتر بجا می آورد عبد اللطیف‌را شیطان اغوا کرد تا بر پدر عاصی و یاغی شد و مدّت سه ماه در کنار جیحون با عبد اللطیف الغ بیگ گورگان‌را محاربه بود و در اثنای آن حال اهل ارغون که از تراکمهٔ ترکستان‌اند سلطان سعید ابو سعیدرا پادشاه بر داشته از اردوی الغ بیگ جدا شدند و بشهر سمرقند آمدند و شهررا محاصره کردند، ضعف میرزا الغ بیگ‌را این خود سکه بود که بر زر زدند، بضرورت رو گردان شده میل سمرقند نمود و عن قریب عبد اللطیف جیحون‌را عبور کرده عزم سمرقند کرد، الغ بیگ گورگان پذیره شد و در شعبان المعظّم سنه ثلاث و خمسین و ثمانمائه در نواحئ سمرقند میان پدر و پسر مصاف دست داد و عبد اللطیف ظفر یافت و الغ بیگ میرزا التجا بقلعهٔ سمرقند برد و میرانشاه قورچی که از تربیت یافتگان او بود اورا در قلعه راه نداد و حرام نمکی ظاهر ساخت، بالضّروره بحدود ترکستان گریخت و عبد اللطیف بر تخت سمرقند جلوس کرد و الغ بیگ گورگان‌را گاشتگان او در شاه رخیّه مدخل ندادند، میخواست تا التجا با ابو الخیر خان برد باز اندیشه کرد که شفقت پدر و فرزندی در میان است، بطرف فرزند بی مروّت بسمرقند مایل شد و در شهر رمضان المبارك سنهٔ مذکوره ناگاه پیش فرزند بی محابا در آمد و آن بدبخت در اوّل پدررا مراعات و اکرام نمود فأمّا شیطان برو امیر شد و دل اورا بر قتل پدر حریص گردانید و در لب آب سوج که بیرون شهر سمرقندست

آن پادشاه عالم عادل‌را بدرجهٔ شهادت مرتقی گردانید و بعد از هفت ماه و کسری سیّاف اجل انتقام ازو نیز کشید و دوستکانی که چشانیده بود چشید، لا جرم عاقبت ظالمان چنین باشد، نظم

پدرکُش پادشاهی‌را نشاید ٭ و گر شاید بجز شش مه نپاید

امّا امام بزرگوار استاد البشر فخر الدین رازی اعلی الله درجته در کتاب حدایق الانوار می آورد که در خاندان اکاسره هیچ پادشاهی اصیل تر از شیرویه نبوده که او شیرویه بن پرویز بن هرمز بن انوشیروان بن قباد بن فیروز بن یزدجرد بن بهرام گورست و بهرام نیز پشت به پشت باردشیر بابکان میرسد و اردشیر نیز پشت به پشت بکیقباد میرسد و کیقباد نیز پشت بـه پشت بافریدون میرسد و افریدون نیز بچند صلب بکیومرث میرسد و کیومرث بزعم نسّابهٔ عجم پسر آدم است و آن شاهزادهٔ اصیل کار خسیس کرد و پدررا بکشت و بعد از شش ماه بعلّت طاعون بجهنّم رسید، و در خاندان خلفای عبّاسی نیز اصیل‌تر خلیفه مستنصر بوده و او مستنصر بن متوکّل بن معتصم بن رشید بن مهدی بن منصور بن محمّد بن علی بن عبد الله بن عبّاس است و بچند پشت خلیفه بوده است و نسب محترم آل عبّاس به بنی هاشم که افضل انساب بنی آدم‌است میرسد، مستنصر نیز پدررا بکشت و شش ماه زیاده نزیست تا معلوم شود که بنسب محترم فخر نشاید کرد تقوی و خداترسی شرطست، و حال عبد اللطیف نیز همین معنی دارد که او عبد اللطیف بن الغ بیگ بن شاهرخ بن تیمور گورگان است و اجداد امیر تیمور نیز اکابر و سلاطین بوده‌اند و این پادشاه زادهٔ شوریده بخت در حجرات تربیت شاه رخی نشو و نما یافت و شاه‌رخ سلطان‌را بـا او زیاده از تمامئ اولاد و احفاد اهتمام و محبّت بودی و با وجود این همه اعزاز و اکرام و حسب و نسب او نیز چون آن دو شوریده بخت که ذکر ایشان رفت شهرهٔ ایّام و نکوهیدهٔ خواص و عوام شد و این بیت در حقّ او مناسبتی دارد، بیت

گر تو بدانی که بد چگونه قبیح است • هیچ نباید ز تو که نیك نباشد

وعمر شریف میرزا الغ بیگ گورگان پنجاه و هشت سال بود و سلطنت او در خراسان هشت ماه و در سمرقند در عهد پدرش شاه رخ سلطان چهل سال بود و تاریخ وفات میرزا الغ بیگ عزیزی برین منوال فرماید،

تاریخ

الغ بیگ بحر علوم و حکم • که دین نبی‌را ازو بود پشت
ز عبّاس شهد شهادت چشید • شدش حرف تاریخ عبّاس کشت

نوع دیگر

سلطان فلك قدر الغ بیگ سعید
در هشتم مـاه رمضان گشت شهید
آن شب که شهید شد قیامت بر خاست
تاریخ همین شب قیامت گردیـد

و از علما و مشایخ طریقت و شعرا که بروزگار شریف میرزا الغ بیگ ظهور یافته‌اند مولانای معظّم مولانا علاء الدین شاشی بوده علیه الرحمة که در علم ظاهری یگانه بود و از مشایخ خواجه حسن عطّار قدّس سرّه و از شعرای بزرگ خواجه عصمت الله بخاری و مولانا کمال بدخشی بوده رحمهما الله تعالی،

(٦) ذکر املح الظرفاء مولانا ابو اسحاق شیرازی رحمة الله علیه،

مرد لطیف طبع و مستعدّ و خوش گوی بوده و در شهر شیراز همواره مصاحب حکّام و اکابر بودی و از اجناس سخن‌وری اشعار اطعمه‌را اختیار نموده و درین باب چون او کسی سخن نگفته است و رساله‌های او در باب اطعمه مشهورست امّا اگرچه متنعّمان‌را جهت بدرقهٔ اشتها و آرزو نفعی میدهد عاجل امّا مفلسان‌را و بی نوایان‌را ضرری میرساند چه آرزو زیاده می گرداند و دست رس چون نباشد محروم و محجوب میشود،

مصرع

عسل گوئی دهان شیرین نگردد،

امّا از گفتهای ابو اسحاق هر چنـد مفلسان‌را ضررست از جهت خاطر متموّلان و اصحاب تنعّم یك رباعی و مثنوئی چند خواهیم آورد که بسیار مستعدّانه و ظریفانه گفته‌است،

رباعی

نرگس که شبیه است بچشم خوش دلبر
گویند کـه دارد طبقی سیم پر از زر
در دیدهٔ اسحاق نه زر دارد و نی سیم
شش نان تنك دارد و یك صحن مزعفر

حکایت کنند که بروزگار پادشاه زاده اسکندر بن عمر شیخ میرزا ابو اسحاق همواره ندیم مجلس بود و چند روزی بمجلس پادشاه حاضر نشد، روزیکه بمجلس آمد شاهزاده پرسید که مولانا چندین روز کجا بودی، زمین خدمت بوسید و گفت ای سلطان عالم یك روز حلّاجی میکنم و سه روز پنبه از ریش بر می چینم و این بیت فرمود،

بیت

منع مگس از پشمك قندی کردن • از ریش حلّاج پنبه بر داشتن است

و گویند که مولانا ابو اسحاق ریش دراز داشته از قاعده بیرون و از گفتهای مولانا ابو اسحاق مثنوی که در جواب شیخ سعدی گفته که شیخ در مناظره و سوال و جواب جنگی و ادوات جنگ گفته او در باب چنگالی گفته است نوشته می شود ان شاء الله تعالی؛

مثنوی

بر کـنار سفرهٔ صاحبـدلی • چون نشست افتاد اورا مشکلی
لوت خواران دید پیرامون خوان • مرغ و ماقوت و مزعفر در میان
قلیـه پیش ماستبـا بنهـاده سر • نان و بریان دست با هم در کمر
فرنی و پالوده رو در روی هم • رشتـه و لوزینـه هم زانوی هم
در میان قوتی بهم بر گشته بود • کز بیانش عقل کل سر گشته بود
چرب و شیرین بود و از حلوا نبود • پایش از سر سر ز پـا پیدا نبود

اجنبی افتاده بر خوانی چنان • چون فقیری در میان منعمان
سر بسر اجزای او بی استخوان • روغنش رفتی چو خون اندر رگان
چرب و نرم و گرم و خوشخوار آمده • محرم هر صاحب اسرار آمده
مرد صاحب دل چو در اثنای حال • کرد از ترتیب و ترکیبش سوال
گفت اصلم روغن و خرما و نانست • ذوق شیرینیٔ من در هر دهانست
ارده و روغن برم لال آمدست • نام من از غیب چنگال آمدست
مرد معنی چون ازو بشنید راز • گفت یك یك حال خود گوئید باز
اوّلا خرما سخن سرباز کرد • سرگذشت خویش‌را آغاز کرد
گفت بر نخلم چو برگ و ساز بود • چشمها بر منظر من باز بود
پرورش می یافتم از ماه و خور • ابر و بادم بود فرّاشان در
سبز و سرخ و زرد می بودم لباس • از سیه کاری بپوشیدم پلاس
ارّهٔ قهرم قضا بر سر بخواست • آنچنان کاندر تن من جان بکاست
از سر نخلم بشیب انداختند • ز آن فرازم بر نشیب انداختند
هر زمانم همنشینی دیگرست • آبخوردم از زمین دیگرست
در سفر با گردگانم در جوال • میکشم از کلکل او قیل و قال
گه گلیم ارده دارم من بدوش • گاه دارم فوطهٔ نان سترپوش
یك زمانم جوز باشد همنشین • ساعتی با شیر و انجیرم قرین
در میان شیره‌ام می پرورند • با برنج و شیر نیزم میخورند
ناگهان در دیگ حلوائی شدم • بعد از آن دوشاب خرمائی شدم
این زمان در چنگ چنگالم اسیر • میخورم مالش ز هر برنا و پیر
چنگ چنگالی مرا دارد بدست • گوشمالم میدهد هرجا که هست
روغن آمد از پی او در مقال • یك بیك میگفت با او شرح حال
گفت بودم در میان فَرْث و دَم • در درون گوسفندان حشم
هر زمان در سبزهٔ گردیدمی • هر گلی از مرغزاری چیدمی
دایه‌ام دوشید از پستان میش • در دم بیگانه کرد از بار خویش

مایه ام بنهاد مقداری که خواست • شیر بودم بعد از آنم کرد ماست
بعد از آن در مشك بازم مسکه کرد • بر سرم بگذشت چندین گرم و سرد
آن زمان در معرض آتش شدم • تا ز دردی صافی و بیغش شدم
مدّتی در خیگ افتادم ببند • تازه میبودم ببوی گوسپند
گاه در کاچی شدم گه در اماج • ساعتی در کاك و روزی در کماج
در کلیچه یك زمان سرگشته ام • در میان بکسمات آغشته ام
آتشین رویم ز حلوای شکر • در نمکزی میرود دودم بسر
با عسل هرگه که تنها می شوم • همچو شبنم زیر و بالا می شوم
گاه در ماتم شوم در شب غریب • گه رسد از سفرهٔ سورم نصیب
گاه دارم با هریسه ما جرا • گاه در دست برنجم مبتلا
این زمان در چنگ چنگالم اسیر • میخورم مالش ز هر برنا و پیر
چنگ چنگالی مرا دارد بدست • گوشمالم میدهد هر جا که هست
بعد از آن نان حال خود اظهار کرد • مرد معنیِ واقف اسرار کرد
گفت بودم گندم باغ بهشت • رُسته از آب و گل عنبر سرشت
ناگه افتادم بانبار جهان • بارها در چاه گردیدم نهان
بعد از آن در خاك راهم کاشتند • مدّتی بی مونسم بگذاشتند
ناله میکردم که ای پروردگار • رحمتی بفرست از خاکم بر آر
حق بلطفم روزیٔ دیگر بداد • وز نوم فیروزیٔ دیگر بداد
سر کشی آغاز کردم از غرور • دلبری میکردم از نزدیك و دور
باد قهری بر سر سبزم وزید • شد جوانی نوبت پیری رسید
سر جدا کرد از تنم دهقان بداس • گاه پاشیدم بپوشیدم پلاس
پایمال گاو گشتم ناگهان • تا شدم القصّه در بار خران
بر سرم گردید سنگ آسیاب • تا بر آمد گردم از جان خراب
گه مقیّد در بُن انبان شدم • گاه در غربال سرگردان شدم
مشتها خوردم بهنگام خمیر • تا نهادم پای بیرون از فطیر

بعد از آن در آتش سوزان شدم • نان شدم شایستهٔ هر خوان شدم
این زمان در چنگ چنگالم اسیر • میخورم مالش ز هر برنا و پیر
چنگ چنگالی مرا دارد بدست • گوشمالم میدهد هر جا که هست
با تو این ترکیب هم هست این زمان • روح روغن نفس خرما جسم نان
مالشت دادند در لاك فلك • شد مگس ران گرد خوانت‌را ملك
آن مگس در آن میان ابلیس بود • گرد چنگال تو در تلبیس بود
قصد شیرینی کند دایم مگس • زین مگس ایمن نشد چنگال کس
از عبادت رو مگس رانی بساز • با مگس چون کودکان چندین مباز
از برای زاد راه آن جهان • خیز و چنگالی بنه در توشه دان
باش چون بسحاق دایم چرب و نرم • در میان آب سرد و نان گرم
نان گرمت شهوت حیوانیست • آب سردت حکمت انسانیست
سرّ انسان در لباس نان و آب • گفته شد و الله اعلم بالصّواب

زیاده برین اوصاف خوان نعمت ابو اسحاق در اشتها حدّتی پیدا میکند و مصلحت گرسنگان مفلس نیست، اَللَّهُمَّ اَرْزُقْنَا بِغَیْرِ حِسابٍ، امّا پادشاه زادهٔ محترم اسکندر بن عمر شیخ بهادر بن تیمور گورگان در شیوهٔ مکارم اخلاق و مردانگی و کرم قصب السبق از اقران و اکفا ربود و بعد از وفات صاحب قرانی بر فارس و عراق عجم مستولی گشت، شهزادهٔ معاشر و خوش طبع بوده و لشکری آراسته جمع نموده و فارس‌را از تصرّف برادرش پیر محمّد میرزا بیرون آورد در رمضان المبارك سنه سبع و ثمانمائه با معصوم و بسطام که از امرای بزرگ قرا یوسف ترکمان بوده اند در سر پل خردره مصاف داد و بعد از آن بآهنگ برادرش امیرزاده رستم لشکر باصفهان کشید و شهررا محاصره کرد و رستم بهادر ازو گریخته بآذربایجان رفت و اسکندر اصفهان‌را بگرفت و خواجهٔ احمد صاعدرا که بزرگ و قاضیٔ اصفهان بوده بقتل رسانید و در چهارم ذی الحجّة سنه ثلاث عشر و ثمانمائه استیلای اسکندری در فارس و عراق عجم درجهٔ اعلی یافت

و همواره با شکوه و مهابت خود نازان بودی و از روی تفاخر ابیات مهابت انگیز خواندی و نیز بخود انشا نمودی و فرمودی، بیت

یاجوج حادثات جهان‌را چه اعتبار • با من که در شکوه چو سدّ سکندرم

چون آوازهٔ استیلای آن شاهزادهٔ عالی مقدار بگوش شاهرخ سلطان گورگان رسید که اخوان و عشایر ازو حقیر و بیمقدار شده‌اند و نیز داعیهٔ تسخیر دار الملك اصلی دارد و غوغای سلطنت بانفراد دماغ اورا تشویش میرساند شاه‌رخ بهادر گورگان در شهور سنه اربع عشر و ثمانمائه بقصد امیرزاده اسکندر لشکر بعراق عجم کشید و امیرزاده رستم التجا بشاه رخ سلطان آورد و از حدود اصفهان اسکندر میرزا منهزم شد و عاقبت بدست شاه رخ سلطان گرفتار شد و بسعی گوهرشاد بیگم شاه رخ سلطان بدان رضا داد تا دو چشم آن شاهزاده که غیرت حور عین بود همچو عین نرگس از کسوت نور عاری ساختند و دیدهٔ آن جوان جهان نا دیده‌را از نور بینائی معزول گردانیدند و کان ذلك في یوم الجمعة ثانی جمادی الاوّل سنة سبع عشر و ثمانمائه، و از فضلاء و شعراء که بروزگار سلطان اسکندر در عراق عجم و فارس ظهور یافته‌اند از علماء مولانا معین الدین نطنزی است که در علم سرآمد روزگار بوده‌است و مقامات و حالات اسکندری و تاریخ او در قید عبارت آوردی و از فضلاء و شعراء مولانا حیدر بوده است که در ترکی و فارسی اشعار ملیح و پسندیده دارد و جواب مخزن الاسرار شیخ نظامی‌را بترکی بنام امیرزاده اسکندر پرداخته،

(٧) ذکر مولانا برندق بخاری نوّر الله مرقده،

مردی خوش طبع و ندیم شیوه بود و طبع او مایل بمطایبات و هزل بوده است و اشعار جدّرا نیز مضبوط و متین میگوید و او مدّاح و تربیت یافتهٔ شاهزادهٔ عالی مقدار بایقرا بن عمر شیخ سلطان بن امیر تیمور گورگان است و از بخارا و سمرقند در ملازمت آن شاهزاده بخراسان و

عراق آمد و شعرارا با او جز طریق مدارا و مواسا چاره نبود چراکه مرد فصیح و تیز زبان بوده و همگنان ازو هراسان بودندی و اورا استاد خطاب کردندی و در حقّ خواجه عصمت الله این بیت بدو منسوبست،

بیت

در بخارا خواجه عصمت گرچه دارد شهرتی
در خراسان خواجه عصمت نیست بی بی عصمتست

و این غزل برندق میفرماید، غزل

لب شیرین تو با تنگ شکر می ماند
دُرّ دندان تو با عقد گهر می ماند
قند با آن همه دعویٔ لطافت کوراست
یك حدیث ار شنود پیش تو در می ماند
گر به بستان بخرامی پی ایثار رهت
گل خندان بدهن خوردهٔ زر می ماند
بادرا در شکن زلف مسلسل مگذار
که سقیم است در آن راه گذر می ماند
یادگار ار بگذارند کسان در عالم
از برندق سخن و فضل و هنر می ماند

حکایت کنند که وقتی که پادشاه زاده بایقرا در تخت بلخ جلوس یافت مولانا برندق‌را صلهٔ مدیحی که جهت آن حضرت انشا نموده بود پانصد دینار عطا فرمود و پروانجی دویست دینار نوشت، مولانا برندق این قطعه نظم کرده بعرض شاهزاده رسانید، قطعه

شاه دشمن گداز دوست نواز • آن جهان گیر کو جهان دار است
بش یوز آلتون مرا نمود انعام • لطف سلطان به بنده بسیار است
سیصد از جمله غایب است اکنون • در براتم دو صد پدیدار است
یا مگر من غلط شنیدستم • یاکه پروانجی غلط کار است

یا مگر در عبارت ترکی • بش یوز آلتون دویست دینار است

چون شاهزادهٔ مکرّم بایقرا بهادر این قطعه مطالعه کرد خندان شد و مولانارا تحسین نموده گفت در عبارت ترکی بش یوز آلتون هزار دینار‌را گویند و فرمود تا هم در آن مجلس هزار دینار نقد تسلیم مولانا نمودند و مولانا هم در آن مجلس این بیت انشا فرمود، بیت

بحر عمّان است گویا خاطر فیّاض شاه
ابر نیسان است گویا دست گوهر بار او

امّا سلطان عالی مقدار عمر شیخ بهادر قرّة العین صاحب قرانی تیموری بود و از فرزندان کامکار در نظر صاحب قران هیچ کس‌را بدستور او جاه و مرتبه نبوده و در اوّل ملك فرغانه‌را که اندکان گویند بدو ارزانی داشت و او از غایت شجاعت و مردانگی دمار از نهاد خانان مغول بر آورد و قمر الدین‌را منکوب و ضعیف ساخت و مغول اورا سر نهادند و دست تصدّی از آن سرحدّ کوتاه کردند و از توهّم او بآسایش آبی نمیخورند و روزگاری آن دیاررا ضبط کرد، چون صاحب قرانی در جبین عالم آرایش آئین سروری تفرّس کرد فارس‌را تا حدّ بصره و خوزستان بدو ارزانی داشت و آن شهزادهٔ عالی مقام دوست پرور دشمن سوز از قضای کردگار در جنگ قلعهٔ از قلاع خوزستان بوقت عزیمت لشکر روم تیر خورد و بدرجهٔ شهادت رسید و حضرت صاحب قرانی‌را آتش فراق آن خلف باستحقاق دود از نهاد بر آورد و این رباعی مناسب حال میخواند و زار زار میگریست، رباعی

ای رانده بمیدان قضا از من پیش • بر ریش دلم زده ز محنت صد نیش
گفتم که تو وارثم شوی در هرکیش • رفتی و مرا گذاشتی وارث خویش

و منصب آن شاهزادهٔ مغفوررا صاحب قرانی بفرزندان گرامی نامزد فرمود و هر یك از آن شهزادگان بحکومت و سلطنتی مخصوص بودند چنانکه شطری از حالات امیرزاده پیر محمّد و امیرزاده اسکندر و امیرزاده رستم

گذشت، امّا خسرو کیخسرو فر و سیاوش منظر بایقرا بهادر انار اللّه برهانه از جملهٔ اولاد عمر شیخ بهادر درّی بود یگانه و نازش اهل زمانه، حسنی که یوسف بخواب ندیده و شجاعتی که رستم در هفت خوان اوصاف آن نشنیده و این ابیات همانا اوصاف کمال آن شاهزاده‌را شاملست، ابیات

در رزم رستمی تو و در بزم حاتمی
گردون ترا عنان و قدح بهر آن دهد
تا بحر بر زنی چو بـه پیشت قدح نهد
وز مهر کین کشی چو بدستت عنان دهد

و بایقرا میرزا بعد از واقعهٔ برادران در فارس خروج کرد و لشکری جرّار نیزه گذار جمع نمود و دم استقلال و مملکت گیری میزد و در سخاوت و مروّت داد مردی بداد، فضلا مقرّر داشته‌اند که در حسن صورت و سیرت و مردانگی در خاندان صاحب قران مثل بایقرا بهادر شاه زادهٔ ظهور نیافته، شاهرخ سلطان بدفع او در ثانی شعبان المعظّم سنه عشر و ثمانمائه لشکر بفارس کشید و او میخواست تا با عمّ مصاف دهد، امرای او خلاف نمودند و ازو روی گردان شدند و او براه بیابان بطرف کچ و مکران افتاد و مدّتی در صحرا و بیابانها می گردید تا در حدود گرم سیر و غور دو باره بر شاه رخ سلطان خروج کرد و علی الدوام شاه رخ سلطان ازو اندیشه‌ناك و هراسان میبود تا در حدود سنه تسع عشر و ثمانمائه بطوع و رغبت بنزد عمّ آمد و شاه رخ سلطان اورا بدیار ما وراء النهر فرستاد و برضای شاه رخ سلطان و سعی الغ بیگ گورگان آن زبدهٔ سلاطین مسموم گشت، و نیز میگویند که نه چنین است بلکه آن کس که اورا بسمرقند فرستادند نـه شاهزاده بایقرا بود و شهزاده بایقرارا هم در اردوی شاه‌رخی بدرجهٔ شهادت رسانیدند، حکایت کنند که چون شهزاده بایقرا بهادررا بحضور شاه رخ سلطان رسانیدند گفت تو بایقرا نیستی، منکر شد و گفت شخصی که خودرا بسلاطین مانند سازد کشتنی است و

تجاهل العارف که شیوهٔ شاعران و دروغ گویان است برای مصلحت دنیا آن سلطان بر خود بست و آن شخص خود بتحقیق شاهزاده بایقرا بود امّا تدبیری کرد که عیب برادر زاده کشتن بدو عاید نگردد، القصّه بسبب شیرینیٔ ملك نا اعتماد زهر برادررا شکر می پندارد و دلبستگیٔ این سرای نافرجام دل آدمی‌را خلوتخانهٔ دیو غرور و هوا میگرداند، شعر

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی • زنهار بد مکن که نکردست عاقلی
این پنج روزه مهلت ایّام آدمی • آزار مقبلان نکند هیچ مقبلی
درویش و پادشه نشنیدم که کرده‌اند • بیرون ز یك دو لقمه بروزی تناولی

حقّ تعالی ذات ملکی صفات این پادشاه اسلام پناه‌را که ظلّ ظلیل او بر مفارق شکسته دلان خراسان ممدود است سالها بر مسند خلافت و سلطنت متمکّن داراد که چراغ دودهٔ تیمور گورگان از شرارهٔ تیغ گوهر افشان او روشن و خارستان خراسان از بهارستان عدل او گلشن است و چندانکه بایقرا سلطان و عمر شیخ بهادررا در روضهٔ جنان فِی مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ درجات است این خسرو غازی و فرزندان کامکار و عشایر و اقربای دولت شعار اورا در بسیط زمین سلطنت و مملکت مستدام داراد بمحمّد و آله الامجاد،

(۸) ذکر مفخر الافاضل خواجه رستم خوریانی رحمة اللّه علیه،

خوریان قریه‌ایست از بسطام و خواجه رستم مردی خوشگوی و لطیف طبع بوده احیانًا عملداری کردی، مرد معاشر بوده و آنچه از عملداری بروز بدست آوردی شب‌را با لطیف طبعان خوردی، گویند که بوقت وزارت خواجه حافظ رازی که یکی از وزراء فاضل بوده و در زمان امیرزاده عمر بن امیرانشاه بن امیر تیمور گورگان کافیٔ ملك و مدبّر دولت او بوده و عمل دهستان بر خواجه رستم قرار یافت و خواجه رستم پیرانه سال بلهو و طرب زندگانی میکرد و خواجه حافظ اورا درین طور ملامت

کرده این مصراع بدو نوشت، مصراع

رندی و هوسناکی در وقت شباب اولی،

و او فی الحال این مطلع این غزل بخواجه حافظ فرستاد، مطلع

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بیمعنی غرق میٔ ناب اولی

و این غزل خواجه رستم‌راست، غزل

گر ز خرگه ماه من دامن کشان بیرون رود
دود آه عاشقان از آسمان بیرون رود
آخر ای عاشق ز جور یار آهی بر مکش
باز نآید تیر هرگه کز کمان بیرون رود
می بر آید هر زمانم آه دور از روی یار
ترسم آخر در میان آه جان بیرون رود
گوئیا از آسمان منشور غم آمد بما
کی تواند کس ز مضمون نشان بیرون رود
رحم کن بر حال رستم پیش از آن روزی که او
از میان گیرد کنار و از جهان بیرون رود

و خواجه رستم سمرقندی نیز بوده و خوشگوست امّا سخن او درین دیار شهرتی نیافته و دیوان رستم خوریانی مشهورست مشتمل بر قصاید و مقطّعات و غزلیّات، امّا شاهزاده عمر بن امیرانشاه گورگان بعد از واقعهٔ پدرش در ری و فیروزه کوه حکومت یافت، پادشاه زادهٔ مدبّر و دلآور بود و استراباد و جرجان‌را مسخّر ساخت و با عمّ خود شاه‌رخ سلطان دم عصیان و خلاف زده و از جرجان و استرآباد و مضافات آن لشکری جمع نموده آهنگ حرب شاهرخ بهادر نمود و در حدود ولایت جام با سلطان شاهرخ بهادر مصاف داد و شکست یافت و کان ذلك فی شهور

سنة تسع و ثمانمائه، حکایت کنند که سلطان عمر بوقت آنکه بحرب شاه‌رخ بهادر میرفت در اسلامیّهٔ طوس بزیارت شیخ العارف قدوة المحقّقین شیخ محیی الدین الغزّالی الطوسی قدّس سرّه رفت و گفت شیخا از شما التماس میکنم که فاتحهٔ در کار من کنید تا خدای جلّ و علا مرا بر شاهرخ ظفر دهد، شیخ در جواب فرمود که ای شاه‌زاده من این کار هرگز نکنم زیرا که شاه رخ مردی عادل و خدای ترس است و تو بی باك و متهوّر و نیز او ترا بجای پدرست شکست او طلبیدن و ظفر و فتح تو خواستن از طریقت و شریعت دورست و من خود هرگز این نکنم، شاهزاده عمر از شیخ رنجیده شد و بخشم درو نگریست و گفت ای شیخ مرا چون می بینی، گفت ترا مخلوقی می بینم بقوّت از همه کمتر و بجهل از همه بیشتر و بمرگ با همه برابر و بقیامت از همه کهتر، شاه زاده میخواست تا شیخ‌را ایذا رساند، اندیشه کرد که کاری که از ایذای او بزرگترست در پیش دارم، اگر خدا مرا فتح داد بقین دانم که همّت درویشان اثر ندارد چراکه کار بعکس افتاد و اگر شکسته شدم پس از راستی که گفته چرا رنجیده شوم، برخاست و از پیش شیخ بیرون شد، اصحاب و مریدان شیخ گفتند شیخا اگر این مردرا خدا فتح دهد ما در خراسان نتوانیم بودن، شیخ فرمود که رضای خدا از خراسان افزون باشد بلکه از هژده هزار عالم، اگر در خراسان نتوانیم بودن در عراق باشیم امّا از مکاره ربا و سخط خدا نتوان گریخت، خوشا وقتی که مشایخ طریقت با سلاطین کلمهٔ حقّ بدین منوال میگفته‌اند و اندیشه نمی کرده اند بخلاف این روزگار که باب نصیحت و کلمهٔ حقّ بکلّی مسدود شده،

---

(۹) ذکر ملك الشعراء مولانا بدر شیروانی نوّر الله مرقده و مضجعه،

مرد خوشگوی و نادره جوی بوده و در شیروان و مضافات آن سالها سر آمد طایفهٔ شعرا بوده و مولانا محمّد کاتبی از خراسان چون بشیروان افتاد

میان او و مولانا بدر مشاعره و معارضه دست داد و مولانا کاتبی در حقّ بدر این قطعه برین منوال میفرماید، قطعه

لقب کاتبی دارم ای بدر امّا • محمّد رسید اسم از آسمانم
مرا نام باشد محمّد تو بدری • بانگشت سبّابهات بر درانم

و این مطلع بدرراست، مطلع

مستانه ز مرغ دل من ساز کبابی • وز دیدهٔ گریان منش زن نمك آبی

بعضی سخنان مولانا بدررا از اشعار مولانا کاتبی افضل میدانند و اعتقاد اهل سمرقند خلاف این است،

(۱۰) ذکر قدوة الفضلاء زبدة العرفاء مولانا شرف الدّین علی یزدی رحمة الله علیه،

فضیلت او از شرح مستغنی است در فنون علم مشار الیه بوده است و با وجود فضل و علم از مشرب فقر با نصیب است و در تهذیب اخلاق و صفای ظاهر و باطن زینت یافته و بسی با عارفان و محقّقان صحبت داشته و استفاده نموده و مؤلّفات او در اکثر علوم مشهورست خصوصًا در علم معمّا که درین طریق صاحب فنّ است و جهت تبرّك از اشعار مولانا قطعهٔ درین تذکره واجب بود ثبت نمودن، قطعه

اگر ابلق دهر در زین کشی • و گر خنگ چرخت جنیبت کشد
و گر روضهٔ عیشت از خرّمی • خط نسخ بر ذکر جنّت کشد
مشو غرّه کین دور دون ناگهت • قلم بر سر حرف دولت کشد
جهان بارهٔ غرو بکران ظلم • درین تنگ میدان بنوبت کشد
گهت بر نشاند بتخت مراد • گهت زیر پالان نکبت کشد
زمانه چو بادست و باد از نخست • نقاب از رخ گل بعزّت کشد
پس از هفتهٔ در میان چمن • تنش‌را بخاك مذلّت کشد

دهد مرغ‌را دانه صیّاد جلد • پسش در خم دام حیلت کشد
چه آن کس که در بزم شادی و بخت • می صاف از جام عشرت کشد
چه آن کس که در کنج دیوار درد • خمار غم و درد و محنت کشد
سر انجام دست اجل هر دورا • دوان تا سر کوی رحلت کشد
مبیناد کحل سعادت بچشم • که در چشم دل میل غفلت کشد
خلاصش ز دام مشقّت مباد • که از بهر دنیا مشقّت کشد
بیاسای اگر بهره‌مندی ز عقل • که نادان بیهوده زحمت کشد
هر آن کس که در سایه بان رضاست • عجب گر ز خورشید منّت کشد
کسی یافت عزّت که بگسست امید • رجا پیشه تا چار ذلّت کشد
خوشا شیر مردی که پای وقار • شرف وش بدامان همّت کشد

و بروزگار شاهزاده ابراهیم سلطان بن شاه رخ بهادر جناب مولانا شرف الدین علی یزدی در عراق و فارس مرجع فضلاء و اکابر بوده و شاهزادهٔ مشار الیه همواره طالب صحبت شریف آن بزرگوار می بوده و اعتقادی عظیم نسبت بمولانا داشته و از مولانا التماس نمود تا تاریخ و مقامات صاحب قرانی تیموری‌را بقید عبارت در آورد و مولانا شرف بوقت پیری بالتماس شاهزاده آن کتاب‌را تالیف نمود و بظفر نامه موسوم ساخت و فضلاء متّفق اند که در آن تاریخ مولانا داد فصاحت و بلاغت داده‌است و آل و احفاد و ذریّت صاحب قرانی‌را تا دامن قیامت بسعی پسندیدهٔ آن بزرگوار نام و مآثر باقی است و الحقّ صاف‌تر از آن تاریخ از فضلاء هیچ کس ننوشته اگرچه پرکارتر نوشته اند امّا طرفه مجموعه ایست ظفرنامه و از تکلّفات زاید دور و بطبایع نزدیك، گویند که در مدّت چهار سال مولانا روزگار صرف نمود تا آن تاریخ باتمام پیوست و ابراهیم سلطان نیز مبالغی اموال صرف کرد و تاریخی که بخشیان و روزنامه‌جیان در روزگار امیر بزرگ ضبط نموده بودند از خزاین سلاطین از ممالك جمع می نموده و از بعضی مردمان عدل و معمّر که بروزگار صاحب قرانی کفیل

مهامّ سلطانی بودند و بر قول ایشان اعتماد بود تفحّص و تحقیق می نمود و حضرت حقّ سبحانه و تعالی توفیق رفیق گردانید و آن تاریخ مبارك بر نهج صدق و راستی باتمام پیوست، امّا شاهزاده ابراهیم سلطان بن شاه رخ سلطان در رجب المرجّب سنة تسع عشر و ثمانمائه بسلطنت فارس موسوم گشت و بر تخت پادشاهی جلوس نمود، پادشاه زادهٔ هنرمند و هنرپرور و مستعدّ بوده و در رسوم مملکت داری مشار الیه و دین دار بود و در مدح آن شاهزاده مولانا شرف الدین علی طاب ثراه و جعل الجنّة مثواه میفرماید

بیت

در آن روزی که قسمت می نمودند * دو ابراهیمرا بخشش فزودند
از آن یك گشت آذررا شکستی * وزین یك دین احمدرا درستی

و شاهزاده ابراهیم بروزگار پدر بفضل و استعداد شهرهٔ اقالیم بود، فراستی دلکشا و کیاستی رعنا داشت، مشهورست که دفاتر فارس بخطّ مبارك خود نوشته بود و در زیبائیِ خطّ بغایتی بود که نقل خطّ قبلة الکُتّاب یاقوت المستعصمی نمودی و فرستادی و فروختی و از ناقدان بصیر هیچ کس فرق نیارستی کردن و الیوم کتابها که بر عمارات و مساجد و مدارس فارس نوشته باقیست و درجها و تعلیمها که مزیّن بخطّ شریف اوست بین الکُتّاب الیوم موجودست، امّا درعنفوان شباب آن شاه کامیاب بامراض مزمنه مبتلا گردید و روزگار غدّار و گردون نا هموار بروزنامهٔ حیات آن شاهزادهٔ عالی مقدار رقم فنا کشید و بتاریخ سنة اربع و ثلثین و ثمانمائه سمند حیات از میدان جهان جهانید و طوطیِ روح پر فتوح خودرا از تنگ این تنگ قفس وا رهانید،

بیت

رفت او و ماند اندر دور گیتی یادگار
لطف خطّ و لطف طبع او بروی روزگار

(۱۱) ذکر مولانا علی دُرْدُزْد استرابادی رحمة الله علیه،

مرد نیکو سخن و خوش محاوره و زیبا طبع بوده و در خطهٔ ساری و آمل و دار المرز سخن او آوازه داشت و از اقران مولانا کاتبی است و چون ساده گوی بوده بــه مطلعی و رباعی از دیوان او قناعت نمودن نیك نمود،

مطلع

فریاد ما ز دست نگار نقاره‌چیست
با ما چو رای جنگ ندارد نقاره چیست

و در طاعون عام که در حدود استراباد در شهور سنة اربعین و ثمانمائه واقع شده بود منکوحهٔ او وفات کرد و در مرثیهٔ او این رباعی فرمود،

رباعی

زین واقعه چون دل بدو نیم است مرا * از مردن خویشتن چه بیم است مرا
گم شد صدفی چنین بدُرْدُزدئ من * دُرّی دو سه در خانه یتیم است مرا

(۱۲) ذکر قدوة الفضلاء و أُسْوَة الشعراء مولانا محمّد کاتبی نوّر الله مرقده،

هدایت ازلی در شیوهٔ سخن گذاری مساعد طبع فیّاض او بوده که از بحر معانی چندین لآلئ خسروانی از رشحات کلك گوهربار او ترشّح یافته، ذَلِكَ فَضْلُ ٱللَّهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَآءُ، معانئ غریبه صید دام او شده و توسن تند نکته‌دانی طبع شریف اورا رام گردیده، با وجود لطافت طبع و سخن وری مذاق اورا جامی از خمخانهٔ عرفان چشانیده اند بلکه از لای وادئ فقر بسرحدّ یقینش رسانیده، نام و شهرت دنیا در نظر همّتش خسّی نمودی و شاعر طامع بنزد او ناکسی بودی و شاهد این حال در تجنیسات دهباب بقلم دُرَر نثار رسیده بدین منوال،

ابیات

شاعر آیــد نــام تو سنجر کند * تا قماش و سیم و توسن جر کند
رو حدیث بی ریارا مدح گوی * خاك ره بر فرق مرد مدح گوی

نام مولانا کاتبی محمّد است ابن عبد الله و مولد و منشای او قریهٔ طرق وراوش بوده که آن موضع از اعمال ترشیز است و ما بین نیشابور و ترشیز واقع شده است و کاتبی در ابتدای حال به نیشابور آمده و از مولانا سیمی خط تعلیم گرفتی و کاتبی خوش نویس شد و وجه تخلّص کاتبی بدآن جهت تواند بود و در علم شعر نیز وقوف یافت و غزلهای مصنوع و مطبوع گفتی و مولانا سیمی از آنجا که شیوهٔ ابنای روزگارست بروزگار او حاسد شده برو دل گران گردید و بعداوت او بر خاست، مولانا کاتبی بفراست آن گرانی‌را در یافت و از نیشابور قصد دار السلطنهٔ هرات نمود و همواره بی تعیّن و تکلّف گردیدی و بشعر و شاعری مشغول بودی اگرچه استحقاق تصدّر داشت امّا در صفّ نعال ظرفاء بسر میبرد، سلطان بایسنغر میرزا اورا جواب قصیدهٔ خلّاق المعانی کمال الدین اسمعیل اصفهانی فرمود که مطلع آن قصیده این است، مطلع

سزد که تاجور آید ببوستان نرگس
که هست در چمن و باغ مرزبان نرگس

و او جواب کمال‌را در حدّ کمال بیان کرده همانا اقران و اکفا از حسد قدم از جادهٔ انصاف بیرون نهاده سخن اورا وزنی ننهاده اند، ازین ضجرت و ملامت بخواندن ابیات ظهیر متسلّی گشت، ابیات

هنر نهفته چو عنقا بماند ز آنکه نماند
کسی که باز شناسد همای‌را از خاد
هزار بیت بگفتم که آب از آن بچکید
که جز ز دیده دگر آبم از کسی نکشاد
هزار دامن گوهر نثارشان کردم
که هیچ کس شَبَهٔ در کنار من ننهاد

و از دل ماندگی سفر اختیار کرد و بجانب استراباد و گیلان و از آنجا بدار الملك شیروان افتاد، ملك زادهٔ اعظم امیر شیخ ابراهیم شیروانی تغمّده

الله بغفرانه اورا نگاه داشت و تربیتی کلّی فرمودی و زر دادی و او از غایت نا پروائی بکار دنیا در اندك فرصتی آن مال‌را بر انداختی و تلف ساختی، گویند که امیر شیخ ابراهیم صلهٔ قصیدهٔ ردیف گُل که من بعد آن قصیده بنام نوشته خواهد شد مولانا کاتبی‌را ده هزار دینار شیروانی کرم نمود و او در کاروان سرای شماخی بیکماه آن نقدرا پریشان ساخت و بشعراء و ظرفاء می بخشید و بفقراء و صلحاء قسمت می نمود و بعضی نیز ازو می دزدیدند، روزی خادم‌را فرمود تا طبخی کند، از جملهٔ آن نقد بهای یك من آرد موجود نبود، این قطعه فرمود، قطعه

مطبخی‌را دی طلب کردم که بغرائی پزد
تا شود ز آن آش کار ما و مهمان ساخته
گفت لحم و دنبه گر یابم که خواهد داد آرد
گفتم آن کو آسیای چرخ گردان ساخته

بعضی از احباب و مصاحبان اورا ملامت نمودند که پادشاهی درین نزدیکی ترا ده هزار دینار داده باشد و تو اکنون بهای یك من آرد نداری، مبادا که سلطان ازین طور منکر تو گردد، مولانا کاتبی فرمود که اگر من بدین مال تحویل دار و خازن شاهم جواب محاسبهٔ او بگویم و الّا او احسانی بمن نمود که یك تن بودم و من بهزار تن آن مال‌را قسمت نمودم، هرگاه که آن احسان از من باز خواهد من نیز بدان کس حواله نمایم که مستحقّان‌را بمن دلالت کرده و این بیت بر مصاحبان خواند و گفت ای احباب بیت

زر از برای خرج کند سکّه دار پهن * بد بخت مردکی که ورا گرد می کند

ای دوستان شما غم گنجینهٔ شیروان شاه مخورید که بدین تهی نخواهد شد و نیز غم من هم ندارید و بر مفلسیٔ من دلتنگ مباشید که گنج معانی من همراه دارم و از مایهٔ مروّت مفلس نخواهم بود، و بعد از آن مولانا کاتبی از دیار شیروان بملك آذربایجان افتاد و در مدح اسکندر بن قرا یوسف

قصیدهٔ غرّا انشا کرد و آن ترکان جلف بغور سخن او نرسید و بدو زیاده التفات و احسانی نفرمود، از تراکمه و اسکندر ملول شده این قطعه در حقّ اسکندر بن قرا یوسف ترکمان گوید، هجو

زن و فرزند ترکمان‌را گاد . همچو مادر سکندر بد رای
آنچه ناگاده مانده بود از وی . داد گادن بلشکر چغتای

و از تبریز عزیمت اصفهان نموده بصحبت شریف مفخر الفضلاء و المحققین خواجه صاین الدین ترکه علیه الرحمة مشرّف شد و در علم تصوّف پیش خواجه رساله‌ها گذرانید و تربیتها یافت و شناخت و کسب و کمال حاصل ساخت و از دنیا و ما فیها معرض شد و باجازت آن بزرگ دیگر بار عازم دار المرز گشت و از سخنان او بوی فقر و نسیم فنا بدماغ خستگان طلب و عنا میرسد و من نتایج طبعه غزل

ای خوش آن روز که از ننگ تن و جان برهم
هر تعلّق که بجز عشق بود ز آن برهم
درد سر تا بکی و زحمت سامان تا چند
ترک سر گیرم و از زحمت سامان برهم
برو ای رشتهٔ جان سوزن عیسی بکف آر
تا بدوزم دل و از چاك گریبان برهم
رسته‌ام از بد و از نیك مرا قیدی نیست
جز نکویان و نخواهم که از ایشان برهم
کاتبی نیست خیالات جهان جز خوابی
نالهٔ کن که ازین خوابِ پریشان برهم

و انصاف آن است که در اقسام سخن وری کاتبی صاحب فضل است و درین تذکره واجب نمود از قصاید و غزلیّات او ثبت نمودن تا خود نموداری باشد این قصیدهٔ مبارکه از نتایج طبع فیّاض اوست نوّر مرقده،

قصیده

باز با صد برگ آمد جانب گلزار گل
همچو نرگس گشت منظور اولو الابصار گل
آب گل‌را شیشه از قندیل عرش اولی که هست
شبنم باغ جمال احمد مختار گل
گاه پوشد سرخ گاهی سبز در فصل ربیع
چون گل و شمشاد باغ حیدر کرّار گل
بهر عزل عامل منصوب و نصب نامیه
گل تمغائیست از سلطان دریا بار گل
می رباید گل بعیّاری ز بلبل نقد صبر
سرخ عیّاریست پنداری زهی عیّار گل
بیضه‌ها آورد بلبل چشم گل چون سرخ دید
تا کند آن نرگس بیماررا تیمار گل
در خسوفی کاش بودی بسته دست ماهتاب
تا ندیدی داغهای سرخ بر رخسار گل
در چمن هر برگ گل روی عزیزی دیگرست
ای عزیز من روا نبود که داری خوار گل
خشتی از فیروزه دارد خشتی از یاقوت سرخ
همچو قصر خسرو خوش خلق نیکوکار گل
دوش بلبل این غزل میخواند از سرو بلند
غرق شبنم شد بگلشن زآب این اشعار گل
کای دهانت غنچه و خط سبزه و رخسار گل
سنبلت‌را دوست نرگس لاله‌ات‌را یار گل
از پر سوفار تیرت هست ترکی عشوه ساز
کو زده پر بر سر از شوخی و بر دستار گل

بر سر کوی تو بی بال و پرم تـا رفتـهٔ
باغ بلبل‌را قفس باشـد چو بندد بـار گل
زخم رخسارم بدور چشم مستت دور نیست
جز گلِ مَی نشکفد در گلشن خمّار گل
پای چون گل می نهی در باغ بر روی سمن
ز آن همی ترسم کـه یابد از سمن آزار گل
ای صبا نقش قدمهای سگ کویش مروب
خار راه مـا مگرد و بهر مـا بگذار گل
گشت گلشن همچو باغ از نو بهار عدل شـاه
تـا درد چون غنچه از هم پردهٔ پندار گل
کعبـهٔ دین شاه ابراهیم کانـدر بادیـه
از نسیم خلق او آرد مغیلان بـار گل
ای موالید از نبات بـاغ قدرت یك سه برگ
وی عناصر از گلستان جلالت چار گل
وصف خلقت گر کند افسونگری افسون مار
مار شاخ گل شود ز افسون و نقش مار گل
در زمان نو بهـار عدل و ابر رحمتت
باغ‌را از خار پر چین شد در و دیوار گل
حاسدت گر پا نهد بر روی گل در گلستان
سازدش از ریزه های شیشـه پای افگـار گل
زهره ابریشم دهـد از چنگ تـا دوزد سهیل
بازداران ترا بر بهلـهٔ بلغـار گل
تیر عدلت‌راست بر رغم کمان چرخ تیر
خار پیگـان غنچـه پر بلبل و سوفار گل

هر نفس دست صبا دانی ورق گردان چراست
وصف خلقت همچو بلبل میکنـد تکرار گل
کاتبی در باغ وصف گلشن خلقت نوشت
شد دواتش لاله و خط سنبل و طومار گل
خسروا بهر وشاق بکر گوهر بـار نظم
کرده‌ام منظوم همچون گوهر شهوار گل
خار این گلزارم و آورده ام رنگین گلی
نیست آوردن عجب شاهـا بهار از خارگل
کلك من آورد همچون شاخ گل گلهای تر
بلکه شاخ گل نیارد بـار این مقدار گل
چون زنـد گلبانگ بر الفاظ رنگین معنیم
هست گویـا بلبلی کوراست در منقار گل
معنیٔ رنگین و نازك بین در ابیات بلنـد
اینچنین پیونـد کم گیرد باسفیـدار گل
نو بهار نظم من قـایم مقام گـل بسست
همچو دی از باغ اکنون گو پس هر خار گل
همچو عطّار از گلستان نشابورم ولی
خـار صحرای نشابورم من و عطّار گل
بیش ازین آهوست خواندن قصّهٔ گل بر خطا
ز آنکـه تصدیع آورد چون نافـهٔ تاتار گل
روزگاری بـاد عمرت‌را چنان بـا امتـداد
هر ربیعی از فصولش آورد صـد بار گل

(و من واردانه سقی الله روضته،)

دیدم بخرابات سحرگـه من مخمور
خورشید قدح پیش مهی بر طبقی نور

سلطان خرابات بدوران شـده نزدیك
نزدیك نشینان حرم صف زده از دور
عیسی نفسی بود در آن مجلس تجریـد
بگرفت مرا دست کـه ای عاشق مهجور
از گوش بکش پنبهٔ غفلت چو صراحی
تسبیح شنو از دل هر دانـهٔ انگور
در حشر کـه بی نور شود مشعل خورشید
روشن شود آتشکـدهٔ مـا ز دم صور
منشور من ای کاتبی از عرش نوشتنـد
اینك قلم و لوح گواه خط منشور

(و له ایضًا للّه درّ قائله)

روز وصل آمد که مجستم نشانش سالها
غم کجا خواهد شدن ای من ضمانش سالها
شد بَدَل هجران بوصل و داغ غم دارم هنوز
زخم بـه گردد ولی ماند نشانش سالها
هر عزیزی کو براه کعبـه زد طبل فنـا
شـد نظرگـاه عزیزان استخوانش سالها
کی شوند از لعل ساقی سبز سرمستان عشق
گر شراب اینست نوشیدن توانش سالها
آبرو داریم ازو ای کاتبی پاینـده بـاد
بر سر مـا سایـهٔ سرو روانش سالها

(و له ایضًا من واردانه)

هزار آتش جان سوز در دلم پیداست
اگر نه لشکر عشق آمد این چه آتشهاست

برون ز کون و مکان عشق‌را بسی سخن است
کجاست گوش حریفان و این سخن ز کجاست
ز شهر عقل بصحرای عشق منزل گیر
کـه شیر چرخ سگ آهوان این صحراست
برون مرو ز سراپردهٔ فلك ای مـاه
مراد خواه که سلطان درون پرده سراست
شهید میکـده چون شمع سالهـا سر خویش
فگنـده دیـد بتیغ و هنوز بر سر پاست
پُرست کون و مکان از صدای نغمهٔ عشق
بپرس کاتبی از کلك خویش کین چه صداست

لطایف و اشعار مولانا کاتبی زیاده از آن است که این تذکره تحمّل آن تواند کرد و در مناقب و مدایح ملوك قصاید غرّا دارد و مشهور و بین الفضلاء مذکورست و بار دویم رخت از عراق عجم بدیار طبرستان و دار المرز کشید و در شهر استراباد اقامت نمود، بزرگان و حکّام آن دیار بدو خوش بودند و در هنگام فراغت و انزوا بجواب خمسهٔ شیخ نظامی مشغول بوده چنانچه مشهورست که اکثر کتاب مخزن الاسراررا جواب گفته بر وجهی کـه پسندیدهٔ اکابرست امّا بروزگار فضل و اکتساب گردون ستمکار قصد ودیعت حیات او نمود و در وبای عام که در اطراف در شهور سنة تسع وثلثین و ثمانمائه واقع بود آن فاضل غریب مظلوم در استراباد دعوت حقّ‌را لبیك اجابت گفت و ازین بیشهٔ پر اندیشهٔ جهان رمید و بمرغزار فرح بخش جنان رسید رحمة اللّه علیه و در وبا و حدّت طاعون این قطعه فرمود، قطعه

ز آتش قهر وبـا گردید ناگاهان خراب
استرآبادی که خاکش بود خوش بوتر ز مشك

و اندرو از پیر و برنـا هیچ تن باقی نمانـد
آتش اندر بیشه چون افتد نه تر ماند نه خشك

و مرقد منوّر مولانا کاتبی در خطهٔ استراباد است در بیرون مزار متبرّك امام زادهٔ معصوم که موسوم است بنه گوران و بعد غزلیّات و مقطّعات و قصاید اورا چندین نسخهٔ مثنویست مثل مجمع البحرین و ده باب تجنیسات و حسن و عشق و ناظر و منظور و بهرام و گل اندام و غیر ذلك، امّا نسب اسکندر او پسر قرا یوسف است و او ولـد قرا محمّد و اصل ایشان از جبال غازفرد است من اقصای ترکستان و بعهد قدیم بآذربایجان و بدلیس افتاده‌اند و مردم صحرا نشین بوده‌اند، سلطان اویس جلایر ایشان‌را گله‌بانی و چوبانی فرمود و قرا محمّد بر ولد او سلطان احمد بغداد خروج کرد و تبریزرا بگرفت و باز از سلطان احمد منهزم شد و سلطان احمد از سر تراکمه در صحرای خوی منارهٔ ساخت و قرا یوسف آن منار‌ه‌را خراب کرد و سرهای اقربارا دفن فرمود و بجای آن لنکری بنا فرمود و سلطان احمد بر دست قرا یوسف کشته شد و او نیز استیلا یافت و حضرت صاحب قران امیر تیمور گورگان قرا محمّد و قرا یوسف‌را بارها از آذربایجان و مضافات رانده و بروم گریخته‌اند و تا تیغ آبدار صاحب قرانی در میان بود آتش فتنهٔ آن مخاذیل مشتعل نمیشد و همواره منکوب و گریزان بجانب شام و روم می بودند امّا بعد از وفات صاحب قرانی باز قرا یوسف فتنه ظاهر کرد و بنوعی که ذکر رفت امیرانشاه گورگان‌را بشهادت رسانید، سلطان عادل شاه رخ بهادر بدفع و منع او مشغول گشت و او در حین خصومت وفات یافت و بعد ازو اسکندر ولد او رایت سلطنت بی استحقاق بر افراخت و بعد از آنکه پدرش بمرد جلادت و مردانگی تا حدّی بجای آورد که وهم نکرده با شاهرخ سلطان مصاف داد و میمنه و میسرهٔ شاهرخ‌را شکست امّا حقّ بر باطل غلبه کرد و بآخر مخذول و شکسته شد و بجانب روم گریخت و کان ذلك فی یوم

الاربعا تاسع عشرین من شهر رجب المرجّب سنة اربع و عشرین و ثمانمائه و شاهرخ سلطان هر چند مملکت آذربایجان‌را باولاد و امرای بزرگ عرض کرد از ترس اسکندر قرایوسف همکنان آنرا قبول نکردند بالضّرورة آن مملکت‌را باز بی سامان گذاشته بدار الملك اصلی معاودت نمود و عزیزی این بیت مناسب آن حال میفرماید، بیت

سکندر لشکر مارا زد و جست ٭ شه ما مملکت بگرفت و بگریخت

القصّه میان شاه رخ سلطان و اولاد قرا یوسف و تراکمه سالها خصومت باقی بود و بعد از آن دو نوبت دیگر شاه رخ بهادر لشکر گران سنگ بر سر تراکمه کشید و آخر الامر در شهور سنة تسع و ثلثین و ثمانمائه اسکندر بکلّی منکوب و ضعیف شده التجا بقلعهٔ النجق که از حوالیٔ نخجوان است برد و سلطان شاهرخ جهانشاه بن قرا یوسف‌را بر آذربایجان امیر ساخت و فرمود تا محاصرهٔ قلعهٔ النجق نماید و اسکندررا ولـد او قباد نام بسبب آنکه بر قماری پدر عاشق بوده در شب باتّفاق آن کنیزك بخنجر هلاك ساخت و شرّ اورا کفایت نمود و ملك آذربایجان بحکم و یرلیغ شاهرخی بر جهانشاه بسلطنت قرار گرفت و حالات جهانشاه و اولاد او بعد ازین خواهد امد در محلّ خود ان شاء اللّه تعالی،

(۱۴) ذکر مفخر الفضلاء خواجه علی شهاب ترشیزی رحمة اللّه علیه،

مرد صاحب فضل بود و در علوم صاحب وقوف و میان اکابر و اشراف حرمتی داشت و بروزگار خود بخراسان یکی از مستعدّان او بود و میان او و شیخ عارف آذری مشاعره و مناظره افتاد و شیخ این قطعه بدو نوشت، قطعه

سر دفتر ارباب هنر خواجـه علی ٭ ای آنکه ترا لطف طبیعت ازلیست
تو خواه مرا پسند و خواهی مپسند ٭ داند همه کس که حمزه استاد علیست

و نام بندگی شیخ آذری حمزه بود و مولانا علی شهاب این رباعی در

جواب میگوید،
رباعی

ای حمزه بدان که عرش حق جای علیست
بر کتف رسول از شرف پای علیست
استاد علیست حمزه در جنگ ولی
صد حمزه بعلم و فضل لالای علیست

هر چند مولانا علی این رباعی‌را مستعدّانه فرموده و در منقبت و شرف حضرت شاه ولایت است امّا کنایةً بشرکت اسم بخود این شرف درین محلّ مضاف نمودن از حرمت دور می نماید و نیز علم و فضل خودرا فضلا خود مُعَرِّف نبوده‌اند،

بیت

چه حاجت بگفتن که زر مغربیست ٭ محک در میان است گوید که چیست

و این قصیدهٔ مولانا علی شهاب‌راست در مدح محمّد جوکی میرزا، قصیده

چو پرده از رخ چون آفتاب بر داری
بجان و دل کندت مشتری خریداری
کمند زلف چو بر بام آسمان فگنی
ستاره‌را بزمین بوس خویشتن آری
غلام غمزهٔ خونریز و چشم جادویت
جهان بشعبده بازی فلک بخونخواری
فرو فشان خم آن زلف‌را که توبه کند
سحر ز نافه کشائی صبا ز عطّاری
ببزم عشق توام دست مجلسیست که آن
بخون دل بهم آورده ام بدشواری
طبق صحیفهٔ رخسار و جرعه دان دل تنگ
قنینه دیده و باده سرشك گلناری
جفا و جور تو ز اندازه در گذشت مگر
ز روزگار در آموختی جفا کاری

ز دوستان بنصیحت شنو که لایق نیست
چو دشمنان ز تو مه چهره این ستمکاری
اگر بحضرت خسرو رسد شکایت من
تو این جفا که کنون میکنی کجا یاری
خدایگان جهان تاج بخش روی زمین
که هست ثانیٔ جمشید در جهانداری
جم ستاره چشم پادشاه ملك عجم
جهان لطف و کرم عالم نکوکاری
خدیو ملك محمّد ستوده جوکی شاه
که ختم گشت برو منصب جهان داری
شهی که جمله اقالیم معترف شده‌اند
که ختم گشت برو سروری و سالاری
مهندسان قضا این مغاك خاکی‌را
ز عدل شامل او میکنند معماری
کلاه دولتش از فرق خسروان جهان
ربود افسر شاهی و تاج جبّاری
ایا شهی که اگر چرخ رتبی طلبد
ورای پایهٔ جاهت ز قدر نگذاری
سپهر برق عنان با براق نهضت تو
بخیره خیره برد لنگیش برهواری
سم سمند ترا از هلال زیبد نعل
روا بود که کواکب کنند مسماری
درون پردهٔ کان و صمیم خاره سیم
زر از نهیب کف جود تست متواری

هزار نقش مروّت بخامهٔ انعام
تو بر صحیفهٔ حاجات خلق بنگاری
بدرگه تو ز حدّ خطا و چین و چگل
هزار ترك کمر بسته‌اند بلغاری
جهان پناه شها شعر بندهٔ خودرا
ز جنس این سخنان ضعیف نشماری
دبیر چرخ چو اشعار من کند تحریر
بجان کند ورق آسمانش طوماری
همیشه تا که سر زلف دلبران ماند
گهی بعنبر و گاهی بمشك تاتاری
ممهّد از تو بعالم قواعد نیکی
مشیّد از تو بگیتی رسوم سرداری

حکایت کنند که مولانا علی همراه موکب ظفر پیکر سلطان جوکی بولایت قندهار افتاد و شهزادهٔ مشار الیه مولانارا در رکاب خانه بجنب خود وثاقی معیّن فرموده بود، شبی پادشاه زادهٔ مذکور از فرط اشتیاق بمستقرّ سلطنت این بیت میخواند،

بیت

کنون که باد صبا مشکبار میگذرد • دریغ عمر که بی روی یار میگذرد

مولانا فی الحال پیش سلطان دوید و گفت ای شاه عالم این بیت نه چنین است، شاهزاده گفت پس چگونه‌است، گفت

کنون که باد صبا مشکبار میگذرد • دریغ عمر که در قندهار میگذرد

شهزاده گفت واقعا همچنین است و عنقریب کوچ کرده مایل بتخت هراة شد و همکنان از شدّت هوای عفین این محنت آباد مستخلص شدند، امّا پادشاه زادهٔ کامکار محمّد جوکی بهادر بن شاهرخ سلطان پادشاه زادهٔ مردانه و صاحب تمکین و خردمند و بزرگ منش بود و پدررا دایما بحال

او نظر عنایت شامل بوده و در سِرّ میخواست تا بولی عهدی اورا مفوّض سازد امّا برای مصلحتها ظاهر نمیکرد و آن شاهزادهٔ کامکار همواره بقوانین سلطنت مشغول می بود و در تیر اندازی و هنر کمانداری این بیت شامل حال ویست که عزیزی گفته،

بیت

تیر تو چه مرغیست که چون دانه رباید
خال از رخ زنگی بشب تیرهٔ ظلما

حکایت کنند که بعهد شاهرخ سلطان چنان اتّفاق افتاد که چهار رسول از جانب سلاطین اطراف بدرگاه شاهرخی اجتماع کردند یکی از ملك روم یکی از ملك شام یکی از ملك هرمز و یکی از ملك شیروان، روز عید این چهار رسول حاضر شدند و پادشاه بعزم عیدگاه سوار شد و پیش از ادای سنّت عید بتماشای دارکدو مترصّد بایستاد و فوج فوج امیرزادگان و تیر اندازان و جوانان نامدار که بنوك پیکان و خدنگ جان ستان عقدهٔ جوزای فلك کشودندی و بضرب سهام عقاب نشان پر از نَسْرَیْن آسمان ربودندی بمیدان در آمدندی تا حدّی که تازیان تیزرو همچون بخت نامساعد مُدْبِران از کار فرو ماندند و پیکان سیمین ساق تیر آور همچو پیکان بر زمین نشستند،

بیت

هیچ کس بر خلاف تقدیری • از قضا بر هدف نزد تیری

علم خسرو سیارگان بلند شد و ترك سنّت نا پسندیده می نمود، پادشاه اسلام‌را ناموس ملك دامن گیر دولت بود، بانگ بر شاهزاده جوکی زد که در آی، آن شاهزادهٔ جوان بخت کمان سخت جلوه ساز تیر انداز سمند خوش گام مرصّع لجام‌را بر انگیخت،

بیت

تیر اوّل ز شصت زهگیرش • بر کدو زد که دو شد از تیرش

نفیر از نقّاره خانه بر آمد و آواز کمانداران ز هر گوشه بچرخ عالی رسید و پادشاه روی زمین ازین بهجت و خُرّمی همچو حلوای عید لب شیرین کرده بوسه‌های بعیدی بر ابروان مقوّس آن خلاصهٔ چرخ مقرنس داد و مناسب

حال این بیت بر خواند ، بیت

ای بمحراب دو ابرو قبلهٔ مقصود من
در سجود نست دایم روی گرد آلود من

و ولایت ختلان‌را که از اعاظم امّهات بلاد هیاطله‌است بشهزاده جوکی میرزا بهادر بخشید و مقرّر شد که از نه اسپ که پیش کش بدرگاه شاه رخی آورند یك سر اسپ شاهزاده جوکی‌را باشد با زین مرصّع بلعل و فیروزه و کان ذلك فی شهور سنة ثلث و ثلثین و ثمانمائه و الیوم آثار و امثال کـه از آن پادشاه زادهٔ ذی قدر عالی مقدار یادگار مانـده در پای تخت هراة و غیره نزد کمانداران و تیر اندازان مرتبه و درجهٔ عالی دارد، از شیوهٔ بد مهریٔ روزگار نا فرجام و از جور و ظلم شهور و ایّام آن پادشاه زادهٔ فلك مقام بروزگار جمال و جوانی بامراض مزمنه مبتلا شد و چند گاه صاحب فراش بود و از ملالت مرض و اضطراب تبدیل مقام نموده از هرات بحدود سرخس نهضت فرمود و در شهور سنهٔ ثمان و اربعین و ثمانمائه بجوار رحمت ایزدی واصل گشت، چهل و سه سال عمر یافت و شهزادگان که از صلب مبارك آن حضرت پشت بـه پشت پناه آکابر روزگار بوده‌اند بیت

دو عین مملکت بی حقد و بی مکر ۔ محمّد قاسم و سلطان ابـا بکر

آفتاب اوج مملکت و سروری و کوکب افق صلاحیّت و صفدری بودند و بر عادت مستمرّ بساط بو قلمون فرزین کج رَو اجل‌را بدستیاری فلك فیل زور بقصد آن شاهزادگان شاهرخی بازی داد تا باندك فرصتی از اسپ مرادشان پیاده ساخته بشه مات فنا مقیّد مطمورهٔ مسطوره خاك گردانیـد ، بیت

عجب نیست از خاك اگر گل شگفت ۔ که چندین گل اندام در خاك خفت

شاهزاده محمّد قاسم برگ طبیعی رخت بدروازهٔ فنا بیرون برد امّا شاهزاده

ابا بکر بدست خدیعه و مکر میرزا الغ بیگ گرفتار شد و آن پادشاه زاده از صفای دل و اعتقاد درست باو پیوست و آخر الامر الغ بیگ گورگان از آنکه مردم ولایت و لشکری همچون ذرّه هواخواه آن خورشید فلك مهتری می بوده‌اند اندیشهٔ خلاف مردم نموده با وجود آنکه با او عهد موکّد ساخته و سوگند بغلاظ و شداد خورده از غایت غلظت و قساوت قلب با او قلبی نمود و در شهور سنة اثنی و خمسین و ثمانمائه در ارگ سمرقند بزندان گوك سرا آن سرو خرامان‌را ببوستان جنّة المأوی فرستاد و دوستکانی آن جرعه‌را کمتر از سال و نیم چشید، که کرد که نیافت و که کند که نخواهد یافت، گویند که این رباعی در وقت قتل ابا بکر سلطان پیش میرزا الغ بیگ گورگان فرستاد، رباعی

اوّل که مرا بدام خویش آوردی ۔ صد گونه وفا و مهر پیش آوردی
چون دانستی که دل گرفتار تو شد ۔ بیگـانگیٔ تمـام پیش آوردی

و سلطان الغ بیگ از کرده پشیمان گشت امّا سودی نداشت و انگشت تحیّر بدندان گزیدی و شبها ازین واقعه واویلا کنان گردیدی و گفتی، بیت

وقت در یاب بهر کار کـه سودی ندهد
نوش دارو که پس از مرگ بسهراب دهند

پردهٔ غفلت پیش چشم اهل روزگار حایل است و طبع ایشان بر ایذای بیگناهان مایل، خوشا وقت اهل دلی که از غرور و نخوت و پشیمانی و ندامت و خجلت عزیزان گذشته عبرت گیرد و بنور یقین و سرمهٔ تحقیق دیده‌را مکحّل سازد و عنان توسن نفس تیز گام محنت انجام‌را از دست دیوان هوا ستانیده بدست قضای خداوند سبحانه سپارد، صاحب اخبار طوال آورده است که امام شعبی گفت که من در قصر دار الامارهٔ کوفه پیش عبد الملك بن مروان نشسته بودم، ناگاه خلیفه روی بمن کرد و گفت ای استاد از آنچه دیدهٔ و از پیشینگان شنیدهٔ حکایتی مناسب حال بیان کن ، گفتم ای خلیفه حاجت بشنیده نباشد من بمعاینه درین قصر حالت

عجب دیده‌ام که اگر اجازت فرمائی حکایت کنم، گفت بگو، گفتم عبد الله بن زیادرا دیدم درین قصر نشسته و سر مبارك حسین بن علی علیهما السلام در طشتی پیش آن ملعون نهاده و مخفر مدّتی بر آن نگذشت مختار بن ابی عبیدهٔ ثقفی‌را نیز اینجا دیدم بشوکتی تمام نشسته و سر عبد الله در طشتی پیش او نهاده و بعد از اندك مدّتی مصعب بن زبیررا دیدم هم درین مکان بدولت قرار گرفته و سر مختار پیش او افتاده، امروز ای خلیفه ترا نشسته میبینم درین منزل و مشاهده میکنم و سر مصعب‌را اینك پیش تو می بینم، عبد الملك گفت عجب وحشت انگیز سخنی گفتی، گفت عجب عبرت آمیز سخنی گفتم و این بیت بر خواند، بیت

اِعْتَبِرْ يَا أَيُّهَا ٱلْمَغْرُورُ بِٱلْعُمْرِ ٱلْمَدِيد
أَيْنَ شَدَّادُ بْنُ عَادٍ صَاحِبُ ٱلْقَصْرِ ٱلْمَشِيد

عبد الملك ساعتی سر بتفکّر در پیش افگند و آه ندامت از درون سوزناك بر کشید و شعری گفت که مضمونش ازین بیت معلوم میشود، بیت

بنوبت می ستاند جان اجل هر روز یاربرا
در آن فکرم که این نوبت رسد روزی بجان من

---

(۱٤) ذکر شیخ عارف مفخر الملّة و الدین آذری روّح الله روحه،

تافت بر ارباب معنی نیّر اقبال او
شاهباز اوج بینش بود و همّت بال او

عارفی مجرّد و محقّق عالی همّت بود، بکار دنیا کم التفات نمودی و علی الدوام طالب صحبت اهل الله بودی، چهل سال بر سجّادهٔ طاعت بفقر و قناعت روز گذرانید و خاطر شریف‌را بنیل آرزوی نفس نرنجانید، در فضیلت و علوم ظاهر و باطن آراسته و در طریقت و مجاهدت صادق دم و راسخ قدم بود، و هو حمزة بن علی ملك الطوسی ثمّ البیهقی، والد شیخ آذری از جملهٔ سربداران بیهق بوده و نسب او بمعین صاحب الدعوة

احمد بن محمّد الزمجی الهاشمی المروزی تغمّده الله بغفرانه میرسد و پدر شیخ خواجه علی ملك بوقت سربداران در اسفراین صاحب اختیار بود و شیخ بهنگام جوانی بشعر و شاعری مشغول شد و شهرت یافت و همواره مدح سلاطین و امراء گفتی و در مدح شاهرخ سلطان این قصیده در طور لُغَز میفرماید، قصیده

چیست آن آبی که تخم فتنه بر می افگند
خسرو گردون ز سهم او سپر می افگند

و درین قصیده داد سخنوری داده و خواجه عبد القادر عودی بمعارضهٔ شیخ بر خاست و شیخ‌را در چند قصیدهٔ خواجه سلمان امتحان کردند، معارض شده جواب بر وجهی گفت که پسندیدهٔ اکابر بود و پادشاه اسلام بتعریف و تعظیم شیخ مشغول شد و اورا وعدهٔ حکم ملك الشعرائی فرمود، در اثنای آن حال نسیم فقر و عالم تحقیق بر ریاض خاطر عاطر او وزید و آفتاب جهان تاب فقر بر روزن کلبهٔ احزان او پرتوی انداخت، بیت

او در طلب حکومتی می فرسود ٭ حق سلطنت فقر بدو لطف نمود

قدم در کوی فقر و فنا نهاد و اسم و رسم و سود و زیان بباد فنا بر داد و بصحبت شریف شیخ الشیوخ قدوة العارفین شیخ محیی الدین الطوسی الغزّالی قدّس الله سرّه العزیز مشرّف شد و ازو اخذ طریقت نمود و کتب احادیث بخدمت شیخ گذرانید و در خدمت شیخ بزرگوار عزیمت حجّ اسلام نمود و شیخ محیی الدین در محروسهٔ حلب از دنیا رحلت نمود و بعد از آن شیخ آذری رجوع بسیّد نعمت الله قدّس سرّه نمود و مدّتی در خدمت سیّد بسلوك مشغول بود و از آن حضرت اجازت و خرقهٔ تبرّك دارد و بعد از ریاضت و مجاهدت و سلوك بسیاحت مشغول گشت و بسی اولیاء اللّه‌را در یافت و خدمت کرد و دو نوبت پیاده حجّ اسلام گذارد و مدّت یك سال در بیت الله الحرام مجاور شد و کتاب سعی الصفا در حرم بنوشت که آن کتاب مشتمل است بر کیفیّت مناسك حجّ و تاریخ

کعبهٔ معظّمه شرّفها اللّه تعالی و بعد از آن بدیار هند افتاد و چندگاه در آن دیار بسر برد، گویند کـه ملك هند سلطان احمد از جملـهٔ پادشاهان کُلْبرگه بود و شیخ آذری‌را پنجاه هزار درم انعام فرمود که بعبارت ایشان یك لك باشد و گویند بطریق جمل آن‌را مقرّر داشته‌اند و شیخ‌را فرمودنـد که جهت تعظیم و شکرانـه پیش ملك سر بر زمین نهد، شیخ آن مال‌را قبول نکرد و منع آن سجده نمود و در آن باب این بیت میگوید،

بیت

من ترك هند و جیفهٔ جیپال گفته‌ام • باد بروت جونه بیك جَو نی خرم

و بعد از سفر هند پای قناعت در دامن همّت کشید و از سیاحت عالم ملك بتماشای عالم ملکوت سر بجیب تفکّر فرو برد و سی سال بر سجادهٔ طاعت نشست که بدر خانهٔ هیچ کس از ارباب دولت التجا نبرد بلکه بتبرّك اصحاب دین و دولت و ارباب ملك و ملّت طالب صحبت او بودندی و همواره بخدمت شریفش التجا آوردندی، گویند که سلطان زادهٔ اعظم سلطان محمّد بن بایسنغر بوقت عزیمت عراق بزیارت شیخ آذری آمد و شیخ اورا در قانون عدالت و رأفت نصایح مفید فرمود و شاهزاده‌را اعتقادی صافی بشیخ دست داد و فرمود تـا بدرهٔ زر پیش شیخ ریختند و شیخ آن مال‌را قبول نکرد و این بیت بخواند،

بیت

زر کـه ستانی و بر افشانیش • هم به از آن نیست که نستانیش

مولانا مجاهد هندی که یکی از طالب علمان آن روزگار بوده و درآن مجلس حاضر بود یك مشت زر از آن مال بر داشت و گفت ای شیخ این مال‌را تو بزور بر خود حرام کردی و خدا بر من حلال کرد و مجاهد آن زر بی مجاهده بیرون برد و سلطان زمان از آن حالت او خندان و شادان شد، و این شعر توحید شیخ وحید آذری‌راست،

قصیده

ای برون از عقل ما عشق ترا رائی دگر
گفت و گوی ما همه جائی و تو جائی دگر

گوهر ذات ترا غوّاص فکرت در نیافت
ز آنکه هست این تخم حیرت درّ دریائی دگر
صد هزاران گنج الاّ اللّه داری در وجود
اژدهای لاست بر هر گنج الاّئی دگر
هست در میدان میقات کمال کبریات
صد هزاران طور و بر هر طور موسائی دگر
گر بقدر همّت عُشّاق خود سازی مقـام
برتر از جنّت ببایـد ساخت ماوائی دگر
مـا بباغ جنّة الفردوس در نـاریم سر
هست ازین حضرت گدایان‌را تمنّائی دگر
هر کسیرا از تو در جنّت تماشائی بود
مـا نمی خواهیم جز رویت تماشائی دگر
با خریداران بها کن باغ جنّت‌را که هست
مفلسانت‌را درین بـازار سودائی دگر
نعمت خوان کرم بر هرکه خواهی عرض کن
صوفیان‌را هست ازین خوان ذوق حلوائی دگر
نیست عنقای خردرا در قدم راهی که هست
در پس قاف قدم هر گوشـه عنقائی دگر
گر چنین مستان ببازار قیامت بگـذریم
بر سر هر کو بر انگیزیم غوغائی دگر
کرده دست قدرت مشّاطهٔ صنعت بلطف
نو عروس خاك‌را هر سال آرائی دگر
پرده داران وصالت‌را برای امتحان
از پی هر وعـدهٔ امروز فردائی دگر

قادرا پاکا بنور باطن آنها که هست
در رخ ایشان ز آب لطف سیمائی دگر
خاصّه آن شمع نبوّت دُرّة البیضای شرع
کز فروغش هست در هر ذرّه بیضائی دگر
پس بچار ارکان دین آن چار یار با صفا
هر یکی در منزلت موسی و عیسائی دگر
کآذری‌را از وصال خویش بر خوردار دار
در دو دارش نیست چون غیر تو دارائی دگر

(و ایضًا من نتایج طبعه العزیز قدّس الله تعالی روحه،)

نبُد هنوز درِ خلوت ازل مفتوح
که دست عشق تو میزد در سراچهٔ روح
خمار شام عدم در دماغ جانها بود
که ریخت مهر تو در جام ما شراب صبوح
لب جسد نمك روح تا چشیده هنوز
که بود شور تو در سینه و دل مجروح
بآب میکده ز آن پیشتر که غسل کنیم
بدست عشق تو کردیم توبه‌های نصوح
گهی بیاد تو طوفان ز آذری بر خاست
که بود غرقهٔ بحر عدم سفینهٔ نوح

(و من منسوباته عطّر الله مرقده)

ما رخت دل بمنزل حیرت کشیده‌ایم
خط در سواد خطهٔ راحت کشیده‌ایم
تا شد کلید مخزن حکمت بدست ما
در چشم حرص کحل قناعت کشیده‌ایم

ای دل متاع حادثه نقدیست کم عیار
بسیار در ترازوے همّت کشیده‌ایم
ترسم که بر سفینهٔ توفیق ما کشند
این خط که بر جریدهٔ طاعت کشیده‌ایم
فردا عذاب حشر نیاید بچشم ما
در جَنْب آفتی که ز فرقت کشیده‌ایم
قدر دیار خویشتن و وصل یار خویش
از ما شنو که محنت غربت کشیده‌ایم
ما مست آن میم که در مجلس ازل
بے آذری ز جام محبّت کشیده‌ایم

(ایضًا من وارداته)

بیاد چشم او هر جا مَی آرید ٭ من بد مست‌را اینجا مَیارید
مرا گر زآنکه روزی کشته یابید ٭ به تیر آن کمان ابرو پی آرید
درین غم سوختیم ای ماه رویان ٭ که مارا مرهم داغی کی آرید
خدارا مطربان صوفیّ مارا ٭ بهای و هوی نَی در هَی هَی آرید
سماع آذری طوفان عام است ٭ دگر مطرب ببزم او نیارید

(و این قطعه شیخ آذری‌راست)

ز حکمت بیاموزمت نکتهٔ ٭ که در هر دو عالم شوی سرفراز
لباس طریقت چو در بر کنی ٭ بذلّت مرنج و بعزّت بناز

(و له ایضًا هذه القطعة)

در انبساط بساط نشاط خاك نگر
مثال رقعهٔ شطرنج عرصهٔ پندار
همان مثابهٔ شطرنج دان مقابل هم
دقیقه‌های سیاه و سفید لیل و نهار

مهندسان مشعبد نمای شطرنجی
ز عقل و نفس دو شطرنج باز دعوی دار
بهوش باش که گردون شطل برست و دغا
سپهر شعبده افزا حریف بس طرّار
ز فیل بند حوادث پیادهٔ توفیق
کسی برد که کرد او تأمّل بسیار
گرت هواست که رخ بر بساط شاه نهی
درین بساط چو فرزین مباش کج رفتار
ز گشت حادثه آنکس که احتراز نکرد
بباخت اسپ مراد خود آذری بقمار
زمانه با همه کس غائبانه می بازد
حذر کنید ز منصوبهای او زنهار

و حقایق و معارف که شیخرا از عالم غیب دست داده زیاده از آن است که این تذکره تحمّل کند و دیوان شریف او در اقالیم مشهور گشته زیاده ازین نوشتن باطناب می انجامد و بعد دیوان شیخرا چندین رسالهاست نظم و نثر مثل جواهر الاسرار که مجموعهایست از نوادر و امثال و شرح ابیات مشکله و غیر ذلك، و سعی الصفا و طغرای همایون و عجایب الغرایب، و وفات شیخ در قصبهٔ اسفراین بوده در شهور سنهٔ ستّ و ستین و ثمانمائه، هشتاد و دو سال عمر یافت و مرقد منوّر او در قصبهٔ اسفراین است و اسباب و املاك‌را شیخ بر بقعهٔ که ساخته و آنجا مدفونست وقف کرده بر صلحا و زهّاد و فقرا و طلبهٔ علوم و الیوم در سر روضهٔ مطهّر شیخ رونق درس و افاده و فرش و روشنائی مرتّب و زوّاررا بدان بقعه و مرقد التجاست و سلاطین و حکّام حرمت روح پر فتوح شیخرا احسان و شفقت در بارهٔ مجاوران آن بقعه بتقدیم میرسانند و از تکالیف مسلّم میدارند و السّلام علی من اتّبع الهدی، و خواجه احمد مستوفی در تاریخ

وفات شیخ این قطعه میفرماید، قطعه

دریغا آذری شیخ زمانه ۰ که مصباح حیاتش گشته بی ضو
چراغ دل بمفتاح حیاتش ۰ بانواع حقایق داشت پرتو
چو او مانند خسرو بود در شعر ۰ از آن تاریخ موتش گشت خسرو

روّح اللّه روحه و ارسل الینا فتوحه، امّا شاه زادهٔ عالی قدر سلطان محمّد بن بایسنغر انار اللّه برهانه بیت

در صد هزار قرن سپهر پیاده رو ۰ نآرد چو او سوار بمیدان روزگار

پادشاه زادهٔ کریم طبع و مستعدّ و سخن شناس و مردانه و شجاع و زیبا منظر بود و بعد از وفات بایسنغر بهادر منصب و اقطاع و مرتبهٔ او بامیرزاده علاء الدوله متعلّق شد و گهر شاد بیگم بدو مایل بودی و سلطان محمّد و بابر سلطان‌را جز اسمی و رسمی نبودی و چون سلطان محمد بدرجهٔ صفدری و بهادری رسید و فر دولت از جبین عالم آرایش واضح گشت شاه رخ سلطان میخواست تا اورا بمرتبهٔ سلطنتی مرتقی سازد و طرفی از ممالك بدو ارزانی دارد و امرا و ارکان دولت بدین مهمّ یکجهت بودند، امّا گهرشاد بیگم امتناع می نمود که سلطان محمّد جوانی متهوّرست مبادا که سرکشی کند، آخر الامر پادشاه اسلام عنایت کرد و امرای عظام سعی نمودند و سلطنت قم و ری و نهاوند و مضافات آن تا سرحدّ بغداد بسلطان محمّد مقرّر شد و آن شاهزاده به برلیغ جدّ خود حاکم آن دیار گشت و مدّت سه سال به نیابت جدّ در آن دیار سلطنت کرد، آخر الامر از تهوّر جوانی و نازش بحکومت و کامرانی بر جدّ بزرگوار عصیان ظاهر ساخت و قصد همدان نمود و حاجی حسین‌را که والیٔ آن دیار بود بقتل رسانید و بعد از آن لشکر کشید و اصفهان‌را نیز مسخّر ساخت و امیر سعادت بن امیر خاوند شاه‌را که حاکم اصفهان بود مقیّد ساخت، چون خبر عصیان او بشاه رخ سلطان رسید با امرا درین امر مشورت کرد و امرا صواب ندیدند که پادشاه اسلام متوجّه یکی از احفاد

خود شود و گفتند که هیچ کس بر ولایت عراق اولی‌تر از سلطان محمّد نیست، مصلحت آن است که پادشاه رنجه نشود چه از ناموس ملك دور می نماید قصد فرزند نمودن و خلعت جهت شاه‌زاده باید فرستادن و عراق بدو مسلّم داشت، میرزا شاه‌رخ‌را این مصلحت صواب افتاد و میخواست چنان بکند، گهرشاد بیگم بدین مصلحت راضی نشد چه طرف میرزا علاء الدوله‌را مرعی میداشت که بعد از شاه رخ سلطان ولی عهد او باشد و او ندانست که با قضای خدا کوشش غیر هباست، بارها سلطان عهد با خاتون گفتی که من پیر و نا توان شده‌ام، بیت

شعلهٔ کافور از مشکم دمید • شد جوانی نوبت پیری رسید

لا بدّ ملك میراث فرزندان من است، بدو سه روز پیش و پس چه مضایقه باشد و این بیت از دیوان امیر خسرو مناسب حال خود میخواند، بیت

امروز میرم پیش تو تا شرمسار من شوی
بر نو چه منّت جان من فردا که فرمان در رسد

گهرشاد بیگم باز آن پادشاه‌را از طریق احسان و شفقت بگردانید و باکراه پادشاه روی زمین عازم عراق شد بر قصد سلطان محمّد نهضت فرمود و جهت ناموس چنان نمود که عزیمت دار السلام بغداد و قصد اسفندیار بن قرا یوسف دارد و آن یورش بلشکر بغداد اشارت و شهرت یافت و عزیزی درین معنی گفت، نظم

کوس دولت تا در بغداد باید کوفتن
چشم زخم خلق‌را اسفند باید سوختن

و در شهور سنة خمسین و ثمانمائه پادشاه روی زمین از دار السلطنة هراة عازم عراقین شد و درآن حین سلطان محمّد بمحاصرهٔ شهر شیراز مشغول بود، چون خبر نزول شاه رخ سلطان به پیش آب ری بشنود از در شهر شیراز برخاست و امیرزاده عبد الله بن ابراهیم سلطان که حاکم فارس

بود و از استیلای عم زاده خلاص یافت و سلطان محمّد از نواحیٔ کوشك زر ویران شده بجانب کردستان و نواحیٔ بغداد فرار نمود و شاه رخ سلطان بحدود قم و ساوه نزول کرد چنانکه ذکر رفت و بزرگان اصفهان‌را سیاست فرمود و در فشارود ری قشلاق معیّن ساخت و سلطان محمّد در شکایت اخوان و حسب حال خود نزد شاه رخ سلطان این غزل انشا نموده ارسال داشت، غزل

من که همچون ذرّه روی از مهر پنهان کرده‌ام
از جفای روزگار و جور اخوان کرده‌ام
داشتم من حرمت سلطان نپائیدم بجنگ
نوکران خویش‌را هر سو پریشان کرده‌ام
رستم دستان نکرد آن جنگ با افراسیاب
آنچه با حاجی حسین از بهر همدان کرده‌ام
در عراق از نوکر خود امتحان میخواستم
شاه پندارد که من قصد سپاهان کرده‌ام
در عراق از بهر سلطان میزنم پیوسته تیغ
سینهٔ خودرا سپر بهر خراسان کرده‌ام
قصد من کرد آن جهانشاه و بیامد لشکرش
از کمینگه آن سپه با خاك یکسان کرده‌ام
دیگران‌را عیش و مارا رزم میدان آرزوست
من بمردی زندگانی نی چو ایشان کرده‌ام
نقد سلطان بایسنغر خان منم کاندر مصاف
بر سمند بادپا هر لحظه جولان کرده‌ام
من محمّد نام دارم بهر دین احمدی
جان خودرا من فدای شاه مردان کرده‌ام

و از قضای خداوند سبحانه چنانکه ذکر شد شاه‌رخ سلطان در ری بجوار

رحمت حقّ پیوست و جوانان و امیرزادگان اغلب رغبت بسلطان محمّد کردند و او استقلال و سلطنتی بر کمال یافت و تمامی عراق عجم و فارس و کرمان و خوزستان تا بصره و واسط بقید ضبط و حوزهٔ تصرّف او در آمد و بعد از آنکه سلطان الغ بیگ گورگان بر امیرزاده علاء الدوله ظفر یافت گهرشاد بیگم و ترخانیان و اکثر امراء و وزرای شاه رخی که از الغ بیگ گورگان خایف بودند رجوع بامیرزاده سلطان محمّد کردند و امیرزاده علاء الدوله چون از جمیع جهات نا امید شد التجا بدو نمود و آفتاب دولت سلطان محمّدی آهنگ صعود و ارتفاع کرد و بدان قدر که حدّ وهم باشد در بارهٔ همکنان شفقت نمود و گهرشاد بیگمرا باعزاز و اکرام ملازمت کرد و امرا و وزرارا نیز بدستور سابق شاهرخ سلطان مناصب و مراتب مقرّر داشت،

شعر

نشست خسرو روی زمین باستحقاق • فراز تخت سلاطین بدار ملك عراق

چون اسباب جهانداری مهیّا و مراتب کامکاری مهنّا شد غرور و نخوت که آئین فرزندان آدم است دامنگیر دولت آن دوحهٔ سعادت شد و بخلاف و معادات برادرش سلطان ابو القاسم بابر بهادر که بر تخت خراسان جلوس یافته بود مشغول شد و چندانکه ناصحان و امراء میخواستند تا دفع نزاع نمایند میسّر نشد و در شهور سنة ثلاث و خمسین و ثمانمائه سلطان محمّد با لشکر گران سنگ از عراق بقصد برادر عازم خراسان شد و در حدود فرهادجرد که از اعمال ولایت جام است میان برادران ملاقات و مصاف دست داد،

شعر

گر افتادی سر یك سوزن از میغ • نبودی جای سوزن جز سر تیغ
همی شد در میان درعها تیر • چو بر برگ گل تر باد شبگیر

آخر الامر مبارزان عراق بر مجاهدان خراسان ظفر یافتند و سلطان بابر بطرف دهستان و نسا گریخت و سلطان محمّد بر ملك سروری یافت و بدار السلطنهٔ هراة بر تخت شاهرخی جلوس کرد و آن زمستان بکامرانی

در هرات بسر برد، فصل بهاررا دیگر باره بابر سلطان نیرو گرفت و از جلایر و تراکمه و از لشکر استراباد مددی قوی بدو پیوست، باز شه زاده سلطان محمّد آهنگ برادر کرد و حاجی محمّد قونه شیری‌را که یکی از امیرزادگان شاهرخی بود و در عهد دولت سلطان محمّد بمراتب علیّه رسیده بود از حدود مشهد مقدّس رضوی علی ساکنه التحیّة و السلام با لشکر گرانمایه بایلغار بجانب بابر سلطان روانه ساخت و بابر سلطان در مشهد با حاجی محمّد مصاف داد و لشکر اورا بشکست و حاجی محمّدرا بقتل رسانید،

بیت

چه کند بنده که گردن ننهد فرمان‌را
چه کند گوی که سر در ندهد چوگان‌را

ذرّه‌را نزد خورشید قدری نباشد و مملوك‌را در قبضهٔ تصرّف مالك چه وزن بود، چون سلطان محمّد از واقعهٔ حاجی محمّد وقوف یافت متردّد و متهاون گشت و از تدبیر غلط اندیشه‌مند شد و با جمعی دلاوران و جوانان گزیده دو اسپه فی الحال بطرف بابر ایلغار نمود و بعد از روزی که سلطان بابر حاجی محمّدرا بقتل رسانیده بود و فتح یافته و باطمینان تمام نشسته بود نماز دیگر پنجشنبه غرّهٔ صفر سنة اربع و خمسین و ثمانمائه بر سر برادر راند با هفتصد نفر مرد و سی هزار مردرا که در معسکر بابری بودند بشکست و بابر بهادر فرار نمود و غنایم بی حدّ و مر بر زمین ماند که آن محقر مردم ضبط نیارستند نمود و از قضا در آن حین امیرزاده علاء الدوله که از قبل سلطان محمّد حاکم غور و گرمسیر و یکه النگ شده بود فرصت یافت و بهرات آمد و بر تخت سلطنت شاهرخی جلوس کرد و اورق سلطان محمّد که در حین ایلغار در رادگان گذاشته بود و خواجه اعظم و عمدة دستور الممالك خواجه غیاث الدین پیر احمد وزیررا امیر اورق ساخته چون جهان بهم بر آمد و خبر امیرزاده علاء الدوله شنودند مردم اورق یکدیگررا غارت کردند و ویران شدند و خبر

ویرانئ اورق چون بسلطان محمّد رسید از مشهد زار مضطرب شد و بطرف رادکان آمد، از اورق و تجمّل او جَوی بر جای نمانده بود و خبر جلوس امیرزاده علاء الدوله بر تخت هرات نیز بشنود متردّد گشت و چاره جز انصراف بجانب عراق ندید از راه چهار رباط و یزد آهنگ عراق نمود و در غیبت سلطان محمّد امیرزاده خلیل بن میرزا جهانگیر بر ولایت فارس مستولی شده شیخ اعظم ابو الخیر جزری‌را بقتل آورده بود و بر سلطان محمّد عاصی شده در حدود اصطخر سلطان محمّد با او مصاف داد و اورا بشکست و باز باستقلال در عراق و فارس بسلطنت تمکین یافت و همان خصومت میان او و بابر سلطان قایم بود تا در شهور سنة خمس و خمسین و ثمانمائه باز بآهنگ خراسان و جنگ برادر از عراق لشکر بخراسان کشید و تا حدّ فیروز کوه و دامغان بیامد و بابر سلطان در حدود سلطان آباد بود و بزرگان سمرقند در میان ایشان باصلاح مشغول شدند و چون سخن صلح برادررا فریب داد عنقریب نقض عهد نموده بخراسان مایل شد و بجوین نزول کرد و از جوین باسفراین آمد، بعضی از امراء اعراض کردند که ای سلطان عالم نقض عهد نا مبارك است بایستی که چنین نشدی امّا چون بودنی بود حالا مصلحت نیست که بجانب بابر بهادر توجّه نمائی صواب آن است که عزم دار السلطنهٔ هرات کنیم، چون بدولت تخت هرات‌را بگیری کوچ و فرزندان مردم بابر سلطان همه در هرات است ضرورةً مردم بابر فوج فوج رجوع بتو خواهند نمود، سلطان محمّد آن مصلحت نشنود و بانگ بر امرا زد که دیگر پیش من این سخن نگوئید، مردم گمان برند که من از بابر ترسیدم، زن بر من حرام که اگر بابررا صد هزار مرد مسلّح باشد من بصد سوار خودرا برو زنم، چون امراء چند بار این سخن برو گردانیدند در غضب شد و او مردی بود تیز زبان و فحش گو امرارا دشنام و نا سزاهای موحش داد، گویند که در مستی بر ریش شیخزاده قوش رباطی که از امراء و

تربیت یافتگان او بود بول کرد و امرا ازو نفور گشتند و بمرگ خود راضی شدند و در روز یکشنبه سیزدهم شهر ذی الحجّة الحرام سنة خمس و خمسین و ثمانمائه در حدود جناران که بنواحئ اسفراین و دربند شقانست میان سلطان محمّد و بابر بهادر مصاف دست داد و امراء سلطان محمّد بتمامی روی گردان شدند و شیخ زادهٔ حرام نمك نفاق پیش گرفته نامردی نمود و امیر مرحوم امیر نظام الدین احمد بن فیروز شاه حقّ نعمت ولی النعم رعایت نمود و حسب المقدور کوشش نمود و از جانب بابر سلطان شیر احمدرا کـه حاکم استراباد بود بقتل رسانیـد، آخر الامر شکست بر جانب سلطان محمّد افتاد و آن پادشاه بعد از مردانگی و کوشش از غدر امرای حرام نمك بر دست ابو القاسم بابر بهادر اسیر شد، مثنوی

جهانـا ندانم چه آئین تست • نه این از سر مهر کز کین تست
گر از بهر این پنج روزه فنی • باخوان چنین دشمنی افگنی
کسی گر بگردون لوا بر کشد • نیرزد بدان کو برادر کُشد
و لیکن چنین گفت دانا حکیم • کـه شیرین بود ملك امّا عقیم
اگر گفت دانا عقیم است ملك • تو گر تندرستی سقیم است ملك

و پردهٔ پندار در نظر پیش بینی سلطان بابر حایل شد و مانع صلهٔ رحم گشت و آب شفقت مقهور آتش غضب گردید و عروس آزرم در تتق قهرمان شوخی محجوب شد و بقتل برادر رضا داد و سیّاف قهر الهی بتیغ بیدریغ إِذَا جَآءَ أَجَلُهُمْ لَا يَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً وَ لَا يَسْتَقْدِمُونَ شهزاده سلطان محمّدرا بسیاستگاه فنا رسانید، لمؤلّف الکتاب

ای همنفسان عجب سرائیست جهان • باشید ازین سرای بد مهر جهان
اینست درین جهان دون کار مهان • چون کار مهان چنین بود وای کهان

تاریخ

شاه سلطان محمّد آنکه بریخت • نصف ذی الحجه خون او مرّیخ
بتحیّت سلام گفت و ثنـا • مـه رخی‌را کـه میشود تاریخ

حکایت کنند که سلطان محمّد قبل از جنگ بیك روز در سر آب ریزی نعان که از اعمال اسفراین است فرود آمـد و نزدیکان و جوانان و مبارزان لشکر خودرا دل همی داد کـه مردانه باشید و حقّ نعمت من فرو مگذارید، سه هزار جوان بیکبار دستارها از سر بر گرفتند و گفتند کـه سرهای مـا فدای راه تست و روزی دیگر شهزاده‌را بزاری زار بگذاشتند و بگریختند و گویند که از آن لشکر الاّ خون شهزاده که ریخته شد بینیٔ هیچ کَس خونی نشد تا معلوم رای اولو الابصار باشد که بر اطاعت و تملّق عوام کالانعام اعتمادی نیست،

مثنوی

ده خداوندیّ عاریت بحق • تـا خداوندیت بخشد متّفق
این خداوندی که دادندت عوام • زود بستاننـد از تو همچو وام

و فضلاء و علماء و شعراء که بروزگار سلطان محمّد بایسنغر ظهور یافته‌اند از فضلاء و علماء مولانای معظّم قدوة الفضلاء مولانا شرف الدین علی یزدی و از شعراء مولانا حسن شاه و ولی قلندر و بدیعیٔ سمرقندیست و السلام،

(۱۵) ذکر مفخر الفضلاء مولانا سیمیٔ نیشابوری رحمة اللّه علیه،

مردی مستعدّ و ذو فنون بوده اوّل در نیشابور بودی و بعد از آن در مشهد مقدّسهٔ رضویّه علیـه السلام و التحیّه ساکن شد و بمکتب داری و ادبی مشغول بودی و بشش قلم خطّ نوشتی و در علم کتابت و هنر شعر و علم معمّا در روزگار خود نظیر نداشت و رنگ آمیزیٔ کاغذ و سیاهی ساختن و افشان و تذهیب حقّ او بوده و درین علوم رسایل دارد و در انشاء و تألیف و ترسّل و غیر ذلك صاحب فنّ بوده و اولاد اکابر در مکتب او متعلّم بوده‌اند و بحسب تجربه مکتب اورا مبارك یافته‌اند و مولانا عبد الحیّ که در خطّ سیاق و دبیری سرآمد است شاگرد مولانا سیمی بوده و این مطلع مولانا سیمی راست،

نظم

دل مسکین حاجتمند مشتاق • بعشق ابرویت شد سینه بر طاق

و هم اوراست این بیت،

بیت

صبا برگ شگوفـه پیش گل برد • که ای گُل میرئی‌را خرُده داری

و مولانا سیمی از سخنوری باندك مثل عام قناعت کردی و بنوعی که ذکر شد مطلعها گفتی، امّا معمّاهای او بین الفضلاء متداولست و اوراست این معمّا،

معمّا

بر لب بام آمد آن مه گفت باید مردنت
کآفتاب عمرت اینك بر لب بام آمدست

و ازین معمّا چندین اسم مختلف میگویند استخراج می شود و چون این ضعیفـرا درین علم چندان وقوفی نیست العهدة علی المستخرج، و بعهد شاهزاده علاء الدوله گویند که مولانا سیمی در یك شبانه روز سه هزار بیت نظم کرده و نوشته در معرکهٔ که خواصّ و عوامّ مشهد جمع بوده و دهل و نقاره میزدند نه بقضای حاجت بر خاست و نه طعام خورد و نه خواب کرد و آن ابیات سه حکایت بوده کـه بامتحان مردم اهل نظم کرده و ابیات آن داستانها روان و بعضی مصنوع بوده عقل درین صورت عاجز میشود که این حال فوق طبیعت است چون سخنی در افواه عوام افتاده‌است العهدة علی الراوی، و عجبتر ازین نیز نقل میکنند که مولانا سیمی در شبانه روزی دوازده من طعام و میوه خوردی و بی ثقل هضم کردی، زهی اشتهای صادق و زهی طبیعتی موافق،

بیت

کس بدین سان طعام تاند خورد • کو بدان نوع نظم تاند کرد

فایده، یکی از حکمای هند گوید که اگر همه عالم بکسی نیك شوند و معده بد باشد فقیر چه کند و چه سازد،

بیت

جوی قوّت ز طبع صحّت تن • به است از ملك افریدون برِ من

امّا شاهزادهٔ عالمیان علاء الدوله بن بایسنغر پادشاهی نیکو منظر و خوش

طبع و کریم اخلاق بوده و در زمان شاهرخ سلطان متصدّیٔ منصب پدر شد و سالها بر مسند بایسنغری قرار یافت و بعد از وفات جدّ در دار السلطنهٔ هراة قایم مقام سلطنت شاهرخی شد و گنج شاهرخی که بسالها جمع شده بود دَرِ آنرا بکشود و چون باد بهار که درم بر سر ساکنان بوستان نثار کند دست جود بر کشاد و بهرهٔ تمام بلشکر و رعایا رسانید، گویند که گنج شاهرخی که بدست جود علاء الدوله بهادر صرف و خرج شد بیست هزار تومان نقد نقرهٔ مسکوك بود سوای طلای آلات و جواهر و تجمّلات دیگر و عاقبت از آن جود بهرهٔ جز مضایقهٔ بخت ندید و از آن خلق عظیم جز عبوس از چهرهٔ اخوان و ابنای روزگار خود مشاهده نکرد، حکمت پادشاهان جهان عزیزان‌را تخت توانند داد امّا بخت نی و خسروان در مراتب خدّام توانند افزود امّا در عمر نی، شعر

آن‌را کـه نیکبخت ازل آفریده‌انـد
مالش چه حاجت است و کفایت چه میکند

اگر پادشاه بگنج و مال پادشاه بودی بایستی که ملك تا ابد بتصرّف پادشاه صاحب گنج بودی، گنجی بهتر از مدد اهل اللّه نباشد، هر صاحب اقبال که مالك این گنج شد بر خورداری از دنیا و آخرت یافت، بیت

قوّت از بخت طلب کن نـه ز میراث پدر
روزیٔ خویش ز حق دان نه ز مزروع و ثمر

و سلطان علاء الدوله بنوعی کـه ذکر کرده شد از استیلای الغ بیگ گورگان شکست یافت و مدّتی متحصّن شد و بعد از آن بر دست برادران هر چندگاهی ذلیل شدی و بهر جا روی آوردی بخت تیره پشت بـاو کردی، بیت

هر روز بمنزلی و هر شب جائی • میکرد فراق بر سرم سودائی
بیچاره مسافران بحر عالم • چون زورق اشکسته بهر دریائی

مثنوی

گاه در غور و گاه در ساری • نه مدد از کسی و نی یاری
گاه در دشت بود سر گشته • گـه بره عراق بر گشتـه

کوه‌را از درشتیٔ بخت نا هموار آن شاهزادهٔ عالی تبار دل خون می شد و سنگ حرمان بر سر میزد و ابررا از بیحیائیٔ طالع واژگون آن شاه‌زادهٔ محزون رقّتی در دل پیدا میشد و کوه سنگ دل بزبان صدا و ابر بآب چشم یعنی ندا این بیت مناسب حال او میخواندند، بیت

نی ز بختم روی یاری نی ز یار امید لطف
آه من چون میزیم بخت آنچنان یار اینچنین
ای منم یا رب بدرد عاشقی زار اینچنین
کس مبادا در جهان هرگز گرفتار اینچنین

آه از جفای روزگار و داد از بو العجبیٔ این فلك غدّار که نه بر دور دولت او اعتماد است و نه از پایهٔ اقبال او نا مرادیرا مرادست، هرکس ازین غدّار مردانه گذشت شقی نیست سعیدست، غزل

ای دل بکام خویش جهان‌را تو دیده گیر
در وی هزار سال چو نوح آرمیده گیر
هر گنج و هر خزانه که شاهان نهاده‌اند
آن گنج و آن خزانه بدست آوریده‌گیر
هر بردهٔ کـه هست ببلغار و روم و چین
آن بردگان بسیم و زر خود خریده‌گیر
هر اطلس و نسیج که در روم و شُشْتَرست
آنهـا برای خویش قباهـا بریده گیر
ترکان تنگ چشم سهی قد خوش خرام
سیب ذقن گزیـده و لبهـا مزیده گیر

بـا دوستان همدم و یاران همنفس
بنشسته و شراب مروّق کشیـده گیر
مال تو هست چون مگس و تو چو عنکبوت
چون عنکبوت گرد مگس بر تنیده گیر
دردا و حسرتـا و دریغـا بروز مرگ
صد بار پشت دست بدندان گزیده گیر
سعدی تن تو چون قفس و روح همچو مرغ
روزی قفس شکسته و مرغش پریده گیر

القصّه نصیب جام علاء الدوله همیشه از خُمّ فلك دُردی دَرد بود تـا آخر از بی شفقتیِ برادرش سلطان بابر بجای سرمهٔ اقبال چشم جهان بین او میل ادبار دید امّا حقّ تعالی بعین عنایت بدو نگریست و مردم چشم اورا از حادثهٔ میل محفوظ داشت و چندگاهی بتکلّف خودرا نابینا می نمود و عاقبت از مشهد مقدّسه فرار کرد و بعد از آن واقعه اعتماد بر جانب برادر و هیچ آفریده نداشت روی بدشت قبچاق آورد و چند سال وجود او چون وجود کیمیا و آوازهٔ او چون آوازهٔ عنقا بود و بعد از وفات بابر سلطان در شهور سنة احدی و ستّین و ثمانمائه باز از طرف اوزبك و دشت قبچاق بخراسان آمد و ولد او ابراهیم سلطان متصدّیِ سلطنت خراسان بود، باز بدستور سابق در دست فرزند متهوّر ذلیل شد و چند روزی چون پادشاهان نوروز در هنگام نوروز آن سال در دار السلطنهٔ هرات حکومتی شکسته بسته نمود، جهانشاه ترکان از طرفی مزاحم و سلطان سعید ابو سعید خود همچون

ع
باد سحر از میانه بر خاست که من

آخر الامر عاجزوار در مصاحبت پسر عازم جبال غور و غرجستان شد و غوغای تمنّای مملکت‌را آن دو عاجز بدین دو پادشاه قوی گذاشتند و در حدود سجستان و آن دیار چند نوبت میان پدر و پسر منازعت و

مصالحت افتاد و در آخر هر دو متّفق شدند و در حدود کولان که از اعمال بادغیس است ایشان‌را با سلطان سعید ابو سعید گورکان مصاف دست داد و شکست یافتند و درآن فرار میرزا علاء الدوله بحدود رستمدار افتاد و شب و روز آن سلطان زادهٔ محترم محروم دعا کردی که سرگردانی از حدّ گذشت و جفای فلك بی اندازه گشت، رَبِّ قَدْ آتَيْتَنِي مِنَ الْمُلْكِ وَ عَلَّمْتَنِي مِنْ تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ فَاطِرَ السَّمَوَاتِ وَ الْأَرْضِ أَنْتَ وَلِيِّي فِي الدُّنْيَا وَ الْآخِرَةِ تَوَفَّنِي مُسْلِمًا وَ أَلْحِقْنِي بِالصَّالِحِينَ تـا در شهور سنة ثلاث و ستّین و ثمانمائه در حدود رستمدار ازین جهان غدّار بروضهٔ دار القرار تحویل فرمود، لمؤلّف التذکرة، رباعی

وا رسته شـه از جفای اخوان زمان
شد سیر دلش ز نعمت خوان جهان
مانـنـد صبا ز گلشن دهر گذشت
چون گل دو سه روز بود مهمان جهان

(١٦) ذکر فاضل دهر مولانا یحیی سیبك نیشاپوری زید درجته،

مرد فاضل و در اکثر علوم صاحب وقوف بود و بروزگار خاقان مغفور شاهرخ سلطان بفضل و استعداد شهرت یافت خصوصًا در علم شعر و خط که صاحب فن بوده‌است و چند ده نامه بنظم آورده‌است و کتاب اسراری و خماری تالیف نموده امّا حالا کم یافت میشود و سخنان اکابر و استادان‌را بتضمین در آن نسخه می آورد و این بیت از آن جمله است،

بیت
مکن اسرار خالص‌را بقنـد و زعفران معجون
برنگ و بوی و خال و خط چه حاجت روی زیبارا

و مولانا یحیی در صنایع شعر مبالغه دارد که بی آن سخنوری نمیکند و چون او مرد قانع و از ملازمت ارباب دنیا مجتنب بوده سخن او زیاده شهرتی

نیافت و الّا او از سخنوران معتبراست و اشعار و مطلعهای او بین الشعراء مذکور و دیوان او درین باب مشهوراست، و له هذا المطلع،

آن ترك که صد خانه کمانش ز پی انداخت
سویت فکنم گفت خدنگی و نینداخت

(و ایضًا فی واردانه)

همچو بلبل های و هوئی کن که بر خواهد پرید
مرغ روح از شاخسار عمر تـا هی میکنی

(و له ایضًا)

تو ای سر خیل مه رویان چه نامی ٭ ملك یا حور یـا رضوان کدامی
چو در بستان خرامی سرو نازی ٭ مهی هرگـاه بر بـالای بـامی
مرا رخسار و زلف تست مطلوب ٭ انیس و قوت جان درصبح و شامی
نسیما بگذری گر بر دیارش ٭ فَبَلِّغْ عِنْـدَ مَعْشُوقِی سَلَامِي
مران از کوی او مارا رقیبا ٭ فَلَا تَزْنَـدْ مَسَایِل عَنْ كِرَامِي
گل اندر غنچه تر دامن بود لیك ٭ دریـده پیرهن در نیك نامی
گدائے تست فتّاحیّ مسکین ٭ فحسبی عنـد اقران احتشامی

تُوُفِّيَ المولی الفاضل یحیی نُوِّرَ مَضْجَعُهُ فی حدود سنة اثنی و خمسین و ثمانمائه،

(١٧) ذکر مقدم الرّجال مولانا کمال الدین غیاث الفارسی رحمة الله علیه،

مرد خوش طبع و دانا و مؤرّخ و حکیم شیوه بوده و سر آمد و مقدم اهل طریق و از معرکه گیران فارس بود و شاعر پهلوانست و در مناقب خاندان طیّبین و طاهرین قصاید غرّا دارد و اشعار او مشهورست امّا مرد منصف بوده و در تعصّب و تشیّع مثل ابنای جنس خود نیست و اعتدال‌را رعایت میکند و این قطعه اوراست، قطعه

تهتّك در سخن گفتن زیانست ٭ تأمّل کن تأمّل کن تأمّل
بکـار بد چو نیکان تـا توانی ٭ تعلّل کن تعلّل کن تعلّل

بفضل و علم راه حق توان یافت ٭ تفضّل کن تفضّل کن تفضّل
نکو فالی بود اقبال مردان ٭ تفأّل کن تفأّل کن تفأّل
ز اندیشه فرو شو لوح بینش ٭ توکّل کن توکّل کن توکّل
مکن ابن غیاث از کس شکایت ٭ تحمّل کن تحمّل کن تحمّل

گویند که مولانا کمال مرد زیبا سخن و لطیف منظر بود و در شهر شیراز در میدان سعادت نماز دیگر بساطی افگندی و بسخن گوئی و مناقب خوانی مشغول شدی و ترکیب و ادویـه فروختی و از کتاب جاماسب نامه و احکام سخن گفتی و مردم‌را بدو اعتقادی بودی و اورا رعایت کردندی و اورا هر روز ازین باب مبلغی در آمد بودی، روزی ابراهیم سلطان مولانارا طلب کرد و پرسید که از مذاهب چهارگانه کدام بهترست، گفت ای سلطان عالم پادشاهی در درون خانه نشسته است و این خانه چهار در دارد و از هر دری که در آئی درین خانه سلطان‌را توانی دیدن، تو جهد کن تا قابلیّت خدمت سلطان حاصل کنی از در سخن مگوی از صدر نشان جوی، شاهزاده بار دیگر باز پرسید که ای مولانا متابعان کدام مذهب فاضل‌ترند، گفت صالحان هر قومی و هر مذهبی، سلطان‌را این سخن از مولانا خوش آمد و مولانارا انعام و اکرام فرمود، هر آئینه هر کس‌را که اندك وقوفی از عالم معنی هست از قبول و ردّ خودرا دور میدارد و یقین میداند که اورا بجهت فضول نیافریده‌اند و بتخصیص در ردّ و قبول اصحاب رسول صلّی الله علیه و سلّم که کفر طریقت و شریعت است الّا همه‌را بزرگ و فاضل دانستن و بر حق داشتن و درین باب شیخ فرید الدین عطّار قدّس الله تعالی سرّه فرماید، شعر

الا ای در تعصّب جانت رفته ٭ گناه خلق بـا دیوانت رفتـه
ولی از ابلهی پر زرق و پر مکر ٭ گرفتار علی ماندی و بو بکر
گهی این یك بود نزد تو مقبول ٭ گهی آن یك بود از کار معزول
گر این بهتر ور آن بهتر ترا چه ٭ که تو چون حلقهٔ بر در ترا چه

همه عمر اندرین محنت نشستی • ندانم تا خدارا کی پرستی
یقین دانم که فردا پیش حلقه • یکی گردند هفتاد و دو فرقه
چه گویم گر همه زشت ار نکویند • چو نیکو بنگری جویای اویند
الهی نفس سرکش‌را زبون کن • فضولی از دماغ ما برون کن
دل مارا بخود مشغول گردان • تعصّب جوی‌را معزول گردان

(۱۸) ذکر ملك الشعراء مولانا بدخشی نوّر الله مرقده،

وی از جملهٔ فضلاست و در شهر سمرقند بعهد دولت الغ بیگ گورگان در سخنوری مرتبهٔ عالی داشت و سرآمد شعرای آن روزگار بود و سلطان و اکابر آن عهد اورا در سخنوری مسلّم میداشتند و در مدح پادشاه مشار الیه قصاید غرّا دارد و دیوان او در آن دیار مشهورست و قصیدهٔ ردیف آفتاب بر قدرت و لطافت طبع او گواه معتبرست و این دو بیت از جملهٔ آن قصیده‌است،

قطعه

ای زلف شب مثال ترا در بر آفتاب
از شب که دید سایه که افتد بر آفتاب
زاغیست طرّهٔ تو همایون که آشیان
بالای سرو دارد و زیر پر آفتاب

(۱۹) ذکر مقبول الابرار مولانا خیالی بخاری طاب ثراه،

از جملهٔ شاگردان خواجه عصمت الله بخاری است، مرد مستعدّ و خوش طبع بوده و سخنان درویشانه و روان و پاکیزه دارد و دیوان او در ما وراء النهر و بدخشان و ترکستان شهرتی عظیم دارد و این غزل او فرماید،

غزل

هرکه زین وادی بکوی بخت و دولت میرسد
از ره و رسم قدم داری و همّت میرسد

از خروس کوش شاهان این ندا آمد بگوش
کین سرا هر پادشاهی‌را بنوبت میرسد
فرصت صحبت مکن فوت از پی مقصود خویش
حالیا خوش بگذران کآن هم بفرصت میرسد
آخر ای سر گشتهٔ وادیٔ هجران بیش ازین
تشنه لب منشین که دریاهای رحمت میرسد
از ره غربت خیالی عاقبت جائی رسید
هرکه جائی میرسد از راه غربت میرسد

امّا خیالیٔ دیگر در سبزوار و خیالیٔ دیگر در تون بوده و بد نی گفته‌اند فامّا در جنب مولانا خیالیٔ بخاری خیال ایشان محالست،

(۲۰) ذکر اعجوبهٔ سخن آرائی خدمت بابا سودائی زید درجته،

طبع متین و سخن شاعرانه و مضبوط دارد و اصل بابا سودائی از ابیوردست و او مرد ظریف و اهل دل بوده و سلاطین و حکّام اورا محترم میداشته‌اند و بعضی بر آنند که بابا از اهل ولایت بوده و اوّل خاوری تخلّص میکرده و در ثانی الحال اورا جذبهٔ رسید و سر و پا برهنه چند سال در دشت خاوران میگردید، بعد از آن بسودائی اشتهار یافت و بروزگار خود سر خیل شعراء بوده و این طایفه اورا عزّتی و حرمتی می داشته‌اند، حکایت کنند که اهالیٔ ابیورد از مردم جانی قربان بغایت در زحمت بودند و چند نوبت از ایشان شکایت نزد سلاطین روزگار بردند، مفید نبود بسبب آنکه مردم بقوّت و مکنت بودند و سرداران ایشان‌را نزد سلاطین مقداری و جاهی بود و بابا سودائی در ابیورد دیهی داشت سنگان نام و حالا آن موضع مدفن اوست و تعلّق باولاد او میدارد و مردم جانی قربانی محصول آن ده خرابی میکردند، بابا قصیدهٔ در باب آن مردم میگوید ابتدا بمدح شاهرخ سلطان و من بعد شکایت مردم

جانی قربانی می نماید و شاهرخ سلطان بضبط آن مردم مشغول شده و بعضی از آن مردم‌را بمرو و طوس برد و پراگنده ساخت و این است بعضی از آن قصیده که بابا سودائی میفرماید،

ملك ویران شود از جانقیٔ جانی قربان
وز قرلتای بد میر محمّد توقان
چشم ظالم ز پی پا و سر گمره دون
کرده دزدی و دغا پیشه بی نام و نشان
در دماغ همه شان فکر کِلاب و خرسان
در خیال همه شان ذکر خروج و طغیان
نایب دست چپ ار نیست بگو سعد الملك
بر دم اسپ گره از چه زند تابستان
هست دانا و دلیل همه مولا قاسم
خوش دلیلیست إذَا کَانَ غرابًا بر خوان
پادشاها بکن این قوم مخالف‌را دور
یا بکن کوه کلات چو فلك‌را ویران

و در ختم قصیده و دعای شاه رخ سلطان این بیت بسی نیکو گفته

نیك خواهان ترا دولت برلاسی باد ٭ بد سگالان ترا محنت جانی قربان

گویند که در روزگار بابا سودائی در ابیورد چنان اتّفاق افتاد که قاضی ابو سعید خر بود و خواجه جلال الدین استر جانی قربان و صدر الدین سگ داروغه و محمّد کله گاو محصّل مال و مناسب این حال بابا سودائی این قطعه گوید،

قطعه

باورد بسان آسیائیست ٭ چرخش همه غصّه است و غم ناو
داروغه سگست و قاضیش خر ٭ عامل شتر و محصّلش گاو
زینها چه بود نصیب دهقان ٭ لت خوردن و زر شمردن و داو

گویند که بابا قصیدهٔ در منقبت امیر المؤمنین و امام المتّقین اسد الله

الغالب علی بن ابی طالب کرّم الله وجهه گفته و در پایان قصیده مذمّت سلاطین روزگار نموده و سلاطین آن روزگار ترك بدعتها کرده و متنبّه شده‌اند و اینست بعضی از آن قصیده،

قصیده

بر لوح سیم صبح بکلك زر آفتاب
بنوشت نام احمد و القاب بو تراب
دو می نمود اسم و مسمّی همان یکی
احول دو دید شان و یکی بود در حساب
بر خوان حدیث لَحْمُكَ لَحْمِي و سر مپیچ
بشنو رموز دَمُكَ دَمِي و رخ متاب
از خیل انبیا نبی اللّه هاشمی
وز جمع اولیا اسد اللّه بو تراب

و در مذمّت سلاطین گوید

نعل از زر یتیم زند بر سم سمند
وز ریسمان بیوه کند شه شکیل تاب
آن نعل داغ بر دلش آخر نهد بدرد
و آن ریسمان بگردن جانش شود طناب

سخن شاعران در دل سلاطین اثر میکند اگر چنانچه علمای روزگار ما کلمهٔ الحقّ بجای آورند و زبان از نصایح فرو نبندند اثر خیر میدهد امّا این باب درین روزگار مسدود شده، و این غزل از اشعار پسندیدهٔ باباست،

غزل

عنبرت خال و رخت ورد و خطت ریحانست
دهنت غنچه و دندان دُر و لب مرجانست
گوهرت نطق و زبان طوطی و فندق انگشت
ذقنت سیب و برت سیم و دلت سندانست

پیش دندان تو در بحر بدرویشی دُر
گوش بگرفت که درویشی درویشانست
فرقت روی تو ز اندازهٔ طاقت بگذشت
بیش ازین صبر ندارم کرم از مردانست
میدهد جان بیکی بوسه و دل سودائی
گفتمش دل ندهی گفت که دل سلطانست

و قصاید غرّا که بابا در جواب شعرای بزرگ گفته مشهورست و لطایف و ظرایف او بین الخواص و العوام مذکور و هر کرا زیاده شوق اشعار بابا باشد رجوع بدیوان او کند و بابا عمر دراز یافت و از هشتاد سال سنّ او تجاوز کرد، تُوُفِّيَ فی شهور سنة ثلاث و خمسین و ثمانمائه و دُفِنَ فی سنگان من اعمال ابیورد،

(۳۱) ذکر طالب جاجرمی نوّر الله مرقده،

او غزل‌را نیکو میگوید و از کدخدازادگان جاجرم بوده و شاگرد شیخ آذری است و او در اوّل حال سفر اختیار کرد و در دار الملك فارس شهرت کلّی یافت و در جواب شیخ سعدی اشعار دارد و غزل شیخ‌را که مطلعش اینست

دیده از دیدار خوبان بر گرفتن مشکلست
هرکه مارا این نصیحت میکند بیحاصلست

طالب میگوید

ای که بی روی تو مارا زندگانی مشکلست
تلخیٔ داغ فراقت همچو زهر قاتلست
در غمت بگریستم چندانکه آب از سر گذشت
در پیت زآن رو نمی آیم که پایم در گلست

ای همای دولت از ما سایهٔ خود وا مگیر
نیّر اقبال تو بر هرکه افتد مقبلست
ما ز آب دیدهٔ خود غرقهٔ بحر غمیم
از غریق آنکس چه داند کو بروی ساحلست
یار رفت و با من طالب حدیثی هم نگفت
وه که تا روز قیامت این ز یارم بر دلست

و طالب مناظرهٔ گوی و چوگان‌را در شیراز بنام سلطان عبد الله بن ابراهیم سلطان نظم کرده و شهزاده اورا صله و نوازش فرمود و او مردی معاشر و ندیم شیوه بود و همواره بخوبان و ظریفان اختلاط نمودی و باندك فرصتی آن مال‌را بر انداختی و مدّت سی سال در شهر شیراز بخوشدلی و عشرت و سبکباری روزگار گذرانیدی و در حدود سنة اربع و خمسین و ثمانمائه وفات یافت و در پهلوی خواجه حافظ در مصلّیٰ شیراز مدفونست نوّر الله مرقده، امّا شاهزاده عبد الله بن ابراهیم سلطان بن شاهرخ سلطان گورگان پادشاه زادهٔ کریم طبع و زیبا منظر و خوش خلق بوده و بعد از وفات پدر در مملکت شیراز و فارس بحکومت نشست و بعد از واقعهٔ شاهرخ بهادر سلطان محمّد بایسنغر اورا از فارس اخراج نمود و آنجا بعمّ خود الغ بیگ گورگان آورد و پادشاه الغ بیگ اورا تربیت کلّی فرمود و دختر خودرا بدو داد و اورا همراه بسمرقند برد و بعد از قتل عبد اللطیف بن الغ بیگ سلطنت سمرقند تعلّق بعبد الله گرفت و او داد کرم و سخا بداد و خزانهٔ الغ بیگ که عبد اللطیف از غایت خساست و بخل دست بدان نکرده بود سلطان عبد الله همچو ابر بهار بر ساکنان آن دیار نثار نمود، گویند که تا صد هزار تومان بخشش کرد و قیاس اموال دیگر ازین توان نمود، شعر

درین خرابه مکش بهر گنج غصّه و رنج
چو نقد وقت تو شد فقر خاك بر سر گنج

روزگار دون که خسیس نوازست و کریم گداز سنگ تفرقه در اوقات مجموعهٔ آن شاهزاده انداخت و سلطان سعید ابو سعید برو خروج کرد و بمددکاریٔ ابو الخیر خان در شهور سنة اربع و خمسین و ثمانمائه در نواحیٔ سمرقند بدو مصاف داد و سلطان عبد الله بدست سلطان ابو سعید بدرجهٔ شهادت رسید ،

عَ

از باد هوا آمد و در خاك فنا رفت

طبقـهٔ هفتم

(١) ذکر مستجمع اسرار الهی امیر شاهیٔ سبزواری نوّر الله مرقده ،

فضلا متّفق اند که سوز خسرو و لطافت حسن و نازکیهای کمال و صفای سخن حافظ در کلام امیر شاهی جمع است و همین لطافت اورا کفایتست که در ایجاز و اختصار کوشیده که خَیْرُ ٱلْکَلَامِ مَا قَلَّ وَ دَلَّ ، بیت

یك دسته گل دماغ پرور • از خرمن صـد گیاه بهتر

مولد و منشای امیر شاهی سبزوارست و هو آقملك بن ملك جمال الدین فیروزکوهی و اجداد او از بزرگان سربدار بوده‌اند و او از جملهٔ خواهر زادگان خواجه علی مؤیّداست بعهد میرزا شاهرخ گورگان که کار سربدار در تراجع افتاد او رجوع بشاه زاده بایسنغر نمود و شاهزاده مذکوررا نسبت بدو التفاتی بود و بعضی اسباب و املاك موروث او که در فترات سربدار بحوزهٔ دیوان افتاده بود بسعی بایسنغر میرزا بدو ردّ کردند و اورا منصب تقرّب و ندیمیٔ آنحضرت دست داد ، گویند که ملك جمال الدین پدر امیر شاهی یکی از سربداران‌را کارد زده و کشته بود بروز جانور انداختن و شاهزاده بایسنغر روزی در النك کهدستان هراة جانور می انداخت و چنان اتّفاق افتاد که پادشاه و امیر شاهی تنها بیك جا ماندند و سواران در عقب جانور تاختند ، در آن حال شهزاده روی بامیر شاهی کرد و گفت پدرت در پیش بردن کار هلاك دشمن مثل

امروز فرصتی رعایت کرده و مردانه رفته ، امیر شاهی متغیّر شد و گفت وَ لَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ اُخْرَیٰ مقرّراست که پسر کـه بکار پدر مشغول نباشد اورا باولیای پدر نتوان گرفت و من بعد از خدمت سلاطین اعراض نمود و سوگند یاد کرد که تا زنده باشم خدمت سلاطین نکنم و بعد الیوم روزگار بفراغت گذرانیدی و در شهر سبزوار اندك ملکی داشت بعیش و خوشدلی بزراعت مشغول بودی و دایما فضلا و مستعدّان هم صحبت او بودندی و امرا و حکّام اورا حرمتی و عزّتی میداشتند ، و امیر شاهی مردی بود هنرمند در زمان خود و در انواع هنر نظیری نداشت و کاتب استاد بود و در تصویر بکیفیّتی بود که این بیت مناسب حال اوست بیت

گر بچین از قلمش نسخـهٔ تصویر برنـد
تا چها روی دهد در فن خود مانی‌را

و در علم موسیقی ماهر بود و عودرا نیك نواختی و در آئین معاشرت و حسن اخلاق و ندیمیٔ مجالس اکابر قصب السبق از اقران و اکفا ربود و این قطعه بوی منسوب میدارند بوقتی که در مجلس یکی از سلاطین اورا مؤخّر بر جمعی نشاندند ، قطعه

شاها مدارِ چرخِ فلک در هزار سال
چون من یگانـهٔ ننماید بصد هنر
گر زیر دست هر کس و ناکس نشانیم
اینجا لطیفه ایست بدانم من این قـدر
بحریست مجلس تو و در بحر بی خلاف
لؤلؤ بزیر باشـد و خاشاک بر زبر

و چون غزلیّات امیر شاهی بسیار مشهورست و او جز طور غزل از اصناف سخنوری اختیار ننموده از غزلیّات جدید او که بعضی از آن در دیوان او مسطور نیست سه غزل اختیار افتاد ، غزل

نـه کنج وصل تمنّا کنم نـه کنج حضور
خوشم بخواریٔ هجر و نگـاه دورادور
بسعی پیش تو قدری نیافتم چکنم
که شرمسارم ازین جست و جوی نا مقدور
تنی چو موی شـده زرد و زار و نالانم
ز تـاب حادثـه همچون بریشم طنبور
بگرد کوی تو گشتن هلاك جان منست
چو پر کشودن پروانـه در حوالیٔ نور
سروش غیب بشاهی خطاب کرد مرا
ببندگیٔ تو در شهر تـا شـدم مشهور

و این غزل در شهر استراباد گفت بوقتی که بحکم شاهزاده ابو القاسم بابر بهادر اورا بجهت تصویر کوشك گل افشان از سبزوار باستراباد برده بودند،

تو شهریار جهان مـا غریب شهر توایم
وطن گذاشته بی خان و مان ز بهر توایم
ز لطف بر سر مـا دست مرحمت می نـه
کـه پایمال حوادث ز تاب قهر توایم
دوای دل نشود نوش جام جم مـارا
کـه نـاز پرور پیمانـههـای زهر توایم
چو لالـه خون چکد از نوبهار عارض تو
چو غنچه چاك دل از لعل نوش بهر توایم
شـد از وفـای تو مشهور عالی شاهی
بس است شهرت مـا کز سگان شهر توایم

(و ایضًا من لطایفه)

باز این سر بی سامان سودای کسی دارد
بـاز این دل هرجائی جائی هوسی دارد

از کنج غمش دیگر در بـاغ مخوان دلرا
کآن مرغ که من دیدم خوبا قفسی دارد
هرکس بمراد دل دارد بجهان چیزی
مائیم و دل ویران آن نیز کسی دارد
شبهـا سگ کویشرا رحمی نبود بر من
خوش وقت اسیری کو فریاد رسی دارد
از کوی بتان شاهی کم جو ره بر گشتن
کین بادیـه همچون تو آواره بسی دارد

و اوراست این قطعه

قطعه

در جمع خوبرویان هم صحبتیست مارا
کاسباب خرّمیرا صـد گونـه ساز کرده
از بادههای وصلش هرکس گرفته جامی
چون دور مـا رسیده بنیاد نـاز کرده
لب بر لبش نهاده خلقی بکـام و شاهی
از دور چون صراحی گردن دراز کرده

و عمر امیر شاهی از هفتاد سال تجاوز کرده بود که در بلدهٔ استراباد بعهد دولت سلطان ابو القاسم بابر بهادر وفات یافت و نعش اورا ببلدهٔ فاخرهٔ سبزوار نقل کردند، بخانقاهی که اجداد او ساختهاند به بیرون شهر سبزوار بجانب نیشابور مدفونست، و کان ذلك فی شهور سنة سبع و خمسین و ثمانمائـه و شیخ آذری و خواجه فخر الدین اوحد مستوفی و مولانـا یحیی سیبك و مولانا حسن سلیمیٔ تونی معاصر امیرشاهی بودهاند رحمهم اللّه تعالی، گویند که بایسنغر سلطان یك چند تخلّص شاهی کردی، چون دید که تخلّص شاهی بر امیر آقملك قرار گرفته و در شرق و غرب شهرت پذیرفته ترك نمود، قسّام ازل هرچه رقم کرد عدول ازآن محالست، بعضیرا شاهیٔ صورت میدهند و بعضیرا شاهیٔ معنی، هرکهرا هرچـه دادهاند مزیدی

بر آن متصوّر نیست، بیت

ندانم تا رقم چون رفت در ردّ و قبول ما
همه کس ز انتها ترسند و من از ابتدا ترسم

امّا سلطان عالی رای عالم آرای ابو القاسم بابر بهادر انار الله برهانه بیت

کلك او بد کلید مخزن جود • تیغ او کارساز ملك وجود

رایت جهانداری بعهد او بذروهٔ عیّوق رسید، لشکری داشت آراسته و جوانان پر دل و نوخاسته تجمّلی که چشم اسکندر در جهانداری بخواب ندیده و سپاهی که فریدون آوازهٔ او بگوش نشنیده، قطعه

آنچه شهرخ بجهد و کوشش و رنج • جمع آورد در حدّ چل و پنج
از سلاح و ستور و اسپ و غلام • و آنچه بر وی توان نهادن نام
پیش بابر خدیو پر دل زاد • چرخ آن جمله بر طبق بنهاد

حقّ سبحانه و تعالی اورا سروری داد و با وجود کهتری بر برادران مهتری کرامنش فرمود و مع هذا خسرو درویش دوست بود و صفدری حقیر نواز و از باطن مردان با خبر و دست عطای او ناسخ ابر آذار بود و دل صاف او مختار اخیار و ابرار امّا بجهت آنکه او پادشاهی بود موحّد و عارف و کم آزار و سهل البیع امراء و ارکان دولت او مستقلّ شدند و رعیّت از آن معنی متضرّر شدند، بیت

مُلْك‌را شاه ظالم پر دل • به ز مظلوم عاجز عادل

حکایت کنند که بوقتی که شاهرخ سلطان در ری بجوار رحمت حقّ پیوست شاهزاده بابر که در معسکر شاهرخی بود میل استراباد نمود و امیر هندوکهٔ نویاقوت که بعهد شاهرخ سلطان زیاده منصبی و مرتبهٔ نداشت در آن حین در استرآباد بود بملازمت شاهزاده بابر شتافت و محلّ و ارتفاع یافت، بر فحوای این آیه که وَ ٱلسَّابِقُونَ ٱلسَّابِقُونَ أُولَآئِكَ ٱلْمُقَرَّبُونَ هندوکه امیر الامراء شد و چون او مرد مُسِنّ و روزگار دیده و مبارز بوده شاهزاده برأی و تدبیر او کار کردي، نوبتی شاهزاده‌را گفت ای سلطان

عالم برادران و ابنای اعمام تو در ممالك مستقلّ اند و گنج و سپاه بدست ایشان افتاده و بزرگ زادگان این دولت خانه ملازم آن جماعت اند، اگر سخن مرا گوش کنی بحتمل که مُلْك بتو انتقال کند و الاّ با وجود این مردم همانا تو از مُلْك محروم خواهی بود، شاهزاده گفت که کدام است آن مصلحت، گفت اوّل آنکه مردم دون و بد اصل‌را تربیت کن که بزرگ زادگان بتو سر در نیاورند، دوم آنکه بخشندگی بافراط پیش گیر تا بآوازهٔ جود تو مردم بتو رجوع کنند، سیوم آنکه یساق سخت مکن و مردم‌را ایذا مرسان تا بتو ایمن باشند، چهارم آنکه لشکررا از غارت و دست اندازی منع مکن تا جهت طمع شوم خود کار ترا پیش برند و چون کار تو پیش رود و مُلْك بتو مسلّم شود زنهار و هزار زنهار که این کارهای مذموم‌را ترك کنی و خلاف این قاعده‌های نا پسندیده نمائی که اینها همه جهت ضرورت است، شاهزاده چون دانست که هندوکه جهت بنای دولت او این سخنها میگوید ازو پذیرفت و چنان کرد که سلطنت بدو استحکام یافت امّا چون بدعتی و قاعدهٔ مستمرّ شده بود فُجَاةً دفع آن میسّر نمیشد، مسلمانان از آن تدبیر خطای هندوکه چند گاه در پریشانئ تمام روزگار گذرانیدند، حقّا که تدبیر آن ظاهر بین غلط محض بوده چه خداوند تبارك و تعالی بقای دولت در عدل تعبیه کرده نه در ارادهٔ لشکری و رعیّت پروری و نام نیکو و ذکر جمیل در نشر رأفت بر بندگان خدا آفریده نه در کوشش و توفیر خزاین، بیت

باری چو فسانه می شوی ای بخرد • افسانهٔ نیك شو نه افسانهٔ بد

القصّه شاهزاده بابر بهادر یازده سال بکامرانی سلطنت راند و بهر جای که روی آوردی دولتش مساعدت نمودی و بخت و اقبال یاوری کردی و سرداران او دم پادشاهی میزدند و امرای او اساس سلطنت داشتند، حاتم طی اگر زنده بودی سجل سخاوت و جود طی نمودی و از معنئ او معن بن زاید زیاده نبودی و بعد از واقعهٔ برادرش سلطان محمّد

عازم فارس و عراق عجم شد و آن ملك‌را مسخّر ساخت و در اکثر ایران زمین خطبه بنام او خواندند و بهر جای و بهر ملك که روی آوردی تاب او نیاوردندی و مطیع رای جهان آرای او شدندی و در عهد دولت او عراق از تصرّف آل تیمور بیرون رفت و تراکمه برآن بلاد مستولی شدند و در شهور سنهٔ خمس و خمسین و ثمانمائه آن استیلا از جهت بی تدبیرئ شاهزاده بابر بوده که بعد از قتل برادرش سلطان محمّد بتعجیل بی براق بعراق نهضت نمود و جهانشاه و ولد او پیربوداق فرصت یافتند و شهزاده بابررا آن فرصت نبود که بتراکمه مشغول گردد عراق‌را باز گذاشت و ایشان بر عراق حاکم شدند و بعد از آن سلطان بابر جهت دفع جهانشاه و لشکر ترکمان براق و لشکر کلّی و بیقیاس جمع کُرد تا متوجّه ممالك عراق و آذربایجان گردد و در آن حال سلطان سعید ابو سعید گورگان در شهور سنهٔ سبع و خمسین و ثمانمائه از ما وراء النهر لشکر کشید و پیر درویش هزاراسپی و برادر او میرزا علی‌را که والئ بلخ بود بقتل رسانید، شاهزاده بابر عزیمت جانب تراکمه‌را فسخ نمود و از قشلاق سلطان آباد جرجان بقصد سلطان ابو سعید لشکر بجانب سمرقند کشید و از پنج آب جیحون عبور کرده در شهور سنهٔ ثمان و خمسین و ثمانمائه بلدهٔ محفوظهٔ سمرقندرا محاصره کرد و مدّت دو ماه و کسری از طرفین قتال و مصاف بود و چون میان زمستان دست داد جهت صعوبت سرما و تلف شدن چهارپایان و مشقّت لشکریان سلطان بابر بصلح راضی شد و بزرگان میان سلطان ابو سعید گورگان و بابر بهادر اصلاح نمودند و شاهزاده بابر بطرف خراسان مراجعت نمود و در آن سفر مشقّت بسیار بمردم بابری عاید گشت و مجموع گرسنه و برهنه بوطن رسیدند و آن چشم زخمی بود دولت بابری‌را و بعد از آن نهضتی نفرمود و بفراغت و خوشدلی و عشرت روزگار گذرانیدی و سلطان بابررا کرمی شامل خاص و عام و رأفت و تواضعی مالاکلام بود، طبعی موزون و سخنی چون دُرّ مکنون داشت و

این غزل شهزاده بابرراست انار الله برهانه، غزل

در دور مـا ز کهنه سواران یکی می است
و آن کو دم از قبول نفس میزند نی است
این سلطنت که مـا ز گدائیش یافتیم
دارا نداشت هرگز و کاوس‌را کی است
می نوش و جرعـهٔ بِن دردمند بخش
رند شراب خواره بـه از حاتم طی است
سنگ محكّ می است می آرید در میان
پیدا کنندهٔ کس و ناکس همین می است
دانی کمان ابروی خوبان سیـه چراست
کز گوشهاش دود دل خلق در پی است
دارد بزلف او دل زُنّـار بنـد مـا
سودای کفر و کافری و هرچه در وی است
بـابر رسید نـالـهٔ زارت بگوش یـار
لیلی وقوف یافت که مجنون درین حی است

در شیوهٔ سخاوت و جود بابری فراوان سخن منقولست، از آن جمله حکایت کنند که چون بابر بهادر قلعهٔ عمادرا که گنجگاه اصلی بود مسخّر ساخت بدره‌های جواهر نفیس پیش وی آوردند، بدرهٔ از آن بیکی از مخصوصان خود بخشید، خواجه وجیه الدین اسمعیل سمنانی که وزیر او بود گفت ای سلطان عالم اوّل سر بدره‌را بکشای شاید خراج اقلیمی‌را جواهر درین بدره باشد، سلطان گفت ای خواجه مقرّرست که درین بدره جواهر نفیس خواهد بود، بالاتر ازین نیست هرگاه سر این بدره بکشایم جواهر دلپذیر دل مرا مفتون سازد و از گفته پشیمان شوم، همان بهتر که بدین شعر عمل نمایم، شعر

از شمع رُخَش دیدهٔ همان به که بدوزیم ● چون فایدهٔ نیست نبینیم و نسوزیم

بزرگان و حکما مقرّر داشته‌اند که بهترین سیرتی در بنی آدم سخاوت و کرم‌است و این شیوه پوشندهٔ معایب است، بیت

کرم خوانده‌ام سیرت سروان • غلط گفتم اخلاق پیغمبران

امّا کرم‌را طرفین است چون بافراط رسد آدمی از مرتبهٔ انسانیّت بطریقهٔ شیطنت مبدّل میشود، إِنَّ ٱلْمُبَذِّرِينَ كَانُوا إِخْوَانَ ٱلشَّيَاطِينِ ، هر آئینه صراط مستقیم اوسط امورست که اختیار حکما و فضلاست، در حکایت آورده‌اند که معاویه بن ابی سفیان روزی میگفت که الهاشمیّ جوادٌ و المخزومیّ متکبّرٌ و التمیمیّ شجاعٌ و الأمویّ حلیمٌ، این حکایت‌را بعرض امام البرره و قاتل الکفره امیر المومنین و امام المتّقین اسد الله الغالب علی بن ابی طالب کرّم الله وجهه رسانیدند، فرمود که عجب مردی محیل و مدبر و مکّار است این معاویه و درین سخن غرضی و مقصودی دارد، مدار کار قبیلهٔ قریش برین چهار فرقه‌است، آنکه هاشمی‌را بسخاوت تعریف کرده مقصودش آنست که هاشمیان بدین نام نیك غرّه شوند و هرچه دارند بافراط و تفریط ببخشند و حاجتمند و درویش شوند که هیچ کس در عالم بدرویشان خوش نیست و اطاعت فقرا مردم کمتر میکنند و بدین جهت از حکومت و خلافت معزول شوند، و آنچه مخزومیان‌را بتکبّر وصف کرده میخواهد که آن مردم بدین خصلت مذموم مشهور شوند و مبغوض طبایع خلایق گردند و آن که تمیمی‌را شجاع گفته غرضش آنست که آن فرقه جهت اسم و رسم خودرا در معارك خوف و خطر اندازند که مردم ایشان‌را پهلوان و شجاع گویند و بکلّی مستأصل شوند و آنکه قوم خودرا حلیم نامیده حلم چیزیست که هیچ خوف و خطر ندارد و محبوب خلایق است میخواهد که او و خاندان او در نظر مردم مقبول و محبوب باشند و از خطرات دور و بامر خلافت نزدیك و السلام، و چون آفتاب دولت بابری باوج صعود رسید و سَدِّ ممالك مشیّد و قوانین ملك ممهّد شد عین الکمال آن خورشید اقبال‌را بهبوط و زوال کشید

بوقتی که دلها بر دَوْرِ دولت او قرار یافته و زبانها بشکر ایادی و نعم او جاری گشته در آغاز تباشیر صباح جوانی و تنعّم و کامرانی شاهزاده از مرکب زندگانی بمحمل قافلهٔ آن جهانی تحویل فرمود و ماتم رسیدگان آن سوگ ناگاه خاك درگاه آن خسرو گردون پناه‌را بر سر کرده می خروشیدند و زاری کنان در خواندن این ابیات می کوشیدند، بیت

کای فلك آهسته رَوْ کاری نه آسان کردهٔ
ملك ایران‌را بمرگ شاه ویران کردهٔ
آفتابی‌را فرود آوردهٔ از اَوْجِ خویش
بر زمین افگندهٔ با خاك یکسان کردهٔ
نیست کاری مختصر چون با حقیقت میروی
قصد خون و مال خلق و قلع ایمان کردهٔ

و چون شاه بابر درویش دل و موحّد و عارف بود چندان تعلّقی باین خاکدان غدّار نداشت مانند اولیاء الله آگاه رفت، بیت

عاشقانی که با خبر میرند • پیش معشوق چون شکر میرند

هنگام رحیل همکنان‌را از رفتن خود آگاهی داد و وصیّت فرمود و فرزندش شاه محمودرا بامراء و ارکان دولت سفارش نمود و از مردم مشهد مقدّس بحلّی حاصل ساخت و مشاهد جمال معشوق ازل بوده بکلمهٔ توحید تمسّك جست و این ابیات بخواند، ابیات

جان بحق واصل شد و من در پی جان میروم
گرچه دشوارست ره من نیك آسان میروم
دوست وقتِ رفتن اندر روی من خندید و رفت
من چو دیدم روی او زآن روی خندان میروم
صرصرِ مرگم برفتن میکند تعجیل و من
از ضعیفی چون صبا اُفتان و خیزان میروم

و نعش ارجمند آن خسرو سعادتمندرا امرای نامدار بر دوش گرفته در روضهٔ منوّرهٔ سلطان الاولیاء و برهان الاتقیاء امام ابو الحسن علی بن موسی الرضا علیه التحیّة و الثناء بر سلطان بابر نماز باقامت رسانیدند و بجوار مرقد مطهّر و منوّر امام رضا در مدرسهٔ شاه رخی بقُبّهٔ طرف قبله مدفون ساختند و هیچ کس‌را از سلاطین نامدار و خواقین ذوی الاقتدار بعد از رحلت از دنیا این قدر و منزلت دست نداد، هر آئینه بیت

گر دو روزی بتواضع بسر آری دنیا * بعد رفتن کفِ روضه مقامت باشد

حقّ تعالی روح پر فتوح آن خسرو دنیارا در آخرت مسرور دارد بالنّبی و آله الامجاد، و تاریخ وفات بابررا عزیزی بدین منوال فرموده تاریخ

شاه بابر شهی که از عدلش * عدل نوشیروان بُدی ناسخ
بود راسخ چو در سخا و کرم * گشت تاریخ فوت او راسخ

و این تاریخ روشن‌ترست،

ناگاه قضا ز قدرت سبحانی
بر خاك فگند تاج بابر خانی
در هشتصد و شصت ویك ز تاریخ رسول
در سادس و عشرین ربیع الثانی

و از اکابر و علما و فضلا که بعهد بابری ظهور یافته‌اند از مشایخ طریقت شیخ الشیوخ الفاضل العارف صدر الحقّ و الدین محمّد الرواسی العکاشی‌است رحمة اللّه علیه و از علماء مولانای فاضل علاّمه مولانا محمّد جاجرمی و از شعرا مولانا طوطئ ترشیزی و خواجه محمود برسهٔ و مولانا قنبری زه‌تاب نیشابوری رحمهم اللّه تعالی اجمعین،

(۲) ذکر مولانا حسن سلیمی رحمة اللّه علیه،

مرد سلیم طبع و نیکو نهاد و اهل دل بوده و در شاعری طبعی قوی داشته و در منقبت امیر المؤمنین علی کرّم اللّه وجهه و اولاد بزرگوار او

و ائمّهٔ معصومین رضوان اللّه علیهم اجمعین قصاید غرّا دارد و ولایت نامه‌هارا چون او کسی از جملهٔ مدّاحان نظم نکرده و گویند اصل او از تون است و در شهر سبزوار متوطّن بوده و در ابتدای حال عملداری کردی، روزی براتی بر بیوه‌زنی بنوشت و آن عجوزه فریاد کنان رو بدو کرد و گفت ای مرد این برات نا موجّه تو بحکم که بر من نوشته، سلیمی گفت بحکم سیّد فخر الدین که وزیر ملکست، پیره زن گفت ای ظالم اگر روز عرض اکبر من دامنت گیرم و تو گوئی که من بحکم سیّد فخر الدین بر تو ظلم کرده‌ام آیا حقّ تعالی در آن روز این سخن‌را از تو قبول کند یا نی، دردی در نهاد سلیمی از سخن عجوزه پیدا شد و فریاد میزد که نی واللّه نی باللّه و همان ساعت دوات و قلم‌را زیر سنگ کرده بشکست و سوگند یاد کرد که در مدّت عمر دگر گِرْدِ حرام خواری و عملداری نگردم و بعهد خود وفا کرد و حقّ سبحانه و تعالی که مقلّب القلوب است ان شاء اللّه که دلهای سخت عملداران خونخوار نابکار این روزگاررا که شیوهٔ ایشان طمع بمال مسلمانان است و کیش ایشان دروغ و بهتان ازین کردار بد بگرداند و راستی و شفقت بدیشان ارزانی دارد، شعر

تاکی این فعل سگی انسان شو ای همتای دَد
تاکی آزار مسلمان ای مسلمان شرم دار
مُتلفِ مالِ مسلمانی و نام آکفی الکُفاة
دزدِ اموالِ شهانی و لقب امین الدیار

و بعد از آن مولانا سلیمی براه حقّ در آمد و در لباس صلحا و فقرا سیاحت کردی و بزیارت حجّ اسلام و عتبه بوسئ مراقد ائمّه علیهم السلام مشرّف شد و اورا قصاید غرّاست در توحید و منقبت و درین تذکره قطعهٔ ثبت و درج یافته، مناجات

الهی باعزازِ آن پنج تن * نبی و ولی و دو فرزند و زن
که در دین و دنیا مرا پنج کار * بر آری بفضل خود ای کردگار

یکی حاجتم‌را نمانی بکس • بر آرندهٔ آن تو باشی و بس
دوم روزیم‌را ز جائی رسان • که منّت نباید کشید از کسان
سیوم چون بمرگم اشارت بود • بأَنْ لاَ تَخَافُوا بشارت بود
چهارم چنانم سپاری بخاك • که باشم ز آلودگی جمله پاك
به پنجم چو تن بگسلاند کفن • رسانی تنم‌را بآن پنج تن

یا اله العالمین و یا ارحم الراحمین بفضل خود و بآبروی مردان که مرا و همکنان‌را بدین دولت سرافراز گردان، وفات مولانا حسن سلیمی در ولایت جهان و ارغیان بوده بوقت عزیمت زیارت مشهد مقدّسهٔ رضویّه علی ساکنها السلام و التحیّه در شهور سنة اربع و خمسین و ثمانمائه و جسد اورا نقل کرده بسبزوار برده‌اند و آنجا مدفون است رحمة اللّه علیه،

(۲) ذکر ملك الکلام مولانا محمّد حسام الدین المشهور بابن حسام رحمة اللّه علیه،

بغایت خوش گوست و با وجود شاعری صاحب فضل بوده و قناعتی و انقطاعی از خلق داشته از خوسف است من اعمال قهستان و از دهقنت نان حلال حاصل کردی و گاو بستی و صباح که بصحرا رفتی تا شام اشعار خودرا بر دستهٔ بیل نوشتی و بعضی اورا ولی حقّ شمرده‌اند و در منقبت گوئی در عهد خود نظیر نداشت و قصاید غرّا دارد و این قصیده در نعت رسول ربّ العالمین صلعم اوراست که بعضی از آن قلمی میشود،

قصیده

ای رُفته آستانِ تو رضوان بآستین • جاروبِ فرشِ مسندِ تو زلفِ حورِ عین
بادِ صبا ز نکهتِ زلفِ تو مشکبوی • خاكِ عرب ز نزهتِ قبرِ تو عنبرین
از لعلِ آبدارِ تو ارواح‌را شفا • وز زلفِ تابدارِ تو حبل المتین متین
موی تو سایه بانِ قنادیلِ آفتاب • لعلت خزانه دارِ بسی گوهر ثمین
ذاتِ تو همچو نامِ کریمِ تو مصطفی • حُسْنِ تو همچو خاقِ عظیمِ تو نازنین

ماهِ منیرِ مملکت آرای طا و ها • شاهِ سریرِ مسندِ اعلای یا و سین
چابك سوارِ شب روِ أَسْرَى بِعَبْدِهِ • کاندر رکابِ او نرسد شَهْپَرِ امین
عیسیٔ عصر قصر دنی در مقام قرب • مهدیٔ مهدِ عهدِ نخستین و آخرین
بابای مهربانِ بنی آدم و شفیع • فرزندِ آدم از همه لیکنْ خلف‌ترین
ای بر سریرِ کُنْتُ نَبِیًّا نهاده پای • آدم هنوز بوده مخمّر بما و طین
ای ره روانِ راهِ حریمِ آلـه‌را • شرعِ تو تا بروزِ ابد شارعِ مبین
ای نقل کرده رایتِ رایت بآفتاب • وی عقل برده رویتِ رویت ز ناظرین
ای مالكِ ممالكِ إِيَّاكَ نَعْبُدُ • وی سالكِ مسالكِ إِيَّاكَ نَسْتَعِين
رویت بر آسمان لعمرك مهِ تمام • در باغِ فَاسْتَقِمْ قدِ تو سروِ راستین
یك جاریه زحضرتِ با احترامِ تست • ترك چهار بالشِ قصرِ چهارمین
نامِ تو بر نگینِ سلاطین نوشته‌اند • بهر نفادِ حکم بخطِّ زمرّدین
فیروزیٔ ممالكِ لا ینبغی نیافت • تا کرده نقشِ خاتمِ لعلِ تو بر نگین

توفّی ابن حسام فی شهور سنة خمس و سبعین و ثمانمائه من الهجرة النبویّة صلعم،

(٤) ذکر مولانا عارفی هروی عطّر اللّه تعالی مضجعه،

مرد خوش طبع بوده و مدایح ملوك روزگار و امرای نامدار بسیار گفته و در شیوهٔ مثنوی ماهر بوده آنچه مشهور است ما لا بُدِّ مذهب امام اعظم نظم کرده و ده نامه نیز بنام وزیر باستحقاق خواجه پیر احمد بن اسحاق گفته و غزلهای دلپذیر و مقطّعات ملایم در آن کتاب درج نموده و این غزل اوراست،

غزل

از غمزهٔ جادوی تو چون دید اشارت
نقد دل و دین چشم تو بربود بغارت
ای خسرو خوبان بگدایان نظری کن
درویش نوازیست گل نخل امارت

دیرینه سرائیست جهان دور ز شادی
این کهنه رباطیست مبرّا ز عمارت
گلگونهٔ رخسار ز خوناب جگر ساز
در مذهب عشّاق جز این نیست طهارت
گر عارفیٔ دل شده‌را بنده شماری
از صدق دعاگوی بود روز شمارت

(٥) ذکر گنج ذو فنونی مولانا جنونی اندخودی نوّر اللّه مرقده،

مرد خوشگوی و ظریف طبع بوده و از ولایت اندخودست امّا در دار السلطنهٔ هرات ساکن بوده و امرای نامدار و ابنای روزگار بدو خوش بر آمده بودند و امیر مرحوم غیاث الدین سلطان حسین بن امیر کبیر فیروز شاه بدو گوشهٔ خاطری مرعی میداشته و طبع او بر جانب هزل مایل بود و بیشتر شعرارا هجو گفتی و حافظ تربتی‌را هجوهای رکیك گفته که نوشتن آن ادب نیست و این غزل او مگوید، غزل

گفتمش عیدست و آن رخسار و ابرو ماهِ عید
گفت آری روشن است این حال پیش اهل دید
گفتمش از چیست ماه نو چنین مشکل نمای
گفت میگردد ز شرم ابروے من ناپدید
گفتمش غوغا بشام عید از آن ابرو چراست
گفت هر کس دید این غوغا دگر خودرا ندید
گفتمش در وعدهٔ وصل تو اشکم سایل است
گفت بسیار این گدا در کوی ما خواهد دوید
گفتمش تا ماه دیگر بر جنونی نگذری
گفت اگر صبری کنی این مه بسر خواهد رسید

(٦) ذکر مولانا معظّم یوسف امیری رحمة اللّه علیه،

از جملهٔ شعرای متعیّن است و بروزگار شاهرخ سلطان اورا شهرت دست داد و همواره بناموس زندگانی میکرده و امراء و ارکان دولت اورا نگاهداشت میفرمودند و قصاید غرّا دارد بمدح خاقان کبیر شاهرخ سلطان انار اللّه برهانه و اولاد عظام و امرای کرام او و این قصیده در مدح بایسنغر سلطان میفرماید للّه درّ قائله، قصیده

بتی که رونقِ مه بُرْد روی رخشانش
ز پسته تنگِ شکر ریخت لعلِ خندانش
شکست رونقِ یاقوت و آبِ لؤلؤ بُرْد
رواج تیزیٔ بازار درّ و مرجانش
صبا بطبلهٔ عطّار از آن جهت ماند
که مایه دارد از آن زلفِ عنبر افشانش
بگرد آن لبِ چون نوش خطِّ او خضرست
نشسته بر طرفِ جوے آب حیوانش
میانِ آن رخ و خورشید فرق نتوان کرد
چو سر بر آورد از مشرقِ گریبانش
ز دستِ نرگس مستش اگر دلی بجهد
کند بسلسلهٔ زلف بند و زندانش
دلم مشوّش و حالم چنین بشولیده
ز چیست از شکنِ طرّهٔ پریشانش
ز دستِ او بجهان داستان شوم گر نی
چگونه باز رهم من ز مکر و دستانش
دلم بدرد گرفتار گشت در غمِ او
مگر کند شهِ عالم بلطف درمانش

خدایگانِ سلاطینِ مظفّر دل و دین
که بر ملوكِ جهان نافذاست فرمانش
سپهرِ مهرِ عطا بایسنغر آن کز طبع
کشید غاشیه بر دوش مهر و کیوانش
بساکه زیر و زبر گشت هفت طاقِ سپهر
ز رشكِ رفعتِ خرگاه و طاقِ ایوانش
ز آسیای فلك در تنور گرم اثیر
زمانه می پزد از قُرصِ مهر و مه نانش
حمل بآتش خورشید میشود بریان
بدان امید که روزی نهند بر خوانش
میان صفّ جنیبت کشان موکبِ اوست
هزار بنده چو افراسیاب و خاقانش
ایا شهی که همی زیبد از لطایفِ حق
نثار بارگهت رحمتِ فراوانش
بچشمِ باصره تشبیهِ کاینات رواست
چو هست ذات شریف تو عین انسانش
ز شوق کفِّ تو گوهر همی نیارد باد
هوای مولد دریا و مسکن کانش
جهان اگر ز عناصر شود تهی سازند
ز چار پایهٔ تختِ تو چار ارکانش
جهان پناها در مدحِ تو مرا شعریست
که صد ره از رهِ تحسین ستوده حسّانش
هم از لطافتِ معنی هم از جزالتِ لفظ
گذشت بنده بصد مرتبه ز اقرانش

کسی که کسوتِ شعرش چنین بود خوش نیست
که جز ثنای تو باشد طراز دیوانش
همیشه تا که بطومار آسمان باشد
گهی ز ماه سجل گه ز مهر عنوانش
مباد ملك ترا تا بدامنِ محشر
ز انقلاب حوادث زوال و نقصانش

(٧) ذکر زبدة الفضلاء قدوة الحکماء خواجه فخر الدین اوحد مستوفی رحمة الله علیه،

حکیمی صاحب فضل بود و در فنون علوم صاحب وقوف بتخصیص در علم نجوم و احکام که درین فن بروزگار خود نظیر نداشت و در علم شعر و شاعری سرآمد عصر بود و در خط و انشا و استیفا و طبّ و تواریخ مشار الیه، مستعدّی بجامعیّتِ او در روزگارِ او نبود و خواجه از اعیانِ سبزوارست و خاندانِ ایشان‌را مستوفیان خوانند و ذکرِ آن مردم در تاریخ بیهقی مذکور و مسطورست و خواجه فخر الدین اوحدرا با وجود حکمت و فضل و کمال مشربِ فقر و درویشی حاصل شده بود و همیشه در صحبت او جمعی از ظرفا و مستعدّان باستفادهٔ علوم مشغول می بودند و یك هزار مجلّد کتاب خواجه جمع نموده بود از فارسی و عربی و غیر ذلك و آن کتب‌را بخط مبارك خود اصلاح و تنقیح و مقابله نموده و در جهان فانی بغیر از صید نکته دانی کاری نداشت و بجز ذکر خیر و کتابی چند یادگاری و میراثی نگذاشت، امرای اطراف و وزرای اکناف خدمات پسندیده جهت خواجه روان کردندی و او آن مال‌را خرج و صرف جُلسا و مستعدّان نمودی و الیوم منزل و مکان آن نادرهٔ زمان مقصد فضلاست و جناب فضایل مآب حکمت ایاب قدوة ارباب الفضل و الحکم مولانا غیاث الملّة و الدین محمّد ادام الله فضله که جالینوس اگر

زنده بودی در حکمت ازو استفاده نمودی الیوم حق گذاری بجای آورده و صلهٔ رحم مرعی میدارد و جانشینِ خواجه اوحدست و در منزل شریف آن بزرگوار بر قاعدهٔ زندگانئ شریف او بلکه باضعاف آن درس و افاده منتظم و مهیّاست،

بیت

زندست کسی که در دیارش • مانـد خلفی بیادگارش

و چون با وجود فضایل خواجه از جملهٔ شاعران مکمّل است و دیوان شریف او مشتمل است بر قصاید و مقطّعات و غزلیّات مختار واجب نمود قصیدهٔ و یك قطعه درین تذکره ثبت نمودن و این قصیده خواجه اوحدراست در منقبت امام الجنّ و الانس ابو الحسن علی بن موسی الرضا علیه التحیّة و الثناء در چرخیّات،

قصیده

گردون فراشت رایتِ بیضای آفتاب
وز پردهای دیدهٔ شب شُسْت کحلِ خواب
صبحِ سمن عذار چو خوبانِ شوخ چشم
پرده ز رخ فگند و برون آمـد از حجاب
نظّارگي ز منظرِ این کـاخِ زر نگـار
صـد لعبتِ سمن سَلَبِ سیمگون ثیاب
مصباحِ صبح چهره فروز از ظلام شام
چون نورِ شیب شعله زنان در شبِ شباب
سیمین طراز گشت چو خرگاهِ خسروان
پرده سرای چرخ که بود عنبرین طناب
هر کوکبی نمونـهٔ صِفْریست فی المثل
حیران شده مُحاسب عقل اندرین حساب
جوی مجرّه بین چو بفردوس جوی شیر
طفلانِ چرخ ازو شـده قانع بشیرِ نـاب

کیوان که گوی بُرْد برفعت ز همسران
مَیْلِ غروب کرد بآهنگِ اغتراب
برجیس‌را زده غمِ رامی رهِ شکیب
آری چگونـه صبر کند رعـد بی رباب
رفتـه بغرب بیَرّاقِ برّاقِ تُرك چرخ
چون تیغِ تهمتن بنهان خانـهٔ قُراب
یوسف رخی چو مهر گرفتـارِ چاهِ دَلْو
یونس وشی چو تیر ز ماهی در اضطراب
از بزمِ زُهْرَه تـا بـه ثریّـا همی رسیـد
افغانِ عود و بانگ نی و نـالـهٔ ربـاب
تـا چیـده مـه ز گلشنِ نیلوفری گلی
ناگه سپر فگنـد چو نیلوفرش در آب
کف الخضیبِ رایتِ نصرت فراشتـه
بر اَوْجِ آسمان چو دعاهای مستجاب
عقـد پَرَن ز ثور چنان مینمود راست
کانـدر میانِ سلكِ گُهر لؤلؤی خوشاب
عیّوق از آن عنانِ عزیمت بر اَوْج تافت
کانـدر طلوع هست ثریّاش هم رکاب
هم سلك بـا هم از پیِ آنند شعریان
کین سیم ناب باشد و آن گوهر مذاب
قلب الاسد گره زده بر جبهـه خشمناك
با طرفـه هر دم از طرفی دیگرش عتاب
ببریـده غُفر رشتـهٔ پیونـد از بدان
ز آنرو درست گشته بـه نیکانش انتساب

رامی کمان کشا شده بر کرگسانِ چرخ
وز بهرِ دامِ حوت رشا گشته رشته تاب
طفلِ سُها چشیده لبن از بنات نعش
کرده شهاب پهلوی شیر ژیان کباب
گر با ذنب قرین نشود رأس دور نیست
واجب بود ز صحبتِ نا اهل اجتناب
ظلمِ ظلام تا کند از روی شام دفع
هر گوشه گشته برق زنان بیرق شهاب
در پردهٔ سحر نگر اجرام مستنیر
چون شاهدان که جلوه نمایند در نقاب
گشته فلك ز خوشهٔ پروین گهر فشان
بر روضهٔ مقدّسِ سلطانِ دین مآب
سر خیلِ اصفیای مکرّم که ذاتِ او
ایزد ز خاندان کرم کرده انتخاب
شاهنشهی کلیم کلام و خلیل خلق
مَکّیِّ طالبی سِیَرِ هاشمی خطاب
سلطانِ جعفری نسبِ موسوی گهر
کو بود بر سرانِ جهان مالك الرقاب
علّامِ علمِ دین علی موسی الرّضا
خضرِ سکندر آئین و شاهِ فلك جناب
در راهِ شرع قافله سالارِ جنّ و انس
در بابِ علم مسئله آموز شیخ و شاب
افعالِ کاملش همه بی عیب و اختلال
و اقوالِ صادقش همه بیشك و ارتیاب

بر باد داده خاكِ درش آبروی بحر
و آتش فکنده خاكِ رهش در دلِ سحاب
گردون بطوع چاکریش کرده اختیار
و اختر بطبعِ بندگیش کرده ارتکاب
آب از حیای ابرِ نوالش در ارتعاش
و آتش ز شوقِ دشمنِ جاهش در التهاب
با حلمِ او زمین نزند لاف از درنگ
با عزمِ او زمان نکند دعوئ شتاب
یابد ازو نسیمِ ولایت دماغِ جان
آری دهد هر آئینه بوی گل از گلاب
سلكِ سخا ز گوهرِ او یافت انتظام
بحرِ کرم ز فیضِ کفش دید انشعاب
شاهان نهند روی انابت چو بر درش
خیزد ز عرش نعرهٔ طُوبَی لِمَنْ أَنَاب
از تابِ قهرش اطلس نُه توی چرخرا
حاصل همین بود که قصبرا ز ماهتاب
پیرِ دبیر چون ز فصاحت کند سؤال
منهئ کلكِ او أَنَا أَفْصَح دهد جواب
بر امر و نَهْیِ اوست مدارِ جهانِ شرع
زین خوبتر چگونه توان کردن احتساب
هر سفله نیست در خورِ آدابِ حضرتش
نبود نعیمِ باغِ جنان لایقِ دواب
خواهد دلم ثنا بطریق خطاب گفت
بشنو بگوش جان که خطابیست مستطاب

ای قهرمانِ کشورِ عصمت باصل و نسل
وی والیِٔ جهانِ ولایت چو جدّ و باب
حرفِ محبّت تو هم از ابتدای کَوْن
کلک قضا رقم زده بر تختهٔ تراب
ایزد بدست لطف رسانْدَت بپایهٔ
کآنجا نمیرسد قدمِ سعی و اکتساب
ملكِ کمال و کشورِ قَدْرِ تو ایمن است
از دست بُرْدِ حادثه و پای انقلاب
در علم انبیا و در اسرارِ اولیا
هم وافر آلنّصیبی و هم کامل آلنّصاب
لعل از حیای گوهرِ ذاتِ مبارکت
هر دم بخونِ دیده کند چهره‌را خضاب
گاه از نسیمِ خُلْقِ تو گوهر دهد صدف
گاه از سمومِ قهرِ تو دریا شود سراب
صافی دلان ز مهرِ تو در عَیْنِ انتباه
سرگشتگان ز کینِ تو در تیه التهاب
گو خصمت از معالجهٔ رنج حادثه
غافل مشو که مادّهٔ هست اندر انصباب
گشته عُقابِ عنفِ تو چون تیر چارپر
بدکیش‌را عقوبت و بدخواه‌را عقاب
نمرود وار پشّهٔ کینِ تو خصم‌را
بر سر ز غصّه دست زنان ساخت چون ذباب
رنجِ حسد هلاك کند حاسدِ ترا
آری پرِ عقاب بُوَد آفتِ عقاب

در جنبِ روضهٔ تو چه باشد ریاضِ خُلْد
پهلوی شاخِ سِدْرَه چه جولان کند سداب
با شیر مردیٔ تو چه تاب آورد کسی
کز بیمِ شیرِ نرّه شود زو توان و تاب
در دین کسی که غیرِ تو دانست پیشوا
گوئی گناه باز نمی داند از ثواب
افلاك‌را مدار از آن شد زمین که هست
یك مشتِ خاك در کفِ اولاد بو تراب
گاهِ شدن جنابِ رسالت پناه‌را
بود آخرین سخن سخن عِتْرَت و کتاب
دریا دلا سپهر جنابا توئی که هست
بحرِ محیط با کفِ جُودَت کفی خلاب
ما بندهٔ ضعیف و تو سلطانِ کامران
ما خادمِ کمین و تو مخدومِ کامیاب
اَوْحَد که تافت از همه عالم رخِ اُمید
زین آستانه روی نتابد بهیچ باب
مپسند کآسمان کندش خستهٔ ستم
و اختر بجای شربتِ عَذْبش دهد عذاب
این خاك‌را ز جامِ رضا بخش جُرْعَهٔ
آن دم که دست ساقیٔ لطفت دهد شراب

و خواجه اوحدرا مدّت عمر بعد از آنکه بهشتاد و یك سال رسید دامن عصمت از غبار این خاکدان پرمحنت در چید و بمعمورهٔ جاوید خرامید فی شهور سنة ثمان و ستّین و ثمانمائه و خواجه عمر مجرّد گذرانید و از برکت اولاد و احفاد محروم بود بلکه از غصّهٔ سعادت و شقاوت این جماعت مصون،

بیت

غم فرزند و نان و جامه و قوت ۰ بازت آرد ز سیرتِ ملکوت

قال الحکیم السّنائی فی کتاب الحدیقة،

بیت

کدخدائی کـه مایهٔ هوس است ۰ کد رها کن ترا خدای بس است

و خواجه اوحدرا جمعی مصاحبان بتاهّل دلالت میکردند و در معذرتِ یکی از ایشان این قطعه میفرماید،

همدمی میگفت با اوحد در اثنای سخن
کای تو آگاه از رموزِ چرخ و رازِ آسمان
هم باستحقاق ملکِ فضل‌را مالك رقاب
هم باستعداد اقلیم سخن‌را قهرمان
مریمِ طبعِ گهر زایت چرا کردست قطع
چون مسیحا رشتهٔ پیوند از وصل زنان
مردرا هرگز نگیرد چهرهٔ دولت فروغ
تـا بنور زن نپیوندد چراغ خانمان
حیف باشد غنچه سان بر پای خود بستن گره
چند روزی کاندرین باغیم چون گل میهمان
گفتمش ای یـار نیکو خواه میدانم یقین
کز نکو خواهان نمی شایـد بجز نیکی گمان
وصلِ زن هرچند باشد پیشِ مردِ کام جوی
روح و راحت‌را کفیل و عیش و عشرت‌را ضمان
لیك بـا او شمعِ صحبت در نمیگیرد از آنك
من سخن از آسمان میگویم او از ریسمان

(۸) ذکر امیر امین الدین نزلابادی رحمة الله علیه،

انواع فضیلت و حسب با نسب سیادت ضمّ داشت و نزلاباد از اعمال بیهق است و امیر امین الدین مرد ظریف و خوش طبع بوده با مولانا

کاتبی و خواجه علی شهاب در شاعری دعوی میکند، گویند که جمعی از شعرا و فضلا تحسین قصیدهٔ شتر حجرهٔ مولانا کاتبی میفرمودند، امیر امین الدین در بدیهه این قطعه بگفت،

قطعه

اگر کاتبی در سخن گه گهی ۰ بلغزد برو دق نگیرد کسی
شتر حجره‌را گر نکو گفته لیك ۰ شتر گربه‌هـا نیز دارد بسی

و امیر امین الدین‌را در مثنوی گوئی طبع فیّاض بود و چنـد کتاب مثنوی پرداخته مثل کتاب شمع و پروانه که آنرا مصباح القلوب نام کرده و داستان عقل و عشق که آنرا بسلوة الطالبین موسوم ساخته و قصّهٔ فتح و فتوح و غیر ذلك، و این غزل اوراست للّه درّ قائله،

غزل

دیدهٔ چون آئینـهٔ روی تو دیدن گیرد
از تحیّر ز مژه آب چکیدن گیرد
دلِ من در سرِ آن زلفِ سیه مضطربست
مرغ در دام چو افتاد طپیدن گیرد
بـاز بگریخت خیالِ تو ز چشمِ بیخواب
میرود اشك کـه اورا بدویدن گیرد
لرزه بر تن فتد آن لحظه که من آه کشم
شاخ لرزد چو سحر بـاد وزیدن گیرد
گر رسـد شادیٔ وصلت بامین یکنفسی
جسم چـه بود کـه ورا روح پریدن گیرد

(۹) ذکر درویش قاسمیٔ تونی نوّر الله مرقدهٔ،

مرد اهل طریق بوده و در شاعری متین گوی و خوش سخن است و بجهت انقطاع و فقر تردّد بجوانب اهالی مناصب نمیکرد و در بند نام و شهرت نبود و بتحقیق دانسته بود که الشهرة آفةٌ و الخمول راحةٌ، در تون معیشت کردی که نام اصلیٔ آن گلخن است و از بوستان دوستان فراغتی

داشتی که نزد محقّقان نامش گلخن است و پیش تن پروران اسمش گلشن است و درین باب گوید، بیت

از همّت بلند نباشد کـه قاسمی • شهر هری گذارد و قانع بتون شود

و اوراست این غزل، غزل

بازم بجعد زلف تو دل پـای بند شـد
مرغ هوا بـدام اسیر کمنـد شـد
گلنار چهره چونکـه بر افروختی ز ناز
خالت بگردِ آتشِ سوزان سپنـد شـد
ایّامِ هجرِ روی خود از ما مکن سؤال
دیوانـه‌را مپرس که از مـاه چند شـد
آن دل که بود مخزن عقل و محلّ هوش
راهش پری وشی زد و جای گزنـد شد
این قدر و منزلت نـه بخود یافت قاسمی
از قدر یـار پایـهٔ بختش بلند شـد

(١٠) ذکر ملك الشعرا صاحب البلخی المتخلّص بشریفی نوّر الله مرقده،

مرد مستعدّ و صاحب فضل بود و در فنون علوم شروع داشت مثل طبّ و موسیقی و غیر ذلك و مع هذا در شاعری مکمّل بوده و در مدایح شاهان بدخشان و سادات ترمذ قصاید غرّا فرموده و اوراست این مطلع قصیده که بمدح سلطان السّادات امیر سیّد علی اکبر ترمذی گفته، بیت

در وقتِ تبسّمِ لبِ جان پرورِ دلبر
چون رشتهٔ آلیست درو سی و دو گوهر

(و له ایضًا)

وصلِ یارِ ما ز عمرِ جاودانی خوشترست
لعلِ جان بخشش ز آبِ زندگانی خوشترست

زلفِ اورا چون سرِ فتنه‌است در دَوْرِ قمر
با رخِ او عشق ورزیدن نهانی خوشترست
در تعلّق هر رگِ جان‌را بـاو انسی بود
پاکبازان‌را بدلبر میلِ جانی خوشترست
گرچه پیغام از نسیمِ صبح با یاران نکوست
دردِ دل با دلبران گفتن زبانی خوشترست
عاقبت کافیست بـاقی جمله اینها دردِ سر
ای شریفی گر تو اینهارا ندانی خوشترست

و این مطلع نیز اوراست، (مطلع)

توئی کانِ نمك مـا شور بختان • خدا این داد مارا و ترا آن

امّا ملوك بدخشان خاندان قدیم و شاهان کریم بوده‌انـد و بعضی نسب ایشان‌را باسکندر فیلقوس میرسانند که بذی القرنین مشهورست، بروزگار سلاطین ایران و توران همواره ایشان‌را توقیر و احترام بوده و پادشاهان بولایت بدخشان تعرّض نمیرسانیده‌اند و از ملوك بدخشان بملازمت و تردّدی قانع بوده‌انـد و این حال از زمان سلاطین ماضیه استمرار یافته بود و سلطان سعید ابو سعید گورگان انار الله برهانه چون نزهت و لطافت ولایات بدخشان معلوم کرد خواست تا آن مملکت نیز داخل تصرّف او شود باستیصال شاهان بیگناه مشغول شد و لشکر فرستاد و آن ملك‌را مسخّر ساخت و بقتل سلطان محمّد شاه و اولاد و اقربای او اشارت فرمود و در شهور سنة احدی و سبعین و ثمانمائـه آن خسروان مظلوم بحکم سلطان ابو سعید بدرجهٔ شهادت رسیدند و خاندان قدیم آن شاهان کریم ویران شد و نسل ایشان منقطع گشت و قصد آن خاندان مبارك بر سلطان ابو سعید میمون نبود و بسالی درست نکشید که او نیز جرعهٔ که چشانیده بود بچشید، شعر

مکن بد بمردم که کیفر بدست • نه چشم زمانه بخواب اندرست
بر ایوانها نقش بیژن هنوز • بزندان افراسیاب اندرست

(١١) ذکر مفخر الفضلاء و الظرفاء خواجه منصور قرابوقهٔ طوسی رحمة الله علیه،

مردی خوش طبع بود و غزل‌را نیکو گفتی و در روزگار شاهرخ سلطان بملازمت شاه زاده علاء الدوله اشتغال داشت و از دیوان شاهزادهٔ مشار الیه اورا بعملداریٔ ولایات بزرگ فرستادندی و او شعرا و فضلارا نگاهداشت فرمودی و همواره با خوش طبعان اختلاط کردی و مرد ندیم شیوه بود و از اعیان ولایت طوس است و اصحاب دیوان شاهرخی دایما ازو حساب بر میگرفته‌اند و این غزل اوراست، غزل

ای چشم خوشت بلای مردم • در دیده توئی بجای مردم
مردم تو بچشم در نیاری • چیزی دگری ورای مردم
از بهرِ نشستِ سَرْوِ قدّت • چشم آب زده سرای مردم
چندم بکُشی و زنده سازی • آخر تو نهٔ خدای مردم
منصور ز غم بمرد و وا رست • از جَوْرِ تو و جفای مردم

گویند که خواجه منصور این غزل‌را پیش مولانای معظّم فاضل اقضی القضاة مولانا عبد الوهّاب طوسی که سرخیل فضلای روزگار بود بر خواند و مولانارا بدو طریق مطایبت و مباسطت بودی، مولانا گفت من نیز یك بیت بدین غزل الحاق میکنم و این بیت بگفت، بیت

یا رب تو مرا حکومتی ده • تا من بدهم سزای مردم

و این بیت مولانا مشهور گشت و بسمع سلاطین و امرا رسید و چون خواجه منصور بسؤ النفس شهرتی داشت امرا و فضلا دایم چون منصوررا دیدندی این بیت بر خواندندی و خواجه منصوررا سؤ المزاجی بدین جهت با مولانا دست داد و این قطعه در حقّ مولانا گفت، قطعه

قاضیا بر سر یتیمانی • خونشان میخوری مگر شپُشی
گفتهٔ آفتابِ شرع منم • آفتابی ولی یتیم کُشی

و وفات خواجه منصور در شهور سنة اربع و خمسین و ثمانمائه بوده و او بعد از واقعهٔ شاهرخی صاحب دیوان امیر محمّد خدایداد شد و در مهمّات مشار الیه مدخل نمود و اختیاری زاید الوصف اورا دست داد و چون امیر محمّد مذکور مرد بی باك و مجنون طور بود در ثانی الحال بخواجه منصور متغیّر شد و اورا بند فرمود و مبالغی ازو بمصادره ستانید و در زجر و تعدّیٔ عوانان متهوّر خواجهٔ مظلوم بـه بیماریٔ صعب مبتلا شده در سکرات موت نزد محمّد خدایداد این بیت فرستاد، بیت

رمقی بیش نماندست ز بیمار غمت
قدمی رنجه کن ای دوست که در میگذرد

امیر محمّد بر سر بالین او حاضر شده عذر خواست و بیرون رفت و صباح از برادر مؤلّف این تذکره امیر رضی الدین علی طاب ثراه پرسید که حال خواجه منصور چون شد، منصور خود در آن شب فوت شده بود، امیر رضی الدین علی این بیت بر امیر خدایداد خواند، بیت

منصور ز غم بمرد و وا رست • از جَوْرِ تو و جفای مردم

حقّا که خواندن این بیت درین محلّ از گفتنش مقبول‌تر افتاده باشد، و امیر رضی الدین علی جوانی قابل بود و فاضل و همواره نزد سلاطین مقداری داشتی و در شجاعت و مردانگی و منظر و مخبر یگانه بود و شعر فارسی و ترکی نیکو گفتی و این شعر بحکم سلطان بابر انار الله برهانه گوید، غزل

میکنی جور و جفا جانان مکرّر باش گو
آخر این غم بر سر غمهای دیگر باش گو
ناوکم در سینه و در دست تیغ آئی بقتل
سهل باشد جان من این نیز بر سر باش گو

بـا خیالش ساعتی در منظر جان خلوتیست
نیست جز جان محرمی و آن نیز بر در باش گو
عاشقان‌را چون میسّر نیست در عالم مراد
دولت وصل بتان هم تـا میسّر باش گو
حاکی تـا آب و بـاد و خاکرا باشد دوام
سلطنت بر شاه بابر خان مقرّر باش گو

(١٢) ذکر مفخر المتأخّرین مولانا طوسی رحمة الله علیه،

از جملهٔ شاعران خراسان چون او کسی در مَثَل گوئی شروع ننموده و امثال عوام‌را نیکو گفتی و مرد خوش طبع بود و معاشر امّا چون قبیحی عوام‌را در نظر خواص نیست مَثَلِ ایشان نیز مثلِ ایشان باشد، ع

اعتبارِ سخنِ عام چه خواهد بودن

و مولانا طوسی بعهد شاهزاده بابر سلطان شهرتی عظیم یافت و پادشاه مذکور اورا نوازش فرمودی و قصیدهٔ ردیف سَرْو در مدح آنحضرت اوراست که مطلعش اینست، مطلع

ای که باشد بندهٔ آن قدِ چون شمشاد سَرْو
در چمن چون بگذری بر پا جهد آزاد سَرْو

و هم اوراست این غزل، غزل

آنکـه بر روی چو مـه زلفِ دو تـا می آرد
عاقبت بر سرِ این شهر بـلا می آرد
و آنکه چون سَرْوِ قدش در چمن روح نخاست
بر منِ دلشـده بنگر کـه جفـا می آرد
عالَمی‌را بسخن سوخت و ندانم کآن شمع
این همـه چرب زبانی ز کجـا می آرد

همرهِ بـادِ صبـا سرمـهٔ خاكِ رهِ تُست
میرسد بـادِ خوش و نور و صفا می آرد
بخیالِ خمِ ابروے تو دایم طوسی
روی اخلاص بمحرابِ دعـا می آرد

و این مطلع نیز باو منسوبست، مطلع

موئیست یا خیالِ میانت بچشمِ ما • ای سَرْو راست گوی میانِ تو و خدا

و مولانا طوسی در قصیده و مقطّعات و مثنوی نکوشیدی و درین باب این قطعه میگوید، قطعه

من چو طبعِ لطیفِ خواجه کمال • غزلی بـد نمیتوانم گفت
گر نگویم قصیـده باکی نیست • من خوشآمـد نمیتوانم گفت

و مولانا طوسی بعد از واقعهٔ شاهزاده بابرخان بآذربایجان رفت و بولایت عراق افتاد و امیر جهانشاه و پیر بوداق اورا تربیت فرمودندی و درین مدّت در آن دیار بسر برد و در خطّهٔ شیراز میبود و تا این روزگار در حیات بوده و الیوم می نماید که درگذشته است، فرد

او نیز گذشت ازین گذرگاه • و آن کیست که نگذرد ازین راه

امّا امیر جهانشاه بن قرا یوسف پادشاهی قاهر و صاحب دولت بود و لیکن مردی نـا اعتماد و بد خوی بوده و سرداران‌را بهر بهانه محبوس کردی و حبس او زندان ابد بودی و چنانکه ذکر شد شاهرخ سلطان در سنهٔ تسع و ثلاثین و ثمانمائه حکومت آذربایجان باو داد و او بعد از واقعهٔ شاهرخ بهادر و نکبت سلطان محمّد بایسنغر انار الله برهانه بر عراقین و آذربایجان و اکثر ایران زمین تسلّط یافت و عراقین‌را از تصرّف اولاد شاهرخی بیرون آورد و سی و پنج سال باستقلال حکومت کرد و تراکمه بعهد او مسلّط شدند و جبّاری و قهّاریٔ او مرتبهٔ عالی یافت و فضلا بر آنند که در روزگار اسلام ازو بد اعتقادتر پادشاهی

ظاهر نشده است اسلام‌را ضعیف داشتی و بر فسق و فجور اقدام نمودی و در شهور سنهٔ احدی و ستّین و ثمانمائه بعد از واقعهٔ بابر بهادر میل خراسان و استراباد نمود و بـا امیرزاده ابراهیم بن سلطان علاء الدوله در بیرون شهر استراباد مصاف داد و ظفر یافت و اکثر امرای نامدار الوس چغتای در آن حرب بر دست جهانشاه بقتل رسیدند و آن حال الوس چغتای‌را چشم زخمی و شکستی عظیم بود و جهانشاه تخت هرات‌را مسخّر ساخت و قریب هشت ماه در دیار خراسان حکومت کرد و در اثنای آن حال بر فحوای کلام قُلْ جَآءَ ٱلْحَقُّ وَ زَهَقَ ٱلْبَاطِلُ نسیم اقبال از مهبّ آمال وزیدن گرفت و سلطان سلاطین الشرق و الغرب خسرو فریدون دم جمشید حشم ابو الغازی سلطان حسین بهادر خلّد الله تعالی ظلال سلطنته و شیّد ارکان مملکته که امروز مسند خلافت بمقدم میمون آنحضرت آراسته‌است از خطهٔ مَرْوِ شاهجان خروج کرد و براه نسا و باورد لشکر بجانب استرآباد کشید و با امیر حسین ساعتلو که از جملهٔ قرابتان و عشایر جهانشاه و والئ استراباد بود مصاف داد و همان دست برد که جهانشاه بالوس چغتای بجای آورده بود بضرب شمشیر جان ستان خسرو جمشید صولت از لشکر ترا کمه انتقام حاصل ساخت و اکثر مردان کاری و سرداران نامئ جهانشاه از تیغ آبدار گوهر بار این خسرو نامدار منشور عزل و فنا خواندند و حسین بیگ و اقربای اورا عوض قصاص امرای چغتای بشمشیر فنا گذرانیدند و همانا در مفاخرت سزاوارست که در بارهٔ مساعئ جمیلهٔ خود این خسرو عالی بدین ابیات شاهنامه مترنّم باشد،

اگر من نرفتی بمازندران • بگردن در آورده گرز گران
که کَندِی جگرگاهِ دیوِ سفید • کرا بُد ببازوی خود این اُمید

و سلطان ابو الغازی در آن حال سدّی شد میان جهانشاه و مملکت عراق و جهانشاه ازین صورت منکوب و ملول شد و ضعف درو اثر کرد و

از دار السّلطنهٔ هرات بـا نکبتی تمام آهنگ عراق و آذربایجان نمود و بضرورت با سلطان ابو سعید گورگان صلح کرده باز گشت و سلطان ابو الغازی بدولت در استراباد بمستقرّ کامرانی قرار یافت و جهانشاه از دامغان میگذشت و بخون اقربا و متعلّقان ملتفت نمی گشت و شاه عالم ابو الغازی سلطان حسین بهادر گورگان اورا کالعدم تصوّر میکرد، بیت

زهی مهابت و دولت زهی مراتب و جاه
کـه داد حضرت عزّت بفرّ دولت شاه

حقّا که بر فقیر و غنی و مستمند و سنی دعای دولت این خسرو عالی تبار واجب و لازم است که اگر نه مساعئ جمیله و کوشش او بودی کدام کس از خاندان سلطنت دفع شرّ و فساد ترا کمه نمودی و در خاتمهٔ این تذکره شطری از حالات و مقامات این خسرو جمشید دولت نموده خواهد شد ان شاء الله تعالی، و چون جهانشاه مخذول بعراقین رسید مهابت او در دلها کمتر شد و از غایت حرص و غلظت قلب با ولد خود پیر بوداق دشمنی ظاهر ساخت و او بر پدر عاصی شد و از شیراز بدار السلام بغداد نهضت فرمود و جهانشاه بر قصد فرزند عزیمت بغداد نمود و یك سال و نیم بغدادرا محاصره نمود و در حین محاصره این ابیات‌را بفرزند نوشت،

ای خلف از راهِ مخـالف بتاب • تیغ بیفگن کـه منم آفتـاب
شاه منم ملكِ خلافت مراست • تو خلفی از تو خلافت خطاست
غَصْب مکن منصبِ پیشینِ مـا • غَصْب روا نیست در آئینِ ما
ای پسر ارچـه بشهی در خوری • بـا پدرِ خویش مکـن سَرْوَرِی
تیغ مکش تـا نشوے شرمسار • شرمِ منت نیست ز خود شرم دار
تیغ کـه سُهْرَاب برستم کشیـد • هیچ شنیدی کـه ز گیتی چه دید
بـا چو منی تیغ فشانی مکن • دولتِ من بین و جوانی مکن
گر سپهم پـا برکـاب آورد • ریگِ بیابـان بحسـاب آورد

کوه بجُنبَد چو بجُنبَم ز جای • چرخ بخیزد چو بخیزم ز پای
گرچه جوانیست ز فرزانگیست • این ز جوانی نه که دیوانگیست
کودکی ار چند هنر پرورست • خورد بود گر همه پیغامبرست
کی رسد این مرتبهٔ فن بتو • از پدرِ من بمن از من بتو

(جواب پیر بوداق مر پدررا)

ای دل و دولت بلقای تو شاد • باد ترا شوکت و بخت و مراد
نیستم آن طفل که دیدی نخست • بالغم و ملك ببالغ درست
شرطِ ادب نیست مرا طفل خواند • بخت چو بر جای بزرگم نشاند
مرد و جوانیم من و بخت من • باد و جوان پنجه بهم بر مزن
با منت از بهرِ تمنّای ملك • خام بود پختنِ سودای ملك
تیغ مکش بر رخِ فرزندِ خویش • رخنه مکن گوهرِ دلبندِ خویش
پختهٔ ملکی دم خامی مزن • من ز تو زادم نه تو زادی ز من
شاخِ کهن علّت بستان بود • نخلِ جوان زیبِ گلستان بود
کشورِ من نیست کم از کشورت • لشکرِ من نیست کم از لشکرت
خطّهٔ بغداد بمن شد تمام • کی دهم از دست بسودای خام
چون تو طلب می کنی از من سریر • من ندهم گر تو توانی بگیر

پیربوداق جوان پر دل و کریم بود و جهانشاه جهان دیده و مدبّر و مکّار و فهیم،

گَوَزنِ جوان گرچه باشد دلیر • نیارد زدن پنجه با شیر پیر

بُعْدِ مشرب میان پدر و پسر واقع بود و بهیچ صورت اتّفاق دست نداد و جهانشاه از روی ستیزه در فرط گرمای نواحیٔ بغداد مدّتی مدید زیردستان و رعایا و لشکریان‌را معذّب میداشت کار بجائی انجامید که فرزندانِ طفل لشکریان از گرما در گهواره ضایع میشدند و مردم سردابها زیر زمین کنده در آنجا میخزیدند و در درون شهر بغداد نیز از امتداد محاصره قحط خاست و مأکولات و ذخایر اهل شهر و قلعه تمام

شد و پیربوداق عاجز شد و بصلح راضی شد و در اثنای صلح محمّدی که ولد جهانشاه بود از خلاصیٔ پیربوداق و تسلّط او دیگر باره اندیشه مند شد و پدررا بر آن آورد که بقتل پیربوداق بخاموشی رضا داد و نماز پیشین روز سه شنبه چهارم ذی القعده سنهٔ احدی و سبعین و ثمانمائه آن مُدْبِر با جمعی از امرای جهانشاهی بقصد کشتن برادر بشهر بغداد در آمدند و بوقتی که پیربوداق نیم روز غافل نشسته بود بسرای او در آمدند و آن معدن احسان و سماحت‌را بدرجهٔ شهادت رسانیدند،

خاك بر سر جهان فانی را • که ز بهر دو روز بی بنیاد
قصد خون پسر کند والد • وز فنای پدر پسر دلشاد
و آن برادر که قاصد جانست • مَلَكُ الْمَوْت دانش نه همزاد
از قرابت غریب نیست بدی • بود خویشِ حسین پورِ زیاد

آباء علوی و امّهات سفلی که مؤثران موالیدند با وجود شفقت پدری و مهر مادری بنگر که موالیدرا در اوّل در مهد عزّت به نیات حسن می پرورانند و آخر بذبول حرمان پایمال حوادث میگردانند، فریاد ازین پدرانِ فرزند کُش و داد ازین برادران برادر سوز که نه در قلب غلیظ این آبا آزرمی است و نه در دل بی رحم این برادران شرمی، اخوان الصفا رخت بدروازهٔ فنا بیرون برده‌اند و این شهر بند کبودرا بحقد برادران حسود سپرده،

صاحب گلشن رازراست

عجب در ماندهٔ نیکو بیندیش • میان این همه بیگانه سان خویش
نهادی ناقصی‌را نام خواهر • حسودی‌را لقب کردی برادر
برادر خیز ازینها خیر مطلب • چراغ صومعه از دیر مطلب
خودی‌را یك طرف کن زود برخیز • تو خویشِ خویش باش از خویش بگریز

چون پیر بوداق رکنی بود از ارکان سلطنت جهانشاه و قصد فرزند نمودن بتخصیص همچنان فرزند رشید در دنیا و دین سبب نقص دولت سلطان جهانشاه شد و بر او آن فعل مبارك نیامد و دولت او رو

گردان شد و از غایت حرص و آز با وجود فسحت ممالك طمع بدیار بکر که مستقرّ آباء و اجداد امیر کبیر ابو نصر حسن بیگ است نموده لشکر بدان دیار کشید و امیر حسن بیگ در وقت مراجعت او از طریق تدبیر و احتیاط اورا غافل ساخته ناگهان بدرهٔ کوهی در حدود دیار بکر بر سر جهانشاه راند و اورا با اکثری از فرزندان و امراء و ارکان دولت بقتل رسانید و از دودمان قرا یوسفی دود نکبت بر آمد و زمان دولت تراکمه بسر آمد و کان ذلك فی شهور سنة اثنی و سبعین و ثمانمائه و جهانشاه هفتاد سال عمر یافت سیزده سال بنیابت شاهرخ سلطان در آذربایجان سلطنت کرد و بعد از وفات آن حضرت بیست و دو سال در عراقین و آذربایجان و فارس و کرمان تا هرموز باستقلال پادشاهی راند جهان شاهی بکسی نمی رساند تا عاقبت بروز جهانشاهیش نمیرساند، شاهئ جهان خرسندی و قناعتست خوشا دلی که این حرفه اش صناعتست،

نظم

گیرم که روزگار ترا میر ری کند . آخر برگ نامهٔ عمر تو طی کند
گیرم فزون شوی ز سلیمان بملك و مال . با او وفا نکرد جهان با تو کی کند

(١۴) ذکر شرف الدین رضا نوّر الله مرقده،

مردی صاحب حسب و نسب بود طبعی لطیف و افعال و اشعاری دلپذیر داشت و بعهد سربداران و خواجه علی مؤیّد آباء و اجداد او وزراء بوده‌اند و بعهد خاقان کبیر شاهرخ سلطان امیر شرف الدین کفیل مهام سلطانی بوده و منصب مقدّمی و پیشوائئ ناحیت سبزوار که از اعاظم نواحئ خراسان است بدان سیّد شریف النسب متعلّق بوده و از سادات عریضی است و بر صحّت نسب عریضیان اکابر متّفق اند، گویند که بوقت وزارت دستور الوزراء شمس الکفاة خواجه غیاث الدین پیر احمد سقی الله ثراه سیّدرا جهت تقصیری مقیّد گردانید و مدّتی در بند بود و

کسی‌را آرزوی خلاص و پروای استخلاص آن سیّد مظلوم نبود، بصدر رفیع وزیر سیّد این رباعی انشاء کرد و فرستاد،

رباعی

ای آصف جم مرتبهٔ کیوان قدر . مانند هلال حلقه در گوش تو بدر
بسیار خنك شدست در شهر هرات . زنجیر من و کلاه نوروزئ صدر

و امیر اویس صدر مردی خنك بوده و در شصت سالگی هفتاد روز پیشتر از حمل کلاه نوروزی بر سر نهادی و آن کلاه سفید بر سر او چون برف نمودی که بر قلل کینوس نشسته بودی، و امیر شرف الدین‌را غزلیّات مختار بسیار است و ما جوابیکه قصیدهٔ خواجه خسرورا که مطلعش اینست

مطلع

ما بستهٔ دردیم و دوارا نشناسیم . ما تشنهٔ دُردیم و صفارا نشناسیم

سیّد فرموده‌است ثبت نمائیم، این است

تا چند ز مستی سر و پارا نشناسیم . خودرا نشناسیم و خدارا نشناسیم
از آب و هوای تن ما روح ملولست . حکمت نبود کآب و هوارا نشناسیم
ما یوسف جان‌را بدو سه قلب خریدیم . معذور همی دار بهارا نشناسیم
میریم و سلامِ امرارا نگزینیم . سوزیم و فریبِ وزرارا نشناسیم
نی مفتئ دینیم و نه قاضئ ولایت . ارباب صف روی و ریارا نشناسیم
در ملك فنا ما و تو موجود نباشد . ای خواجهٔ عارف تو و مارا نشناسیم
ای خواجه درین کوی که مارا طلبی تو . مطلب که بجز کوی رضارا نشناسیم

و سیّد شرف الدین بروزگار حکومت امیر بابا حسن قوچین بر دست موکّلان او که مبلغی بنابود بر آن سیّد مظلوم تحمیل شده بود بدرجهٔ شهادت رسید در حدود سنة ستّ و خمسین و ثمانمائه حشره الله مع السعداء و الشهداء و الصالحین،

(١٤) ذکر حافظ حلوائی نوّر الله مرقده،

بروزگار دولت خاقان کبیر شاهرخ سلطان حافظ یکی از شعرای متعیّن

بوده و سخن او شهرتی داشته و این غزل اوراست، غزل

ای بدو چشم تو نظر بازیم ٭ از نظر خویش نـهٔ اندازیم
ای ز قدت جمله سر افرازیم ٭ وقت بشد بـاز کـه بنوازیم
چند برانی چو سگ از در مرا ٭ من سگ کوی تو ولی تازیم
مرد رقیب تو چو دیدم ترا ٭ کشته شد آن کافر و من غازیم
چند چو چنگم بدهی گوشمال ٭ وقت شد ای شاه که بنوازیم
باختـه بودم بتو نرد مراد ٭ داد رقیب تو ولی بـازیم
حافظ حلوائیم و از کمال ٭ معتقـد حافـظ شیرازیم ٭

(١٥) ذکر مولانا طوطئ ترشیزی رحمة الله علیه،

شاعری خوشگوی بوده و اصل او از ترشیز است و بروزگار دولت سلطان اعظم ابو القاسم بابر بهادر ظهور یافت و شهرت گرفت، قصیدهٔرا متین میگوید و بمدح سلطان مشار الیه قصاید غرّا دارد از آن جمله در جواب خاقانی قصیدهٔ ردیف ریخته اوراست که مطلعش اینست

شب بر افق باز از شفق یاقوت حمرا ریخته
گردون ز انجم بر طبق لؤلؤی لالا ریخته

و افاضل قصاید اورا بر قصاید اقران او ترجیح مینهند و مولانا طوطی مرد ظریف و نیکو منظر بوده با وجود شاعری در فضایل دیگر شروع یافته و در علم طبّ وقوفی داشته و این بیت در حقّ مولانـا بدیهئ بخاری میگوید،

هر پرّهٔ بینی ات بدیهی غاریست ٭ طوطی منم و ترا عجب منقاریست

در حدود سنهٔ سبع و ستّین و ثمانمائه طوطئ روح مولانـا طوطی بدار السلطنهٔ هرات از قید قفس حواس بذروهٔ اوج عزّت طیران نمود، بوقت رحلت این غزل گفت و وصیّت نمود تـا بر قبر او کتابت نمودنـد،

غزل

وقت آن شد که دل از دام هوس باز رهد
طوطئ روح ز بیـداد قفس بـاز رهـد
تـا بکی جور رقیب و ستم یـار کشـد
وقت شد کز ستم ناکس و کس باز رهد
بحریم حرم وصل بود محمل تن
از بیابان غم و بانگ جرس بـاز رهـد
طوطئ روح رسد در شکرستان وصال
شاهبازیست ز غوغای مگس بـاز رهـد

دو سه روزی بعاریت درین محنت آباد در کشاکش طبایع و اضداد بسر بردن و بآخر بناکامی دوستکانی ساقی اجل خوردن چه عشرت باشد، حقّا که طوطئ روحرا که مرغ باغ ملکونست مجلس دنیا قفسی است و روزگار زندگانی بنزد دانا نفسی،

مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاك ٭ دو سه روزی قفسی ساختهاند از بدنم

(١٦) ذکر مولانا قنبرئ نیشابوری روّح الله روحه،

مردی عامی بوده امّا در شاعری هدایتی و بخششی یافته بود، قصایدرا محکم و پر معانی میگوید و بعضی افاضل در کار او متحیّر بودند و اورا در جواب قصاید اکابر امتحان میکردند و سخن اورا محکم می یافتند و در آخر عمر در مشهد مقدّسهٔ رضویّه ساکن بود و در بعضی اوقات در دار السلطنهٔ هرات بودی و در مدح سلطان بابر این قصیدهٔ غرّا گفتهاست، قصیده

این گهرها بین کـه در دریای اخضر کردهاند
زین مشاعل آتش خور بین که چون بر کردهاند
کشتئ سیابگون در بحر قلعی راندهانـد
بیضـهٔ کافور در طشت معنبر کردهانـد

آتشین اجرام‌را همچون سری بیدست و پا
اندرین بحر زمرّد گون شناور کرده‌انـد
بر مجرّه بـدر بر کردار میزانی بود
کش عمود از سیم خام و کفّه از زر کرده‌اند
می نمـایـد جوهرـے قـایم بایجـاد عرض
اندر ابداع ار عرض قایم بجوهر کرده‌انـد
این مدخّن مجمر سیمابگون بین کانـدرو
صد هزاران اخگر از اجرام اختر کرده‌انـد
وین معنبر کشتی ظلمت پُر از مسمار نور
بادبان کز بادش و از خاك لنگر کرده‌انـد
آبِ خشك این آسمان و آتشِ تر اختران
بر خلاف از آبِ خشك این آتشِ تر کرده‌اند
شاهدان و مطربان چرخ زنگاری نقـاب
این غزل‌را در مدیح شاه بـابر کرده‌انـد

(مطلع ثانی)

در ازل کین طاق مینائی مدوّر کرده‌انـد
شکل مطبوعِ تو بر سَقْفَش مصوّر کرده‌نـد
لمعـهٔ از پرتو رخسارِ جان افروزِ تست
آنکه نامش روشنان خورشید انور کرده‌انـد
بوی از زلفِ دلاویزِ تو تـا چین برده‌انـد
خون دل در نـافـهٔ آهو معطّر کرده‌انـد
نخلِ بالای ترا در خلـد جان طوبی لهم
قدسیان سرو کنار حوض کوثر کرده‌انـد
قنبری مولای شـاه و بنـدهٔ فرمان تست
قابلان ز آتش غلام شاه آکبر کرده‌انـد

تاج بخش سلطنت سلطان نشانِ تاج و تخت
کش نـدا از آسمان شاه مظفّر کرده‌انـد
شهریـارِ مشرق و مغرب ابو القاسم کزوست
هر حکـایت کز سلیمانِ پیمبر کرده‌انـد
بابر آن سلطان عالی کز ره تعظیم و قدر
خادمانش‌را لقب فغفور و قیصر کرده‌انـد
بندگانش اعدای دولت‌را هم از پشت پـدر
اوّلین منزلگهی صحراے محشر کرده‌انـد
یك طرف یاجوج ظلم و یك طرف ملك امان
تیغ شه‌را در میان سدّ سکندر کرده‌انـد
چون نبوّت مصطفی‌را پادشاهی شاه‌را
در دو عالم این هدایارا میسّر کرده‌انـد
در همایون موکب شاهنشـه آخر زمان
فتحهـارا آشکـار و کسر مضمر کرده‌انـد
تیغهـا نصرٌ من اللّـه بر سواعـد کنده‌انـد
نیزه‌هـا إِنّـا فَتَحْنَا جملـه از بر کرده‌انـد
ای سلیمان رفعتی کز روی قدرت بندگانت
ملك صد جمشید و افریدون مسخّر کرده‌انـد
سایـهٔ حقّی و از ظلِّ ظلیلِ ذات تو
آفتابِ سلطنت‌را سایـه گستر کرده‌انـد
ملكِ همّت‌را سلیمانی و خنجر خاتمت
خاتمِ مُلْكِ ترا از جِرْمِ خنجر کرده‌انـد
تـا ثنا و مدحتت خوانـد خطیب چرخ پیر
پایهـاے چرخ عالی همچو منبر کرده‌انـد

خسروا آن مادحم من بنـده کز انشاء من
در مدیحت قدسیان صد جلد دفتر کرده‌اند
ملكِ شاهی شاه‌را و ملكِ مدّاحی مراست
شهریاران بوده‌انـد و مدح دیگر کرده‌اند
حلقـه در گوشم چو دولت بر در شاهی ترا
حلقه دارم از درت چون حلقه بر در کرده‌اند
خاك‌را هم یك نظر بر حال زار من نگر
سنگ‌را خورشید و مه از نور گوهر کرده‌اند
بندگان‌را پرورش در رحمت شاهنشه است
رحمت شاهنشهی‌را بنـده پرور کرده‌انـد
تا جهان باشد جهان داریت بادا جاودان
کین جلالت جاودان بر شـه مقرّر کرده‌انـد

(١٧) ذکر معدن سخن گذاری مولانا طاهر بخاری رحمة الله علیه،

و او موسوم است بشیخ زاده طاهر مردی خوش طبع بوده و بروزگار سلطان بابر انار الله برهانه قصد دار السلطنهٔ هرات کرده بـا فضلای پای تخت اختلاط کردی و اشعار دلپذیر و لطیف دارد خصوصًا در غزل گوئی عدیم المثال روزگار خود بود و در دار السلطنهٔ هراة غزلی از گفتار او شهرت یافت و پادشاه روزگار بغایت آن غزل‌را پسند فرمود و از فضلا و شعرا اکثری جواب آن غزل گفته اند و آن غزل این است،

غزل

تـا آرزوی آن لب میگون کند کسی
بسیار غنچـه وار جگر خون کنـد کسی
منعم مکن کـه هیچ بجائی نمی رسـد
سعیی که در نصیحتِ مجنون کند کسی

خلقی ملامتم کند و من برین کـه آه
از دل چگونـه مهر تو بیرون کند کسی
دل میبرنـد و یـاد اسیران نمی کنند
یـا رب بدلبران جهان چون کند کسی
گفتی کـه طاهر از پی خوبان دگر مرو
دیوانـه‌را علاج بافیون کند کسی

و طاهرِ ابیوردی نیز بوده بروزگار سلطان بایسنغر انار الله برهانه و شاعری زیبا سخن بوده است و این مطلع اوراست،

مطلع

از چمن بگذر و آن سرو سهی قدرا دان
نیست غیر از تو درین باغ کسی خودرا دان

(١٨) ذکر مولانا ولی قلندر رحمة الله علیه،

غزل‌را نیکو میگوید و از جملهٔ شعرای سلطان محمّد بایسنغر بوده و بعد از واقعهٔ آن خسرو جمشید اقتدار از ملك عراق مایل خراسان شد و از جملهٔ اشعار او یك غزل ثبت شده و آن غزل این است،

غزل

ساقی بیا کـه غم شد و آثار غم نمانـد
جامی بدست گیر که دوران جم نماند
در عرصهٔ جهان غم سود و زیان مخور
چون در بضاعت فلکی بیش و کم نماند
از ترك تـاز غمزهٔ شوخ ستمگرت
جان مانده بود در تن و آن نیز هم نماند
تـا کی دم دهی کـه ز سوز درون من
مسدود شد رهِ نَفَس و جای دم نماند
ریشِ دلم ولی ز غمت یـافت التیام
چون زخم دیـد راحت مرهم الم نمانـد

(١٩) ذکر سلالة الاکابر و الامراء امیر یادگار بیگ طاب ثراه ،

از جملهٔ امیرزادگان حضرت صاحب قرانی و شاهرخی بود و جدّ او امیر جهان ملك امیر بزرگ امیر تیمور گورگان امیری نامدار بوده و بروزگار شاهرخ سلطان نیز صاحب منصب و مرتبه بود و امیر یادگار بیگ مردی خوشگوی و لطیف طبع بود و بروزگار شاهرخ سلطان امارت موروث‌را بفضل مکتسب مبدّل ساخت و بعهد بابر سلطان از غوغای امارت براحت قناعت و مسکنت راضی شد و روزگار برفاهیت گذرانیدی و با اهل فضل اختلاط نمودی و بعضی اشعار اورا بر اشعار ابنای روزگار او فضل می نهند و انصاف آنست که بسیار خوش گوست و این مطلع اوراست ، مطلع

آمدی ای شمع و مجلس‌را چو گلشن ساختی
پای بر چشمم نهادی خانه روشن ساختی

و این غزل اوراست ، غزل

آن پری روی که دیوانهٔ خویشم خواند
کاش باز آید و دیوانه‌ترم گرداند
وقت آن شد که زلیخای جهان‌را از تو
دولت یوسف نوروز جوان گرداند
از شگوفه درم افشاند چمن بر سر گل
عیش‌را باد صبا سلسله می جنباند
نعرهٔ بلبل شب خوان بسحر دانی چیست
سرخوشان سوی چمن رو که ترا می خواند
عاقل آنست درین دور که سیمی مانند
چون بویرانهٔ غم گیرد و خودرا داند

(٢٠) ذکر بقیّة الافاضل و الشعراء خواجه محمود برسه نوّر الله مرقده ،

مردی لطیف طبع و خوش گوی بوده و در شاعری مرتبهٔ و قدری یافت که بوصف در نیاید و بروزگار امیرزاده علاء الدوله در نیشابور بودی و بعد از آن رجوع بمشهد مقدّسه کرد ، مردی خود پسند بود و فضلا و شعرا بدین جهت با او احیانًا از جادّهٔ حرمت پای بیرون می نهادند و زبان بهجو او می کشادند و ازین جهت از خراسان غربت اختیار کرد و به بدخشان افتاد و شاه سعید سلطان محمّد بدخشانی چون مرد فاضل و اهل بود و اندیشه‌مند و از شعر و شاعری با خبر خواجه محمودرا تربیت کلّی فرمود و آن اموال که شاه باو بخشید دست مایهٔ او شد و او بدین جهت مالدار و تاجر و خواجهٔ بزرگ گردید تا حدّیکه بروزگار سلطان سعید ابو سعید گورگان انار الله برهانه بمالداری شهرت یافته بود و ده نامه بنام علاء الدوله میرزا گفته است در صنعت تجنیس و رعایت قافیهٔ مکرّر نیز نموده الحقّ نیکوست و ما یك بیت از آن ده نامه بیاوریم تا وزن و صنعت آن همکنان‌را معلوم شود و این است آن بیت که در نعت رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود ، بیت

عرش پروردگار میدانش * همچو کوثر هزار میدانش

و در حدود سنة احدی و ستّین و ثمانمائه در دار السلطنهٔ هرات بباغ زاغان حرسها الله عن الحدثان سلطان سعید ابو سعید گورگان انار الله برهانه جشنی فرمود که در عظمت و شوکت نقصانی نداشت و شعرای اطراف در تهنیت آن جشن اشعار گذرانیدند و خواجه محمود نیز این قصیده در آن حال گوید ، قصیده

ای سدّهٔ رفیع ترا سدره آستان
از چار طاق قدر تو یك طاق آسمان

صحنِ طرب سرای ترا نزهتِ اِرَم
کریاسِ کبریای ترا رونقِ جنان
گیتی شبیهِ منظرِ گردون مثال تو
با صد هزار دیده ندیدست در جهان
از فوقِ عرش فرق بُوَد تا بتحتِ فرش
از فرقه‌های قصرِ تو تا فَرْقِ فرقدان
قصرت نگارخانهٔ چین با خورنقست
کز لطف و زیب غیرتِ باغست و بوستان
فرّاشِ بارگاه ترا زیبد ار کشد
بالای هفت خرگه افلاك سایه بان
از ساحتت که روضهٔ رضوانست یا بهشت
رضوان و حور هر دو فتادند در گمان
بهر نثار بزم تو آورده است دهر
هر گوهری که خازنِ کان داشت در دکان
بخشد بمطربانِ نوا سازت از نشاط
اقضی القضاة محکمهٔ چرخ طیلسان
خنیاگرانِ بزمِ ترا شاید ار بود
در دف بروز جشن جلاجل ز اختران
از ابتدای خلق جهان تا بنفخ صور
سوری باین صفت ندهد هیچکس نشان
امروز هست زهره و خورشیدرا شرف
و امروز هست مشتری و ماه‌را قران
این بزمِ جنّت است و درو صد هزار حور
هر یك بحسن مایه دهِ عمر جاودان

شمشاد قامتان سمن چهره در چمن
در سایه‌های سرو و صنوبر شده چمان

و این قصیده در صفت جشن سلطان ابو سعید طولی دارد و خواجه محمود از سلطان عهد نوازش و تحسین یافت و بعد از شهرت و احترام نوبت او باختتام رسید و در شهور سنة اثنی و سبعین و ثمانمائه کوکب حیات او از صعود بقا بهبوط فنا میلان نمود و مالی که اندوخته بود و چشمِ حرص و امل که بر آن حطام دوخته بود بخاك پیوست زندگانی چون گل بباد داد و خورده‌هارا بر خاك نهاد و عزیزی این دو بیت زیبا فرمود،

دنیا چه کنی جمع که مقصود ز دنیاست
دلق کهن و نانی و باقی همه فاضل
ناکامی و رنجست همه حاصلِ دنیا
ور کام شود حاصل از آن نیز چه حاصل

امّا سلطان اعظم ابو سعید گورگان انار اللّه برهانه از احفاد کرام امیرانشاه بن امیر کبیر تیمور گورگان است، پادشاهی دانا و قاهر و صاحب شوکت و رعیّت پرور بود و عدل و رأفتی تمام و هیبتی و سیاستی مالاکلام داشت و در شهور سنة اربع و خمسین و ثمانمائه بر سلطان عبد اللّه بن ابرهیم بن سلطان شاهرخ بهادر در دار السلطنهٔ سمرقند خروج کرد و برو ظفر یافت و سلطان عبد اللّه‌را بقتل آورد و سلطنت سمرقند باستقلال بدست تصرّف او در آمد و هشت سال برفاهیت سلطنت سمرقند و ما وراء النهر و ترکستان نمود و در شهور سنة ثمان و خمسین و ثمانمائه شاهزادهٔ عالی مقدار سلطان اویس که از احفاد عظام خسرو نامدار بایقرا بهادر بود و عم زادهٔ پادشاه اسلام ظلّ الملك العلّام ابو الغازی سلطان حسین بهادرست که امروز ممالك ایران و توران بوجود شریف و حمایت عدل منیف او آراسته است برو خروج کرد و لشکر ترکستان کشید و امرای

ترخان و سرکشان توران جمله دولت صفت میل آن قرّة العین سلطنت نمودند و آن شاهزادهٔ خسروی بود زیبا منظر و ستوده محضر مرد دانا و شجاع و صاحب کرم،

بیت

گوئی ز پای تا بسر آن منظر لطیف • فرّ همای و سایهٔ لطف خدای بود

تمامیٔ ولایت ترکستان‌را افراسیاب وار بتخت حکم در آورد و سلطان سعید ابو سعید از غایت پر دلی و تدبیر دلهای امرا و سرداران آن شاهزاده‌را بدست آورد تا همچون گردون ستمکار با او بدغا بازی مشغول شدند و او بدست سلطان ابو سعید افتاد و آن خسرو نا اعتماد آن شاهزادهٔ مظلوم‌را شهید ساخت و بعد از آن برفاهیت بر تخت ملك سمرقند نشست و مهابت و نام و شهرت او در اقالیم اشتهار یافت، بعد از واقعهٔ بابر سلطان طمع بملك خراسان نمود و جیحون‌را عبور کرد و ببلخ قرار گرفت و بعضی امرای امیرزاده بابر که بنواحیٔ بلخ و مضافات آن بودند رجوع بسلطان سعید ابو سعید گورگان نمودند و در شهور سنة احدی و ستّین و ثمانمائه بآهنگ تسخیر دار السلطنهٔ هرات از بلد بلخ متوجّه خراسان گشت و پای تخت هرات‌را بگرفت و گوهر شاد بیگم‌را بقتل آورده عن قریب از جهت تسلّط اولاد امیرزاده عبد اللّطیف که بنواحیٔ بلخ خروج کرده بودند شهر هرات‌را گذاشته بجانب بلدهٔ بلخ معاودت کرد و آن زمستان ببلخ قشلاق نمودند و بهنگام بهار آن سال جهانشاه ترکمان هرات‌را مسخّر ساخت و سلطان سعید ابو سعید بقصد او لشکری مستعدّ با کمانداران و پهلوانان از ممالك ما وراء النهر و ختلان و بلخ و مضافات آن جمع کرده متوجّه هرات شد و جهانشاه از جهت تسلّط سلطان الغازی ابو الغازی سلطان حسین بهادر خلّد اللّه ملکه در استراباد و قتل کردنِ او حسین بیگ ترکمان‌را سخت شکسته دل شده بود با سلطان ابو سعید صلح نمود و خراسان‌را بوی گذاشت و بطرف عراق روانه شد و سلطان ابو سعید گورگان باستقلال در خراسان بسلطنت نشست و مهابت او در دلها

قرار گرفت و رعایای خراسان با او خوش بودند و در اوائل سنة ثلاث و ستّین و ثمانمائه امیرزاده علاء الدوله و ولد او ابراهیم سلطان و امیرزاده سنجر که از ابنای ملوك تیموری بودند هر سه پادشاه زاده اتّفاق کردند و بدفع سلطان ابو سعید لشکر کشیدند و در کولان بادغیس حربی عظیم میان ایشان و سلطان سعید ابو سعید گورگان دست داد، نزدیك بدان رسید که ظفر یابند آخر بفرمان حضرت ربّ الارباب سلطان سعید ابو سعید ظفر یافت و شاهزاده سنجررا بقتل رسانید و سلطان علاء الدوله و ابراهیم سلطان ولد او فرار نمودند و از عجایب حالات او آنکه در ثانی الحال که مملکت خراسان بسلطان سعید ابو سعید قرار گرفت شاه محمود ولد بابر میرزا و سلطان علاء الدوله و ابراهیم سلطان فرزند او که یکی در سجستان و قندهار بوده و یکی برستمدار و یکی در مشهد زار که از اعمال باوردست در عرض دو ماه این سه سلطان عالیمقدار وفات یافتند و کشته شدند و ممالك صافی بید تصرّف سلطان سعید ابو سعید افتاد، بیت

چنین است رسم سرای غرور • یکی جای ماتم یکی جای سور

و بعد از واقعهٔ سلاطین مذکور سلطان سعید ابو سعید فارغ البال پادشاه ملك خراسان و ما وراء النهر و بدخشان و کابل و خوارزم شد و آفتاب دولت او آهنگ صعود اوج نمود و مدّت هشت سال خراسان‌را ضبط نمود و سلطان ابو الغازی خلّد اللّه زمانه و ابّد احسانه از جهت حرمت داری بـا او مقاومت نکرد و ملك بـا او گذاشت امّا سلطان سعید ابو سعید همواره ازین پادشاه رستم دل سهراب منش اندیشه‌مند بود و دمی آب بآسایش نمی خورد تا چندگاهی فلك بدین کردار بازی کرد و سلطان سعید ابو سعید دو نوبت از خراسان بدفع امیرزاده جوکی بن عبد اللطیف میرزا بسمرقند و شاهرخیّه لشکر کشید و عاقبت آن پادشاه زاده‌را بدست آورده بقتل رسانید و حالات سلطان ابو الغازی سلطان حسین خلّد اللّه زمانه که با سلطان سعید ابو سعید واقع شده در

ذیل حالات همایون سلطان الغازی در خاتمهٔ کتاب خواهد آمد ان شاء الله تعالی، و سلطان سعید ابو سعید رعایای خراسان‌را که از انقلاب بابری و ظلم و غارت جهانشاهی ویران و خراب شده بودند بسایهٔ معدلت و رأفت در آورد و با رعیّت نوازشها نموده بدعتهارا بر انداخت و بعد از واقعهٔ جهانشاه تمامیٔ ارباب عراق عجم و کرمان و مضافات آن رجوع بسلطان سعید ابو سعید گورگان کردند و او شحنه و داروغه با اسپ یام میفرستاد و رعایا بطوع حکومت اورا قبول میکردند تا از حدود کاشغر تا تبریز بقید حکم او و تسخیر امرای او در آمد و طغیان و غرور دامن گیر آن پادشاه نامدار شد و از خراسان در شهور سنهٔ ثلاث و سبعین و ثمانمائه لشکری بی پایان جمع فرمود و آهنگ عراق و آذربایجان نمود و اولاد جهانشاه و لشکر تراکمه نیز رجوع بدو کردند و در اقطار آفاق دستی بالای دست خود ندید پای از درجهٔ انصاف بیرون کشید از ثقاة عدول استماع افتاد که بارها بر زبان راندی که معمورهٔ عالم جای یك کدخدای بیش نیست و ندانست که اولاد آدم همه میراث خواران عالم انـد،

بیت

گدارا کند یك درم سیم سیر ٭ فریدون بملك عجم نیم سیر

آخر چون بحدود آذربایجان رسید امیر کبیر ابو النصر حسن بیگ نوّر قبره با او در صلح کوفت میسّر نشد آخر چون از صلح نا امید شد بمردانگی و کوشش پای همّت فشرد و برأی و تدبیر روز بروز سلطان سعید ابو سعیدرا زبون میساخت و لشکر سلطان سعید ابو سعیدی از مشقّت راه دور و دراز که رفته بودند و از گرسنگی و سرما ستوه شدند و ببرگ و اسیری راضی گشتند، از ثقاة یکی نقل کرد کـه من شبي در پهلوی خیمهٔ یکی از مقرّبان پادشاه سعید بگذشتم آواز مناجاتی بگوش من آمد احساس کردم که آن مرد در دعا میگفت الهی حسن بیگ‌را توفیق بده تا ظفر یابد و زن و فرزند مارا اسیر کند و مارا ببردگی بدست

رومیان فروشد، من متحیّر شدم و در آمدم و آن مردرا ملامت کردم که این چه کفران نعمت و ناسپاسی است که نسبت بولی نعمت خود میکنی همه اگر این گویند تو نیز گوئی که بر کشیده و تربیت یافتهٔ این درگاهی، چنین مگوی و شرمی بدار، آن مرد در جواب من گفت راست میگوئی امّا من این مناجات‌را از اضطرار مسلمانان و خام طمعیٔ این پادشاه میکنم آیا تو معلوم نداری که حقّ تعالی بیك نظر لطف از فارس تا بغداد و از ری تا روم بدو ارزانی داشت که نصف عالم توان گفت، البتّه میخواهد که تمام عالم‌را بیك ماه مسخّر کند و مشقّت بندگان خدارا خوار می پندارد و من چون این مردرا مُحِقّ یافتم روی از ملامت او بر تافتم و بخواندن این بیت شتافتم،

بیت

کار آسان گیر بر اتباع از آن کز روی طبع

سخت میگیرد فلك بر مردمان سخت کوش

القصّه چشم زخم روزگار بر آئین سلطنت آن خسرو نامدار راه یافت و لشکری بدان انبوهی و آراستگي از جمعی تراکمه متوّهم شدند و سلطان سعید ابو سعید نه از حقارت لشکر و سپاه بلکه از قدرت اله بهم بر آمد و تیر تدبیر بر هدف صواب نیفتاد و شمشیر جلادت در قراب بطالت محجوب ماند،

بیت

قضا چون ز گردون فرو هشت پر ٭ همـه عاقلان کور گشتند و کر

خسروی که در عرصهٔ کاردانی پرویزرا اسپی طرح دادی در غریبی و ندامت ذلیل شد و جمشیدی که بـا رابعهٔ فلك رابع در رتبه همسری میجست مقیّد دام ضحاك بلا گردید،

بیت

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد

و آن نیل مکرمت که شنیدی سراب شد

القصّه امرای خراسان کـه از آن پادشاه هراسان بودند و نفاقی از نامداران سمرقند در دل داشتند عزم خدمت یاغی کردند و آن پادشاه

نامداررا ضایع بگذاشتند و فلك بـا زبان حال بدیشان این بیت میگفت

بیت

ای دوست بـه بیهوده میازار دل دوست
ترسم کـه پشیمان شوی و سود ندارد

راصدان ساعت مخوس چنین نمودند که روز دوشنبه بیست و یکم رجب المرجّب سنة ثلاث و سبعین و ثمانمائه رایت دولت آن خسرو سعادتمند ابو سعید معکوس و آیات دولت او مدروس گشت و علی الصباح روز مذکور چون پادشاه مغفور بر غدر امرا مطّلع شد دید که تدبیر از دست و تیر قضا از شست رفت چاره جز انهزام ندید و با معدودی چند خواست تا از آن گرداب بلا بساحل امان رسد، ترکمانان در پی او افتادند و بدست زنبیل ولد امیر حسن بیگ آن خسرو نامدار گرفتار شد، بیت

از جفای گردش دوران بی انصاف عاق
مـاه گردون جلالت شـد گرفتار محاق

امیر ابو النصر حسن بیگ از غایت احسان و رای و تدبیر نمیخواست که آسیبی بدان خسرو عالی مرتبت رساند و حقّ اخلاص قدیم که اجداد اورا بخاندان صاحب قران امیر تیمور گورگان موکّد و ثابت بود روا نمیداشت که متغیّر گردد و بعضی از امرای تراخنه که جهت خون گوهر شاد بیگم کینهٔ قدیم از آن پادشاه کریم در دل داشتند امیر حسن بیگ‌را از راه صواب بگردانیدند تا بقتل آن پادشاه کامکار رضا داد و بعد از چند روز از تاریخ مذکور در صحرای موقان آن پادشاه سعید سلطان ابو سعیدرا بدرجهٔ شهادت رسانیدند،

ماتم سرای گشت سپهر چهارمین • روح القدس بتعزیت آفتاب شد

اکابر الوس چغتای که مدّت یك صد سال بعزّت و کامکاری بسر برده بودند بذلّت و ادبار گرفتار شدند، امّا امیر کبیر حسن بیگ پادشاهی خردمند و پیش بین و اهل ناموس و صاحب مروّت و کرم بود، از روی

احسان و لطف بعزیزان و اکابر نظر فرموده و هیچ آفریده‌را بجز انعام و اکرام آسیب و زحمت نرسانید و با خود اندیشه کرد که حقّ تعالی مرا فتحی چنین بزرگ ارزانی داشت شکر آن‌را بر مقتضای کلام اَلْعَفْوُ بَعْدَ اَلظَّفَرِ مِنْ مَکَارِمِ اَلاَخْلاَقِ بر ذمّت همّت و دولت خود واجب میدانست و نیز از شمشیر کین سلطان ابو الغازی خلّد اللّه زمانه و ابّد احسانه اندیشه‌مند بود کـه اگر بالوس چغتای آسیبی رساند شمشیر آبدار آن خسرو عالی مقدار بانتقام باو رسانند چنانکه باتباع جهانشاه در استراباد رسانید حمایت لطیف و رعایت منیف حضرت پادشاه اسلام از خراسان دستگیر اسیران ایران شد،

بیت

گر نه در سایهٔ اقبال تو آرند پناه • از ید حادثه گردند همه خلق تباه

حقّ تعالی سایهٔ دولت رفیع این پادشاه صاحب توفیق‌را بر سر بیچارگان خراسان ممدود داراد و آن خسرو سعید شهیدرا همچنانکه در دار دنیا محبوب دلها می داشت در آخرت نیز مشهود شهدا و مسعود سعدا گرداناد و سلطنت خاقان مغفور مرحوم سعید شهید سلطان ابو سعید انار اللّه برهانه در ما وراء النهر مدّت هشت سال و در خراسان هشت سال بود که مجموع شانزده سال باشد و یك سال دیگر تقریبًا از حدّ بغداد تـا نواحیٔ فرغانه و ترکستان و از دیار هند تا حدود خوارزم خطبه و سکّه بالقاب شریف او مزیّن گشت و در عدل و داد و سیاست آیتی بود، گویند که خواب روزرا بر خود حرام کرده بود بواسطهٔ آنکه شاید داد خواهی جهت داد آید و یا حاجتمندی بدرگاه او آید تا حاجت حاجت خواه‌را بر آرد و داد مظلوم‌را بدهد گفتی کـه اگر من در خواب باشم داد خواهی دستم رسیده و حاجتمندی آید که بغور مظلوم رسد و حاجت مستمندرا که بر آرد، ازین جهت خواب روز بر خود حرام کرده‌ام، و عمر شریفش از چهل و دو سال تجاوز نکرده بود که بدرجهٔ شهدا و سعدا مرتقی گشت و الیوم اولاد عظام کرام آنحضرت که قرّة العین سلطنت

و خلافت اند در دیار ما وراء النهر و طخارستان و کابل بسلطنت متمکن اند و پادشاه جهان سلطان الغازی‌را با ایشان طریق شفقت و رأفت ثابت است و ایشان‌را حقوق اخلاص بدرگاه عالم پناه ثبّتها الله تعالی موکّد و محکم است، و از اکابر مشایخ و علماء و شعراء که بعهد سلطان سعید ابو سعید گورگان نوّر قبره ظهور یافته‌اند از مشایخ سلطان الطّریقة و الحقیقة خواجهٔ احرار خواجه نصیر الدین عبد الله است ادام الله برکاته که الیوم بانفاس شریف ایشان خلایق آسوده اند و از علماء قاضی القضاة مولانا قطب الدین احمد امام الهروی اعلی الله درجته و از شعراء مولانا عبد الصمد بدخشی و خواجه محمود برسه رحمهم الله تعالی،

خاتمهٔ کتاب،

در بیان حالات و مقامات اکابر و افاضل که الیوم بوستان خرد بزیور فضل ایشان پیراسته و قانون ملك بوجود عدلشان آراسته است مدّ الله تعالی ظلال فضائلهم،

حقیقت است که مدبّران سپهر مدوّر و مهندسان کارخانهٔ اخضر بفرمان ربّ داور بهر دور و آوان و عصر و زمان طایفه‌را ملحوظ انظار عنایت و فرقه‌را مستاهل شمول عاطفت میگردانند و خاطر درّاك و آئینهٔ ادراك آن زمره‌را بصیقل هدایت مستضی و منوّر میسازند و این هدایت البتّه بعنایت صاحب قرانی منوط و مربوط است که اصحاب فضل و استعداد و ارباب صلاح و رشادرا بواسطهٔ مددکاری الطاف و تربیت و اعطاف بمحلّ و مراتب اشراف رساند و بی شائبهٔ ذات شریف این پادشاه کامکار و فریدون جم اقتدار ثبّت الله ارکان مملکته اسالیب فضیلت و بلاغت حاصل است و جوهر ذات ملك صفاتش بتربیت اهالی فضایل مایل لا جرم دهر و روزگار که تابع فرمان قضا جریان اوست به تبعیّت ذات شریفش همواره بتربیت اهالی فضایل اقبال می نماید و شیخ نظامی علیه

الرحمة درین معنی میفرماید، بیت

بدانش چو شه باشد آموزگار ۰ همه اهل دانش کند روزگار

فائدهٔ حکماست و ببدیههٔ عقل ثابت و درست که طبایع سلاطین بهر شغل که مشغول گردد اهالی آن روزگار تتبّع او نمایند و امام غزّالی میفرماید رحمة الله علیه که بروزگار عمر بن عبد العزیز چون مردم بیکدیگر رسیدندی از نماز و روزه و نوافل و ذکر و اوراد پرسیدندی و بروزگار سلیمان بن عبد الملك از نکاح و عشرت و الوان نعمت و طعام و عشقبازی، هر آئینه این امثال و حکایات مطابق حدیث نبویست صلّعم که اَلنّاسُ عَلَی دِینِ مُلُوکِهِمْ و چون سیرت و اخلاق حضرت خلافت پناهی جم جاهی عزّ انصار دولته القاهرة بر هنرمندی و هنر پروری دالّست بی شكّ اکابر دولت و اعیان حضرت با رفعتش در اکتساب فضایل قصب السبق از اقران و اکفا ربوده‌اند و هر یك در فنون فضایل ید بیضا نموده‌اند،

سعی سلطان هنرپرور خورشید محل
دایم از همّت عالی بفضایل کوشید
وین امیر الامراء داور دین حامیٔ ملك
بر عروس هنر از مرتبه زیور پوشید

حمایت عنایت ازلی و رعایت هدایت لم یزلی ارباب فضل‌را بعد از آنکه از نوایب روزگار و حوادث گردون غدّار پایمال حرمان بودند بطراوت هدایت این امیر کبیر مسرور و بعنایت این صندر شهیر مشهور ساخت، بیت

آنکه در بیشهٔ دین صولت او شیری کرد
فضل‌را زنده عنایات علیشیری کرد

هر چند که بیمن همّت الطاف این بزرگوار اطراف آفاق‌را مستعدّان و فضلا بـه تیغ زبان مسخّر ساخته‌اند و بهر انجمن و برزن سخن فضیلت

و هنر در میانست، امّا حالات و تذکرهٔ فضلا و مستعدّان این روزگاررا قلم ضعیف این نحیف از عهدهٔ تحریر بیرون نمی تواند آمد و نیز عنان مرکب قلم از دست رفته‌است سعی بندهٔ بر آن جمله‌است کـه این سرکش بد لجام‌را رام گرداند و از هرزه دوی و ترك تازی منع نماید، رباعی

فریاد ز دست خامهٔ قیر اندود ٭ کو راز دلم بدشمن و دوست نمود
گفتم ببرّم زبانش تـا گنگ شود ٭ ببریدم از آن فصیح تر گشت که بود

القصّه مصلحت آنست که این شغل حواله بدیگری رود که درین راه بسعی خویش پوید و سرگذشت فضلای این روزگار بگوید، بیت

افسانـهٔ چند مـا بعالم گفتیم ٭ گو بر گو این فسانه بیکبار دگر

شش جهات‌را نـه بما حواله کردند مـا حواله بدیگران کردیم و وجود شریف شش فاضل‌را که خلاصهٔ هفت اقلیم‌اند بر گزیدیم که طبع سلیم هر یکی گنجینهٔ معانی و فضایل است و این اشراف عظام که امروز بر گزیدهٔ پادشاه ایّام و ستون شرع و اسلام اند با وجودیکه متکفّل مهمّات مسلمانان و معتمد و مؤتمن حضرت سلطانند انواع فضایل و علوم‌را حیازه کرده‌اند و در هنر پروری و هنر نوازی سنّت آکابر ماضیه‌را تازه میدارند و عجایب آنست که اشغال دنیا و تحصیل فضایل ضدّان لا یجتمعان اند و این جماعت بتوفیق حقّ بدین دو امر منیع موفّق و مسعود شده‌اند و شكّ نیست که همّت کیمیا خاصیّت پیر طریق دستگیر این قومست، بیت

پیر بـایـد راه‌را تنهـا مرو ٭ از سر عُمْیا درین دریا مرو

لا شكّ پیر طریقت این قوم بر حقیقت نیست الاّ محقّقی واصل و مدقّقی فاضل و موحّدی کامل،
بیت

حافظ مرید جام میست ای صبا برو ٭ وز بندهٔ بندگی برسان شیخ جام‌را

چون بتقریب شمّهٔ از اوصاف کمال بندگیٔ مولانا بتحریر پیوست واجب باشد شطری از محاسن اخلاق آنحضرت نمودن و از بدایع کلام شریفش

شمّهٔ بیان کردن هرچند مقام آن بزرگوار مدّ اللّه فضائله و برکاته عالی است و شیوهٔ شاعری که دون مراتب بزرگوارش خواهد بود باو اسناد کردن همچنان است که شیخ بزرگوار سعدی میفرماید، بیت

گل آورد سعدی سوی بوستان ٭ بشوخی چو فلفل بهندوستان

امّا گاه گاهی همای همّت عالیش از فراز اوج عرفان بنشیب دامگاه شاعران میلانی می نماید ازین جهت از روی تیمّن و تبرّك ذکر حالات و مقامات و تحریر اشعار آنحضرت بتقریر می پیوندد،

(۱) ذکر عارف معارف حقیقت سالك مسالك طریقت مولانا نور الحقّ و الدین عبد الرّحمن جامی،

ساقیٔ جان جام معنی پر شراب ناب ساخت
بعد از آن جامی حریفان‌را ز می سیراب ساخت

درِ مصطبهٔ جامی تا کشاده شد مجلس رندان نامی در هم شکست و عروس بکر فکر تا نامزد این مرد معنی شد مخدّرات حجرات دعوی عقیم و سقیم شدند طوطیان شکر شکن هندرا سواد دیوان و منشآتش خاموش ساخت و شیرین زبانان و فارسان میدان فارس تا شهد اشعارش نوشیدند دیگر انگشت بر نمکدان کلام ملیح گویان نزدند،

جام جان افزای جامی جرعـهٔ توفیق یافت
شورش او برد ذوق از شعر شیرین کمال
کوکب سعـد وی آمـد ثانیٔ سعدی بنور
کرد نجم طالعش بـا سهم خسرو اتّصال
حالیا او خسرو فضلست و ماضی دیگران
پیش دانایان ز ماضی هست واضح فضل حال

اصل و مولد بندگیٔ مولانا ولایت جام‌است و مسقط رأس مبارکش قریهٔ خرجرد و منشاءاش دار السلطنهٔ هرات و در ابتدای حال بتحصیل علم و

ادب مشغول گشت تا سرآمد علمای روزگار شد و با وجود علم و فضل مقامی برتر طلب میداشت تا درد طلب دامن گیر همّت عالیش گشت و دست ارادت بجناب عرفان مآب شیخ الاسلام قبلة المحقّقین و سیّد الواصلین سعد الملّة و الدین محمّد الکاشغری قدّس اللّه سرّه العزیز داد که آن مرد معنی از مریدان و خلفای خاندان مبارك حضرت شیخ الشیوخ سالك مسالك دین و عارف معارف یقین شیخ الاسلام و المسلمین خواجه بزرگ بهاء الحقّ و الدین المعروف به نقشبند قدّس اللّه تعالی روحه و ارسل الینا فتوحه بوده‌است و بندگیٔ مولانا مدّتی در قدم مولانا سعد الملّة و الدین بسر برد و خدمات پسندیده نمود و ریاضات و مجاهدات فقر و سلوك حاصل ساخت و ببرکت خدمت میمون آن بزرگوار مولانارا مقام عالی در تصوّف و فقر پیدا شد، هر آئینه نظر کیمیا اثر مردان خدا کبریت احمر است،

بیت

تا نیفتد بر تو مردی‌را نظر • از وجود خویش کی یابی خبر

و بعد از روزگار مولانا سعد الملّة و الدین الکاشغری خدمت مولانا نور الملّة و الدین عبد الرحمن الجامی خلف الصدق و جانشین مسند طریق آن بزرگوارست و ببرکت انفاس شریف مردان طریقت جناب مولانا امروز مقصد طُلّاب معانی و مقرّ سعادات جاودانی است و سلاطین اطراف عالم از دعا و همّت بندگیٔ مولانا استفاده میگیرند و فضلای اقالیم بمجلس رفیع او توسّل میجویند و دیوان شریفش زیور مجالس فضلای روم است و منشآت لطیفش دیباجهٔ بدایع اهل شام و ما از اشعار لطیف آن حضرت چندی ایراد کنیم تا زیور این کتاب گردد، من وارداته

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها
هر دم شگفته بر رخم ز آن خارها گلزارها
از بس فغان و شیونم چنگیست خم گشته تنم
اشك آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها

ره جانب بستان فکن کز شوق تو گل در چمن
صد چاك کرده پیرهن شسته بخون رخسارها
تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبررا نگر
عمری پی نظاره سر بر کرده از دیوارها
زاهد بمسجد برده پی حاجی بیابان کرده طی
جائی که باشد نقل و می بیکاریست این کارها
هر دم فروشم جان ترا بوسه ستانم در بها
دیوانه‌ام باشد مرا با خود بسی بازارها
تو بوده یار هر خسی من مرده از غیرت بسی
یك بار میرد هر کسی بیچاره جامی بارها

و در آخر حال که جهان‌را از دبدبهٔ چاوش سلطان عشق پر شور گردانید دماغش از بوی ریاحین گلزار حقایق و معارف معطّر و چشم جانش از نور عالم ملکوت منوّر گردید بیش ذوق گفت و گوی غیر نماند و قلمش از تحریر حروف مجازیّه بتفسیر آیات حقایق جاری گشت و درین باب میفرماید،

رباعی

جای دم گفت و گو فرو بند دگر • دل شیفتهٔ خیال مپسند دگر
در شعر مده عمر گرانمایه بباد • انگار سیه شد ورقی چند دگر

و بندگیٔ مولانا اشعار و قصاید اکابررا در حقایق و معارف اجوبهٔ شافیه بسیار فرموده و ایراد آن مجموع درین تذکره مشکل است،

مصراع

بحر اعظم چون بگنجد در غدیر

حالا بندگیٔ مولانا مستغرق بحر معانی است و هر چند گاهی تصنیفی همچو عقد گوهر شاهوار منظوم و منثور از آن بحر لا یتناهی بساحل وجود میرسد و جوابی که مولانا قصیدهٔ بحر الابرار امیر خسرورا فرموده بتمامی بخواهیم آورد، اینست آن قصیده،

قصیده

کنگر ایوان شه کز کاخ کیوان برترست
رخنها دان کش بدیوار حصار دین درست
چون سلامت ماند از تاراج نقد این حصار
پاسبان در خواب و در هر رخنه دزدی دیگرست
چیست زرّ ناب رنگین گشته خاکی ز آفتاب
هر که کرد افسر ز زرّ ناب خاکش بر سرست
گر ندارد سیم و زر دانا منه نامش گدا
در برش دل بحر دانش او شه بحر و برست
کیسه خالی باش بهر رفعت یوم الحساب
صفر چون خالیست ز ارقام عدد بالاترست
زن نهٔ مردی کن و دست کرم بکشا که زر
مردرا بهر کرم زن‌را برای زیورست
عاشق همیان شدی لاغر میانش کن ز بذل
حسن معشوقان رعنا در میان لاغرست
نیست سرخ از اصل گوهر تنگهٔ زر گوئیا
بهر داغ بخل کیشان گشته سرخ از آذرست
زر بوَد در جیب مال و مَیْلِ او در جان وبال
لعلِ آتش رنگ بر کف لعل و در دل اخگرست
بگذر از ویرانهٔ گیتی سلامت گرچه هست
گنجها در وی که هر یك‌را طلسمی مُنْکَرست
هر کجا بینی دَرِ گنجی و بر وی حلقهٔ
حلقه ماری کرده حلقه در دهان اژدرست
حرص کارِ مور باشد گر رَویِ با او بگور
حشرِ گورِ خویشتن بینی که مور بی پرست

شد دهانِ حرصِ سنجر پُر ولی از خاكِ مَرْو
این سخن بشنو که مَرْویِ از زبانِ سنجرست
معنیٔ زر اُنْزُك آمد مقبلی کو برد گوی
ز امتثالِ امرِ زر در ترکِ دنیی بو ذرست
زر بده وز فُحْشِ اولاد اَلزّنا لب‌را ببند
دیده باشی قُفْلِ زر کز بهرِ فَرْجِ استرست
گرچه باشد زر خوش اِبْرَا کن که اِبْرَا تاجِ زر
بهرِ ابراهیم و زر نَعْلَیْنِ پای آذرست
از ربا پیشه مجو حاجت که جودش عارضست
میوه کی آردُ درختِ خُشْك کز باران ترست
لب نیالایند اهلِ همّت از خوانِ خسان
در خورِ دندانِ انجم کِرْدَهٔ ماه و خورست
• طامعان از بهر طُعْمَه پیشِ هر خس سر نهند
قانعان‌را خنده بر شاه و وزیر کشورست
• ماکیان از بهرِ دانه می برَد سر زیرِ کاه
قهقهه بر کوه و بر در شیوهٔ کبكِ درست
نفعِ عامّه عامّه‌را اَوْلیٰست آری دُنْبِ خر
خوش مگس‌را نیست لیکن کونِ خررا در خورست
• مردِ کاسب کز مشقّت میکند کف‌را درشت
بهرِ نا همواریٔ نفسِ دَغَل سوهان‌گرست
ساغرِ راحت بود از کسب بر کف آبله
وقتِ آن کس خوش که راحت یافته زین ساغرست
فَرْج‌را بند از گلو کن کز زبانِ سعتری
فارغست آن کس که قوتِ او ز نان و سعترست

* هرکه‌را خر ساخت شهوت نیم خردل گو بعقل
خود بفهم خُرْدَه بینان نیمِ خردل هم خرست
سفله‌را منظور نتوان ساختن کو خوبروست
میخ‌را در دیده نتوان کوفتن کو از زرست
شاهدانِ زر طلب‌را عارضِ پُر خطّ و خال
در کفِ طامع بقصدِ مالِ مردم محضرست
روزگارت تیره دستت خالی و دل پر هوس
شب دراز و ناخنان افتاده اعضا پُر گرست
* دست ده با راستان در قطعِ پستیهای طبع
بی عصا مگذر که در راهِ تو صد جوی و جرست
باش در دین ثابت ار ترسی ز قَهْرِ حق که پای
کرده محکم در زمین عرعر ز بیمِ صرصرست
نیکی آموز از همه از کم ز خود آخر چه عیب
راستی در جَدْوَلِ زرگر ز چوبین مسطرست
نیست قدرِ عالی و دون جز بمقدارِ هنر
قصرِ شه‌را پاسبان بر بام و دربان بر درست
حکمت اندر رنج تن تهذیبِ عقل و جانِ تست
قصدِ واعظ زِجْرِ اصحاب و لکد بر مِنْبَرست
کامل و ناقص ز یکسانند در قطعِ امور
آنچه از شمشیر می آید نه حدِّ خنجرست
* چون کنند اهلِ حسد طوفان طریقِ حلم گیر
گاهِ موج آرام کشتی‌را ز ثِقْلِ لنگرست
* با حسودان لطف خوش باشد ولی نتوان بآب
کُشتن آن آتش که اندر سنگ و آهن مضمرست

گر نهْ هم کار با نیکان ز هم نامی چه سود
یك مسیح اِبرآء اکمه کرد و دیگر اعورست
خوی نیکو یابد آن کز نیك یابد تربیت
شیرِ حکمت نوشد آن کاُمُّ الکتابش مادرست
فعلِ نیك از نیك خوبان جو که در تصریفِ دهر
مشتق اندر صورت و معنی بوفقِ مصدرست
خار خارِ شك درونِ دل بود جان‌را چو گر
معنیٔ آن کز برای شك بود زان رو گرست
* هست مردِ تیره‌دل در صورتِ اهلِ صفا
چون زنِ هندو که از جنسِ سفیدش چادرست
هر خلل کاندر عمل بینی ز نقصانِ دلست
رخنه کاندر قصر یابی از قصورِ قیصرست
نفسِ ظلمت رَوْ بحبل اللّه ز جنبش باز ماند
رشتهْ خورشید بندِ بالِ مرغِ شب پرست
بیگناهی‌را بجرمِ دیگری از روی جهل
سر زنش کردن نه رسمِ عاقلِ دانشورست
کَرْم‌را کش میتوان عینِ کَرَم خواندن چه عیب
گر بزعمِ مردمش امّ الخبایث دخترست
هرچه می یابی ز وی آن خاصیت کش ممکن‌است
طعنِ او بر فقدِ هر نا ممکنی مستنکرست
نیست کوه از بهر همراهی که گوئی مزمن است
نیست شیر از بهر همخوابی که گوئی ابخرست
سفله گر خجلت کشد ز آثارِ فعلِ خود کشد
گلخنی‌را روُ سیاه از دود یا خاکسترست

گوشِ مردم کن طلب نی دیدهٔ مردم پرست
حظّ کور از شاهدانِ خوش نوا بیش از کرست
چون فتد ز آهنگِ صحّت تارِ رگ بر عودِ تن
زخمه بهرِ ساز آن آهنگ زخمِ نشترست
خوش بود خوبی بهر صورت که باشد چون عبیر
کش بسهو از غافلی تصحیف خواند عنبرست
کوس ناموس ار زنی از چرخ و انجم بر گذر
چون دفِ رسوائیت این پر جلاجل چنبرست
سوی معنی رَوْ که گر ماند بصورت با سپند
کی کند دفعِ گزندان نقطه کاندر مجمرست
کم نشین ز امثالِ خود ایمن که باشد در رقم
مثلِ خنجر خنجر امّا بهْرِ قطعِ حنجرست
* طعنه از کس خوش نباشد گرچه شیرین گو بود
زخمِ نَیْ بر دیده سختست ار همه نیشکرست
کندنِ بنیاد دولت‌را بود سیلی عظیم
رشحهٔ کلك عوانان گرچه بس. مستحقرست
گر عروجِ نفس خواهی بالِ همّت بر کشا
کانچه در پرواز دارد اعتبار اوّل پرست
* نیست از مردی عجوزِ دهررا گشتن زبون
زن که فایق گشت بر شوهر بمعنی شوهرست
راهِ عزلت جوی و خرّم زی که چندین قهقهه
کبك ازآن دارد که دور از خلق بر کوه و درست
جنسِ نیلی گنبذی از گریه میشو غرق آب
شب چو مرغی کآشیانش غنچهٔ نیلوفرست

منکرانرا وارداتِ عارفان نبود قبول
کافران‌را معجزاتِ انبیا کی باورست
فقرهٔ فقر از کلام شیر مردان گوش کن
ز آنکه بر بو جهلِ جهل آن ذو الفقارِ حیدرست
* نُکْتَهَای پستِ کامل هست طالب‌را بلند
نُقْطَهَای پای حیدر تاجِ قافِ قنبرست
خاكِ یاران شو که پشت کبر و کینت بشکند
کحلِ اغبر چشمِ نصرت‌را غُبار لشکرست
لشکرِ انعام نا دیده ببانگی تفرقه است
دفتر شیرازه نا کرده ببادی ابترست
نا پسندی گر رسد از یارِ روشن دل چه باك
نیست عیبی آبِ صافی‌را که خاشاك آورست
دل بپرور بهرِ فیضی نو بنو کز نخلِ خشك
میخورد خرمای تر مریم که عیسی پرورست
کافری دان نَفْسِ سرکش‌را که لازم یابیش
سرکشی چون سرکشِ کافی که اندر کافرست
ساغرِ عشرت مزن با زن که گر هست از نخست
راز دارِ سترِ عفّت آخر از شاغر غرست
بهره از جنسیت افزاید که اندر فصل دی
مهر عریان باشد از وی حظّ عریان اوفرست
دل مکن با ژنده پوشان بد که جاسوسِ دلند
بهر جاسوسیست شه کاندر لباسِ چاکرست
* چاره در دفعِ خواطر صحبتِ پیرست و بس
رخنه بر یاجوج بستن خاصّهٔ اسکندرست

جانِ پژمرده ز فیضِ پیر یابد زندگی
خضر از آن خضرست کزوی سبزهٔ خشك اخضرست
بوی درویشی نداری خرقهٔ پشمی چه سود
چند پیچی پشك در نافه که مشك اذفرست
ناز پرورد هوا با نفس نتواند غزا
زن که باشد لایقِ مِعْجَر چه مردِ مغفرست
* در جوانی سعی کن گر بی خلل خواهی عمل
میوه بی نقصان بُوَد چون از درخت نَوْبَرست
* عالِمِ عالی مقام از بهرِ چه خواهد علوّ
چون علی کش معنی استعلا و کارِ اُو جَرَست
مفتیٔ تر دامن از مستی نوازد همچو دف
دفترِ خودرا دفِ تر دامن آری دفترست
فلسفه چون اکثرش آمد سفه پس کلّ آن
هم سفه باشد که دارد حکمِ کلّ آنچه اکثرست
فلسفی از گنج حکمت چون بفلسی ره نیافت
می ندانم دیگری‌را سوی آن چون رهبرست
حکمِ حال منطقی خواهی ز حالِ فلسفی
کن قیاس آن‌را که اصغر مندرج در اکبرست
آن بد اختر کش منجّم گفتهٔ چون هر اثر
پیشِ او مُسْنَد بِاَخْتَر شد خدایش اخترست
اختیاری نیست اورا اختیار از وی مپرس
اختیارِ جمله گُم در اختیارِ داورست
چرخ و انجم جنّ و آدم هر یك آنجا مُضْطَرَنْد
اختیارِ جمله پیش مَنْ یجیبُ المضطرست

نورِ توحیدست در دل مَشْعَرِ ادراكِ حق
مَشْعَرِ اختر پرستان‌را کجا آن مَشْعَرست
معنیٔ مَعْشَر معیّت با شر آمد زآن سبب
نیست زین معشر یکی بی شرّ اگر بو معشرست
حکمتِ یونانیان پیغامِ نفس است و هوا
حکمتِ ایمانیان فرمودهٔ پیغمبرست
نامه کش عنوان قال الله یا قال النبی است
حاصلِ مضمونِ آن خُسْرَانِ روزِ مَحْشَرست
نیست جز بوی نبی سوی خدا رهبر ترا
از علی جو بو که بوی بو علی مستقذرست
دست بگسل از شفای او که دستورِ شفاست
پای یکسو نه ز قانونش که کانونِ شرست
صاحبِ علمِ لدنی‌را چه حاجت خطّ و لفظ
صفحهٔ دل مصحف است آنرا که قرآن از برست
* جامی اَحْسَنْتَ این نه شِعْر از باغِ رضوان روضه‌ایست
کاندرو هر حرف ظرفی پُر شرابِ کوثرست
در سواد خطّ آن انوارِ حکمت مختفیست
چون شب تاریك آبستن بصبحِ انورست
همچو بکرِ فکرِ خسرو زاده‌است از لطف طبع
در کمالِ خوبی این یك خواهر آن یك خواهرست
ای بسا خواهر که با خواهر چو گردد جلوه گر
در جمال اکبر بود هر چند در سال اصغرست
* لجّة الاسرار اگر سازم لقب آنرا سزاست
ز آنکه از اسرار دین بحری لبالب گوهرست

حجّـة الاحرار اگر بـا آن کنم ضم هم رواست
ز آنکـه بر مطلوب هر آزاده حجّت گسترست
مر بود پنجاه و چون آمـد دو مر ابیات آن
در صفا و محکمی شایـد کـه گویم مرمرست
*سال تاریخش اگر فرّخ نویسم دور نیست
ز آنکـه سال از دولت تاریخ او فرّخ فرست

آنچه از مصنّفات بندگئ مولانا که حالا از قوّت بفعل آمده و محبوب و مطلوب اکابر و افاضل است نفحات الانس است در بیان حالات و مقامات اولیاء الله العظام در نثر و جواب چند نسخهٔ منظوم شیخ نظامی مثل مخزن الاسرار و غیره و نسخهٔ معمّا و چند کتاب در تصوّف و بهدایت ازلی و عنایت لم یزلی بعد الیوم همواره از امواج این بحر حکمت و معرفت دُرّ دانهها بساحل وجود خواهد ریخت ان شاء الله تعالی وحده العزیز،

بیت

ای نیّر حقایق دین قرنها بتاب • وی عنصر کمالِ یقین سالها بمان

(۲) ذکر ملك الامراء معین الفضلاء امیر کبیر نظام الدین علیشیر مدّ الله عمره

که القاب شریفش زیب و زینت فاتحة الکتاب بلکـه دیوان سعادت را فصل الخطاب است،

بیت

تـا ذات خیّرش کند از لا مکان ظهور
ای بس که روزگار درین روز کار کرد

واهب العطایا بروزگار دراز چنین مظهری سر افراز گرداند و گردون بقرنها چنین سَرْوَری بر سریر عزّت نشاند،

بیت

سالها باید که تا یك سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

تعریف آفتاب نمودن تیرگئ عقل است و در فضیلت مشکتاب اِطْنَاب علامتِ جهل است، ذکر مآثر میمون و مدایح همایون این امیر کبیر در اقطار ربع مسکون سیّار و طیّارست و دبدبهٔ فضیلت و کمال علوّ همّتش در اطراف آفاق منتشر، هرچه درین باب گفته شود تحصیلِ حاصل باشد امّا بر طریق معهود این کتاب شمّهٔ از حالات و فضایل این امیر کبیر و شطری از بیان مقامات شریفش درین تذکره ثبت نمودن واجب بود، والد بزرگوار این امیر نامدار عالیمقدار از مشاهیر روزگار بود و از جملهٔ صنادیدِ الوس چغتای و بروزگار دولت سلطان الاعظم ابو القاسم بابر بهادر انار الله برهانه مدبّر ملك و کافئ دولت و معتمدٌ علیه و مشارٌ الیه گشت، با وجود تُرکیّت ترك فضایل نمی نمود و غایت همّتش بر آن مصروف بود که فرزند سعادتمندش بزیور فضل متحلّی و بانوار هدایت متجلّی گردد،

بیت

خدا ضایع نمیگردانـد اجْرِ نیك کاران را
درین مزرع نکوکاری بود الحق نکو کاری

سعی آن بزرگوار ضایع نشد و از آن سلف خلفی چنین نادر روزگار بر مسند عزّ و تمکین قرار یافت و بروزگار پادشاه مغفور مذکور این امیر کبیر با وجود احتشام و حکومت دائما بفضیلت کوشیدی و با ارباب فضل صحبت داشتی و طبع کریم و ذهن مستقیمش بگفتن اشعار و شنیدن آثار و اخبار مولع بودی، در آوان شباب ذو لسانَین شد و در شیوهٔ ترکی صاحب فنّ گردید و در طریق فارسی صاحب فضل، و مؤلّف راست بطریق ملمّع در حقّ امیر کبیر،

ترکی سین گوروب قیلورلار ابردی ترك و توبه هم
گر تبرك بولسالار ابردی لطفی برلن کردری
بـا وجود فـارسی در جنب شعر کاملش
چیست اشعار ظهیر و کیست بـاری انوری

و سلطان بابر پادشاهی بود سخن شناس و هنر پرور و دائما بر لطف طبع وقّاد این امیر کبیر آفرین کردی و احیانًا در ترکی و فارسی شعری از منشآت این امیر کبیر مطالعه نمودی و در قدرت طبع و زیبائیِ کلام شرینش تعجّب کردی و بالطاف بیدریغش مستفید و بدعای خیرش مدد فرمودی، بیت

پاکبازان نظر از رهگذری یافته اند • توتیای بصر از خاك دری یافته اند

الیوم این امیر کبیر حامیِ دین و دولت و پشت و پناه شرع و ملّت است خسرو روزگار از نصایح مفیدش مستفید و اصحاب مناصب و ارباب مراتب از صحبت شرینش مشکور و راضی، مجلس منیعش مقصد فضلاست و درگاه رفیعش مرجع ضعفا و فقرا، خوان نعمتش برای مهجوران نعمت مهیّا نهاده و باب کرمش بر رخ نیازمندان دائما کشاده، آری رباعی

خیرات چنین لطف خدائی باشد
نی از سر شهرت و ریائی باشد
صاحب نظری که سیرتش خیر و عطاست
باللّه که هدایتش عطائی باشد

ذَلِكَ فَضْلُ ٱللَّهِ یُؤْتِیهِ مَنْ یَشَآءُ، طبع شریف و عنصر لطیف این امیر کبیر با وجود تقرّب حضرت سلطان و تکفّل مهام مسلمانان و رونق شرع و سنّت و تدبیر ملك و ملّت دایما بفضل و علم اشتغال دارد، جلیس او جز نیکو طبعی و فاضلی نیست، عَ انیسِ خاطرش جُز اهلِ دل نی، عَ گرانان بچشمش سبك می نماید، بلکه نا اهلان بمجلس لطیفش در نمی آیند، بیت

ما در بروی مردم نا اهل بسته‌ایم • ورنه بهیچ باب درِ ما بکار نیست

اشعار ترکی و فارسی خلاصهٔ طبع شریفش و گفتن و شکافتن معمّا خاصّهٔ فکر لطیفش و بهر چند روزی موج دریای دانشش عقد دُرَر منظوم و

منثور بر می فشاند و اهل عالم در گوش میگیرند بلکه زیور گوش اهل هوش میکنند، بیت

چشمِ گردون با هزاران دیده آخر کور نیست
تا ترا بیند بدستِ دیگری ندهد عنان

آنچه تا امروز از آن طبع لطیف صادر شده در ترکی جواب خمسهٔ شیخ العارف نظامی است رحمة اللّه تعالی علیه که قبل ازین امیر کبیر هیچکس بر چنین فضلی اقدام ننموده الحقّ دادِ معانی در آن داستان داده و ما دو بیت از داستان لیلی و مجنون باستشهاد می آوریم که در بهاریّات است و تشبیهات و خیالات بلند درین دو بیت است و باقیِ ابیات در آن مندرج است، ابیات

مَرْز اوزره گیارسه برکه جوشن • شش پر گونرور باشیغه سوسن
لاله ورقین بیریب صباغه • بَغْرِی قرا دیك اوچار هواغه

طبع لطیف صنایع و بدایع باقی ابیات‌را ازین دو بیت معلوم کند، مصراع

در خانه اگر کس است یك حرف بس است

و بر سبیل عادت که درین تألیف جاری است از روی گستاخی از کلام ترکی و فارسیِ این امیر کبیر چندی خواهیم آورد تا پیش فضلا نموداری باشد و از آنحضرت بعد الیوم یادگاری، و در جواب قصیدهٔ بحر الابرار خواجه خسرو دهلوی این امیر کبیررا قصیدهٔ غرّاست و گمان مؤلّف چنان است که این جواب بر اجوبهٔ دیگران فضل دارد، جواب قصیدهٔ بحر الابرار

آتشین لعلی که تاجِ خسروان‌را زیورست
اخگری بهرِ خیالِ خام پختن در سرست
شه که یاد مرگ نآرد زوست ویرانیِ ملك
خسروِ بی عاقبت خُسْرِ بلاد و لشکرست
قیدِ زینت مُسْقِط فرّ و شکوهِ خسرویست
شیرِ زنجیری ز شیرِ بیشه کم صولت‌ترست

لازمِ شاهی نباشد خالی از دردِ سرے
کوسِ شه خالی و بانگ و غلغلش دردِ سرست
با دهانِ خشك و چشمِ تر قناعت کن از آنك
هرکه قانع شد بخُشك و تر شهِ بحر و برست
خواجه دل در وجه و سر افکنده پیش از فکرِ خود
صدر از بهرِ طمع بنشسته چشمی بر درست
تا بُوَد شیخِ ریائی نکته گو دلراست رنج
تا شتارا یخ بُوَد عریان ز سرما مضطرست
عقل خندد آنچه گوید اهل زرق از واقعه
خنده آرد هرکه خواب اندر فسانه گسترست
واعظ و طامع گدای نان بُوَد فرقش همست
کین بزیرِ منبر آمد آن فرازِ منبرست
تخم رسوائی دهد بر دانهٔ تسبیح زرق
آری آری دانه جنسِ خویش‌را بار آورست
فقه‌را چون علّتِ مکر و حِیَل سازد فقیه
نی فقیه است او که حرف علّت فقه اندرست
قاضیٔ پر حیله آید با سجلّی پر گواه
محضِ کذبست آن برای جرگه گوئی محضرست
جانبِ صدر ار بگیرد اهل بی شك جاهلیست
جاهل ار یابد ز جاه و علمش آخر مظهرست
ره روانِ بارکش‌را سهل دان آشامِ فقر
در دهانِ ناقه خارِ خشك خرمای ترست
لافِ بی وجهِ حکیم آمد بنزدِ اهلِ دل
آفتِ بی حد بر افلاطون اگرچه افسرست

نکتهٔ نادان برای ریش خندِ او نکوست
مهرهٔ خر درخورِ تزیینِ افسارِ خرست
هر شب اختر بین چو برقی چشم بر شر دوخته
تا چه کذب آرد برون گر خود همه بو معشرست
چرخ معلولیست کز وی واجب آید احتراز
کش بر اعضا هر طرف خالِ سفیدِ اخترست
گنبدِ خضرا که خونریزیست فعلش دور نیست
برگ حِنّا اخضر آمد لیك رنگش احمرست
دشمنست از داغ آزار آنکه هست او لقمه خوار
خنجراست از نقطهٔ آنرا که گوئی حنجرست
سفله گر میرد پَیِ اکسون و اطلس دور نیست
هست از بهرِ کفن کِرمی که ابریشم گرست
راه دور از فاقه و نعمت کند منعِ سلوك
اسبِ راه آنست کو نه فربه و نه لاغرست
چین بروئی نَفْگَنَد شدّت که شخصی راست علم
موج از آبی ناَورد صرصر که نامش مرمرست
نیش تر دامن بود هر موے مردِ گرم رَوْ
جانِ بطرا هر پری از بالِ شاهین خنجرست
مردِ پر معنی چه گر بینی حقیرش پیشواست
بیش در کم بل دو مرواریدرا یك مُضْمَرست
مردِ ره بین‌را ز دل مخفی نماند آن جامِ جم
خضررا آبِ حیات آئینهٔ اسکندرست
گر شرف تر اشك و سوزِ دل بود بر همسران
شوشهٔ یخ شمعِ کافوریست بل صافی ترست

توأمانِ بد بود مانند خونِ نجس نجس
زادهٔ نیکو مشامه چون عبیر و عنبرست
مُلْكِ دل پیر و جوان‌را هست آبادان ز عشق
بانئ مَرْوِ کهن سنجر ز نو هم سنجرست
رنگِ زردِ عاشقِ فانی بود از تیرِ عشق
همچو صِفْری کش الف مسند به پهلو اصفرست
نیست سر گردانِ بحرِ عشق‌را حاجت بقید
کشتئ گردابرا گرداب نیکو لنگرست
دل ز بی عشقی سیه باشد ز عشق آتش فشان
هست از سردی زلال آنکو ز گرمی اخگرست
مسندِ اقبالِ عاشق گلخنِ دیوانگیست
فرشِ سنجابِ سمندر تودهٔ خاکسترست
ناظرِ قصرِ بتان عشّاق‌را از هر طرف
چون اسیرانِ عرب گِرْدِ حصارِ خَیْبَرست
عقل و گنج نیکنامی عشق و هر دم عالی
خانه داری کارِ زن لشکر نصیبِ شوهرست
مردرا حِرْزِ نجات امواجِ خونابِ دلست
رندرا حرزِ قدم ارقامِ دَوْرِ ساغرست
خارهٔ خارا اسیران‌را ببالین متّکاست
جامهٔ خونین شهیدان‌را به پهلو بسترست
مردرا یك منزل از ملكِ فنا دان تا بقا
مهررا یك روزه راه از باختر تا خاورست
سفله‌را هر نقد کاندر دست دارد باقی است
خُفته‌را هر عیش کاندر خواب بیند باورست

دلّهٔ پر حیله کش هر سوست شوخی جلوه گر
لعبتك بازیست اینك خیمهٔ او چادرست
دیوِ ره زن دان نه زن آنکو بچشمت چون پریست
دَوْرِ کنفِ او دو بال افگنده عطف مِعْجَرست
بر سرِ اموالِ مدفون ظالمِ نقشین قبا
بر فرازِ گنج با خُلْدِ منقّش اژدرست
تاجِ زر بگذار ای موذی و نزدیکی گزین
قرب میماند چو شد عینی که عقرب‌را سرست
زر بتِ مرد آمد اینك آنکه از زر خواهیش
نی زر ابراهیم‌را تاج و باآذر آذرست
بر مکش تیغِ زبان هر دم کزین رو شمع‌را
سر بُرند ارچه بسر از شعله زرّین مغفرست
بیگُنه‌را ساختن آزرده از زخمِ زبان
تا توان کردن رگِ بی رنج‌را از نشترست
حاکم تا راستی‌را عاقبت سر گشتگی است
دور گردان بی الف آنرا که گوئی داورست
خاکیان در پایه بالاتر ز جبّاران که مور
به خرامد بر منابر گرچه از شیر احقرست
ظالم و عادل نه یکسانند در تعمیرِ ملك
خوك دیگر در شیار و خوك دهقان دیگرست
ای بسا نقصان که در ضمنش بود یك نوعِ سود
چون دفِ لولی درید از بهر میمون چنبرست
ره سوی حق بی حد امّا هست اقرب راهِ فقر
بهرِ آن کَٱلْفَقْرُ فَخْرِی گفتهٔ پیغمبرست

اندرین ره آنکه دارد گام بر گامِ رسول
عرش پروازیست کو هم راه‌رَوْ هم رهبرست
حامئ دینِ نبی جامی کـه جـامِ فقررا
داشتـه بر کف لبالب از شرابِ کوثرست
روضهٔ رای منیرش گلشنی دان کش ز لطف
قطرهٔ رخسارهٔ هر برگ مهرِ انورست
عاجز از تعدادِ اوصافِ کمالِ اوست عقل
انجمِ گردون شمردن کی طریقِ اعورست
دین پناهـا اهلِ دوزخ‌را چو امیدِ بهشت
جانِ خاکی‌را هوایِ وصلِ آن خاكِ درست
ژاله سان کاندر درونِ غنچـه افتد مدّتیست
کآرزوی دردِ فقرم در دلِ غم پرورست
ملك‌را از موکبِ دو شـه بود بـادِ فتور
چون ز قیصر قیصر آمد نکته حاصل صرصرست
دل که نبود جمع در مدِّ حیانش کوتهیست
از پریشانی قصیرش خوانی آنکو قیصرست
مردِ کاسب‌را ز رنجِ دست بر کف آبلـه
شد دلیلِ گوهرِ مقصود کش دست اندرست
شـد صراطِ مستقیمِ سجده سازان راستین
شاه راهِ ره رَوِ خامـه خطوطِ مسطرست
از بدایت هرچـه آوردی بمردن همره است
در طفولیّت چه آموزی بـه پیری از برست
مرد از زن کم نه در گوهر چه گر باشد حقیر
دُر ز بیضه کم نـه در قیمت اگرچه اصغرست

محنتِ افلاسِ مُفْرِط در گرانی قـاف دان
قاف شد چون فاقه بیحد گشت و این مستکبرست
اهلِ همّت‌را ز نا همواریٔ گردون چـه باك
سَیْرِ انجم‌را چه غم کاندر زمین جوی و جرست
نیست برخوردن ز قولِ حیله‌گر چون قولِ راست
طرفـهٔ فالیز بازی گرنـه چون برزیگرست
ذلّت آمد حاصل خاین که موشان چون کنند
بیضه دزدی این یکی زنبرکش آن یك زنبرست
چشم بر مـالِ فقیراننـد اعمال ار بود
شاه سر سال مال می ماند کـه قوت لشکرست
ز التفات خاطرت این نکتهٔ شیرین مراست
همچنان کز پرتو خورشیـد نی‌را شکّرست
یك نظر افگن که مستثنی شوم ز ابناء جنس
سگ که شد منظور نجم الدّین سگان‌را سرورست
تحفـة الافکار اگر سازم لقب اورا سزاست
تحفـه چون نزدت ز بحرِ فکرتم این گوهرست
گشت یومِ عاشرِ شهرِ رجب تـاریخ این
طرفـه‌تر کین روز و ماه اتمامِ آن‌را مظهرست
طالبـانِ رُبْعِ مسکون‌را ز ظلِّ عالیت
فیض بـادا تـا مقامِ مهرِ چارم منظرست

آگرچه امیر خسرو مقدّم و صاحب فضل است و در بحر الابرار معارف و حقایق و خیالات دقیقهٔ و نزد عارفان مکرّم و معزّزست امّا این امیر کبیر نیز داد معانی داده و در شاعری و سخن پروری و نمودن خیال خاص تقصیری نکرده،

بیت

این هست جوابی نه کم از گفتهٔ خسرو ٭ بل کین دو سخن خوبتر از یکدگر افتاد

و دیوان ترکئ امیر کبیر زیور مجالس سلاطین و اکابرست و نوای ارغنون نوائی عشّاق بی نوارا براه راست می آورد و مخالفان از صدای صریر کلکش مغلوبند و آهنگ خسروانیش محبوب سلطان حسینی زهی آوازهٔ که از دیار ترك تا حدّ حجاز برفت و زهی دبدبهٔ که از نیشابور تا باصفهان رسید، گوشهای آهالئ دیار عجم ازین صدا پرست و گوشه‌های عالم ازین بحر پر دُر، پیك صبا این خبر بعراق رسانید و اوراق طوبی‌را فلك شُعبات این نهال گردانید،

بیت

پی روانش اهلِ فضلِ هر مقام ٭ باد باقی ظلّ جاهش و السّلام

و ما از دیوان شریف این امیر کبیر غزلی بر گزیدیم که در مشرب فقر مناسب و موافق حال این کمینه بود، چندانکه سخنهای مصنوع یافتم امّا جراحت دل مستمند این دردمندرا این غزل نمکی پاشید بلکه جگر مجروح‌را خراشید، و آن غزل این است،

غزل

یا ربّ اول آی حسنین ایل فهمیغه نا مفهوم قیل
بیلـه موجود ایتماسنگ اوّل مینی معدوم قیل
بارچه یوزدین اُیلا کیم گوزومنی محروم ایلادینگ
بارچه گوزنی اول پریوش یوزی دین محروم قیل
بولسا عشقم‌دا قصوری گونگلنی مین دین ساووت
عشقم ار پاك بولسا ناش‌دیك گونگلین آنینگ موم قیل
قیلسا ظلم اول ظالم ایل نی قیلماغیل یا ربّ زبون
چون تظلّم دور ایشم دایم منی مظلوم قیل
تا گوزوم قوتلوغ یوزیدین اوزکا ساری توشماسون
هر نی گوز گورگای مینینگ بختم غه آنی شوم قیل
تا تیریك مین عشقی حرفی دور ایچیم دا ای رفیق
اولسام آنی اوق مزارم ناشی دا مرقوم قیل

دیمـا کیم بار مو ایکین مهریم نوائی گونگلی‌دا
آندا سین سین یر تأمّل ایلابان معلوم قیل

یك چندی سخن از کمال و فضل این امیر خبیر رفت آکنون از صدقات جاریه و آثار خیرات او رقمی بر وجه صواب رود، خلاصهٔ سخن آنکه مرد پیش بین و زیرك و عاقل در کار دنیا بنظر عبرت نگرد و درین دار عمل از کار دار آخرت غافل و ذاهل نباشد و این تأمّل دامن گیر همّت این امیر خیّر شد و همگئ همّت و تمامئ نهمت ارجمندش بکـار آخرت مصروف گشت و قاعده های صالحان پیش گرفت و توشهٔ راه آخرت از پیش فرستاد،

بیت

کار اینجا کن که تشویش است دز محشر بسی
آب اینجا خور که در دریا بسی شور و شرست

رای صواب نمایش اقتضا کرد که فواضل اموال‌را صرف خیرات و مبرّات نماید و دست تطاول میراث خواران و شطل بران از آن کوتاه گرداند، پس بر فحوای کلام مَا عِنْدَكُمْ يَنْفَدُ وَ مَا عِنْدَ ٱللّٰهِ بَاقٍ از خالص اموالش که در راه خدا برغم ریا و هوا درین ممالك بر مدارس و مساجد و رباطات و بقاع خیر و دار الشفا خرج و صرف کرده اوقافی که بران بقاع مقرّر نموده تخمینًا پانصد تومان رایج کپکی باشد،

بیت

ذکر خیرت میرود در خافقین ٭ ای علی شیر خدا ذکرت بخیر

و اگر بتفصیل ذکر اعداد خیرات و مستحدثات این امیر کبیر کرده شود کار بتطویل و اطناب انجامد، چندی که در دار السلطنهٔ هرات و بعضی که از مشاهیر منازل و مراحل است مجملاً ذکر خواهد شد، اوّلا عمارات دار السلطنهٔ هرات است مثل مسجد جامع و مدرسـه و خانقاه و دار الشّفا و حمام جمله در یك محلّ بر کنارهٔ جوی انجیل که سلسبیل و انهار جنّت از غیرت آن دیدهٔ تر دارند و مسافران در تمامئ ربع مسکون بدین نزهت و محلّ عمارتی نشان نمیدهند، دیگر احداث رباط عشق است و ذکر

ان سابقا درین تذکره ثبت شد، دیگر عمارت رباط سنگ بسنست و ذکر آن نیز بمحلّ خود مرقوم شد و حالا در چند محلّ دیگر عمارات عالیه احداث میفرماید مثل عمارت سر روضهٔ حضرت سیّد عارف قاسم انوار و شیخ فرید الدین عطّار قدّس سرّهما و رباط دیراباد بنواحیٔ نیشابور که ثانیٔ رباط ایاز خاص است بلکه از آن عالی‌تر و سنگین‌تر و بعنایت الهی چند وقتست تا همّت عالی بر خیری گماشته که آب چشمه گل‌را که از مشاهیر عیون خراسان است و از متنزهات جهان و در اعلی ولایت طوس واقعست بمشهد مقدّسهٔ رضویّه آورد و مجاوران و مقیمان مشهد مقدّس‌را از جور بی آبی خلاص سازد و درین کار مدد همّت اهل الله شامل حال این امیر کبیرست، چه احسانی است که جبّاران عالم و سلاطین درین کار عاجزند و قریب بده فرسخ شرعی است منبع این آب که مجموع در نا همواریها و شکستگی‌ها آب می باید آورد و این خیر بر جمیع خیرات شریفه‌اش شرف دارد و مشهد مقدّسه ازین جوی رشك بهشت برین و غیرت نگار خانهٔ چین خواهد شد ان شاء الله تعالی، قال النبی صلعم أَفْضَلُ ٱلْاَعْمَالِ سَقْيُ ٱلْمَآءِ و باقیٔ عمارات و خیرات این امیر کبیر خیررا بتفصیل نمیتوان آورد چه از شمار و عدد فزون است حَرَسَ الله تعالی معالیه و شکر مساعیه و این کمینه مؤلّف‌را بمدح این امیر خیّر قصیدهٔ ملمّع است در ترکی و فارسی، چون سخن سخن‌وران درین تذکره گذشته بنده‌را یارای آن نیست که در اعداد فضلا خودرا مندرج سازد امّا بتقریب مدّاحیٔ این امیر کبیر خیر شروع مینماید و این قصیده بعرض میرساند،

قصیده

صبحدم اچدی یوزیدین پردهٔ نیلوفری
جلوه بیردی حسننی زیبا عروس خاوری
از اُفُق تا شد یدِ بیضای موسی آشکار
بو ٱلعجب کارانِ شب‌را رفت سِحْر سامری

بولدی ظاهر کفر و ایمان کفر ظلمت نور دین
شاه خاوردین هزیمت قیلدی خیل بربری
اتشِ خور عودِ شب‌را سوخت از دمهای صبح
آسمانِ گوی هیأت کرده شکلِ مجمری
دهر ظلمت دین خلاص اولدی زلیخا کوریِ دین
بیر نظر لطف ایلادی یوسف تمنّا ننگ سری
دیوِ ظلمت شد گریزان از سلیمانِ سَحَر
صبح از یاقوتِ خور بنمود تا انگشتری
یوسفِ مه چهره مصرِ چاه دا بولدی عزیز
هر نظاره گاه‌دا آنگا هزاران مشتری
از طلوع شمّهٔ خاور جهان پر نور شد
وز نوای زهره در گوش آمد این دُرّ دری
کای جمالونگ قبله دیك صاحب نظرلار منظری
عارضینگ برگِ سمن دور بلکه گلبرگ طری
تا ملایك دید رویت سجده‌های شُکْر کرد
عکسِ رخسارت چو پیدا گشت پنهان شد پری
ای قرانجی گوزلارینگ سر فتنهٔ دَوْرِ قمر
کاکل شبگون مشکینونگ بلای برسری
چون کلامت منطق طوطی ندارد حالتی
با لبت شکر نری چبود چو تو شیرین نری
طینتینگ یا رب ملایك دین مو دور کیم دنیادا
بولمادی ظاهر سیننگ دیگ دَوْرِ ایّام‌دا پری
لمعهٔ گر در خطا افتد ز نورِ عارضت
بشکند نقّاش چین آن خامهٔ صورتگری

ملکتِ حسن و جمال انداق مسلّم دور سنگا
کیم فضیلت بابی‌دا ذاتنگ جهان نینگ سروری
آسمانِ معدلت خورشیدِ دین بحرِ شرف
آنکه خورده گوشمالش گوش چرخ چنبری
مظهرِ دولت علیشیر اول که شیر حقّ ابرور
هر معارکدا آنینگ فتح و سعادت یاوری
آنچنان کز مقدمِ سیّد شده یثرب عزیز
گشت دار الفضلِ عالم از وجودِ او هری
بحرِ حکمت دور آنینگ زیبا ضمیر روشنی
لولوی منظوم اول بحرِ شرف‌نینگ گوهری
ای بیُمْنِ همّت آباد ملک از عدل و داد
وی بدورِ دولتت گشته قوّیِ دین پروری
بو خصایل بیرلا حاصل قیلدنگ اول عالی مقام
کیم کوبار انداق مقام‌دا روح اعظم‌نینگ پری
قیلسانگیز گر بیر نظاره انورے دیوانینی
شاملِ حالم دور ای کامل بو سوزننگ ظاهری
آسمان در کشتیٔ عمرم کند دایم دو کار
گاهِ شادی بادبانی گاهِ اندُه لنگری
بیر نظر بیرلا مینی بحر مذلّت دین چقار
نوح دعوت سین منی طوفان‌دا قیلغیل یاوری
تا برین ایوانِ مینا حلقهٔ سیمِ هلال
میکند گوشِ فلک‌را هر سرِ مه زیوری
بولسا ای حاکم سنگا محکوم دورانِ فلک
ماهِ اقبال و جلالینگ خسف و نقصان دین بری

حقّ سبحانهٔ و تعالی سایهٔ ذاتِ شریفِ این امیر کبیررا سالها بر مفارق شکسته‌حالان ممدود داراد بالنّبیّ و آله الامجاد،

(۴) ذکر امیر اعظم فاضل نظام الدین شیخ احمد سهیلی زید درجته،

و این نامدار عالی تباررا در الوس چغتای خانوادهٔ بزرگست و اجداد کرام او از زمان دولت حضرت صاحب قرانی همواره صاحب جاه و امرا بوده‌اند و بعهد دولت شاه رخی متکفّل معظمات امور سلطانی بوده‌اند و این امیرِ کبیر نیکو اخلاق با وجود حسب و نَسَب بکسب فضایل و آداب کوشید و بمکارم اخلاق از اقران و اکفا ممتاز شد و در قبا از اهل عبا شد و همواره با درویشان در مقام خدمت و با علما در مرتبهٔ حرمت زندگانی می کرد تا بمدد همّت کیمیا خاصیّت مردان خدا بدولت دین و دنیا امروز مشرّف و مزیّن است و نزد سلطان عالم محترم و بنظر همکنان معزّز و مکرّم،

بیت

تو سهیلی تا کجا تابی و کی طالع شوی
عکسِ تو بر هرکه می اُفتد نشانِ دولت است

و حالا این امیر کبیر فاضل صاحب دو دیوان است یکی خامَش مزیّن دیوان ترکی سلطان عجم است و یکی قلمش محرّر دیوان اشعار که سفینهٔ بحر حقایق و گنجینهٔ رموز دقایق است،

بیت

خامَش کارِ جهانی بدمی راست کند . قلمش گنجِ معانی بدمی افشاند

و من بندهٔ مؤلّف ازین امیر فاضل شنودم که می فرمودند که من در عنفوان ایّام شباب بملازمت شریف شیخ عارف آذری رسیدم قدّس سرّه و از همّت آنحضرت دریوزه کردم و طبعم بر گفتن اشعار قادر بود و تخلّصی چنانکه میبایست باشد نمی یافتم، التماس نمودم که شیخ مرا بتخلّصی مناسب مشرّف سازند، بندگی شیخ مجلّدی در دست داشتند فرمودند که این مجلّد کتاب‌را بتفأّل بکشائیم شاید لفظی که مناسب باشد بیرون آید،

چون بر کشادند بر اوّل صفحه لفظ سهیل بر آمد بغایت مستحسن شمرده بجهت من سهیلی رقم فرمودند و بعد از آن ابواب معانی بر رخ من کشاده شد و فیض همّت مردان بمن رسید لا شك همّت رجال اللّه کمتر از طلوع سهیل نیست که دَر بدخشان سنگ‌را لعل و در یمن چرم‌را ادیم میکند، می شاید که فضلا جلد دیوان سهیلی‌را از ادیم یمانی سازند و لعل بدخشانی بر اشعار رنگین او افشانند هنوز از حقّ انصاف بیرون نیامده باشند بتخصیص بر سواد غزلی که این فاضل‌را دست داده و آن این است،

غزل

بروزِ بیکسی جُز سایهٔ من نیست یار من
ولی آن هم ندارد طاقتِ شبهای تارِ من
نکو مردی و ماند از درسِ عشقت کوهکن عاری
که اورا تختهٔ تعلیم بس لوح مزارِ من
به بلبل از دلِ نالان چه گویم چون بصد دستان
نیارد پیشِ آن گل گفت یك درد از هزارِ من
شناور شو در آبِ دیدهام چون مردمِ آبی
اگر خواهی که زخم شوئی از چشمِ فگارِ من
مدم سوی من افسون خلاص ای پارسا زیرا
کزینها بر نخیزد از سر کویش غبارِ من
بیکسوی دو تا آن مه مرا میخواست برد از ره
نه در دست من آمد وه عنان اختیارِ من
سرم‌را بعد ازین سنگِ فلاخن ساز ای گردون
چنین کانداختی دور از رکابِ شهسوارِ من
سری دارم گران از ذکر شب کو غبغب ساقی
کران رطل گران طوفان بر آرد از خمارِ من

سهیلی گر سخن اینست ارباب سخن یکسر
فرو شویند دفترها ز شعرِ آبدارِ من

و ما از دیوان ترکی و فارسیٔ این امیر فاضل دو غزل و چند مطلع اختیار کرده ثبت نمودیم،

عشق‌دا مین کامل و فرهاد و مجنون شهرتی
اللّه اللّه نی کیشی‌لارگا بو ایشننگ همّتی
یاقه بر یوق تور سینوق کوکسوم نگار اولماك نی تانك
عشق‌نینگ رسوایی آخر اوشبولار دور زینتی
اوزماسون دیب رشتهٔ جانم قولومنی باغلامانگ
کیم نجه تار اولسه نازك بتماس آنینگ قوّتی
ای که دیرسین عشق رنجیدین فلان بولماس خلاص
خاطرینگ جمع ایت که یوق تور بو خبرننگ صحّتی
عنکبوتی دور نحیف و زار گونگلوم کیم ایرور
مسکنی گوکسومدا انکیرکان توکانلار هیأتی
عاشق اولغاج دین و دانش کویبدین توشتوم ایراق
وه بو کافرننگ مونداق عیش ایرور خاصیّتی
سورسالار احباب گونگلوم حالتین ایت ای صبا
کیم بیر آشناك یوز یرله توناشمش صحبتی
ای گونگل بیرگوجی بولغان لار انگا اول کور دیك
بیدلی نی کیم قیلب دور عشق عالم عبرتی
دوستلار کیلمانگ سهیلی‌نینگ مزاری باشیغه
کیم گونگول بوزغوجی دور آنینگ بوزلغان تربتی

و له ایضًا،

نباشد خانهٔ زرکاریٔ شاهی هَوَس مارا
که این دیوارِ محنت خانهٔ اندوه بس مارا

و له ایضًا،

ز نعلِ تازه بر تن صـد زبانِ حال می بینم
همـه از حیرت آن حال مالامال می بینم

و له ایضًا،

نه از مستی است چندین پیچ و خم در نخلِ بالایش
بگـاهِ جلوه می پیچد کمند زلف در پایش

و له ایضًا،

بـه بدنامی فگند آشوب عشقش نیك نامان‌را
جگر خون کرد شور لعل او شیرین کلامان‌را

و له ایضًا،

بشام غم چو من دریاکشی چون در شراب افتد
نـه زین کمتر که تا صبح جزا مست خراب افتد

و له ایضًا،

عزلتی خواهم که دورِ چرخ اگر چون گردباد
خاکـدانِ دهررا بیزد نیـابـد گَرْدِ من

و له ایضًا،

بصحرای دلِر تـا خانـه کرد آهوے چشم تو
بچشمم آهوئی ننموده در دشتِ خیـال خود

و له ایضًا،

بسان پیرهن آل عنبرین موئیست
کـه بازگون ز سر می کند برون لالـه

و له ایضًا،

ای مینی جور و جفـا بابی‌دا معتاد ایلگان
اوزکالار برلـه وفـا قصرینی بنیـاد ایلگـان

و گمان مؤلّف آنست که اشعار مختار این نامدار درین دو زبان بغایت

صاف و مخیّل و نازك افتاده و در مطلع غزل اوّلین این امیرزاده خاصّه بوقوع پیوسته که در دواوین استادان مقدّم کم دیده‌ایم همانا از واردات طبع لطیف اوست و انوار و اسرار و شهرت اشعار سهیلی همچو نور سهیل از حدود بدخشان تا دیار یمن تابان و سیّارست، حقّ تعالی فیض انوار هدایت نصیب روزگار این امیر نامدار کناد و بر عمر و جوانی و فضیلت و کامرانیش هر برکت بخشاد بمنّه و نبیّه و صحبه الکرام،

(٤) ذکر دستور قابل فاضل خواجه افضل الدین محمود عزّ نصره،

بعهد مملکت جم گر آصف او بودی • نیوفتادی خاتم بدست اهرمنی

فلك تا صدر وزارت بارباب استحقاق می سپارد و زمانه تا مسند عزّت بوجودِ بزرگان می آراید الحقّ باستحقاق و فضل و کمال و علوّ همّت و آثار کفایت مثل این وزیری بصدر ظهور در نیاورده،

گر جمع کنـد سپهر اعلی • فضل فضلا و فضل افضل
از هر مَلَکی بجـای تسبیح • آواز آید که افضل افضل

والد بزرگوار این وزیر نامدار صاحب مغفور خواجه ضیاء الدّین محمّد طاب ثراه از صنادید کرمان بود و ابًا عن جدّ منصب مقدّمی و پیشوائیء ملك کرمان بلکه وزارت سلاطین زمان موروث خاندان مبارك این وزیر باستحقاق است حَسَب مکتسب نسب شریف این بزرگواررا باوج عیّوق رسانید،

بیت

چون حسبِ با نسب ز اصل هنر یار شود
آدمی زین دو صفت افضل احرار شود

منصب وزارت تا بیمن قدم مبارکش آراسته شد کار مملکت رونقی تمام و حال رعایا انتظامی مالا کلام یافت، قلم عطارد القاب اورا اکفی الکفاة نوشت و نیّر اعظم با او شمس الوزرا خطاب کرد سماحت و الطاف این نامدار کرم بزرگان برمك‌را لاشی کرد و جود بیدریغش سجّل سخاوت

حاتمرا طی فرمود، صاحب ری اگر از کفایت و کاردانیش رمزی شنیدی بیشكّ از محاسبان دفاترش گردیدی، بیت

چنان داد انتظامی حکمتش کار خراسان‌را
که درگاهِ سکندر داد ارسطو ملك یونان‌را

فایدهٔ حکماست که خواجهٔ جهان نظام الملك حسن الطّوسی تغمّده اللّـه بغفرانه بجهت فرزند خود فخر الملك در نصیحت نامـه نوشت که مملکت پادشاه عهدرا حکما بر مثابهٔ خیمه تصوّر کرده‌اند و رعایا مثل اوتاد خیمه‌اند که بی قوّت اوتاد قیام خیام محال باشد و امراء بر طور طنابهای خیمه‌اند که بقوّت اوتاد که رعایا اند خیمه‌را بپای میدارند و عمله و کارداران بر هیأت طنابهای کوچك اند که آنرا شرح می نامند از خیمه که ملك است قوّتی حاصل می سازند و دست بدامن امرا که طنابهای بزرگند زده بحمایت قوّت ایشان در آمده اند و وزرا بر مثال ستون خیمه‌اند که بار خیمه و طناب و شرح و ما فیها همه بر ستون است چه وِزْر باررا گویند و وزیر بارکش لا شك بار دل همه ولایت و ملك و لشکر بر دل وزیر خواهد بود، پس ستون خیمه‌را چهار صفت باید کـه شایستگی و صلاح ستون بارگاه ملك اورا حاصل شود و آن صفات چهارگانه راستی است و رفعت و صفای ظاهر و باطن و ثبات قدم، پس وزیر باید که با خدا و خلیفهٔ خدا و بندگان خدا راستی ورزد و خودرا در خویشتن داری و ناموس ملك مرتفع دارد و بصفای ظاهر و باطن آراسته باشد و تحمّل و ثبات‌را شعار و دثار خود سازد و از خبث باطن و اعوجاج دور باشد که چوب کج شایستگیٔ ستونی ندارد، غرض از تحریر این حکایت آنکه این صفات در ذات این وزیر نامدار عالی مقدار موجود است و با وجود ملازمت درگاه و بارِ ملك و ولایت محنت تکرار و مطالعهٔ بسیاررا بر خود آسان کرده لیلاً و نهارًا بکسب فضایل و علم و حکمت مشغولست و بحلّ مسایل علی دایم میکوشد و عرایس الفاظرا کسوت تراکیب می

پوشـد و اوقات شریفش دایم بنشر علم و الفاظ و صحبت علما منقضی است و در شاعری خواجوی کرمانی از گلزار اشعارش نخلبندی تواند بود و از دیوان او سلمان ساوجی عملداریست، در مدح پادشاه اسلام قصاید غرّای محکم دارد که اگر بر کوه خوانی لَرَأَيْتَهُ خَاشِعًا مُتَصَدِّعًا مِنْ خَشْيَةِ ٱللَّهِ و خسرو روزگاررا در تحسین این وزیر نامدار مبالغتی تمام‌است و ما از واردات این دستور عالی مقام از غزل او مطلعی خواهیم آوردن که در حالت رَمَد فرموده بس نازك و مخیّل است، مطلع

نگوئی چشم خود بستم برای دفع آزارش
خیال رویت اینجا بود پوشیدم ز اغیارش

حقّ سبحانه و تعالی عین الکمال‌را از روزگار این وزیر بـا اقبال دور داراد و ظلّ ظلیل اورا بر رعایا ممدود گرداناد و روزگار دولت اورا امتداد دهاد تا یوم التناد بمحمّد خیر العباد،

(٥) ذکر مفخر الصّدور و العظام نتیجة الاکابر و الکرام خواجه شهاب الدین عبد الله مروارید زید درجته،

حقّ سبحانه و تعالی آنچه اشراف الناس‌را باید و بکار آید از فضل و علم و طهارت باطن و لطافت ظاهر و اخلاق حمیده و هنر پسندیده بدین ذات ملکی صفات ارزانی داشت، با وجود فضل و استعداد خطّش در زیبائی کَجَنَاحِ ٱلطَّاوُس و انشایش در نیك رائی کَنَشَاةِ ٱلنُّفُوس است، نسخش در متانت ناسخ یاقوتست و روح‌را از دیدن توقیعش غذا یا قوتست، کفایتش دیوان صدارت‌را بقانون ساخت و نوای قانونش دلهای عشّاق‌را بی قانون کرد، لا جرم طبع سلطان روزگار که میعار فضلست بتربیت این فاضل مایل شده و بزرگان که هنرشناسان روزگار و خلاصهٔ لیل و نهارنـد همواره خواهان صحبت و جویان مواصلت این معدن فضیلت اند، بیت

باش تا این اصلِ همّت‌را نماید برگ و شاخ
باش تا این طایرِ دولت کشاید پر و بال

امّا والد این خواجهٔ فاضل دستور اعظم خواجـه شمس الملّة و الدین خواجه محمّد مروارید ادام الله تعالی اقباله سالها باستحقاق وزیر سلاطین بوده و از صنادید و اکابر و اشراف کریمان کرمان است، الحق بزرگی نیکو اخلاق و خدا ترس و صاف اعتقاد و درویش نفس است و الیوم از تشویش وزارت پای همّت بیرون برده و باختیار ازین امر خطیر استعفا خواسته همواره بخیرات و مبرّات مشغول است و از صحبت شریف اهل فقر و علم محظوظ و با نصیب جزاه الله خیرًا،

خوش وقتِ کسانی که ز پا بنشستند * در بر رخ مردمانِ نادان بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند * وز دست و زبانِ حرف گیران رستند

و این وزیرزاده‌را تقرّب درگاه سلطان گیتی پناه حاصل است و مناصب و مراتب عالیه بدو مفوّض، امید که پایهٔ قدرش بذروهٔ مقصود رسد و شب شبابش بصبح الشیب نوری پیوندد، إِنَّهُ عَلَى مَا يَشَاءُ قَدِيرٌ و چون طبع کریم و ذهن مستقیم این بزرگ نامدار بر گفتن اشعار مایل است و شعرش در متانت ثانئ شعر انوریست و عنصر طبع انورش دوم عنصری واجب نمود درین تذکره مطلعی چند از اشعار مختارش بایراد رسانید و بندگئ مولانا نور الملّة و الدّین عبد الرحمن جامی راست این مطلع، مطلع

نو بهاران که دمد شاخ گُلی از گِل من
غنچه‌هایش بود آغشته بخون دل من

و خواجه شهاب الدین عبد الله فرماید در تتبّع مولانا عبد الرحمن جامی این مطلع،

آه کز هرکه وفا بود امیدِ دلِ من * غیرِ نومیدی ازو هیچ نشد حاصلِ من

و مؤلّف این تذکره بنابر حکم این بزرگ زادهٔ فاضل گستاخی نموده تتبّع این غزل کرده، لمؤلّفه

دیگری‌را مکُش از غمزه برغم دل من
هر زمان قصد هلاکم مکن ای قاتل من
میکشی خنجر و خون میخورم از حسرت آن
که شود رنجه دمی تیغ تو از بسمل من
قابل دولت غمهای تو آیا دلِ کیست
نیست مقبول تو باری دل نا قابل من
یار بگذشت و رقیب از اثر او برسید
آه ازین بخت بد و دولتِ مستعجل من
سر بنه بر سر آن کوی علائئ ز آنروی
تا دم حشر درینجاست چو سر منزل من

حقّ تعالی عیون اولو الابصاررا بسرمهٔ توفیق مکحّل سازد و راه تحقیق بهمکنان نماید و ابواب معانی بر رخ جمله کشاده گرداند ان شاء الله تعالی،

---

(٦) ذکر املح الشّعراء وزیر زادهٔ مکرّم خواجه آصفی زاد الله فضله،

و این بزرگزاده نیز از خاندان وزارت است و پدرش دستور اعظم خواجه نعیم الحقّ و الدّین نعمة الله کساه الله بلباس الغفران بروزگار خاقان سعید سلطان ابو سعید انار الله برهانه وزیر باستقلال و استحقاق بوده و از جملهٔ وزرای روزگار چون او بکاردانی و حساب شناسی و کفایت وزیری نبوده و پدر خواجه نعمة الله مولانا علاء الحقّ و الدین علی بروزگار حضرت صاحب قرانی کفیل مهمّات سلطانی بوده و مُشْرِف خزانهٔ عامره، مردی حقّانی و با مروّت بوده و ازو آثار اولیاء الله دیده اند، گویند که عمله و باقی داران‌را که در درگاه صاحب قرانی بایذاء و عقوبت مبتلا میدید و تکلیف ما لا یطاق بر ایشان می بود براتی از خزانهٔ خاص خود بدیشان میداد و ایشان‌را از زجر خلاص میکرد و بدان مردم میگفت که نوبت مروّت من گذشت و نوبت مروّت شما مانده‌است،

زهی توفیق که در عملداری نیز مایل بندگان خداست بهر صنتی که باشد رضای خدا بهانه میطلبد، بیت

گر طاعتی چنان نکنی کآن سزای اوست
باری بقدرِ خویش که رحمت بهانه جوست

و خواجه آصفی در شاعری مرتبهٔ اعلی و در فضیلت درجهٔ اوفی دارد و الیوم وزرای این روزگار اکرام این بزرگزاده باقصی الغایة میدارند و حسب شریفش بر نسب منیف اسلاف عظام او شاهد عدلست و ما از سخنان خیال پرور ایهام اندیش او که درّ صدف معانی است مطلع غزلی ثبت خواهیم نمود، غزل

بسی خودرا در آبِ دیده چون ماهی وطن دیدم
که تا قُلّابِ زلفش‌را بکامِ خویشتن دیدم
توان بر سنگ حکم نقشِ او کندن که شیرین‌را
درین صورت مجاور بر مزارِ کوهکن دیدم
مرا می سوخت کوکبهای هجران صبح او یا ربّ
چو مردم داغهای زعفرانی بر کفن دیدم
سزد بهر تظلّم یوسفان افتند در پایش
که آن عیسی نفس‌را سر نگون چاه ذقن دیدم
ز گریه غرق خون میخواستم چشمِ رقیبانرا
ولی چشم من آمد هرچه بر مردم پسندیدم
کس از نا مهربانان مهربانی طمع می دارد
ز ارباب وفا این بیوفائیها که من دیدم
شنیدم قصّهٔ عشق تو و افسانهٔ حسنت
چو چشم انداختم هرجا دو کس‌را در سخن دیدم
ز خوبان گفتهای آصفی حالی دگر دارد
که اورا سوز خسرو نازکیهای حسن دیدم

حقّ سبحانه و تعالی ابواب فیض‌را بر طبع کریمش باز دارد و بر کردار اسلاف عظامش در روزگار اورا سر افراز گرداند بِمَنْ لَا نَبِیَّ بَعْدَهُ وَ بِعِزِّ عِتْرَتِهِ،

(٧) ذکر بقیّة الامراء و العرفاء امیر حسین جلایر زید درجته،

در الوس مغول و اقوام چغتای فرقهٔ جلایر قومی متعیّن اند و اکثری از آن جماعت بشجاعت معروف و بجلادت و شهامت موصوف و امیر شیخ حسن جلایر که مشهور است بنویان از امرای جلایر بوده بسلطنت دار السّلام بغداد موسوم گشت و ولد او سلطان اویس و از احفادش سلطان احمد بغداد از تعداد سلاطین جلایرند امّا والد این امیر فاضل صفدر مبرور اسد المعارك مبارز الدین علی بیگ جلایر است، الحقّ سرداری بود تهمتن و گردی بود لشکر شکن، بیت

از نهیبش پنجه می افگند شیر • در بیابان نام او چون می شنود

بروزگار شاه مغفور ابو القاسم بابر بهادر مرتبهٔ امارت یافت و بدور سلطان ابو سعید کوکب اقبالش بذروهٔ مقصود رسید، و این خلف با وجود مرتبهٔ سلف بفضایل صوری و معنوی اشتغال نمود و گوی فضیلت از میدان صلاحیت در ربود و بهرام فلك قوی انتقام کمند شجاعتش‌را رام کردند و بهرام هامون خرام کان جلادتش‌را بشب دست نهاد،

درمصیدِ شاهان زپیِ خواندنِ شاهین • هرگه که زند دست کش همّت اوقو
سازد ز ادیم سحری بهلهٔ آتش • وز بال غراب شب دیجور قرنغو

سلطان روزگار از روی فراست درو نگریست، چون بانواع هنرها پسندیده منظر و مخبرش آراسته یافت پایهٔ قدرش از زمرهٔ اقران برتر ساخت و امروز منظور انظار سلطانیست،

پدرش گرچه بود سرداری • او ولی نزد شاه سرداریست

اگرچه قبای بهادری و صفدری بر قد قدر او زیباست امّا از روی معانی

و سخن گستری ملك الکلام و امیر الشعراست،

دم تیغش بدی روی زمین رنگین کرد
نَیِ کلکش بهنر طعم سخن شیرین کرد

و ما از دوستکانی دور آخر این تذکره ساغری از خمخانهٔ این بحر بمذاق حریفان فشانیم و مجلس‌را بآخر رسانیم، غزل

هرشب منم بکویش با چشم باز مانده
بر خاكِ نا مرادی روی نیاز مانده
در خان و مانِ هستی از تندبادِ هجران
شمعِ نشاط مرده سوز و گداز مانده
از ناز گشت دوشم تا روز اینك اینك
امروز نرگسش بین در خوابِ ناز مانده
در قبله گاهِ مسجد ای شیخ طاعتم بین
دل رفته سوی جانان سر در نماز مانده
ساقی بده خدارا جامی و چون طفیلی
مگذار این چنینم دست دراز مانده

و له ایضًا مطلع

ز باغِ حسن مگر سَرْو قامتی بر خاست
که در میانهٔ مردم قیامتی بر خاست

معذرت در ختم کتاب و کتابت تاریخ و مقامات سلطان کامیاب،

سرکشئ توسن ادهم قلم از حدّ بگذشت خوف تطویل و اطناب بعد ازین در حسابست امّا اصحاب اشغال‌را بعد از تردّد روزی در شبها استراحتی مفیدست و بافسانه اُلفتی واجب همانا این افسانه‌ها مدد خوابست، رباعی

آنها که محیط فضل و آداب شدند ● در حلّ دقیقه شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریك نبردند برون ● گفتند فسانهٔ و در خواب شدند

عزیزا احوال عالم و عالمیان فسون و فسانهٔ بیش نیست و ده روزه مهلت زندگانئ ناپایدار مستعاری زیاده نه، از افسانه‌های حریفان گذشته عبرت باید گرفت و از خواب گران فنا اندیشه باید کرد، بیت

ای از مَیِ فریب چو نرگس بخواب ناز
بگذشت روزگارِ خوشی چشم باز کن

حکایت، مریدی گستاخ نزد شیخ ابو سعید ابو الخیر قدّس اللّه سرّه العزیز از کیفیّت دنیای دون سؤال کرد، شیخ بزرگوار آهی بر کشید و این شعر بر مرید خواند، رباعی

حال دنیا باز پرسیدم من از فرزانهٔ
گفت یا خوابیست یا بادیست یا افسانهٔ
گفتمش هر کس بهر دل برو بر بست دل
گفت یا غولست یا دیوست یا دیوانهٔ

حقّ تعالی عیون اولو الابصاررا بسرمهٔ توفیق مکحّل سازد و راه تحقیق بهمکنان نماید و ابواب معانی بر رخ جمله بکشاید ان شاء اللّه وحده العزیز و اللّه اعلم بالصواب،

ذکر شطری از مقامات خسرو جم اقتدار ابو الغازی سلطان حسین بهادر خلّد اللّه زمانه،

هر چند ذکر این مقامات و شرح آئین این درجات در قدرت بشری و طاقت انسانی در نیاید و اگر مثلا محمّد جریر الطبری و حمزهٔ اصفهانی و اصطخری و مؤرّخان و حکیمان یونان زنده بودندی از عهدهٔ عُشْر عشیری از ذکر مقامات و حالات این خسرو رستم دل سهراب منش بیرون نتوانستندی آمد قلم ضعیف این نحیف چگونه درین شغل خطیر جاری گردد، فامّا از هزاران یکی و از بسیار اندکی از ذکر مقامات عالی مقدار

نمودن و کتاب‌را بر ذکر مقامات این خسرو عالی منقبت ختم کردن آوْلیست،

بیت

رسم ترنجست کـه بر شاخسار • پیش دهد میوه پس آرد بهار

روزگار شریف حضرت اعلی بهار زندگانی است لا بُدّ افعال و کردار و مقامات او شگوفه و ریاحین این نو بهار باشد عادت مورّخان و مؤلّفان در تقدیم و تأخیر ذکر بر حسب ترتیب زمان است و الاّ فضیلت خاتم الانبیاء بر عُزَیْر نبی و فضیلت سورهٔ اخلاص بر تَبَّتْ ظاهر و واضح‌است، پس برین نسق تتبّع اکابر ماضی نموده کتاب‌را بر ذکر حضرت اعلی خاقان ختم کردیم و از مشاهیر جنگها و مصافها که آن حضرت‌را دست داده که عقل عقلاء در آن عاجزست بر سبیل پیشکش ترکان یك تغوز گذرانیدیم، بباید دانست که این خسرو عالیمقدار کریم الطرفین است و از احفاد و ذریّت صاحب قرانی هیچ کس‌را این شرف و منقبت حاصل نیست و از جانب پدر و مادر این خسرو عالی مقدار بزرگوار صاحب قران است و پیوستگی با سلاطین قدیم ما وراء النهر نیز دارد از طرفِ اُمّ درین تذکره شرح دادن آن وصلت که صاحب قرانی‌را با پادشاه‌زاده میرزا میرك که پادشاه ما وراء النهر بوده است حاجت نبود چرا که آن قضیّه اظهر من الشّمس است و در ظفر نامه مذکور، چون این خسرو نامدار بسنّ شباب رسید آثار جهانداری و انوار فضایل و بختیاری در جبین عالم آرایش واضح و لایح بود، بعد از وفات بابر سلطان در مرو شاهجان رایت جهانداری بر افراشت و در شهور سنهٔ احدی و ستّین و ثمانمائه بر تخت مرو شاهجان که اُمّ البلاد ممالك خراسانست جلوس نمود،

بیت

ای در اوّل کرده از یاریٔ رُمحی همچو سرو
دعوتِ دین آشکارا چون ابو مُسْلِم ز مَرْو

پس از خروج و جلوس اوّل قضیّهٔ فتح استرابادست و کشتن حسن بیگ

ساعتلو و شطری از آن سمت رقم یافته و آن مصاف‌را جهانداران گران دارند که از سلاطین ماضی هیچ آفریده چنان مصاف نکرده و فتحی نیافته، دوم مصاف سلطان محمود میرزا بنواحیٔ استراباد و فتح آن مملکت در شهور سنهٔ خمس و ستّین و ثمانمائه، سلطان سعید ابو سعید گورگان ایالت استراباد‌را بفرزندش سلطان محمود میرزا بهادر داد و خود بدفع میرزا جوکی ولد امیرزاده عبد اللّطیف عزیمت سمرقند و شاهرخیّه نمود و امیر شیخ حاجی جاندار‌را که از امرای شاهرخی و مرد کاردیده و مبارز بود بملازمت شاهزاده سلطان محمود نصب کرد، حضرت خلافت پناهی فرصت غنیمت شمرده باندك لشکری از جانب خوارزم و دشت قبچاق عنان عزیمت بصوب استراباد معطوف فرموده سلطان محمود میرزا و امراء عظام او جلادت نموده با لشکر گران در مقابله بایستادند در مقامی که آن‌را جوزولی گویند بقرب استراباد و حرب عظیم دست داد و در آخر حضرت اعلی‌را ظفر روی نمود و مخالفان مقهور و رایت رفیع خسرو عالی منصور شد و سلطان محمود میرزا منهزم گردیده بهرات گریخت و امیر شیخ حاجی بقتل رسید و حضرت خلافت پناهی بر باقیٔ لشکر رحم فرمود و جمله‌را در حرم امن و امان حمایت داد و مملکت خراسان بعد از آن فتح حضرت اعلی‌را مسخّر شد، سیوم مصاف ترشیزست و کیفیّت چنان بود که در وقتی که سلطان ابو سعید گورگان باستقلال تمام فارغ البال بر تخت هرات نشسته بود در آن حین حضرت خلافت پناهی از طرف دشت قبچاق و خوارزم عنان عزیمت بجانب خراسان معطوف فرمود و قطعًا مُحابا نکرد و نیشابور مخیّم نزول اجلال گشت سلطان سعید ابو سعید گورگان بهم بر آمد و خواست تا بنفس خود متوجّه گردد و باز اندیشه کرد که مبادا بی ناموسی دست دهد که دست برد حضرت اعلی خاقانی‌را دیده بود امّا کثر امرای نامدار خودرا مقدمهم امیر محمّد علی بخشی‌را بحرب حضرت اعلی خاقانی بجانب ترشیز و نیشابور بایلغار فرستاد و در شهور سنهٔ ثمان و

ستّین و ثمانمائه در نواحیٔ ولایت ترشیز حضرت خاقانی و خسرو عالی‌را بآن لشکر حرب واقع شد و با وجود آنکه نود نفر مرد مسلّح با حضرت اعلی زیاده نبودند و لشکر خصم ده هزار مرد سلح مکمّل برد پناه بلطف حضرت الهی آورده اندیشه ننمود و رستم وار خودرا بر آن لشکر بزرگ زد و دمار از نهاد آن قوم بر آورد و بیك لحظه از آن حشر محشر ظاهر کرد و محمّد علی بخشی بطرف خداوند خود گریخت و حضرت پادشاه اسلام از سر جریمهٔ باقیان در گذشت و جمله‌را عفو فرمود و از ترشیز خواست که عزیمت حرب سلطان ابو سعید نماید، امرا و ملازمان صواب ندیدند باز بدولت و سعادت بر مقتضای اَلْعَوْدُ أَحْمَدُ بطرف دار الملك خوارزم معاودت کرد، چهارم فتح ملك خراسان و جلوس این خسرو کامگار بر تخت دار السلطنة هرات حماها اللّه عن الآفات و این قضیّه در نوروز اود ییل بود بماه رمضان المبارك سنة ثلاث و سبعین و ثمانمائه، بیت

خدا میخواست رونق ملك و دین و شرع و ایمان‌را
کـه ارزانی بسلطان داشت اقطاع خراسان‌را

چون واقعهٔ سلطان ابو سعید بر وجهی که شطری از آن بقلم آمده بوقوع پیوست در ملك آذربایجان در آن حین این خسرو نامدار از طرف دشت قبچاق بمدّعای تسخیر ملك بسرحدّ خراسان آمده بود و کار بدان نزدیك رسید که ملك خراسان‌را فتح نماید خبر واقعهٔ شکست سلطان ابو سعید خود سبب شوکت این خسرو عالی قدر شد و در شهر رجب سال مذکور بدولت و سعادت از حدود ابیورد عزم مرو شاهجان نمود و امیر کبیر شجاع الدین ولی بیگ بهادر عمّت معدلته‌را بجهت تسخیر مشهد مقدّس و نیشابور و باقیٔ ملك خراسان نامزد فرموده بدین طرف گسیل کرد و بیمن الطاف خدائی و دولت پادشاهی ازدحامی بر امیر کبیر جمع شده فتح این طرف میسّر شد و در آن حین شاهزاده محمود از طرف آذربایجان منهزم بدیار خراسان رسید و جمعی کثیر از لشکر سلطان ابو سعید در

راه بدو ملحق شدند و آن شاهزاده در نواحیٔ جام بامیر ولی بیگ مصاف داد و شکست یافت و چون منهزم بهرات رسید خبر توجّه حضرت اعلی از مرو شاهجان بهرات استماع نموده ثبات نیافت و از اضطرار فرار نموده راه حصار ختلان پیش گرفت و در آن حین چهل دختران بادغیس مضرب خیام عساکر ظفر پیکر بود و از عنایات الهی و الطاف نا متناهی سروران و سرداران سلطان ابو سعید فوج فوج دولت صفت روی بحضرت اعلی می آوردند و شرف دست بوس می یافتند کما قال اللّه تعالی يَدْخُلُونَ فِي دِينِ ٱللّٰهِ أَفْوَاجًا و حضرت اعلی نیز عنایت پادشاهانه شامل حال همکنان نموده از ماضی در گذشت و جمله‌را بدستور سابق سلطان ابو سعید مراتب و مناصب مقرّر داشت و از کمال عاطفت و اخلاص که ذات این پادشاه‌را جبلّی و فطری است بارها بر زبان مبارك تأسّف جهت سلطان ابو سعید جاری ساختی و فرمودی که آنحضرت مرا بجای مام و پدر بود، کاشکی این نکبت بدان سلطان عالی قدر نرسیدی و من از نیل مراد سلطنت محروم بودی این سخن میگفت و قطرات عبرات بر چهرهٔ مبارکش از فوّارهٔ عیون جاری میشد، زهی شفقت و انصاف و زهی اخلاص و اعطاف لا جرم حقّ تعالی ملك مکتسب صاحبقرانی‌را موروث این خسرو عالی منقبت نموده سرایر سلاطین مقدّم‌را بزیور وجود شریف او آراسته است تمکّن این پادشاه فرشته اخلاق درین سلطنت باستحقاق قرنهای بی شمار باد و فرزندان کامکار و اتباع نامدارش‌را سلطنت و خلافت تا قیام قیامت باقی باد، پنجم مصاف نوبت اوّل بامیرزاده یادگار محمّد بن سلطان محمّد بایسنقر است و سبب این مصاف آن بود که چون بتوفیق یزدانی و سعادت آسمانی سلطنت خراسان پادشاه اسلام‌را میسّر شد و امرای کبار و اعیان دیار جملگی مطیع رای همایون گشتند امیر ابو نصر حسن بیگ امیرزادهٔ مذکوررا که وارث ملك بود و از زمان صِبا نشو و نما یافته بود در میان تراکمه نامزد ایالت این دیار نموده

لشکر جرّار و سواران نیزه گذار همراه او کرده بطرف خراسان روان ساخت و امرای نامدار خراسان و سرداران سلطان ابو سعیدی‌را در ملازمت و مصاحبت شاهزادهٔ مذکور بدین صوب فرستاد و امیرزاده یادگار محمّد بتقویت حسن بیگ و دلگرمی و مصاحبت امرای نامدار از حدود عراق بجانب خراسان و در آن نهضت اوّل میل استراباد نمود و آن حدودرا گرفت و امیر شیخ زاهد طارمی‌را که از قبل حضرت پادشاه روزگار حاکم آن دیار بود منهزم گردانید و چون این خبر در تخت هرات بسمع اشرف همایون رسید فی الحال باحضار لشکر مثال فرمود و بر حرب یادگار محمّد عنان عزیمت بجانب استراباد معطوف فرمود، بیت

در آمد ز درگه غو کرّنای • زمین چون زمانه در آمد ز جای

بعضی امرای نامدار که بایلغار پیشتر از موکب همایون آمده بودند از استیلای لشکر دشمن ستوه گشته ملتجی بکوه شدند بنواحیٔ جبال ییلاق خوارزمی که بنواحیٔ دربند شقان است تا بخت مدد کرد و اقبال روی نمود و در شهر صفر سنهٔ اربع و سبعین و ثمانمائه پادشاه اسلام از طرف مستقرّ دولت بامراء نامدار رسید و امرا از بهجت این ابیات میخواندند، ابیات

زهی بآمدنت بخت مرحبا کرده • بدور روی تو گل پیرهن قبا کرده
ستاره خیل ترا دیده و ثنا کرده • فرشته روی ترا دیده و دعا کرده

و روز دیگر که دشمن در کوه شقان نزول کرد خسرو جوان بخت بآئین لشکر و پیکار مشغول گشت و از قلّهٔ کوه چون لشکر انبوه خصم در نظر آمد سرداران متوهّم شدند و بعرض رسانیدند که مصلحت آن است که این جبال مستحکم‌را از دست ندهیم که لشکر خصم انبوه می نماید، پادشاه اسلام بانگ بر امراء نامدار زد و این بیت از شاهنامه بر زبان مبارك راند، بیت

که گر من ز دشمن هراسان شوم • همان به که با خاك یکسان شوم

و در دم میمنه و میسره ترتیب داد، بیت

روز دیگر کین سپهر لاجورد • نصب کرد از جرم خور منجوق زرد

پادشاه اسلام بعزم رزم دشمن بر سمند دولت راکب گشت و در نواحیٔ در بند شقان حربی پیوست که هفت خوان در جنب آن تاختنی بیش نبود و نبرد اسفندیار در دیار زابل در مرتبهٔ آن جولانی زیاده نه، بیت

براتِ مرگ می آمد ز دستِ قابضِ ارواح
بصد زاری همی ارواح می موئید بر اشباح

نسیم فتح عاقبت از مهبّ آمال این خسرو صاحب اقبال وزیدن گرفت و روح القدس آیات فتح خواندن بنیاد کرد و بسی بر نیامد که رایت خصم معکوس و دولت دشمن مغلوب و منکوس شد، امیرزاده یادگار محمّد بصد حیله جان بسلامت از آن گرداب بلا بیرون برد و بعضی از امرای تراکمه و چغتای که در مصاحبت و ملازمت شاهزادهٔ مذکور بودند مقیّد طناب حکم مالك الرّقاب پادشاهی گشتند و خسرو جمشید دولت نماز دیگر آن روز در جناران بدولت نزول فرموده فتح نامه‌ها باطراف ممالك روان ساخت و جهت تقدیم سیاست از امرای تراکمه و چغتای دو سه تن‌را طعمهٔ سباع و طیور گردانید و بر بواقیٔ اسیران بچشم مرحمت نظر فرمود و گفت، بیت

بمن تان دعا باد تا جاودان • روید ای اسیران سوی خان و مان

تمامیٔ اسیران و صُنّاع و سپاهیان که بوطن خود نزدیك رسیده بودند فارغ البال دعاء دولت پادشاه اسلام گویان از راه اسفراین و کوبان متوجّه دار السلطنهٔ هرات و بلاد خراسان شدند و خسرو عالی مقدار مظفّر و منصور بایلغار عازم دار السلطنهٔ هرات گشت و آن فتح در شهور سنهٔ اربع و سبعین و ثمانمائه بود مطابق بارس ییل، ششم قتل امیر زاده یادگار محمّد است و فتح دار السلطنهٔ هرات کرّت دوم و درین کار که

بدست این خسرو نامدار بر آمد عقل عقلاء عاجزاست و این دست برد از رستم دستان نشان نداده‌اند و رزم بهرام گور با خاقان بدین دستور نبوده چه در تاریخ مذکورست که بهرام خاقان‌را بـا سیصد مرد بزد و بکُشت در حالتی که نود هزار مرد با خاقان بود فامّا آن شبیخون در صحرائی بود و این کار که این خسرو نامدار نموده در مستقرّ سریر سلطنت بوده است با وجود چندین دربند و چندین پاسبان و حفظهٔ مصر جامع اَلْقُدْرَةُ وَ اَلْعَظَمَةُ لِلّٰهِ تَبَارَكَ وَ تَعَالَى، و سبب این قضیّه آن بود که چون امیرزاده یادگار محمّد شکسته و منکوب شد باز استعانت بامیر کبیر ابو النصر حسن بیگ آورد و امیر مذکور دیگر بار لشکر گران جهت امیرزادهٔ مذکور ترتیب نمود و در مصاحبت امیر مذکور از قرابتان خود یوسف بیگ‌را بـا چندی از امرای تراکمه مقدمهم یعقوب بیگ بطرف خراسان فرستاد و آن لشکر بیادگار محمّد ملحق شد و بصوب خراسان روانه شدند و ولایت اسفراین و سبزوار و جوین‌را مسخّر ساختند و چون اعلی حضرت خلافت پناهی خبر قدوم یادگار محمّد میرزا بدین نواحی استماع نمود از دار السلطنهٔ هرات عازم حرب تراکمه و یادگار محمّد شد و در حدود جاجرم قراولان هر دو سپاه مـا بین جاجرم و جوین ملاقات کردند و بعد از حرب و کوشش بسیار قراولان یادگار محمّد میرزا شکست یافتند و نعمت خوارزمی که از متعیّنان روزگار و بهادران لشکر یادگار محمّد میرزا بود با چند نفر از خاصّان امیرزادهٔ مذکور گرفتار شدند و حضرت اعلی نعمت‌را با اکثری از آن جمع گناهکار سیاست فرموده بیاساق رسانید و یادگار محمّد میرزا و لشکر تراکمـه ازین معنی متوهّم شدند و شب از قصبهٔ جاجرم فرار نمودند و حضرت اعلی مظفّر و منصور مراجعت فرمود و حسن شیخ تیموررا بایالت استراباد مقرّر نمود و بنفس مبارك در النگ رادگان قرار گرفت و احشام و تراکمهٔ نواحیٔ خراسان‌را گرد کرده بخود جمع نمود و یادگار محمّد میرزا بعد از انهزام باز استفرار کرده از جناَشْك

که از اعمال بسطام‌است آمد شد با حسن شیخ تیمور در میان آورد و آن روباه باز گرگین صفت یادگار محمّد میرزارا بخود خواند و در ظاهر گرگان بدو پیوست و آزرم حضرت اعلی‌را از میان بر داشت و باز شیخ علی پرناك که از اعاظم امرای تراکمه و قرابت حسن بیگ بود بمدد از جانب عراق برسیـد و قوّتی و شوکتی تازه روی بیادگار محمّد آورده عزیمت خراسان درست کرده در ذو القعدهٔ سنة اربع و سبعین و ثمانمائه بامل فتح از فیروزغند عازم خراسان گشته و حضرت صاحبقرانی حرب‌را مکمّل و مستعدّ شده از رادگان میخواست تا پذیرهٔ ایشان شود و جزای مدّعیٔ دولت بدهد لشکریان و جوانان و بعضی امیرزادگان کارنادیدهٔ شوخ چشم با این خسرو فیروز بخت بنیاد روگردانی کردند و بدغا بازی مشغول شدند، خاطر مبارك حضرت خلافت پناهی ازین معنی متأثّر شده روی بخت هرات آورد و هر روز از معسکر ظفرپیکر فوج فوج رو گردان شده بخصم ملحق شدند، حضرت اعلی معاینه میدید که این نادانان تبر بر پای خود میزنند امّا این شور بختان صواب از خطا نمیدانند و لیکن بارادهٔ عوام کالانعام جز قدرت ذو الجلال و الاکرام هیچ کس بر نمی آیـد، رای رزین خسرو نیکو سرانجام چاره جز آن ندید که یك چندی تخت‌را بگذارد تا بخت بر سر مددکاری آید، برین عزم از دار السلطنهٔ هرات اورق و احمال و خاصان و بکجهتان‌را همراه داشته متوجّه صوب قیصار و میمنه و نواحیٔ بلخ گردید و یادگار محمّد میرزا با جمعی از تراکمه بشهر هرات در آمدند و دست بظلم و ناشایست کشادند و بندگان خدا بظلم و دست انداز لشکر بیگانه و بی فهمیٔ پادشاه گرفتار شدند و ترکمانان جلف بدزبان به بیداد دست بر آوردند و فسق و فجور آشکارا کردند و آن شاهزادهٔ مظلوم بی فهم بغور هیچ کس نمی رسید بلکه یارای پرسش نداشت عجزه و رعایا فریاد بر آوردند که أَغِثْنَا يَا غِيَاثُ ٱلْمُسْتَغِيثِينِ، چون این خبر بسمع شریف حضرت اعلی رسید غیرت و حمیّت اسلام دامن گیر این پادشاه

کبیر شد و با امراء دولت گفت روا باشد که جائی که من زنده باشم در دیار اسلام این بیدادی رود، حُضّار مجلس باتّفاق گفتند هزار جان فدای پادشاه اسلام باد، این جنگ‌را با جهاد اکبر برابر میدانیم، فی الحال از میمنه قلب و جناح لشکر ترتیب داده بعزم دار السلطنهٔ هرات حضرت اعلی با هزار مرد کاردیده دو اسپه ایلغار فرمود، بیت

شـد روان از میمنه سلطان فرّخ روزگار
فتح و نصرت بر یمین و بخت و دولت بر یسار

القصّه سه شب و سه روز راه و بیراه می پیمودند، نماز دیگر روز چهارم در بادغیس بحدود رباط یاغی از لشکر یاغی معدودی چند یافتند تفتیش احوال و تفحّص قضایا نمودند، آن مردم گفتند یادگار محمّد میرزا فارغ البال و مسرور الحال بعشرت مشغول است و امرا و لشکریان او همچنین هر یکی با شاهدی خفته و هر کس با حریفی نهفته، حضرت اعلی چون خبر مخالفان برین نهج استماع نمود مسرور شد و گفت، مصراع

ای دل و دلدار چونت یافتم،

و فی الحال مردان کاری‌را دلداری نمود و جبّه خانه‌را بر جوانان کاریٔ مبارز قسمت فرمود و هر یکی‌را از امرای عظام بگرفتن یکی از امرای دشمن نامزد کرد و بتعجیل از کوه کیتون فرود آمد و نیم شب بنواحیٔ تربت عنبر سرشت پیر هری خواجه عبد الله انصاری رسید و از روح پر فتوح حضرت خواجه دریوزه همّت کرد و صبح کاذب بخیابان هرات در آمد و بتعجیل بدر باغ زاغان راند، بعضی دربانان و مستحفظان کوشش نمودند، بجائی نرسید، بضرب تبرزین قفل دروازه‌را در هم شکستند و حضرت اعلی بفتح و فیروزی بباغ در آمد، قضارا آن شب شاهزاده یادگار محمّد میرزا مست در بر محبوبه خفته بود، آواز عربـده بگوشش رسید، سراسیمه بر جست و آن شب‌را روز قیامت دید، آشفته‌وار میخواست تا خودرا بگوشهٔ باغ متواری سازد، جمعی از خاصّان حضرت اعلی اورا

گریبان گرفته پیش سلطان آوردند و شاهزادهٔ مذکوررا غالبا قالب از روح تهی شده بود از روی سراسیمگی در زمین می نگریست و بسنّت قدیم خود خاموشی اختیار نموده بود، حضرت اعلی روی بدو کرده گفت ای بی حمیّت تبار مارا عار آوردی و شرم نداشتی که همیشه تراکمه مطیع رای آبا و اجداد ما بوده اند، ترا عار نیآمد که بگماشتگیٔ تراکمه بر تخت شاهرخ سلطان جلوس می نمائی و جمعی ظلمه‌را بر رعایای ملك موروث ما بظلم و بیداد مسلّط میسازی،

ای سیه رو زرد کردی روی سرخ آل‌را،

و بالفعل اشارت کرد تا سیّافان سیاست آن شاهزاده‌را بگذشتگان قبیله ملحق گردانیدند و کان ذلك فی لیلة الاربعاء سابع عشرین شهر صفر سنة خمس و سبعین و ثمانمائه، علی الصّباح لشکر تراکمه که فزون از قیاس بودند فوج فوج فرار می نمودند و پوست بر اعضاء شان از خشیت شاهی خشك شده بود و امراء عظام بهر جاکه نامزد شده بودند مخالفان‌را بدرگاه عالم پناه می آوردند و حضرت اعلی امیر علی جلایررا از روی سیاست بیاساق رسانید و ذیل عفو بر جرایم جمیع مجرمان پوشانید و بمقتضای اِرْحَمْ تُرْحَمْ بهجتی و سروری که از عنایت حقّ سبحانه و تعالی واصل روزگار این خسرو نامدار شـده بود زیور عفو بر صفحات اعمال همکنان مرتسم گردانید، مؤلّف تذکره گوید، شعر

کیست از شاهان که داده جو ز دخلِ فاریاب
ره نوردِ خویش‌را وز چشمهٔ مرغاب آب
تاختن آورده تـا تختِ هری وقتِ سحر
همچو خورشید و فرو شُسْته ز چشمِ خصم خواب
اینچنین دولت کرا گردد میسّر در جهان
وینچنین کامی کـه یابـد غیرِ شاهِ کامیاب

یا ربّ از لطف و کرم این دولتِ جاویدرا
دور داری دایما از انتقال و انقلاب

هشتم فتح اندخودست و مصاف شاهزاده سلطان محمود و حقیقت این قضیّه آنست که شاهزادهٔ مذکور چون شکسته از جانب هرات بطرف حصار و آن حدود رفت باندك فرصتی حشمتی و شوکتی یافت و بتمنّای ملك گیری لشکر آراسته جمع نموده بلخرا مسخّر ساخت، حضرت اعلی در آن حین بتلافیٔ خرابی که لشکر تراکمه در خراسان نموده بودند مشغول بود، چون خبر استیلای شاهزادهٔ مشار الیه بسمع اشرف اعلی رسید همگیٔ همّت بر دفع آن شاهزاده مصروف داشته از حدود جرجان و مازندران تا نواحیٔ مرغاب لشکر و سپاه برخسرو فلك مقدار جمع شدند، آغاز کار بنصایح مکاتیب بشاهزاده فرستاد مضمون آنکه ای قرّة العین سلطنت و ای ثمرهٔ شجرهٔ خلافت خلاف مکن و انصاف پیش آر و در آزرمِ کوش که امروز پشت لشکر و روی دولت منم و بمقام برادری و مرتبهٔ فرزندی قناعت نمای و بیقین بدانکه دشمنان قدیم در کمینند" و مدّعیان دولت گوشه نشین، امّا آن نصایح مفید نیامد و شاهزاده سلطان محمود بمدّعاء ملك از راه انصاف تجاوز نمود و استدعای حرب و قتال کرد، حضرت اعلی چون از نصایح نومید شد شمشیر کین‌را از قُراب غیرت مکشوف ساخت،

ابیات

بر آن باش تا جنگ باز افگنی • اگر خود بدانی کـه می بشکنی
ورایدونکه چاره نباشد زجنگ • جگر باید آنجا و لختی درنگ

پادشاه اسلام لشکر و احشام‌را از روی احتشام جمع نمود و در نواحیٔ اندخود بموضعی کـه آن‌را چکمن سرای نامند صفهای مصاف راست کردند،

بیت

گهی افتد گهی جوشد گهی تابد گهی رخشد
سرِ مرد و رگِ خون و سرِ رُمح و دمِ خنجر

خسرو صف شکن تهمتن تن بر سمند کوه پیکر سوار شده یلان و مبارزان‌را بر حرب تحریض میکرد و دل میداد، من بندهٔ مؤلّف در آن مصاف در رکاب ظفر مآب بودم بعینه احساس کردم آواز تکبیری که آن تکبیر نه مردم لشکری می گفتند، یقینم شد که رجال الغیب اند، گمان مؤلّف آنست که بعضی که در آن روز در آن مصاف حاضر بودند این حال‌را احساس کرده باشند،

بیت

آن‌را که عونِ عصمتِ ایزد مدد بُوَد • اجرام جمله عُدّت و اوتاد لشکرست

القصّه بیك لحظه نسیم فتح وزیدن گرفت و رایت سلطان مسعود و لشکر خصم مغلوب گشت و این مصاف‌را مبارزان روزگار از مصافهای نامدار می شمارند بلکه صعب ترین جنگها میدانند و جلدوی این مصاف حضرت بهیچ کس از امراء نامدار و بهادران روزگار نداد که این کار من بنفس خود کرده‌ام و امراء و پهلوانان درین صورت سلطان روزگاررا مسلّم داشتند و این بیت میخواندند،

بیت

ای منزلِ ماهِ علمت اَوْجِ ثریّا • روی ظفر از آئینهٔ تیغِ تو پیدا

و حضرت پادشاه کامکار بعد از آن فتح نامدار بلخ و مضافات آن‌را بحوزهٔ تصرّف در آورده احمد مشتاق‌را که از سرداران عراق بود بایالت آن مقرّر کرده بدولت بدار السّلطنهٔ هرات معاودت فرمود، و کان ذلك فی محرّم الحرام سنة ستّ و سبعین و ثمانمائـه، هشتم محاصرهٔ بلخ" و فتح آنجاست و این قضیّه از غرایب و عجایب حالات است، بباید دانست که بلخ شهر قدیم و بنای اوّل است در دنیا بزعم اکثر ارباب تواریخ و بعضی گفته‌اند کـه دماوند اقدمست و بعضی بابل‌را قدیم گفته‌اند و بعضی میگویند بنای بلخ بلاخ بن اخنوخ نهاده و بعضی بر آنند که کیومرث بانیٔ بلخ است بوقتی که کُشندهٔ هوشنگ‌را در آن مقام بکُشت و شادی اورا حاصل شد بنای آن شهر در آنجا بنهاد، فی الجمله در عظمت و شوکت شهر بلخ هیچ کس‌را سخن نیست و حکما بلخ‌را اُمّ البلاد نام نهاده‌اند و قُبّة

الاسلام و جنّة الارض و خیر التراب گفته‌انـد و انوری‌راست در تعریف بلخ،

بیت

آسمان گر طفل بودی بلخ کردی دایگیش
ز آنکه داند کرد معمور جهان‌را مادری

و این قلعه و شهربند که اکنون معمورست این‌را حصار هندوان نام‌است، و بعد از تخریب شهر قدیم بلخ بدست احنف بن قیس و قُتیبه بن مسلم الباهلی خراب شده بود نصر بن سیّار که بروزگار خلافت هشام بن عبد الملك امیر خراسان بود فرمود که این قلعه‌را غلامان هندوی او عمارت کردند، حمزهٔ اصفهانی از محمّد جریر طبری روایت کند که نصررا غلام زر خرید هزاری بود و خمس غنیمت دوازده هزار بود، القصّه فتح قلعهٔ بلخ امری متعذّرست چراکه خندق این حصار آب خیز دارد و نقب درو نمیرود و چون پادشاه اسلام بلخ‌را مسخّر کرد ایالت آن دیار و کوتوالئ آن حصار چنانکه ذکر شد بر احمد مشتاق مقرّر داشت و بعد از اندك مدّتی آن ترکان دون طبع با پادشاه اسلام غدر ظاهر کرد و با ولی نعمت خود کفران نمود و بطرف اولاد عظام سلطان سعید ابو سعید میل کرده دم عصیان زد، این صورت بر خاطر خطیر و رای منیر این پادشاه کشور گیر شاقّ آمد و رکاب سمندرا بمحاصرهٔ بلخ سبك گردانیده لشکر گران بدر بلخ برد و چند وقت بمحاصره مشغول گشت و فتحی میسّر نشد و قتال و جنگها پیوسته روی نمود و مبارزان عساکر ظفر مآثر مجروح میشدند، بعضی امراء و اکابر بعرض پادشاه اسلام رسانیدند که گرفتن قلعهٔ بلخ امری محالست و روزگاررا ضایع کردن بدین امر بیفائده، اگر خسرو روی زمین از تسخیر این ویرانـه در گذرد صلاح دولت ابـد پیوندش این است،

بیت

بشادی در خیابان جام می گیر ٭ تو بلخ کُهنـه‌را مانندِ رَی گیر

حضرت پادشاه اسلام و ولی نعمت انام و جمشید ایّام

بدادار دارنـده سوگنـد خورد ٭ بروز سپیـد و شب لاجورد
که این باره با خاك پست آورم ٭ مر این دون نسب‌را بدست آورم

و مثال باطراف ممالك فرستاد جهت مس تا استادان منجنیق ساز و چرخ انداز بعرّاده و منجنیق و کُشکَنجیر دمار از نهاد سکّان بلخ بر آورند و دیگهای عالی ساختند و خرکهـا و سایر نقب زنان از ممالك روی بصوب بلخ نهادند، و چون صدمهٔ اهوال بایشان و احمد مشتاق رسید در بلخ از تلخئ زندگانی مشتاق اجل موعود گردید و چارهٔ جز آن ندید که استعفا نماید و دَرِ قلعه بروی خسرو کامکار کشاید، شفاعت بامرای دولت و اعیان حضرت آورد تا جریمـهٔ اورا از خسرو کامکار در خواستند و پادشاه اسلام بطریق معهود و شیوهٔ موروث که در جبلّت این مظهر الطاف و احسان غریزی است از جرأت و جرایم آن حرام نمك در گذشت و شهر بلخ کرّت ثانی داخل قلمرَو معمور گردید، و کان ذلك فی شهور سنة ثمان و سبعین و ثمانمائه، نهم مصاف و فتح امیرزاده ابو بکر بن سلطان سعید ابو سعیدست و واقعهٔ قتل شاهزادهٔ مذکور و جمعی از امرای تراکمه و این قضیّه چنان بود که والدهٔ شاهزاده ابو بکر از نژاد پادشاهان بدخشان است و سلطان سعید مشار الیه بزندگانئ خود این شاهزاده‌را در زمان طفولیّت سلطنت بدخشان مفوّض ساخته بود، بعد از واقعهٔ پدر شاهزادهٔ مذکور شوکتی تمام پیدا کرده الحقّ شاهزادهٔ بود زیبا منظر و شجاع و پر تهوّر و عالیقدر بملك بدخشان قناعت ننمود و علی الدّوام دم تسخیر ممالك زدی و این شعر خودرا میخواند،

ابیات

چه سنجد در نگینِ من بدخشان ٭ ز چینم تا بدخشان در نگین باد
بکوهستان سمندم‌را چه جولان ٭ مرا میدان همـه روی زمین باد

شاهزاده که طبع لطیفش دُرّی بدین منوال میسفت و سخن بدین سلیقه میگفت منظرش آفتاب درخشان و منشأش کان بدخشان بهای این جوهر که داند و سخن گفتن در فضیلت او که تواند، القصّه شاهزادهٔ مذکوررا

بکرّات با اخوان عظام محاربت و مصالحت افتاد و آخر بر شاهزاده سلطان محمود میرزا مسلّط شد و حصار شادمان و مضافات آن‌را مسخّر کرد و بعد از مدّتی دیگر از سلطان محمود میرزا منهزم شده بهرات آمد، آنحضرت مقدم اورا باعزاز و اکرام تلقّی نموده انواع مرحمت و شفقت برو کرد و بمنصب دامادیش مشرّف ساخت و آن شاهزاده مدّتی دولت صفت در ملازمت آنحضرت بود امّا مفسدان اورا از راه بردند و بد گمان ساختند تا فکر غلط نموده از آستان ملك آشیان پادشاه روزگار رو گردان شده فرار بر قرار اختیار کرد و در ثانی الحال امیر سیّد فرید ارغون‌را بیگناه بقتل رسانید و بر نسب سیادت و خدمت دیرینهٔ آن امیر مظلوم نبخشید و از نواحئ ترمذ بقصد ملك خراسان عزیمت مرو نمود، حضرت اعلی جمعی از امرارا فرستاد تا در مرو با شاهزاده ابو بکر مصاف دادند و شاهزاده مذکور شکست یافت و چون منهزم شد عزیمت بدخشان نمود و آنجا هم ثباتی نیافت بطرف کابل و هند رکاب گرانمایه‌را سبك ساخته از حدود آب سند بکیج و مکران میل کرمان کرد و در آن حال ولی پیر علی و لشکر ترکمان بدو ملحق شده بود، شهزاده‌را تحریص ملك عراق میکرد تا لشکر امیر کبیر یعقوب بیگ که امروز والئ عراق و آذربایجان و دیار بکر و فارس و مضافات آن است و خلف الصدق امیر کبیر ابو النّصر حسن بیگ است قصد شاهزادهٔ مذکور نمودنـد و در گرمسیر کرمان از لشکر ترکمان منهزم شده باز قصد خراسان نمود، چون منهیان اقبال این خبر بپادشاه اسلام رسانیدند کـه شاهزادهٔ مشار الیه از سیستان عزیمت خراسان دارد پادشاه روزگار بایلغار در پی شاهزاده ابو بکر افتاد و شهزاده ابو بکر از ولایت فراه سیستان براه بیابان عزیمت ترشیز و سبزوار نمود، پادشاه اسلام بر اثر او میراند، منزلی کـه او سوار میشد مخیّم عساکر سلطان می گشت تا از حدود ولایت فراه تا چهار فرسنگئ استراباد پادشاه اسلام در عقب شاهزاده ابو بکر بایلغار میراند، جماعتی

که در آن سفر ملازم رکاب خداوندی سلطنت شعاری بودند نمودند که قریب دو هزار اسپ کارئ ملازمان پادشاه اسلام سقط و ضایع شده و مجروح مانده باشد، از قضای حقّ جلّ و علا مخالفان روزی در کنار آب جرجان بنواحئ استراباد فرود آمده بودند و بیخبر نشسته که ناگاه صولت رایت همایون خسرو روی زمین هویدا و سیاهئ سپاه ظفر پناه پیدا گشت، مخالفان روز فزع اکبر معاینه دیدند و سراسیمه بر اسپان دویدند و کرّ و فرّی میکردند و حرکت مذبوحی می نمودند، سر انجام پای ثبات زیر سنگ نکبت و دست تصدّی بستهٔ ریسمان محنت شد، بیت

گر بتو خصم نکوهیـده برابر بـاشـد
مثل گنجشك و هما پشّه و صرصر باشد

آخر چون دریای موّاج عساکر پادشاه اسلام بر گرد ایشان محیط شده راه گریز نیافتند بالضّروره خودرا در آب جرجان انداختند، چندی در آب تلف گردیده اکثری از آن سپاه مخذول بکمند دشمن بند خسرو دولتمند مقیّد گشتند، مقدمهم پیر علی ولد علی شکر و بیرم برادر او و آن دو ترکمان‌را خسرو صاحب قران بحضور شریف طلب داشت و خطاب کرد که ای بر گشته دولتان بد بخت چه میخواستید ازین کودك خود پسند نادان که اورا نیز همچون خود بَدْرُوز کردید، آخر شما معلوم دارید که اقبال از شما روی گردان‌است و ظلم چندین ساله‌را مکافات در میان، مصراع

یك روز بخر آنچه فروشی همه سال،

و فی الحال حکم سلطان نفاذ یافت که آن مخاذیل‌را با جمعی دیگر از مفسدان از شهربند حیات بدروازهٔ ممات بیرون فرستادند بیت

رخنه‌گرِ مُلْك سر افکنده به ٭ لشکرِ بد عهد پراکنده به

شاهزاده ابو بکر بهزیمت از جنگگاه بیرون رفت، تا شب بیگاه در صحاری میگشت و شب اسپ و لباس‌را مبدّل کرده میل خراسان نمود، بخت روگردان و اقبال وداع کنان شهزاده از تنهائی و ضجرت فریاد کنان

بجمعی زنان رسید و راه خراسان سُراغ کرد آن ضعفا راه بدو نمودند تا بجدّ فیروزغند رسید و از جمعی مردم حشم طعامی خواست، جوانی بفراست از صفای ظاهر منوّرش دانست که این شاهزاده ابو بکرست، بر اثر او روان شده بدو رسید و گفت ای شاهزاده معلوم کرده‌ام کـه تو کیستی آمده‌ام تا دلیل تو شوم و ترا ازین ورطهٔ خونخوار بساحل امان رسانم، شاهزاده گفت ای مرد اگر بقول وفا نمائی از جملهٔ سرداران گردانمت، آن شخص چندی با پادشاه زاده برفت و آخر ازین قضیّه بر گردید و شاهزاده‌را بدست مردم احشام باز داد و آن مردم نیارستند چنین گنجی‌را پنهان کردن و چنین گوهری مستور داشتن، بیت

از مرتبهٔ عالیه حقّا کـه نگنجد ٭ شهباز سلاطین بنهان خانهٔ عصفور

چون رایت نصرت شعار بعد از فتح دیار و قتل اشرار بجدّ فیروزغند رسید آن مردم خبر شاهزاده ابو بکررا بسلطان روزگار رسانیدند، فی الحال حضرت سلطان باحضار او مثال داد و آن قرّة العین سلطنت‌را بحضرت خلافت حاضر کردند، سلطان کامیاب بپادشاه‌زاده خطاب کرد که ای جوان نادان در خون بیگناهان خصوصًا کسی کـه اورا بخاندان طیّبین طاهرین نسبتی بوده باشد چرا رخصت میکنی و تقرّب ترکمانان جِلْف بیگانه نمیدانی که سبب زوال دولت است و خسرو فیروز طبع این بیت بر شاهزاده خواند، بیت

عاقبت سر رشتهٔ کارش بویرانی کشید
هرکه از نیکان برُیده با بدان همخانه شد

و گفت دریغا که بر قول تو اعتمادی نیست و این همه نیکی که من بتو کردم جز بدی از تو ندیدم، این سخنها بر زبان پادشاه اسلام میگذشت و از عیون مبارکش سیلاب سرشك جاری میگشت، روی بامراء و ارکان دولت کرده فرمود که میخواهم که بدین نهال روضهٔ اقبال آسیبی نرسانم که دلم از مهر او بیقرارست و جانم در بند صلهٔ رحم استوار، امرا بیکبار

فریاد بر آوردند که ای شهریار عالم ابیات

ترا ایزد چو بر دشمن ظفر داد ٭ بکام دوستانش سر جدا کن
و گر خواهی ثواب نیك مردان ٭ طمع از جان بر آر اورا رها کن

خسرو صاحب قران دانست که بقای او سبب فنای دولت است، باکراه و اجبار بقتل شاهزاده ابو بکر رضا داد، بیت

ملكِ آزرم بر نمی تابـد ٭ خواه بیگانه گیر و خواهی خویش

قضای خدا نهال عمر آن نو جوان‌را از بوستان زندگانی بر کند و روضهٔ امید دوستانش‌را چون بخت تیرهٔ دشمنان ساخت و خسرو صاحب قران مظفّر و منصور از نواحیٔ فیروزغند براه مشهد مقدّسهٔ منوّره عازم هرات شد و کان ذلك فی شهر صفر سنة خمس و ثمانین و ثمانمائه، حقّا که روزگار این پادشاه جم اقتداررا هر ساله فتحی و هر ماه فتوحی بوده و خواهد بود، بیت

هر فتح کآسمان دهدش منتهای کار ٭ چون بنگری مقدّمهٔ فتحِ دیگرست

لا جرم ازین قبیل کارها مهابت و صولت پادشاه اسلام در دلهای جبّاران عالم قرار یافته و ملوك اطراف و سلاطین آکناف پیوسته بدین درگاه گردون اشتباه توسّل میخواهند و با پادشاه روزگار در مقام اخلاص و اطاعت زندگانی میکنند و فقرا و رعایای خراسان در ظلّ حمایت و کنف رعایت این حضرت مرفّه الحال و آسوده‌اند و ذات ملکی صفات این خسرو نامدار همواره بر اعتلای اعلام دین و رواج شریعت متین مایل است و کار علماء اسلام بدور دولت او برونق و مهذّب و معاش غربا و فقرا مرتّب و مفسدان و ظالمان و قطّاع الطریق در دور دولت او مخذول و بد دینان و بد اندیشان بکلّی مستأصل و معزول انـد، خراسان و خراسانیان‌را حقّ سبحانه و تعالی بنظر لطف و عنایت بر داشته که بحمایت عدل و رأفت این خسرو شریعت پناه در داده در مراحل و منازل که همواره دزدان و قُطّاع طریق بوده‌اند حالا خادمان و مستحفظان در آربِطهَ و بقاع خیر بخدمت اهل سلوك و مسافران مشغول اند و قنواتی که از

عهد هجوم چنگیز خان چون باب کَرَمِ بخیلان مسدود و مدروس بود اکنون چون سفرهٔ وسیع کریمان جاری است و رباطی که از عهد سلطان محمود غازی ویران بود حالا چون روزگار اهل دولت معمور و آبادان شده و دهقنت و زراعت بمرتبهٔ رسید که کیوان برتر نشین فلك هفتمین بر جمع دهاقین روی زمین حاسد است و بازار خرمن سنبله از رشك این مزارع کاسد،

ابیات

هرجا که بی عنایت و لطف تو در جهان
تابوت و دار بود کنون تخت و منبر است
دار الامان تخت هری با وجود تو
رشك بهشت و شمع اقالیم و کشوراست

حضرت کبیر متعال سایهٔ اقبال این خسرو خجسته آمال‌را که واسطهٔ امن و امان اهل ایمان و سبب رفاهیت و جمعیت مسلمانان است تا دیر سالها ممدود و مخلّد داراد و شاه زادگان عالی مقام‌را که هر کدام شمع شبستان دولت و سرو بوستان حشمت اند در پناه ظلّ جاه این خسرو دولت پناه قرنهای بسیار پاینده و مستدام داراد و تا قیام قیامت سلطنت و خلافت در خاندان این خسرو و صاحب قران ثابت و مقرّر باد و هر روز فتحی تازه و دولتی بی اندازه از دیوان نَحْنُ قَسَمْنَا نصیب این خسرو خجسته‌لقا باد،

بیت

از آن بیشتر کاوری در ضمیر ٭ ولایت ستان باش و آفاق گیر

یَرْحَمُ اللّٰهُ عَبْدًا قَالَ آمین، مصلحت آن است که کتاب‌را بدعاء پادشاه اسلام ختم گردانیم، تَمَّتِ الْکِتَابُ بعون الملك الوهّاب و ربّنا المحمود و له المکارم و العلی و الجود و الحمد لله ربّ العالمین و الصلوة و السلام علی رسوله و خاتم انبیائه محمّد المصطفی و علی آله و اصحابه و اتباعه اجمعین،

خدم بتألیف و تحریر هذه التذکرة اقلّ عباد الله دولتشاه بن علاء الدولة بختیشاه الغازی السّمرقندی اصلح الله شأنه فی ثامن عشرین شوال سنة اثنی و تسعین و ثمانمائه الهجریّة النبویّة المصطفویّة الخاتمیّة، اللّهمّ اغفر لمؤلّفه و لکاتبه و لقارئه و لسامعه و لمن قال آمینا

فهرست الرّجال،

فهرست الاماکن و القبایل،

فهرست آلکُتُب،

قد وقع الفراغ من طبع هذا الکتاب
فی الیوم الرابع من شهر صفر سنة ١٣١٩،

very chaste, is at least comparatively free from the outrageous floridity which characterizes many works produced at this place and period, notably the *Anwár-i-Suhaylí*, that greatly over-estimated work of Dawlatsháh's contemporary Ḥusayn Wá'idh-i-Káshifí.

Whether this series will be continued depends on the support with which it meets from my fellow-students and other lovers of Persian literature. Publishing oriental texts is a costly and laborious business, yet shall I be amply rewarded should the result entitle the spirit of my author to exclaim with Firdawsí:

پی افگندم از نظم کاخ بلند . که از باد و باران نیابد گزند
بدین نامه بر عمرها بگذرد . بخواند هر آن کس که دارد خرد

"*I built by my toil a high Palace of Song*
Which rain shall not tarnish nor hurricane wrong;
One age shall depart and another succeed
While the words I have written the learned shall read!"

EDWARD G. BROWNE.

CAMBRIDGE, May 22, 1901.

be found cited in full in the Persian Preface to this volume, pp. ز—و. Their translations are as follows.

I. *(From the beginning of Majlis VI).*

"Amongst these is Mír Dawlatsháh, nephew of Firúzsháh Beg and son of Amír ʿAláʾu 'd-Dawla of Isfaráʾin. The power and greatness of Fírúzsháh Beg is clearer than the sun before all the dwellers on this earth, and need not be further emphasized. Amír ʿAláʾu 'd-Dawla was also a worthy gentleman, but his intellect became weakened and finally destroyed. Dawlatsháh, however, is a wholly excellent youth, unassuming and of good parts. Abandoning the way of his forefathers, which was that of authority and external pomp and power, he chose rather the corner of seclusion, contenting himself with the slender income of a land-owner, and applying himself diligently to the acquisition of excellence and learning. He has composed a Corpus Poetarum *(Majmaʿu 'sh-Shuʿará)* on the very same subject which is treated in this Manual; whosoever will peruse it may convince himself of its author's proficiency and erudition. Lately, however, tidings have come that he has departed from this transitory world. If this be true, may God assoil his soul! This verse is by him:

'O thou of whose visage the sun heaven's lamps doth enlighten,
Whose gleam through my eyelids doth stream, and my heart's chamber brighten'."

II. (*From the Preface*).

"And Amír Dawlatsháh, one of the gentry of the province of Khurásán, who shares the distinction of excellence and learning, and wears the crown of humility and contentment, hath also composed the work called *Memoirs of the Poets*

and dedicated it to the name of his Most Fortunate Majesty. Greatly, indeed, hath he laboured, and well hath he collected together representatives of this class. On this subject there are yet other treatises and books, but in all of these only the names and descriptions of poets of times long past and singers of bygone days are written and recorded."

From the *Memoirs* themselves we incidentally glean some further facts concerning the Author's life. Thus we gather (pp. 11—14) that he was about fifty years of age when he began to write this book; that his father, ʿAláʾu 'd-Dawla, was one of Sháh-Rukh's favourites and intimates (pp. 337—338); that his brother Raḍiyyu 'd-Dín ʿAlí was also a courtier and friend of princes (pp. 455—456), and was in attendance on Sulṭán Bábar and Amír Muḥammad Khudáy-dád; that Dawlatsháh himself took part in the battle waged by his lord, Abu 'l-Ghází Sulṭán Ḥusayn, against Prince Sulṭán Maḥmúd (pp. 532—533). We may also infer, from a passage on p. 80, where he contrasts the favours lavished upon poets in former days with the slender encouragement accorded to them in his own time, that his own literary efforts were but little appreciated; and from another passage on pp. 179—180, where he complains of the promotion of base-born persons to positions of power and trust, that his gentle birth and good connections availed him little, perhaps because of that humility, contentment and lack of assumption to which Mír ʿAlí Shír alludes. In another place (p. 423) he accuses the clergy of his day of time-serving and timidity in reproving wrong-doing, while in two other passages (pp. 291—292 and 437) he complains of his debts and poverty, and bewails the harshness of the tax-collector.

Of his work the reader must judge for himself. It cannot be described as very critical, but it is amusing, contains many interesting anecdotes and fine pieces of verse, and is written in a style which, if neither very distinguished nor

without undue loss of time, to confine myself to the use of those few which, being good and fairly ancient, lay, as it were, ready to my hand. But as regards the verses so freely cited — at once the most important and the most difficult portions of the text — I have used other means of control; the laws of metre, of course; and also such editions or manuscripts of each poet's works as were accessible to me, together with other Anthologies (such as the *Majmaʿu 'sh-Shuʿará* and *Riyáḍu 'l-ʿÁrifín* of Riḍá-qulí Khán, the *Safínatu 'sh-Shuʿará* of Sulaymán Fahím Efendí, the *Átashkada* of Luṭf ʿAlí Beg *Ádhar*, and the excellent *Kharábát* of Ḍiyá Beg, printed at Constantinople in three volumes, A. H. 1291—1292, etc.) wherein the verses might occur. The Chaghatáy verses cited in the *Khátima* gave me the greatest trouble, and for help and suggestions as to these, and some of the Persian verses, I am profoundly indebted to Mr. A. G. Ellis of the British Museum, Mr. E. J. W. Gibb, Mr. R. A. Nicholson and Professor E. Denison Ross, as well as to M. Platon Melioransky of St. Petersburg, one of the greatest living authorities on Eastern Turkí. The Persian dialect verses — always a terrible problem — are fortunately few; and for the Arabic verses the means of control are better, as a rule, than for the Persian, besides which I was always able to profit by the exquisite scholarship of my friend and colleague Professor A. A. Bevan.

The variants collected with such pains, both to myself and to my friends and colleagues, were intended, (as stated in the preliminary announcement issued at the Eleventh International Congress of Orientalists held at Paris in September, 1897) to form part of this volume. That this has proved impossible I greatly regret, but the bulk to which the volume has already grown rendered any further addition to its size impracticable. Besides I was eager to get the most essential part of the work, the text and indices, off

my hands, and was unwilling to keep those who had kindly interested themselves in my undertaking in longer suspense. The transcription of the text was completed on Feb. 11, 1897; the actual printing began in the summer of 1898; and the final collation was completed two years later, on July 24th, 1900. I am tired of the reading and re-reading of these proofs; and though it is my ultimate intention to publish the variants, together with critical and explanatory notes on the text, in a supplementary volume, I would willingly enjoy a respite from this somewhat soul-deadening and mechanical work, and greater leisure for other more congenial tasks. Moreover I doubt not that many emendations will in course of time be made in my text by scholars who may have occasion to read it, and, before issuing the *Apparatus Criticus* to this volume, I would lief have the benefit of their criticisms, which will be most gratefully received. To the three Indices which conclude this volume — those of the names of persons, places and books cited in the text — I have devoted careful attention, and I hope that they will be found greatly to enhance the utility of the work for purposes of reference.

It remains to say a few words concerning the author, Amír Dawlatsháh b. ʿAlá'u 'd-Dawla Bakhtísháh al-Ghází as-Samarqandí. The best-known notice of him occurs in the *Majálisu 'n-Nafá'is* of his great patron Mír ʿAlí Shír Nawá'í, at the beginning of the Sixth *Majlis*, "mentioning sundry gentlemen and others of noble birth, belonging to Khurásán and other places, whose ingenious nature and right wit impelled them to write poetry, but who, by reason of their high estate and exalted rank, did not persevere therein." The Turkí text of this passage, and of another from the Preface of the same work, taken from the British Museum manuscript Add. 7875, dated A. H. 987 (ff. 89b and 2b), will

by **C.** and **R.**, with which latter **L.** on the whole more closely agrees. I have (perhaps wrongly) endeavoured to blend these two recensions in one text, which I have aimed at making as full as possible. Where I had to choose between two alternative paragraphs, I have generally adopted the fuller version.

For most parts of the text (which is generally easy) the above materials would have sufficed, but for the more difficult passages, especially for the verses cited, I have consulted other MSS. in the British Museum, the India Office, the Royal Asiatic Society, the Bodleian, the Bibliothèque Nationale at Paris, etc.

The British Museum MSS. are described in Rieu's *Persian Catalogue*, pp. 364—365 (eight MSS., of which the oldest, "apparently of the sixteenth century," is defective), 809b, ii (one MS. dated A. H. 1022), and 977 (one MS. dated A. H. 973). As these MSS. cannot, unfortunately, be borrowed, I have made but little use of them.

The India Office MSS. include the five following, which will be found described under the numbers 656—663 in Ethé's forthcoming *Catalogue*, coll. 340—342:

(1) N° 2337 (= Ethé 658), dated A. H. 1028.

(2) N° 2539 (= Ethé 660), undated, written in an Indian *ta'liq*.

(3) N° 2730 (= Ethé 657), dated, I think, A. H. 1195 (Ethé reads the date A. H. 1095).

(4) N° 2753 (= Ethé 656), dated A. H. 960, and written in a clear *naskh*.

(5) N° 3206 (= Ethé 662), not dated, written in good, clear *ta'liq*, defective at the end.

The best of these five MSS. are, in my judgement, the two last, both of which the Administration, with its well-known and most laudable generosity, has allowed me to borrow for a lengthy period.

The Royal Asiatic Society, with similar liberality, allowed me to borrow their MS. (N° 176), a fair and oldish copy, of which the last few leaves have been supplied in a modern hand.

Of the twelve Bodleian copies (Nos 348—359 of Sachau and Ethé's Bodleian *Persian Catalogue*, coll. 189—192) two of the oldest, N° 348 (Ouseley Add. 34, dated A. H. 942) and N° 350 (Elliot 388, dated A. H. 978), were deposited for a while in the Cambridge University Library for my use. The restriction of use which this involved prevented me from deriving as much help from them as I could have wished, but the more abridged texts which, so far as I recollect, both MSS. presented rendered them less useful than their age had led me to expect (**O**[1] and **O**[2]).

The Bibliothèque Nationale possesses likewise some dozen MSS. of Dawlatsháh, *viz.* in the *Ancien Fonds persan* N° 246 (dated A. H. 991, marked "poor" in my notes), N° 249 (dated A. H. 1006, denoted as **P**[2]), N° 250 (dated A. H. 987, denoted as **P**[1]), N° 248 (a poor copy made by an Armenian of Aleppo); and in the *Supplément persan*, N° 143, N° 828 (dated A. H. 1007), N° 829 (dated A. H. 1026, marked in my notes "a good MS."), N° 830 (seventeenth century), N° 831 (dated A. H. 993), N° 832 (A. H. 983), N° 984 (A. H. 967), N° 1170, N° 1195, a bad modern Indian copy, and the Schefer MS. N° 1423 (seventeenth century). Of these I have only made slight use of N° 249 (**P**[2]) and N° 250 (**P**[1]).

The manuscripts from which I have noted variants are practically limited to eight of those mentioned above, those, namely, denoted by the letters A, B, C, R, O[1], O[2], P[1] and P[2], of which the first four and the lithograph (L), collated throughout, form the basis of my text. Indeed so great is the number of MSS. of Dawlatsháh (hardly any fair collection of Persian MSS. being without a copy) that, so far from seeking them out, I was obliged, in order to accomplish my work

met with it. The value of this work, could it be found, would be inestimable; but it is to be feared that it is lost beyond recall. Another of Dawlatsháh's sources, the *Chahár Maqála* ("Four Discourses") of the poet Nidhámí-i-ᶜArúḍí-i-Samarqandí, written about A. D. 1160, is of the greatest interest, as throwing quite a new light on the literary and scientific life of that period, but is not a systematic Biography, though it adds considerably to our knowledge of the lives of certain poets [1]. The section on Persian poets in Ḥamdu'lláh Mustawfí of Qazwín's *Táríkh-i-Guzida* (composed in A. D. 1330), another of Dawlatsháh's sources, is valuable, but scanty, as anyone may now see by turning to my translation of the same in the *J. R. A. S.* for October, 1900 (pp. 721—762), and January, 1901 (pp. 1—32 [2]); and, to be brief, it may be said that Dawlatsháh's *Tadhkiratu 'sh-Shuᶜará* is on the whole the best Manual of Persian Literary History existing in the Persian language. It is also amusing, though rather discursive, and incidentally contains a great deal of general history; and altogether in my opinion few Persian books could be named which the student of Persian literature would read with more pleasure and profit than this. Regarded merely as an Anthology of poetical fragments, selected, on the whole with taste and judgement, from the works of some hundred and fifty poets belonging to what is generally regarded as the "classical period" of Persian literature (which, for some occult reason, is often said to end with Jámí, whose life is included by Dawlatsháh amongst the six biographies of his own most eminent con-

1 Of this work, which was lithographed at Ṭihrán in A. H. 1305, and of whith two MSS. exist in the British Museum, and one in the Library of ᶜÁshir Efendí at Constantinople (N° 285), I published a complete translation in the *J. R. A. S.* for 1899 (pp. 613—663 and 757—845). Separate reprints of this article are obtainable from Messrs Luzac, 46, Great Russell Street, London.

2 Also obtainable as a separate reprint from Messrs Luzac.

temporaries wherewith the *Memoirs* proper conclude), the book has a considerable value.

(3). Many of these poems remain to this day unprinted and hardly accessible, being much curtailed in the *Safínatu 'sh-Shuᶜará*, and only translated (sometimes not very accurately) by Von Hammer, while their texts, as given in the Bombay lithographed edition, are uncritical, and often corrupt or abridged.

In a word, I do not feel disposed to admit that the opening volume of my Series of Persian Historical Texts has been badly chosen; I even venture to think that it will prove a very valuable and pleasant addition to the Persian student's library.

The materials on which I have chiefly worked in preparing this edition are as follows:

(1) The above-mentioned Bombay lithograph of 1887 (**L**).

(2) **Add. 831** of the Cambridge University Library, dated A. H. 979 (**A**).

(3) **Add. 813** of the Cambridge University Library, dated A. H. 1104 (**B**).

(4) **Oo. 6.47** of the Cambridge University Library, dated A. H. 984 (**C**) [1].

(5) A fine old MS. written at Jahrum in Fárs in A. H. 980, and bought in Bukhárá on Nov. 14, 1897, by my friend Professor E. Denison Ross, who generously placed it at my disposal. It contains ff. 238 of 23.7 × 17.0 c. and 17 ll., and is written throughout in good, clear naskh with rubrications (**R**).

These four MSS., together with the lithograph, have been used throughout, and they represent two slightly different recensions, the first represented by **A**. and **B**., the second

1 For full descriptions of these MSS., see my *Catalogue of the Persian MSS. in the Cambridge University Library* (Cambridge, 1896), Nos CXII—CXIV, pp. 191—193.

the aesthetic sensibilities of the Asiatic reader, such as the employment of Roman letters or symbols in the body of the text, the addition of critical foot-notes, or the like.

But now that the text, with its Indices, and the Persian preface which I have prefixed to it, is completed, I find that, for the convenience of European booksellers, an English title-page is indispensable. Wherefore, since European type cannot be wholly excluded from the volume, it seems that I may as well add a short English preface as well as that already composed in Persian.

On the need for a better supply of critically edited Persian texts, especially works of reference of a historical and biographical character, I need hardly insist; but I may, perhaps, be permitted to say a few words in defence of my choice of Dawlatsháh's *Memoirs of the Poets* as the opening volume of my Series of Persian Historical Texts. Against this choice it may be urged:

(1) That a lithographed text of this work appeared at Bombay in 1887.

(2) That Dawlatsháh is neither a very ancient not a very accurate writer.

(3) That the contents of his work have long been known through Von Hammer's *Geschichte der schönen Redekünste Persiens, mit eine Blüthenlese aus zweihundert persischen Dichtern* (Vienna, 1818), and, in a lesser degree, through Sir Gore Ouseley's *Biographical Notices of Persian Poets* (London, 1846), while many of the individual biographies have been printed separately at the beginning of editions and notices of the more celebrated poets, and almost the entire substance of the *Memoirs* is embodied in the Turkish *Safinatu 'sh-Shu^cará* of Sulaymán Fahím Efendí, published at Constantinople in A. H. 1259 (A.D. 1843).

To these objections I would reply:

(1) That the Bombay edition is not merely somewhat illegible, and totally deficient in the Indices so indispensable to a book of reference, but that the text which it offers is often very corrupt (especially as regards the dates) and occasionally much curtailed.

(2) That though Dawlatsháh composed his *Memoirs* no earlier than A. H. 892 (A. D. 1487), he is, with the exception of Muḥammad ᶜAwfí, who flourished in the first half of the thirteenth century of our era, the earliest systematic biographer of the Persian poets whose work has been preserved to us; and that ᶜAwfí's rare *Lubábu 'l-Albáb* (which, thanks to the extreme generosity of Lord Crawford and Balcarres, the possessor of one of the only two known manuscripts [1], I have been able to examine carefully) is a mere Anthology, and contains hardly any biographical details or dates. As I have pointed out in my article on the *Sources of Dawlatsháh* in the *J. R. A. S.* for January, 1899 (pp. 37—69), to which I must refer the reader for many observations which I cannot here repeat, a much earlier Biography of Persian Poets (entitled *Manáqibu 'sh-Shuᶜará*) by Abú Ṭáhir al-Khátúní (who flourished at the end of the eleventh century of our era: see *J. R. A. S., loc. cit.*, pp. 42—3) existed, and was known not only to Dawlatsháh but to the great Turkish bibliographer Ḥájí Khalífa, who died in A. D. 1658. Of this, unfortunately, no trace has yet been found, and I have searched in vain for its title through the Catalogues of the Constantinople Mosques and Libraries [2], in one of which it seemed likely that Ḥájí Khalífa might have

1 See *J. R. A. S.* for Jan. 1899, pp. 46—47. The other codex, now at Berlin, is described at pp. 596—7 of Pertsch's *Verzeichniss d. Persischen Handschriften der Königl Bibl. zu Berlin* (1888). As it is one of the sources of Riḍa-qulí Khán's excellent *Majmaᶜu 'l-Fusaḥá* (2 vols., lith. Ṭihrán, A. H. 1295 = A. D. 1878), it appears that at least one other MS. must exist in Persia.

2 These comprise 37 vols., containing in all 4711 pages, and descriptions of about 57,143 MSS.

PRINTED BY E. J. BRILL. — LEYDEN (Holland).

PREFACE.

My original intention was that this volume, being destined, as I hope, for circulation in the East as well as amongst European Orientalists, should be wholly printed in the Persian character, and with types which should be less disagreeable to Oriental taste than those commonly employed in England, Germany and Russia.[1] In the latter aim, thanks to the pains taken by Messrs Brill in adapting to Persian uses the graceful and artistic Arabic founts of Beyrout, I have, I hope, succeeded; and though the type employed is more difficult and expensive to work, and, perhaps, somewhat less legible, than those more generally employed in European editions, its artistic superiority, in my opinion, more than counterbalances these objections. For writing amongst the Muḥammadans is a fine art; they will not tolerate ungainly scripts; and it is well known to all interested in such matters that many an European edition of an Arabic or Persian text not previously published in the East is reprinted or lithographed in Asia ere it passes into the hands of Asiatic readers. So, because I hope that this volume may find a welcome in the East as well as from European scholars, I have been careful to avoid in it anything calculated to offend

1 The French and Austrian types (especially those of the K. K. Hof- und Staats-Druckerei) are much more artistic, as are some of those employed by Drugulin of Leipzig.

THE

TADHKIRATU 'SH-SHU'ARÁ
("MEMOIRS OF THE POETS")

OF

DAWLATSHÁH BIN 'ALÁ'U 'D-DAWLA BAKHTÍSHÁH AL-GHÁZÍ OF SAMARQAND

EDITED IN THE ORIGINAL PERSIAN WITH PREFACES AND INDICES

BY

EDWARD G. BROWNE, M.A., M.B., M.R.A.S.,
Fellow of Pembroke College, and Lecturer in Persian in the University of Cambridge.

LONDON:
46, Great Russell Street,
LUZAC & Co.

LEIDE:
LIBRAIRIE ET IMPRIMERIE
ci-devant
E. J. BRILL.

1901.

PERSIAN HISTORICAL TEXTS, Vol. I.

DAWLATSHÁH'S
MEMOIRS OF THE POETS

EDITED BY

EDWARD G. BROWNE, M.A., M.B.

21.60